متن کامل

زندگینامه یک یوگی

نوشته: پاراما هانزا یوگاناندا

ترجمه: فریبا مقدم



Yogananda, Paramahansa
یوگاناندا، پارا مهانسا، ۱۸۹۳ ـ ۱۹۵۲.
زندگینامه یک یوگی / نوشته پاراماهانزا یوگاناندا؛ ترجمه فریبا مقدم. ـ تهران: آویزه، نگارستان کتاب، ۱۳۸۱.
ISBN 964-6652-22-0
۶۴۰ ص.: مصور.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Autobiography of a yogi.
این کتاب قبلاً با عنوان «شرح زندگی یک یوگی» منتشر شده است.
نویسنده مؤسس انجمن شکوفایی Self-Realization Paramahansa لوس‌آنجلس است.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. یوگاناندا، پارامهانسا، ۱۸۹۳ ـ ۱۹۵۲ Yogananda, Paramahansa ـ سرگذشتنامه. ۲. یوگیها ـ هند ـ سرگذشتنامه. الف. مقدم، فریبا، ۱۳۴۳ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: شرح زندگی یک یوگی.
۶۰۵/BP ۵۳ی ۹ ۵ز ۲۹۴/۵۵
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۱۳۲۴۴م

نشر آویزه

نگارستان کتاب

زندگینامهٔ یک یوگی

نوشتهٔ: پاراماهانزا یوگاناندا

ترجمهٔ: فریبا مقدم

چاپ اول ـ ۱۳۸۱
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
لیتوگرافی: ساحل
چاپ: توکل
صحافی: تاجیک
انتشارات آویزه ـ بهار شمالی، شهید کارگر ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ ـ تلفن: ۷۵۰۰۲۹۱
انتشارات نگارستان کتاب ـ انقلاب، خیابان اردیبهشت، پلاک ۱۷۹ ـ تلفن: ۶۹۵۶۸۷۷

شابک ۰-۲۲-۶۶۵۲-۹۶۴ ISBN 964-6652-22-0

فهرست

مقدمهٔ مترجم

جستجو به دنبال حقیقت که بازتاب آن در دنیای عینی به صورت عشق برای انسان معنا می‌یابد و ملموس می‌شود، همواره محور فطری و آرمانیِ پیچ و تابهای درونی انسان در مسیر دست یافتن به تعالی در خم و چمِ زندگی بوده است. بشر خواسته و ناخواسته در مسیر کمال جاری است و به سوی کمال پیش می‌رود. کلیهٔ انتخابها، هدف‌گذاری‌ها، امیال و طلبهایش در پی یافتن حقیقت، وصل به آن و سرور باطنی ناشی از آن بوده است. از سوی دیگر تمام تلخی، ناکامی، شکست، یأس و فرو ریختنهایش (در هر منظر و پوشش و به هر دلیل و بهانه‌ای) برخاسته از جدایی از آن سرور باطنی است. انسان حتی در التذاذی که به چشمی برتر، حقیر و ناچیز می‌آید، به جستجوی آن سرور ـ آن خاطرهٔ دیرینه از آن وصل الهی ـ است که در فطرت او به یادگار مانده است. از این روست که او عشق را آشناترین و پرجذبه‌ترین خواستهٔ خود می‌یابد (که عشق ترجمان ملموس حقیقت برای اوست).

خدا، غایتِ آمال، سعادت، آرامش، طلب و معنا برای جزء جزء هرمِ هستی است که در رأس آن انسان نشسته است: انسانی که تا زمانی که آگاهانه در راه رسیدن به آن غایت قدم برندارد، سرگشتگی، تنهایی، یأس، ناامنی و پریشانی... گریبانگیرش خواهد بود.

وقتی که آگاهانه به جستجو برآید، در سایهٔ این آگاهی، زندگی معنایی تازه می‌یابد، هزاران نور امید بر دلش می‌تابد و از همان جاست که سیر آگاهانهٔ کمال

آغاز می‌شود و سراسر خلقت با تمام نیروهای دیده و نادیده‌اش، همداستان می‌شود تا او را در راه پُر نشیب و فراز رسیدن به معبود یاری بخشد.

به این ترتیب، رجعتِ انسان به سوی یگانه معبودش، وارد بُعدی آگاه می‌شود. او جوینده‌ای می‌شود در جستجوی خویشِ خویش. تاریخ فرهنگ بشری، پیوسته شاهد ظهور عرفایی بوده است که در جستار خویش به دنبال حق و حقیقت، رد پاهایی شگفت‌انگیز و ماندگار در یادها ثبت کرده‌اند. جویندگان، هر یک به فراخور پیشینهٔ فرهنگی، دینی، بومی و آگاهی خود، جلوه‌هایی از حقیقت را شناخته و شناخت خود را به توصیف درآورده و راهی را به صورت نظام طریقتی خود تدوین کرده و انتظام بخشیده‌اند.

طبیعی است که در این وصف و انتظام، تفاوتهایی را ملاحظه کنیم و از این رو شاهد تعدد و تکثر ـگاه در تعارض و ضدیت با یکدیگر ـحتی در نظامهایی باشیم که از یک خاستگاه فرهنگی هستند. اما نکتهٔ مهم و قابل توجه، فصل اشتراک آنها، همانا باور به یگانگی خدا به عنوان والاترین و برترین منشأ شادی، سعادت، آرامش، نیکی و اقتدار حقیقی است. وجوه افتراق این نظامها، شاید بتوان گفت صورتِ مثالی است از کثرت در وحدت. آشنایی با آنها جوینده را در درک و شناخت طلب بشر در مفهوم کلی آن یاری می‌رساند و یک بار دیگر علیرغم وجود این تفاوتها، درد عام بشر، درمان آن و واقعیت فطرت الهی و ازلی را که خداوند در او ودیعه نهاده است تأیید می‌کند.

پاراماهانزا یوگاناندا از عرفای معاصر هندی است که قطبی مقتدر در انتشار آگاهی الهی در دنیای امروز و خاصه در جهان غرب محسوب می‌شود. کتاب حاضر، شرح زندگی وی در صورتِ کامل آن است و از این رو مقدمه، مقامی مناسب برای معرفی وی دیده نمی‌شود، چراکه اثر حاضر، خود مشروح زندگی و وجود اوست.

امید آن که این کتاب، ستاره‌ای الهام‌بخش در شبهای ظلمت‌زدهٔ جستجوی جویندگان و عاشقان خدا باشد.

۱

ایام کودکی و والدینم

جستجو به دنبال حقیقت و رابطهٔ ناگسستنی مراد (گورو Guru) و مرید، از دیرباز از ویژگی‌های خاص فرهنگ هند بوده است.

راه من به فرزانه‌ای مسیح‌وار رهنمون شد: زندگی زیبای او طی قرن‌ها تراش خورده و شکل گرفته بود. او یکی از بزرگترین استادان معنوی بوده است که از حقیقی‌ترین گنجینه‌های هند محسوب می‌شوند. چنین استادانی که در هر عصری پدیدار می‌شوند سرزمین‌شان را در برابر تقدیری نظیر آن‌چه بر مصر باستان و بابل رفت حمایت می‌کنند.

اولین خاطرات زندگی‌ام، سایه‌هایی قدیمی از یک زندگی قبل را دربر داشت. روزی خاطرهٔ یک زندگی دور به ذهنم رسید که در آن یک یوگی بودم و در کوه‌های هیمالیا زندگی می‌کردم.[۱] این خاطرات گذشته، چشم‌اندازی از آینده را به من نشان می‌دادند.

من هنوز ناتوانی‌های دوران نوزادی‌ام را به یاد دارم. در آن هنگام کاملاً از

---

۱ - یوگی کسی است که به یوگا (وصل) یا دانش کهن مراقبه بر خدا می‌پردازد. (نگاه کنید به فصل ۲۶: «دانش کریا یوگا».)

عجز خود در حرف زدن و رساندن منظورم آگاه بودم. وقتی که ناتوانی خود را تشخیص دادم، امواج دعا در من جوشش گرفت. سعی می‌کردم عواطف و احساساتم را به زبان‌های مختلف ادا کنم. در میان اغتشاش درونی زبان‌ها به تدریج به شنیدن هجاهای بنگالی مردم آشنا شدم. افراد بزرگسال تصور می‌کردند که منظر ذهن نوزاد باید به بازی و اسباب‌بازی محدود باشد.

از یک سو جوش و خروش درونی و از سوی دیگر جسم من که به میلم رفتار نمی‌کرد مرا گرفتار گریه‌های سختی کرد. به یاد دارم که همهٔ اعضای خانواده از دیدن پریشانی من متحیر شده بودند. اما خاطرات شادتر هم به سراغم آمدند. نوازش‌های مادرم. و نخستین کوشش‌هایم برای سخن گفتن و راه رفتن. این پیروزی‌های کوچک که معمولاً به سرعت فراموش می‌شوند، پایه‌های اعتماد به نفس را تشکیل می‌دهند.

خاطرات من از دوران نوزادی‌ام منحصر به فرد نیستند. بسیاری از یوگی‌ها توانسته‌اند حافظه‌شان را در برابر انتقال ناگهانی به «مرگ» و «زندگی» حفظ کنند. اگر انسان فقط جسم بود، با از دست دادن آن بی‌تردید هستی خود را از دست می‌داد. اما اگر پیامبرانی که طی هزاره‌ها نازل شده‌اند حقیقت را گفته باشند، انسان ذاتاً روح است. مادی نیست اما حاضر در همه جاست.

با اینکه به یاد داشتن خاطرات دوران نوزادی بسیار عجیب است اما نادر نیست. من طی سفر به سرزمین‌های بیشمار چنین خاطراتی را از زبان زنان و مردان بسیاری شنیده‌ام.

من در پنجم ژانویهٔ ۱۸۹۳ در گوراکپور Gorakhpur در شمال شرقی هند نزدیک کوه‌های هیمالیا زاده شدم. هشت سال نخست زندگی‌ام در آنجا گذشت. ما هشت خواهر و برادر بودیم: چهار دختر و چهار پسر. من موکوندا لعل گوش Mukunda Lal Ghosh [1] دومین پسر و چهارمین فرزند خانواده بودم.

---

۱ ـ در سال ۱۹۱۵ هنگامی که به حرکهٔ باستانی سوامی‌ها پیوستم نام من به یوگاناندا تغییر یافت. در

پدر و مادرم اهل بنگال و از طبقهٔ کشاتریا Kshatriya (جنگجویان) بودند. هر دو خلق و خویی روحانی داشتند. عشق دوجانبهٔ آرام و باوقار آنها هرگز شکلی سبکسرانه نداشت. هماهنگی کامل میان والدین، کانون آرامی برای غوغای هشت فرزند بود.

پدرم باگاباتی چاران گوش Bhagabati Charan Ghosh مهربان موقر و گاهی عبوس بود. ما که او را بسیار دوست می‌داشتیم، پیوسته فاصله‌ای احترام‌آمیز با او حفظ می‌کردیم. پدر اهل منطق و ریاضی بود و عقلش غالباً راهنمای او بود. اما مادر ملکهٔ قلب‌ها بود و فقط با عشق به ما تعلیم می‌داد. پدر پس از مرگ مادر ملایمت درونی‌اش را بیشتر ابراز کرد. در آن ایام گاهی به نظر می‌رسید این مادر بود که از چشمان او به ما نگاه می‌کرد.

ما بچه‌ها در حضور مادر آشنایی تلخ و شیرینی با متون مقدس پیدا کردیم. مادر قصه‌های مناسبی از مهابهاراتا Mahabaharata و رامایانا Ramayana را برای ما نقل می‌کرد تا ضرورت نظم را به‌جا آورده باشد. در چنین مواردی توبیخ و تعلیم همدوش هم بودند.

مادر به عنوان ادای احترام به پدر، عصرها لباس‌های پاکیزه و مرتب به ما می‌پوشاند تا به پدر که از اداره به خانه بازمی‌گشت خوشامد گوییم. پدر معاون اول یکی از کمپانی‌های بزرگ هند یعنی خط آهن بنگال ـ ناگپور بود. کار او مستلزم سفر بود. من در دوران کودکی به همراه خانواده‌ام در شهرهای متعددی زندگی کردم.

دست و دل مادر به سوی نیازمندان باز بود. پدر هم رفتار مهربانی داشت اما احترامش به قوانین و نظم شامل امور مالی هم می‌شد. هزینهٔ غذایی که مادر به فقرا می‌داد، بیش از درآمد ماهانهٔ پدر بود.

سال ۱۹۳۵ استادم لقبی معنوی‌تر، یعنی پاراماهنزا Paramahansa را به من داد (نگاه کنید به فصل‌های ۲۴ و ۴۲.)

روزی پدر گفت: «فقط از تو خواهش می‌کنم که اعانه‌هایت را در یک محدودهٔ معقول نگه داری.» حتی یک ملامت ملایم از جانب پدر برای مادر رنج‌آور بود. او بدون آنکه به مخالفت فرزندانش توجهی کند یک درشکه خبر کرد.

مادر گفت: «خداحافظ، من به خانهٔ پدرم برمی‌گردم.» همان اولتیماتوم قدیمی!

همهٔ ما بهت‌زده گریه و زاری را شروع کرده بودیم که یکی از عموهایم دفعتاً از راه رسید و پندهایی حکیمانه در گوش پدر زمزمه کرد که نمی‌دانم متعلق به کدام عهد تاریخی بود. پس از آنکه پدر کلمات دلجویانه‌ای را به زبان آورد مادر شادمان درشکه را مرخص کرد. به این ترتیب تنها اختلافی که میان والدینم دیدم پایان یافت. اما یک مشاجرهٔ خاص را به یاد دارم.

لبخند مادر دارای ترغیب مخصوص خود بود: «لطفاً ده روپیه به آن زن تیره‌روز بده که همین حالا به در خانه آمده است.»

پدر گفت: «چرا ده روپیه؟ یک روپیه کافیست. وقتی که پدر و پدربزرگم ناگهان درگذشتند، برای اولین بار فقر را تجربه کردم. صبحانهٔ من قبل از پیمودن کیلومترها راه به مدرسه فقط یک موز کوچک بود. بعدها در دانشگاه چنان مستأصل شدم که از یک قاضی متمول تقاضا کردم ماهانه یک روپیه به من کمک کند. او عذر خواست و گفت حتی یک روپیه برای یک ماه زیاد است.»

قلب مادر منطقی بی‌درنگ آورد: «و تو چه تلخ از آن یک روپیه یاد می‌کنی! آیا می‌خواهی این زن هم اجتناب تو را از پرداختن پولی که شدیداً به آن نیازمند است با درد و تلخی یاد کند؟»

پدر با حالت شوهری مغلوب شده کیف پول خود را باز کرد: «بله، تو برنده شدی! بیا این اسکناس ده روپیه‌ای را بگیر و با نیت خیر من به او بده.»

پدر همیشه عادت داشت به هر پیشنهادی پاسخ منفی بدهد. حالت او نسبت

به بیگانه‌ای که شفقت مادر را جلب کرده بود نمونه‌ای از احتیاط معمول او بود. در واقع با امتناع از پذیرش فوری فقط اصل «تفکر قبل از عمل» را رعایت می‌کرد. به نظر من پدر همیشه در قضاوت‌هایش معقول و حتی متعادل بود. اگر می‌توانستم با یکی دو مباحثهٔ جانانه از خواسته‌های بیشمارم جانبداری کنم، او خواسته مورد نظرم را در اختیارم می‌گذاشت ـ خواه یک دوچرخهٔ جدید بود یا یک سفر آخر هفته.

پدر در آن سال‌های نخست یک ناظم جدی برای فرزندانش بود، اما رفتارش با خودش براستی خشک و ساده بود. مثلاً او هرگز به سینما نمی‌رفت. اما در عوض اوقات خود را به تمرینات معنوی متعدد و خواندن باگاوادگیتا می‌گذراند. او که از همهٔ تجملات اجتناب می‌کرد یک جفت کفش کهنه را آن قدر می‌پوشید تا کاملاً مستعمل شود. برادران من پس از باب شدن اتومبیل، اتومبیل‌های تازه خریدند، اما او به کالسکهٔ بارکش خود قانع بود که هر روز با آن به اداره می‌رفت.

پدر به اندوختن پول علاقه‌ای نداشت. یک بار پس از آن که بانک محلی کلکته را سامان بخشید، از پذیرفتن مزایای آن که به صورت داشتن سهام بانک بود امتناع کرد. او فقط می‌خواست وظیفهٔ اجتماعی خود را در اوقات بیکاری بجا آورد.

چند سال بعد که بازنشسته شد، حسابداری اهل انگستان به هند آمد تا دفاتر راه‌آهن بنگال ـ ناگپور را بررسی کند. او شگفت‌زده متوجه شد که پدر هرگز تقاضا نکرده بود مزایای سررسید را دریافت کند.

حسابدار مزبور به شرکت راه‌آهن گفته بود: «او کار سه نفر را انجام داده است. باید مبلغ ۱۲،۵۰۰ روپیه به عنوان جبران به او پرداخت شود.» خزانه‌دار این مبلغ را به صورت چک برای پدر فرستاد. پدر به آن موضوع اهمیتی نداد به طوری که فراموش کرد آن را با خانواده در میان بگذارد. بعدها برادر کوچکم بیشنو Bishnu که متوجهٔ این اندوختهٔ کلان در اطلاعیهٔ بانک شده بود پدر را به سؤال گرفت.

پدر در پاسخ گفت: «چرا از منافع مادی شاد شویم؟ آن کس که هدفش آرامش

ذهن است نه از موفقیت شاد می‌شود و نه از شکست افسرده. او می‌داند که انسان با دست‌های خالی وارد این دنیا می‌شود و بدون حتی یک سکه آن را ترک می‌کند.»

پدر و مادر من در سال‌های نخست زندگی زناشویی‌شان به جرگهٔ مریدان استادی بزرگ یعنی لهیری ماهاسایا Lahiri Mahasaya ی اهل بنارس درآمدند و این معاشرت، خلق طبیعی و زاهدانهٔ پدر را تقویت کرد. مادر یک بار اعتراف جالبی به خواهر بزرگم رما Roma کرده بود: «من و پدرت به عنوان زن و مرد فقط یکبار در سال به خاطر بچه‌دار شدن همبستر می‌شویم.»

پدر اولین بار از طریق ابیناش بابو Abinash Babu یکی از کارکنان راه‌آهن با لهیری ماهاسایا آشنا شد. ابیناش بابو در گوراکپور ماجراهای جذابی از قدیس‌های هند را در گوش جوان پدرم زمزمه می‌کرد. او همیشه این داستان‌ها را با احترام به گوروی خود به پایان می‌رساند.

«آیا تا به حال ماجرای شگفت‌انگیز پدرت را که چگونه مرید لهیری ماهاسایا شد شنیده‌ای؟»

بعدازظهر کسل یک روز تابستان بود. من و ابیناش با هم در حیاط خانهٔ ما نشسته بودیم که این سؤال فریبا را از من پرسید. با لبخندی که همه چیز را پیش‌بینی می‌کرد سرم را تکان دادم.

«سال‌ها پیش قبل از آنکه تو به دنیا بیایی، از رئیسم که پدر تو بود خواستم که یک هفته مرخصی به من بدهد تا به دیدن گورویم در بنارس بروم. پدرت برنامهٔ مرا مسخره کرد و پرسید: «آیا می‌خواهی یک متعصب مذهبی شوی؟ اگر می‌خواهی پیشرفت کنی بهتر است روی کار اداره‌ات متمرکز شوی.»

غمزده در جاده‌ای جنگلی راه می‌رفتم که پدرت را دیدم که در کجاوه‌ای پیش می‌آمد. کجاوه و مستخدم را مرخص کرد و همراه با من به راه افتاد. او که سعی داشت مرا دلداری بدهد به مزایای تلاش برای رسیدن به موفقیت‌های دنیایی اشاره کرد. اما من به حرف‌های او بی‌توجه بودم و در دل می‌گفتم: «لهیری

ماهاسایا! من بدون دیدن تو نمی‌توانم زندگی کنم.»

راه ما به دشتی آرام منتهی شد. اشعهٔ خورشید عصر چون تاجی بر امواج گیاهان وحشی می‌نشست. ایستادیم و آن صحنه را تحسین کردیم. در آن دشت بود که چند متر آن طرفتر ناگهان شمایل گوروی عالیقدرم در برابر ما پدیدار شد.[۱]

صدای او در گوش ما طنین افکند: «باگاپاتی! خیلی به کارمندت سخت می‌گیری!» همانطور رازآمیز که آمده بود ناپدید شد. من زانو زدم و گفتم: «لهیری ماهاسایا! لهیری ماهاسایا!» پدرت برای چند دقیقه بی‌حرکت و مبهوت ایستاده بود.

«ابیناش! من نه تنها به تو مرخصی می‌دهم، بلکه خودم هم فردا با تو به بنارس می‌آیم. من باید این لهیری ماهاسایای بزرگ را که قادر است در جایی پدیدار شود تا بخاطر تو وساطت کند ببینم. من همسرم را هم با خودم خواهم آورد و از این استاد تقاضا خواهم کرد تا ما را با طریقت خود آشنا کند. آیا تو ما را نزد او خواهی برد؟»

«البته.»

ابیناش ادامه داد: «با آن پاسخ معجزه‌آمیز به دعایم و همچنین از گردش سعادتبار چرخ روزگار سرشار از وجد شده بودم. فردا عصر من و والدینت سوار قطار شدیم و به طرف بنارس به راه افتادیم. روز بعد به آنجا رسیدیم، با درشکه فاصله‌ای را پیمودیم و بعد از آن باید پیاده از میان کوچه‌های باریک می‌گذشتیم تا به خانهٔ دورافتادهٔ گورویم می‌رسیدیم. وارد اتاق نشیمن کوچک او شدیم، در برابر او تعظیم کردیم. استاد مثل همیشه به حالت نیلوفر نشسته بود. چشمان نافذش را باز کرد و نگاهش را به پدرت افکند. «باگاپاتی، تو خیلی به کارمندت سخت می‌گیری.» همان کلماتی را که دو روز قبل در دشت گفته بود تکرار کرد و ادامه داد: «من خیلی خوشحالم که تو به ابیناش اجازه دادی به دیدن من بیاید و

---

۱ ـ نیروهای شگفت‌انگیز استادان بزرگ در فصل ۳۰ «قانون معجزه» شرح داده شده است.

خودت همراه همسرت به اینجا آمدی.»

لهیری ماهاسایا والدین تو را با طریقت کریا یوگا[1] Kriya Yoga آشنا کرد. من و پدرت به عنوان برادران معنوی از آن روز به یاد ماندنی دوستانی صمیمی شدایم. لهیری ماهاسایا به تولد تو توجه مخصوصی داشت. مطمئناً زندگی تو با زندگی او مرتبط خواهد بود: تبرک استاد هیچ وقت بی‌دلیل نیست.»

لهیری ماهاسایا کمی پس از تولد من این دنیا را ترک گفت. عکس او در یک قاب مزین پیوسته محراب خانوادگی ما را در شهرهای مختلفی که پدر به آنجا منتقل می‌شد زینت می‌بخشید. من و مادر بسیاری از صبح‌ها و عصرها در برابر یک محراب کوچک به مراقبه می‌نشستیم و گل‌های آغشته به خمیر معطر صندل را اهدا می‌کردیم. عطر کندر و مر به ارادت ما می‌آمیخت و ما تقدسی را که در لهیری ماهاسایا به طور کامل متجلی شده بود گرامی می‌داشتیم.

تصویر او تأثیری عمیق بر زندگی من داشت. همچنانکه بزرگ می‌شدم، فکر استاد با من رشد می‌کرد. در مراقبه اغلب تصویر او را می‌دیدم که از قاب کوچکش بیرون می‌آمد و زنده می‌شد و در برابرم می‌نشست. وقتی که می‌کوشیدم دست بر پاهای درخشندهٔ او بسایم تغییر می‌کرد و دوباره به تصویر بازمی‌گشت. با سپری شدن دوران کودکی لهیری ماهاسایا در ذهنم از یک تصویر کوچک قاب گرفته به حضوری زنده و نورانی تبدیل می‌شد. غالباً در مشکلات و سردرگمی‌ها به او دعا می‌کردم و در درونم رهنمودی تسلی‌بخش می‌یافتم.

در آغاز اندوهگین بودم که او دیگر با جسم فیزیکی‌اش زنده نبود. وقتی که زنده بودن حضور او را احساس کردم دیگر سوگواری نکردم. او غالباً برای آن دسته از پیروانش که بسیار مشتاق دیدن او بودند نوشته بود: «چرا می‌خواهید استخوان و گوشت مرا ببینید، در حالی که من پیوسته در درون شما هستم؟»

---

۱ ـ تکنیکی در یوگا که لهیری ماهاسایا آن را تعلیم می‌داد. در این شیوه جنجال حواس آرام می‌شوند و به انسان اجازه می‌دهند که به یگانگی با آگاهی کیهانی دست یابد. (نگاه کنید به فصل ۲۶.)

حدود هشت سال داشتم که از طریق عکس لهیری ماهاسایا شفا یافتم. این تجربه عشق مرا نسبت به او قویتر کرد. آن موقع در ملک خانوادگی‌مان در ایچاپور Ichapur در بنگال اقامت داشتیم. من به وبا مبتلا شده بودم. کسی امیدی به زنده ماندنم نداشت. کاری از پزشک‌ها ساخته نبود. مادر کنار تختخوابم با حالتی عصبی مرا تکان می‌داد تا به عکس لهیری ماهاسایا نگاه کنم که بالای سرم روی دیوار نصب شده بود.

«در ذهنت به او ادای احترام کن.» مادر می‌دانست من ضعیفتر از آن شده بودم که بتوانم دست‌هایم را به نشانهٔ احترام به هم بچسبانم. «اگر واقعاً ارادتت را نشان بدهی و در ذهنت در برابر او زانو بزنی زندگی‌ات نجات پیدا خواهد کرد!»

به آن تصویر خیره شدم و در آن نوری خیره کننده دیدم که بدن من و سراسر اتاق را پوشاند. حالت تهوعم و سایر عوارض غیرقابل کنترل ناپدید شد. حالم بهبود یافت. بلافاصله احساس کردم که به اندازهٔ کافی قوی شده‌ام که برخیزم و به نشانهٔ قدردانی از ایمان بی‌حد مادرم به گورویش، دست بر پایش بسایم. مادر پیشانی بر تصویر قاب گرفته گذاشت.

«آه! ای استادی که در همه جا حضور داری! سپاسگزارم که نورت فرزندم را شفا داد!»

فهمیدم که او نیز متوجه نور درخشنده‌ای شده بود که مرا بهبود بخشیده بود.

یکی از ارزشمندترین گنجینه‌های من همان تصویر کوچک است. لهیری ماهاسایا خودش آن عکس را به پدر داده بود، آن عکس، ارتعاشی مقدس دربر داشت. تصویر داستانی اعجازانگیز داشت. من داستان آن را از برادر معنوی پدر یعنی کالی کومار روی Kali Kumar Roy شنیدم.

به نظر می‌رسید که استاد از گرفتن عکس بیزار بود. اما روزی عکاسی چند عکس از او و پیروانش از جمله کالی کومار روی گرفت. عکاس مبهوت متوجه شد در لوحی که از آن تصاویری روشن و واضح بیرون آمده بود در جایی که

لهیری ماهاسایا نشسته بود لکه‌ای سفید بجا مانده بود. این مسأله موضوع بحث همه شد. گنگا دار بابو Ganga Dhar Babu دانش‌آموزی که عکاسی خبره هم بود برای همه لاف زد که تصویر گریزان استاد نمی‌تواند از عکاسی ماهرانهٔ او بگریزد. صبح روز بعد وقتی که گورو در حالت نیلوفر روی نیمکتی چوبی نشسته بود و پرده‌ای پشت او کشیده شده بود، گانگا دارابابو با تجهیزاتش وارد شد. و کاملاً دقت می‌کرد که کارش را با موفقیت انجام دهد. او حریصانه دوازده فیلم از استاد گرفت. اما بزودی متوجه شد که در همهٔ آنها جایی روی نیمکت چوبی خالی مانده بود. یک بار دیگر تصویر استاد پاک شده بود.

گانگا دار بابو در حالی که اشک در چشم داشت با غروری شکسته نزد استاد رفت. ساعت‌ها طول کشید تا لهیری ماهاسایا سکوتش را با جمله‌ای باردار شکست.

«من روح الهی هستم. آیا دوربین تو می‌تواند آن نادیدهٔ حاضر ـ در همه جا را منعکس کند؟»

«می‌بینم که نمی‌تواند! اما ای آقای من، عاشقانه آرزو می‌کنم که تصویری از معبد جسمانی شما داشته باشم. دید من کوتاه بوده است؛ تا امروز تشخیص نمی‌دادم که روح الهی در شما کاملاً سکنی دارد.»

«پس، فردا صبح بیا. من با خوشحالی آماده خواهم بود تا در برابر دوربین تو بنشینم.»

عکاس دوباره دوربینش را آماده کرد. این بار تصویر آن شمایل مقدس که دیگر پنهان نشده بود دقیقاً روی فیلم ظاهر شد. آن تصویر در این کتاب آمده است. تصویر لهیری ماهاسایا به سختی نشان می‌دهد او از کدام نژاد است. سرور ناشی از ارتباط با خدا در لبخند رازآمیزش به ملایمت پیداست. چشمان نیمه‌بازش حاکی از علاقهٔ اندک او به دنیای بیرون است، چشمان نیمه‌بسته‌اش نشان می‌دهد که او در سرور درونی غرق شده است. او که به اغوای حقیر زمینی

بی‌اعتناست، در همه اوقات از مشکلات جویندگانی که به طلب سخاوت او نزدش می‌آمدند آگاه بود.

اندکی پس از آنکه به وسیلهٔ تصویر استاد شفا یافتم، مکاشفهٔ جذابی داشتم. یک روز صبح که روی تختخوابم نشسته بودم در یک خیال عمیق غرق شدم.

«پشت تاریکی این چشمان بسته چیست؟» این پرسش با قدرت به ذهنم وارد شد. جرقهٔ بزرگی از نور ناگهان در درونم ظاهر شد. شمایل روحانی قدیس‌ها، در حالی که در غار کوهستان‌ها به حالت مراقبه نشسته بودند مانند تصاویر متحرک سینما بر پردهٔ مشعشع درون پیشانی‌ام ظاهر شدند.

با صدای بلند پرسیدم: «شما کیستید؟»

«ما یوگی‌های هیمالیا هستیم.» توصیف پاسخ آسمانی دشوار است. قلبم به شور آمده بود.

«من هم دلم می‌خواهد که به هیمالیا بروم و مثل شما بشوم.» آن مشاهده ناپدید شد، اما اشعه‌های نقره‌فام به صورت دایره‌هایی نامحدود گسترده می‌شدند.

«این تابش عجیب چیست؟»

«من ایشورا[1] Iswara هستم. من نور هستم.» صدا مانند زمزمهٔ ابرها بود.

در حالی که خلسهٔ من به تدریج محو می‌شد، توانستم میراثی پایدار از ثمر جست‌وجوی خدا را حفظ کنم. «خداوند سرور ابدی و همیشه تازه است!» این خاطره مدت‌ها پس از آن روز جذبه و شیفتگی باقی ماند.

یک خاطرهٔ دیگر هم بسیار برجسته در یادم مانده است و من تا به امروز زخم آن را با خود دارم. من و خواهر بزرگم اوما Uma یک روز صبح زود زیر درخت

---

[1] - عنوانی در زبان سانسکریت برای وصف جنبهٔ حکومت کیهانی خدا که از ریشهٔ حکم کردن می‌باشد. متون هندو دارای هزاران نام برای نامیدن خدا هستند که هر یک معنای فلسفی متفاوتی دارند. خداوند به عنوان ایشورا آن یگانه‌ای است که به خواست «او» سراسر هستی به صورت مدارهای منظم آفریده و نابود می‌شوند.

نیم Neem در حیاط خانه‌مان در گوراکپور نشسته بودیم. خواهرم در یادگیری الفبای بنگالی مرا کمک می‌کرد، من گهگاه طوطی‌هایی را که میوه‌های رسیدهٔ درخت مارگزا را می‌خورند نگاه می‌کردم.

اوما از دملی که روی پایش درآمده بود ناله کرد. من کمی از ضماد او را روی ساعدم مالیدم.

«تو که دستت سالم است چرا از این دارو استفاده می‌کنی؟»

«خواهر عزیزم!من احساس می‌کنم که فردا یک دمل روی دست من هم درخواهد آمد. پس امروز ضماد تو را در محلی که آن دمل قرار است دربیاید امتحان می‌کنم.»

«تو یک دروغگوی فسقلی هستی!»

«خواهر جان، تا موقعی که آنچه را فردا اتفاق خواهد افتاد ندیده‌ای به من نگو دروغگو.»

اوما که اصلا تحت تأثیر من قرار نگرفته بود سه بار طعنه‌اش را تکرار کرد. وقتی که به او پاسخ دادم عزمی تزلزل‌ناپذیر در صدای من طنین افکند: «با قدرت اراده‌ام می‌گویم که فردا یک دمل درشت درست همین جا که ضماد را مالیدم درخواهد آمد و دمل تو هم دو برابر خواهد شد!»

صبح روز بعد در همان جای مقرر دملی بزرگ درآمد. دمل اوما هم دو برابر شده بود. خواهرم جیغ‌زنان نزد مادر رفت. «موکوندا ساحر شده است!» مادر با جدیت به من آموخت که قدرت کلام را برای آسیب رساندن به کار نگیرم. و من این پند مادر را به خاطر سپردم و همیشه آن را دنبال کرده‌ام.

دمل من تحت جراحی کوچکی قرار گرفت. جای زخم چاقوی جراح تا امروز باقی مانده است. در واقع جای آن زخم روی ساعد راستم به عنوان یادگار نیروی کلام انسان باقی مانده است. آن کلمات ساده و ظاهرا بی‌آزاری که به اوما گفتم وقتی که با تمرکز کامل ادا شدند، از نیروی پنهان کافی برخوردار شده بودند

که مانند بمب منفجر شوند و تأثیراتی کـاملاً آسیب‌زننده اعـمال کـنند. بـعدها فهمیدم که نیروی ارتعاش کلام را می‌توان در نهایت خردمندی هدایت کرد تا فرد از مشکلات و در نتیجه جراحی زخم و ملامت رها شود.[۱]

خانوادهٔ من به لاهور در ایالت پنجاب نقل مکان کرد. آنجا مـن تـصویری از مادر الهی به صورت کالی[۲] Kali را به دست آوردم. آن تصویر محراب کوچک مرا که روی ایوان خانه‌مان درست کرده بودم تقدیس می‌کرد. اعتقادی واضح و روشن بر من غالب شده بود که همهٔ دعاهایی که در آن قسمت بکنم اجابت خواهد شد. یک روز با اوما آنجا ایستاده بودیم و دو پسربچه را تماشا می‌کردیم که روی بام ساختمانی که به وسیلهٔ کـوچهٔ بـاریکی از سـاختمان خـانهٔ مـا جـدا مـی‌شد، بـه بادبادک‌بازی مشغول بودند.

اوما از سر بازیگوشی به من گفت: «چرا این قدر ساکتی؟»

«دارم فکر می‌کنم که چقدر عالی است که مادر الهی هرچه را می‌خواهم به من می‌دهد.»

خواهرم در حالی که می‌خندید گفت: «فکر می‌کنم که او آن دو بادبادک را به تو بدهد.»

«چرا که نه؟» بعد در سکوت دعا کردم که بادبادک‌ها مال من شود. در هند بـا بادبادک‌هایی که نخ آنها به چسب و خرده شیشه آغشته است مسابقه می‌دهند. هر بازیکن سعی می‌کند نخ بادبادک حریفش را پاره کند. بادبادکی که نخش پاره شود بر بام‌های دیگر می‌افتد و تلاش برای گرفتن آنها مایهٔ تفریح کودکان است. من و اوما روی ایوانی بودیم که سقفی نیمه داشت، به نظر غیر ممکن می‌رسید که یک

---

۱ - نیروهای بی‌نهایت صوت، نیروی ارتعاشی را که در پس همهٔ انرژی‌های اتمی وجـود دارد از کـلمهٔ خلاق اوم Aum می‌گیرند. هرچه را که با آگاهی صریح و تمرکز عمیق به زبان بیاوریم می‌تواند تحقق پیدا کند. تکرار خاموش یا بلند کلمات الهام‌بخش در سیستم‌های مختلف رواندرمانی مفید مـلاحظه شـده است. واز این امر در دور شدن از سرعت ارتعاش ذهن است.

۲ - کالی نمادی از جنبهٔ مادرانهٔ خدا در طبیعت است.

بادبادک رها شده در دست ما بیفتد. نخ آن باید از بام آویزان می‌شد تا می‌توانستیم آن را بگیریم.

بازیکن‌های ساختمان مقابل مسابقه‌شان را شروع کردند. یکی از نخ‌ها پاره شد. بادباک به طرف ما شناور شد. با وزیدن ناگهانی نسیم، بادبادک یک لحظه ساکن ماند و نخش به گیاه کاکتوسی که در خانهٔ همسایه بود گیر کرد. نخ از بام ایوان آویخته شد و من توانستم آن را براحتی به چنگ آورم. آن جایزه را به اوما دادم.

«این فقط یک تصادف بود. جواب دعای تو نبود. اگر بادبادک دیگر به طرف تو بیاید آن وقت باور می‌کنم.» چشمان سیاه خواهرم بیشتر از سخنانش حیرت‌زده بود. من با شدت به دعا ادامه دادم. یک تقلای پرزور دیگر از طرف بازیکن دیگر باعث شد که بادبادکش پاره شود و در حالی که در باد می‌رقصید به طرف من آمد. دستیار مفید من یعنی کاکتوس همسایه دوباره نخ را گرفت و من توانستم بادبادک دوم را هم بگیرم. دومین ظفرم را هم به اوما تقدیم کردم.

«مادر الهی حتماً به دعاهای تو گوش می‌دهد! این همه برای من باور نکردنی است.» خواهرم مانند آهویی رمیده پا به فرار گذاشت.

۲

مرگ مادر و طلسم مرموز

بزرگترین آرزوی مادر، ازدواج کردن برادر بزرگم بود. «آه! وقتی که صورت همسر آنانتا Ananta را ببینم بهشت را روی زمین خواهم دید.» اغلب می‌شنیدم که مادر احساسات هندی قوی‌اش رادر مورد تداوم خانواده در این جمله به زبان می‌آورد.

هنگام نامزدی آنانتا دوازده سال داشتم. مادر در کلکته بود و با خوشحالی مقدمات ازدواج را مهیا می‌کرد. من و پدر در خانه‌مان در بریلی Bareilly در شمال هند مانده بودیم. پدر دو سال بعد از اقامت در لاهور به آنجا منتقل شده بود.

من قبلاً شاهد مراسم ازدواج دو خواهر بزرگترم رما و اوما بودم. اما برای آنانتا که پسر ارشد بود، برنامه‌ها واقعاً پرشکوه بود. مادر هر روز پذیرای اقوامی بود که از نقاط دور برای مراسم ازدواج به کلکته می‌آمدند. او همهٔ آنها را در خانهٔ بزرگی که به تازگی در شمارهٔ ۵۰ خیابان آمرست Amherst خریده بودیم جا می‌داد. همه چیز مهیا بود ـ خوراکی‌های جشن، کجاوهٔ باشکوهی که برادرم باید روی آن می‌نشست و به خانهٔ عروس آینده می‌رفت، ریسه‌های رنگارنگ، کارت‌های مقوایی که روی آنها تصاویر فیل و شتر نقاشی شده بود، ارکسترهای انگلیسی،

اسکاتلندی و هندی، مستخدمین حرفه‌ای، و کاهن‌ها برای انجام مراسم سنّتی.

من و پدر با روحیه‌ای شاد قرار بود هنگام انجام مراسم به خانواده بپیوندیم. کمی قبل از آن روز بزرگ من مکاشفهٔ بدشگونی داشتم.

نیمه‌شب در بریلی کنار پدر در ایوان خانه خوابیده بودم، با صدای بال زدن پشه‌ای که روی پشه‌بندم بود بیدار شدم. پردهٔ نازک شکافته شد و من چهرهٔ مادر محبوبم را دیدم.

«پدرت را بیدار کن.» صدایش فقط یک زمزمه بود. «با اولین قطار ساعت چهار صبح امروز به اینجا بیایید. اگر می‌خواهی مرا ببینی عجله کن!» سیمای شبح‌وار مادر ناپدید شد.

«پدر! پدر! مادر رو به مرگ است!» وحشتی که در صدای من بود بلافاصله پدر را بیدار کرد. با هق‌هق گریه، امواج کشندهٔ وحشت و دردم را بیرون ریختم. پدر مثل همیشه هر وضعیت جدیدی را نفی کرد: «هیچ وقت به توهمانت توجه نکن. مادرت در سلامت کامل است. اگر خبر بدی بشنویم فردا حتماً به آنجا خواهیم رفت.»

«پدر، تو خودت را هرگز بخاطر آنکه همین حالا راه نیفتادیم نخواهی بخشید.» اضطرابم باعث شد به تلخی اضافه کنم: «من هم تو را هرگز نخواهم بخشید!»

صبح روز بعد غم با کلماتی واضح در تلگرافی از راه رسید: «مادر سخت بیمار. ازدواج تأخیر؛ سریع بیایید.»

من و پدر با پریشانی به راه افتادیم. یکی از عموهایم را در ایستگاه راه‌آهن دیدیم. قطاری بسرعت از دور نمودار شد. از میان جنجال درونم تصمیمی ناگهانی به سراغم آمد که خودم را زیر چرخ‌های قطار بیندازم. من که دیگر داغدار شده بودم، احساس کردم نمی‌توانم دنیایی خالی از مادر را تاب آورم. چشمان سیاه تسکین‌دهندهٔ او در غم‌های کوچک دوران کودکی، یگانه پناه من بود.

ایستادم و یک سؤال دیگر از عمویم پرسیدم: «آیا هنوز زنده است؟»

عمویم بسرعت نومیدی را در چهرهٔ من تشخیص داد: «البته که زنده است!» اما من به سختی حرف او را باور کردم.

وقتی که به خانه‌مان در کلکته رسیدیم، با راز گزندهٔ مرگ مواجه شدم. تقریباً نیمه‌جان و بیهوش شدم. سال‌ها گذشت تا تسکین به قلبم راه یافت. گریه‌های توفانی من که دروازه‌های عرش را به لرزه انداخته بود سرانجام به مادر الهی رسید و عاقبت کلام «او» زخم‌های مرا شفا بخشید:

«این من بودم که در هر زندگی از طریق ملاطفت مادرانه از تو مراقبت می‌کردم! در نگاه من آن دو چشم سیاه را، آن دو چشم زیبای از دست رفته را که به جست‌وجویش بوده‌ای ببین!»

من و پدر بلافاصله پس از مراسم تدفین مادر محبوبم به بریلی بازگشتیم. من هر روز صبح زود درخت شیولی Sheoli بزرگی را که بر چمن سبز و زرین حیاط خانه‌مان سایه می‌گسترد با احساسی عمیق زیارت می‌کردم. در آن لحظات شاعرانه تصور می‌کردم که گل‌های سپید درخت شیولی با شوق و ارادت روی محراب چمن می‌ریختند. اشک‌های من به شبنم‌ها می‌آمیخت و من نوری عجیب را که گویی از دنیایی دیگر بود می‌دیدم که از طلوع خورشید پدیدار می‌شد. دردهای شوقِ وصل به خدا به من هجوم می‌آورد. شدیداً احساس می‌کردم که به سوی هیمالیا کشیده می‌شوم.

یکی از پسرعموهایم که به تازگی از سفر به این ارتفاعات مقدس بازگشته بود در بریلی به دیدن ما آمد. من مشتاقانه به داستان‌هایی که دربارهٔ کوه‌های مرتفعی که مسکن یوگی‌ها و سوامی‌ها [1] Swami بود گوش دادم.

«بیا فرار کنیم و به کوه‌های هیمالیا برویم.» این پیشنهاد من به دوارکا پراساد Dwarka Prasad پسر کوچک صاحبخانه‌مان در بریلی بود که در گوش‌های

---

۱ ـ ریشهٔ این واژه در زبان سانسکریت به معنای کسی است که با خویش خود (سوا) یکی شده است.

ناهمدل او زمزمه کردم. او نقشهٔ مرا به برادر بزرگم فاش کرد که تازه برای دیدن پدر آمده بود. آنانتا بجای آنکه به برنامهٔ غیر عملی یک پسر بچهٔ کوچک بخندد، از آن برای مسخره کردن من استفاده کرد.

«ردای نارنجی‌ات کو؟ تو نمی‌توانی بدون ردای نارنجی یک سوامی شوی!»

اما من به طرز غیر قابل محسوسی از سخنان او به هیجان آمدم. کلمات او تصویر واضحی را در ذهنم روشن کرد: تصویر خودم به عنوان یک راهب که در هند به گشت و گذار مشغول بود. شاید حرف‌های او خاطرات یک زندگی گذشته را در ذهنم روشن کرده بود. در هر حال تشخیص دادم که براحتی می‌توانم ردای رهبانیتی که قدمتی باستانی داشت به تن کنم.

یک روز صبح که با دوارکا سرگرم گفت‌وگو بودم، عشقی عظیم نسبت به خدا احساس کردم که با نیرویی بهمن‌وار بر من نازل می‌شد. معاشر من نسبت به آن شیوایی که در کلامم پیدا شد توجهی نداشت، اما من با تمام قلبم به خودم گوش می‌دادم.

آن روز بعدازظهر به سوی نانی تال Nani Tal در دامنه‌های هیمالیا فرار کردم. آنانتا هم سرسختانه مرا تعقیب کرد. من با اندوه فراوان مجبور شدم که به بریلی بازگردم. تنها زیارتگاهی که اجازه داشتم به آنجا بروم همان درخت شیولی بود که هنگام طلوع به آنجا می‌رفتم. قلب من برای دو مادر از دست رفته می‌گریست: مادر زمینی و مادر الهی.

آسیبی که با مرگ مادر در ساختار خانواده به وجود آمده بود.غیر قابل ترمیم بود. پدر در چهل سال باقی ماندهٔ عمرش دیگر ازدواج نکرد. او که نقش دشوار پدر و مادر را برای گلهٔ کوچک فرزندانش اجرا می‌کرد، بـه گـونهٔ قـابل تـوجهی نرمخوتر شد و قابل دسترس بود. با آرامش و مدبرانه مشکلات مختلف خانواده را حل می‌کرد. پس از ساعات کار در اداره مانند یک تارک دنیا به خلوت اتاقش می‌رفت و با خلوصی دلنشین کریایوگا را انجام می‌داد. مدت‌ها پس از مرگ مادر

سعی کردم که پرستاری انگلیسی را استخدام کنم تا با رسیدگی به امور خانه، آسایش بیشتری برای پدر فراهم شود. اما پدر سرش را تکان داد.

«خدمتگزاری به من با مرگ مادرت به پایان رسید.» چشمانش با وفاداری مادام‌العمری به دور دست خیره شده بود. «من خدمت هیچ زن دیگری را قبول نخواهم کرد.»

چهارده ماه پس از مرگ مادر، شنیدم که او پیامی مهم برای من گذاشته بود. آنانتا کنار بستر مرگ مادر حاضر بود و سخنان او را به خاطر سپرده بود. با اینکه مادر از او خواسته بود که این پیام بعد از یک سال به من برساند اما برادر من تأخیر کرده بود. او باید بزودی از بریلی به کلکته می‌رفت تا با دختری که مادر برایش انتخاب کرده بود ازدواج کند. آنانتا یک شب مرا صدا زد: «موکوندا، من مایل نبودم که تو را پریشان و بی‌قرار بکنم.» لحن صدایش به تسلیم آمیخته بود. «می‌ترسیدم که میل تو به ترک کردن خانه را دامن بزنم. اما در هر حال تو خودت از تب و تاب الهی به جوشش می‌آیی. وقتی که اخیراً تو را در حال فرار به هیمالیا دستگیر کردم، به تصمیمی قاطع رسیدم. من دیگر نباید انجام وعده‌ای را که به مادر داده‌ام به تعویق بیندازم.» برادرم جعبه‌ای کوچک به همراه پیام مادر را به من داد.

مادر گفته بود: «پسر دلبندم موکوندا! این سخنان، واپسین تبرک‌های من است. وقت آن رسیده است که باید تعدادی از وقایع شگفت‌انگیزی را که با تولد تو به وقوع پیوست تعریف کنم. وقتی که نوزادی در آغوشم بودی من از مسیر مقدر تو آگاه شدم. من آن زمان تو را به خانهٔ گورویم در بنارس برده بودم. پشت ازدحام پیروان پنهان مانده بودم. به سختی می‌توانستم لهیری ماهاسایا را ببینم که عمیقاً در مراقبه بود.

«در حالی که تو را نوازش می‌کردم، دعا می‌کردم که گوروی بزرگ توجه کند و تو را متبرک گرداند. وقتی که تقاضای مریدانهٔ من در سکوت شدت گرفت، او چشمانش را باز کرد و به من گفت که نزدیک روم. دیگران راه را برایم باز کردند؛

من در برابر پاهای مقدس او تعظیم کردم. لهیری ماهاسایا تو را در آغوشش نشاند و دستش را روی پیشانی تو گذاشت گویی که تو را تعمید می‌داد.»

«مادر جوان! پسر تو یک یوگی خواهد شد. و روح‌های بسیاری را به سوی قلمرو خدا راهبری خواهد کرد.»

«قلب من از اینکه دعای پنهانم را گوروی عالم اجابت کرده بود، با شادی می‌تپید. کمی قبل از تولد تو به من گفت که تو نیز راه او را دنبال خواهی کرد.»

«پسرم! بعدها من و خواهرت رما که در اتاق مجاور نشسته بودیم، متوجهٔ آن نور بزرگ شدیم که تو را که بی‌حرکت در رختخوابت مانده بودی دربر گرفت و شفا داد. صورت کوچک تو روشن شده بود؛ وقتی که از رفتن به هیمالیا به جست‌وجوی خدا سخن می‌گفتی عزمی آهنین در صدایت زنگ می‌زد.

«در این روزها پسر عزیزم! من فهمیدم که راه تو بسیار فراتر از همهٔ آرزوهای دنیایی است. بی‌نظیرترین حادثهٔ زندگی من این امر را بیشتر تأیید کرد و آن ماجرایی است که باعث شده است این پیام را در بستر مرگ به تو بدهم.

این ماجرا در واقع گفت و گویی با یک قدیس در پنجاب بود. وقتی که خانوادهٔ ما در لاهور زندگی می‌کرد، یک روز صبح خدمتکار به اتاق من آمد «خانم! یک سالک (سادو Sadhu) غریبه به اینجا آمده است و اصرار دارد که مادر موکوندا را ببیند.»

این حرف‌ها به رشتهٔ عمیقی در درون من زخمه زد؛ من بلافاصله برای خوشامدگویی به دیدن او رفتم. وقتی در برابر پای او تعظیم کردم، احساس کردم که در برابرم یک مرد حقیقی خدا حضور دارد.

او گفت «مادر! استادان بزرگ می‌خواهند که شما بدانید اقامت شما در این دنیا طولانی نخواهد بود. بیماری بعدی شما آخرین بیماری‌تان خواهد بود.»[1]

---

۱ ـ با شنیدن این حرف‌های مادر فهمیدم که او می‌دانست که عمرش کوتاه است، و برای همین عجله داشت که مراسم ازدواج برادرم آنانتا زودتر برگزار شود. با اینکه او پیش از ازدواج برادرم درگذشت، اما

سکوتی بین ما برقرار شد که طی آن به هیچ وجه احساس خطر نکردم بلکه فقط موج آرامش عظیمی را حس کردم. او به من گفت:

«شما باید یک طلسم نقره را پیش خود نگه دارید. من امروز آن را به شما نخواهم داد: برای آنکه حقیقت حرف‌هایم را به شما ثابت کنم این طلسم فردا هنگام مراقبهٔ در دستتان پدیدار خواهد شد. شما باید در بستر مرگ خود به پسر بزرگتان آنانتا بگویید که این طلسم را به مدت یک سال نگه دارد و آنگاه آن را به پسر دومتان بدهد. موکوندا معنای این طلسم را از انسان‌های بزرگ خواهد آموخت. او باید آن را زمانی دریافت کند که آماده است تمام امیدهای دنیایی را ترک کند و جست‌وجوی جدی به دنبال خدا را آغاز کند. طلسم پس از چند سال و بعد از آنکه هدفش را به انجام رساند به خودی خود ناپدید خواهد شد. حتی اگر این طلسم را در جایی مخفی نگاه دارد باز به آنجایی که از آن آمده است بازخواهد گشت.»

من به آن قدیس پیشکشی تقدیم کردم[1] او آن را نپذیرفت، و عزیمت کرد. غروب روز بعد وقتی که با مشت‌های بسته در مراقبه نشسته بودم، یک طلسم نقره در مشتم پدیدار شد، درست همانطور که آن سالک وعده کرده بود. من متوجه تماس نرم و سرد آن طلسم در دستم شدم. بیشتر از دو سال این طلسم رابرای تو نگاه داشتم و اکنون آن را به آنانتا می‌سپارم. برای من غصه نخور، زیرا که گوروی بزرگ من، مرا به آغوش ابدیت رهنمون خواهدکرد: مادر الهی از تو مراقبت خواهد کرد.»

با به دست آوردن این طلسم شراره‌های تنویر در من فروزان شد: بسیاری خاطرات نهفته بیدار شدند. طلسم، مدور بود و ظرافتی کهن داشت، روی آن حروف سانسکریت نوشته شده بود. دریافتم که آن طلسم از جانب استادان

آرزوی طبیعی مادرانهٔ او آن بود که شاهد ازدواج برادرم باشد.

۱ ـ این عملی مرسوم و نشانگر احترام به سادوهاست.

زندگی‌های گذشته آمده است، آنها بی‌آنکه دیده شوند مرا راهنمایی می‌کردند. این طلسم یک معنای دیگر هم داشت اما نباید هرگز راز یک طلسم را گشود.[۱]

---

۱ ـ آن طلسم شیئی بود که به طریق اختری خلق شده بود. چنین اشیایی که ساختارشان ناپایدار است باید سرانجام از روی زمین محو شوند (نگاه کنید به فصل ۴۳).

مانترا Mantra یا کلمات مقدسی روی این طلسم حکاکی شده بودند. نیروهای نهان صوت یا واک یا صدای انسان، در هیچ جای دیگری به اندازهٔ هند عمیقاً مورد بررسی قرار نگرفته است. صوت اوم که در سراسر جهان هستی در ارتعاش است («کلمه» یا «صدای آب‌های بیشمار» در انجیل) دارای سه تجلی یا گونا Guna است: خلقت، ابقا، و انهدام (Taittriya Upanishad 1:8). هر زمان که انسان کلمه‌ای را به زبان می‌آورد یکی از این خصایص سه گانهٔ اوم فعال می‌شود. به همین دلیل است که در همهٔ تعالیم مقدس آمده است که انسان باید حقیقت را بگوید.

مانتراهای سانسکریت روی طلسم، وقتی که به درستی ادا شوند، نیروی مرتعش مفید و معنوی را به وجود می‌آوردند. الفبای زبان سانسکریت که به گونه‌ای کامل تدوین شده است، از پنجاه حرف تشکیل شده است که هر یک دارای یک تلفظ ثابت و معین هستند. جرج برنارد شاو مقاله‌ای خردمندانه و طنزآمیز دربارهٔ عدم کفایت آوایی الفبای انگیسی که بر اساس الفبای لاتین قرار دارد نوشته است. در این مقاله بیست و شش حرف الفبای انگلیسی با عدم موفقیت می‌کوشند تا بار صوت را بر دوش کشند. او با بی‌باکی معمول خود (اگر مقدمهٔ یک الفبای انگلیسی برای زبان انگلیسی به قیمت یک جنگ داخلی تمام شود ـ من نباید از آن اکراه داشته باشم)، اصرار دارد که الفبایی جدید با چهل و دو حرف اتخاذ شود (نگاه کنید به مقدمهٔ او بر تولد اعجازانگیز زبان نوشتهٔ ویلسون.) چنین الفبایی به کمال آواشناختی زبان سانسکریت نزدیک است، که با استفاده از پنجاه حرف از تلفظ غلط اجتناب می‌کند.

کشف مهرهای مختلف در درهٔ سند سبب شده است که تعدادی از فرهیختگان، تئوری فعلی مبنی بر اینکه هند الفبای سانسکریتش را از ریشه‌های سامی وام گرفته است مردود بشمارند. در موهنجودارو و هاراپا، بقایای شهرهای بزرگی از زیر خاک بیرون آمده‌است که ثابت می‌کند فرهنگی برجسته در آنجا وجود داشته است که باید دارای تاریخ بلندی از خاک هند بوده باشد، و ما را به عصری می‌برد که قدمت آن را به سختی می‌توان تعیین کرد.

(Sir John Marshall, Mohenjo-Daro and the Indus Civilization.1931.)

اگر تئوری قدمت انسان متمدن در این کره درست باشد، پس می‌توان دریافت چرا کهنترین زبان زمین یعنی سانسکریت کاملترین زبان است. سر ویلیام جونز بنیانگذار انجمن آسیایی می‌گوید: «این زبان با هر قدمتی، دارای ساختاری شگفت‌انگیز است؛ کاملتر از زبان یونانی، غنی‌تر از زبان لاتین و نفیس‌تر و صاف‌تر از هر زبان دیگری است.»

در دایرةالمعارف امریکانا آمده است: «از هنگام احیای علوم کلاسیک، هیچ واقعهٔ دیگری مهمتر از کشف سانسکریت (توسط فرهیختگان غربی) در نیمهٔ دوم قرن هجدهم وجود نداشته است. علم زبانشناسی، دستور زبان تطبیقی، اسطورهشناسی تطبیقی، و علم ادیان ... وجودشان را مرهون کشف سانسکریت

چگونگی ناپدید شدن آن طلسم در میان حوادث شدیداً غم‌انگیز زندگی‌ام و اینکه گمشدن آن، قاصد پیدا شدن گوروی من بود در این فصل بازگو نخواهد شد.

اما آن پسرک که تلاش‌هایش برای رسیدن به هیمالیا بی‌ثمر مانده بود، هر روز بر بال‌های طلسمش به دوردست‌های خیال سفر می‌کرد.

هستند و با عمیقاً تحت تأثیر مطالعهٔ آن بودماند.»

۳

قدیسی با دو پیکر

«پدر اگر قول بدهم بدون آنکه مجبورم کنی به خانه برگردم اجازه می‌دهی برای گردش به بنارس بروم؟»

پدر بندرت مانع علاقهٔ شدید من به سفر می‌شد. او حتی زمانی که من یک پسربچه بودم اجازه می‌داد که به شهرها و مکان‌های زیارتی بروم. معمولاً یک یا چند تن از دوستانم مرا همراهی می‌کردند. ما براحتی با بلیت درجه یک که پدر برایمان تهیه می‌کرد به سفر می‌رفتیم. مقام او به عنوان یک کارمند راه‌آهن برای همهٔ مسافران فامیل نیز رضایت‌بخش بود.

پدر قول داد که به درخواست من توجه کند. صبح روز بعد مرا صدا زد و بلیت رفت و برگشت بریلی به بنارس و چند اسکناس و دو نامه به من داد.

«من باید یک مسألهٔ کاری را با دوستی که در بنارس است مطرح کنم. نامش کدار نات بابو Kedar Nath Babu است. متأسفانه آدرسش را گم کرده‌ام، اما تصور می‌کنم که می‌توانی از طریق دوست مشترکمان سوامی پرانابانانداSwami Pranabananda این نامه را به او برسانی. سوامی که برادر معنوی من است، به مقام بلندپایه‌ای در معنویت رسیده است. آشنایی با او برایت مفید خواهد بود، در

نامهٔ دوم تو را به او معرفی کرده‌ام.»

پدر در حالی که چشمانش برق می‌زد ادامه داد: «دیگر به فکر فرار از خانه نباش!»

من با شوق کودکی دوازده ساله به راه افتادم. (گذشت زمان هنوز نتوانسته است خوشی مرا از دیدن مناظر تازه و چهره‌های غریبه از میان ببرد.) وقتی که به بنارس رسیدم بلافاصله به خانهٔ سوامی رفتم. درِ جلویی باز بود، از اتاقی راهرو مانند که در طبقهٔ دوم بود گذشتم. مردی تنومند که فقط یک تکه پوست شیر پوشیده بود در حالت نیلوفر روی سکویی که ارتفاع کمی داشت نشسته بود. سر و صورتش عاری از هر گونه چین و چروک و کاملاً تراشیده شده بود: لبخند زیبایی روی لب‌هایش نقش بسته بود. برای آنکه تصور نکنم سرزده آمده‌ام، مانند یک دوست قدیمی با من سلام و احوالپرسی کرد.

«بابا آناند Baba Anand (عزیز من شاد باد)». کلماتش طنینی کودکانه داشت. در برابرش زانو زدم و دست بر پایش سودم.

«شما سوامی پرانابانانداهستید؟»

سرش را به علامت مثبت تکان داد «آیا تو پسر باگاباتی هستی؟» قبل از آنکه بتوانم نامهٔ پدر را از جیبم بیرون بیاورم این کلمات از دهانش خارج شد. با حیرت معرفی‌نامهٔ پدر را به او دادم که دیگر به نظر زائد می‌رسید.

«البته که من کدار نات بابو را برای تو پیدا خواهم کرد.» آن قدیس دوباره مرا با روشن‌بینی‌اش شگفت‌زده کرد. او به نامه نگاه کرد و به مهربانی از پدر من یاد کرد.

«می‌دانی که من دو مقرری دریافت می‌کنم. یکی به توصیهٔ پدر توست که زمانی در ایستگاه راه‌آهن برایش کار می‌کردم. و دیگری به توصیهٔ پدر آسمانی است که به خاطر «او» وظایف زمینی‌ام را در زندگی به اتمام رسانده‌ام.»

به نظرم این حرفش گنگ بود. «قربان شما چه نوع مقرریی را از پدر آسمانی دریافت می‌کنید؟ آیا «او» در دامن شما پول می‌اندازد؟»

خندید. «منظورم مقرری آرامش است - پاداشی که نتیجهٔ سال‌ها مراقبه است. من هرگز به دنبال پول نبوده‌ام. نیازهای اندک مادی من به سادگی مرتفع می‌شوند. تو معنای این مقرری دوم را بعداً خواهی فهمید.»

عارف ناگهان گفت‌وگویمان را به پایان رساند و کاملاً بی‌حرکت شد. حالتی مرموز پیدا کرد. نخست چشمانش برق می‌زد، انگار که چیز جالب توجهی را می‌بیند، بعد برق نگاهش خاموش شد. من در حضورش احساس دستپاچگی کردم، او هنوز به من نگفته بود که چگونه می‌توانستم دوست پدرم را ببینم. کمی پریشان شده بودم، به اطرافم در اتاق خالی نگاه کردم. هیچ کس به غیر از ما دو نفر آنجا نبود. نگاه سرگردانم به صندل‌های چوبی او افتاد که زیر سکویی که رویش نشسته بود قرار داشتند.

«آقای کوچک[1] نگران نباش. مردی که می‌خواهی او را ببینی در عرض نیم ساعت کنارت خواهد بود.» آن یوگی ذهن مرا می‌خواند - و این کار در آن لحظات کار دشواری نبود!

دوباره در سکوتی نفوذناپذیر فرو رفت. وقتی که ساعتم به من اطلاع داد که سی دقیقه سپری شده است، سوامی برخاست.

«تصور می‌کنم که کدارنات بابو نزدیک می‌شود.» صدای بالا آمدن کسی را از پله‌ها شنیدم. ابهامی برپا شد؛ افکار من به سرعت مغشوش شدند: «چگونه ممکن است که دوست پدر بدون کمک کسی به اینجا احضار شده باشد؟ سوامی از هنگامی که من به اینجا آمدم با هیچ کس حرف نزده بود.»

من بدون کسب اجازه اتاق را ترک کردم. و از پله‌ها پایین رفتم. در نیمهٔ راه مردی لاغراندام با قامتی متوسط را دیدم که به نظر می‌رسید عجله داشت.

«آیا شما کدارنات بابو هستید؟» هیجان در صدایم موج می‌زد.

۱- Choto Mahasaya به معنای آقای کوچک، عنوانی بود که بعضی از عرفای هند مرا با آن می‌خواندند

«بله. آیا تو پسر باگاباتی هستی که در اینجا منتظر من بوده است؟» او دوستانه لبخند زد.

«قربان، شما چطور به اینجا آمدید؟» من از این موضوع گیج شده بودم.

«امروز همه چیز اسرارآمیز است. کمتر از یک ساعت پیش استحمامم را در رود گنگ تمام کرده بودم که سوامی پراناباناندا به سوی من آمد. نمی‌دانم که او چطور می‌دانست که در آن موقع من در آنجا بودم. او گفت: «پسر باگاپاتی در خانهٔ من منتظر توست. آیا با من می‌آیی؟» من با خوشحالی موافقت کردم. ما دست در دست هم راه افتادیم، سوامی صندل‌های چوبی‌اش را به پا داشت با این حال توانست از من که این کفش‌های راحتی را به پا داشتم پیشی بگیرد. سوامی پراناباناندا ناگهان توقف کرد و از من پرسید: «چقدر طول می‌کشد که به خانهٔ من برسی؟» گفتم: «حدود نیم ساعت.» او نگاهی معماآمیز به من انداخت «من در حال حاضر کار دیگری دارم. باید تو را پشت سر بگذارم. تو می‌توانی در خانهٔ من به من ملحق شوی. آنجا پسر باگاپاتی و من منتظرت خواهیم بود.» قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم، به سرعت از من دور شد و در میان جمعیت ناپدید شد. من تا جایی که می‌توانستم سریع آمدم.»

توضیحات او فقط حیرت و گیجی مرا بیشتر کرد. پرسیدم که چند وقت بود که سوامی را می‌شناخت.

«سال گذشته چند بار یکدیگر را دیدیم، اما این اواخر نه. من امروز از دیدن او هنگام استحمام در معبد خیلی خوشحال شدم.»

نمی‌توانم آنچه را می‌شنوم باور کنم. آیا عقلم را از دست می‌دهم؟ آیا تو او را در یک کشف و شهود دیدی یا اینکه واقعاً او را دیدی و دستش را لمس کردی و صدای پایش را شنیدی؟»

صورتش از خشم برافروخته شد «نمی‌دانم منظور تو چیست. من به تو دروغ نمی‌گویم آیا نمی‌توانی بفهمی که فقط از طریق سوامی توانستم بدانم که تو اینجا

منتظر من هستی؟»

گفتم: «اما او که اصلاً یک لحظه هم در این یک ساعتی که به اینجا آمدم از نظر من دور نشده» بعد کل ماجرا را برایش تعریف کردم و همهٔ گفت‌وگویی را که میان ما رد و بدل شده بود برایش نقل کردم.

چشمانش از حیرت باز مانده بود «آیا ما در این عصر مادی زندگی می‌کنیم یا واقعاً خواب می‌بینیم؟ من هرگز انتظار نداشتم که شاهد چنین معجزه‌ای در عمرم باشم! من تصور می‌کردم که این سوامی یک مرد معمولی بود و حالا می‌بینم که او می‌تواند یک پیکر دیگر هم داشته باشد!» ما با هم وارد اتاق آن عارف شدیم. کدار نات بابو به صندل‌هایی اشاره کرد که زیر سکو قرار داشتند.

او در گوش من زمزمه کرد: «نگاه کن، اینها همان صندل‌هایی هستند که او در معبد پوشیده بود. او پوست شیر به تن داشت درست مثل همین که الان بـه تـن دارد.»

وقتی که کدار نات بابو به سوامی تعظیم کرد، او با لبخندی معماوار به من رو کرد. «چرا از این همه بهت‌زده شده‌ای. وحدت ظریف و نهانی که در دنیای مادی نهفته است از دید یوگی‌های واقعی پنهان نیست. من می‌توانم با شاگردانم که در کلکته هستند گفت‌وگو کنم. آنها هم می‌توانند به خواست و ارادهٔ خود از هر مانع مادی زمخت فرا روند.»

شاید برای برانگیختن تب و تاب معنوی در قلب جوان من بود که آن سوامی مقام خود را با ارتباط گرفتن از طریق رادیو و تلویزیون اختری خود تنزل داد.[1] اما

---

۱ ـ علم مادی در نوع خود اعتبار قوانینی را که توسط یوگی‌ها و از طریق علم روحی کشف شده است تأیید می‌کند برای مثال در نمایش نیروهای تلویزیونی در ۲۶ نوامبر ۱۹۳۴ در دانشگاه رویال رم دکتر گیسپه کالیگاریس. Dr. Giuseppe Calligaris پروفسور روانشناسی اعصاب، نقاط معینی از بدن یکی از افرادی را که مورد آزمایش قرار داده بود فشار می‌داد و شخص مزبور اشیاء و افرادی را که آن سوی دیوار بودند دقیقاً شرح می‌داد. دکتر کالیگاریس به پروفسورهای دیگر گفت که اگر نقاط معینی در پوست بدن فرد تحریک شوند شخص مزبور از تأثیراتی فراحسی برخوردار می‌شود که او را قادر

من بجای اشتیاق فقط ترسی حیرتبار را احساس کردم. از آنجایی که مقدر بود جست‌وجویم به دنبال خدا را از طریق یک گوروی دیگر یعنی شری یوکتشوار Sri Yukteshwar که در آن هنگام او را ندیده بودم، دنبال کنم هیچ تمایلی به پذیرش پراناباناندا به عنوان استادم احساس نکردم. با تردید به او نگاه کردم، و نمی‌دانستم که این خودش بود یا قرینه‌اش که در برابرم حضور داشت یا اصلاً در جای دیگری بود.

استاد برای از میان بردن ناراحتی من نگاهی روح‌انگیز به من انداخت و سخنانی الهام‌بخش در مورد گورویش به من گفت. «لهیری ماهاسایا بزرگترین یوگی‌ای است که من تا به حال شناخته‌ام. او تجسم اولوهیت بود.»

فکر کردم که اگر یک مرید می‌توانست به خواست خود یک جسم دیگر از گوشت و استخوان خلق کند، پس استاد او چه معجزاتی که نمی‌توانست انجام دهد.

«من به تو خواهم گفت که کمک یک گورو چه اندازه ارزشمند است. من عادت داشتم که همراه با مرید دیگری هر شب هشت ساعت مراقبه کنیم. ما باید در دفتر ایستگاه راه‌آهن روزها کار می‌کردیم و وقتی که انجام وظایف شغلی‌ام را دشوار یافتم آرزو کردم که تمام وقتم را به خدا اختصاص دهم. به مدت هشت سال، نیمی از شب را به مراقبه می‌گذراندم. به ثمرات شگفت‌انگیزی رسیدم: ادراکات شدیداً روحانی ذهن مرا روشنی بخشید. اما یک پردهٔ کوچک همیشه بین من و خدای بیکران باقی ماند. دریافتم که با وجود شوق فرا انسانی‌ام، وحدت نهایی از من دریغ می‌شد. یک شب به دیدن لهیری ماهاسایا رفتم و از او تقاضای

می‌سازد چیزهایی را ببیند که در غیر آن صورت نمی‌توانست مشاهده کند. پروفسور مزبور برای آنکه فرد تحت آزمایش را قادر کند که اشیای آن سوی دیوار را تشخیص دهد، نقطه‌ای در سمت راست قفسهٔ سینهٔ او را به مدت پانزده دقیقه فشار داد. دکتر کالیگاریس گفت: «وقتی نقاط معینی از بدن تحریک می‌شوند، فرد می‌تواند اشیایی را در هر فاصله‌ای ببیند، خواه آنها را قبلاً دیده باشد یا نه.»

شفاعت کردم. اصرارهای من تمام شب ادامه داشت.

«ای پیر ملکوتی! اندوه من چنان است که دیگر نمی‌توانم زندگی‌ام را بدون دیدن لقای محبوب تاب آورم!»

«از من چه کاری ساخته است؟ تو باید عمیق‌تر مراقبه کنی.»

«من از شما تقاضا می‌کنم سَرور من! من می‌بینم که در جسم مادی در برابر من ظاهر شده‌اید: مرا متبرک کنید تا شما را در آن صورت بی‌نهایت دریابم!»

لهیری ماهاسایا دستش را با ملایمت دراز کرد «اکنون برو و مراقبه کن. من برایت از برهما Brahma شفاعت کرده‌ام.»[1]

من که شدیداً تعالی یافته بودم، به خانه‌ام بازگشتم. آن شب در مراقبه هدف پرشور زندگی‌ام به ثمر رسید. اکنون من بی‌وقفه از آن مقرری معنوی محظوظ می‌شوم. از آن روز تا به حال خالق مسرور هیچ گاه در پس پرده‌های توهم از دیدگان من پنهان نمانده است.»

چهرهٔ پرانابانادا از نوری الهی پوشیده شد. آرامشی غیر زمینی وارد قلب من شد؛ همهٔ ترس‌هایم گریختند. این عارف با گفتن حقایقی دیگر، اطمینان بیشتری به من بخشید:

---

۱ ـ جنبهٔ آفریدگاری خداوند: از ریشهٔ بریه Brih در زبان سانسکریت به معنای بسط یافتن. از شعر «برهما»ی امرسن در Atlantic Monthly در ۱۸۵۷ پیداست که بیشتر خواننده‌ها گیج شده بودند. امرسن پیش خود خندید و گفته بود: «به جای یهوه بگو برهما و آنها دیگر متحیر و گیج نخواهند شد.»
در مراقبهٔ عمیق نخستین تجربه از روح در محراب ستون فقرات اتفاق می‌افتد، و سپس در مغز. سروری سیل‌آسا غالب می‌شود اما یوگی می‌آموزد که نمودهای خارجی آن را تحت کنترل در آورد. پرانابانادا در هنگام ملاقات ما بی‌تردید استادی کاملاً تنویر یافته بود. اما آن روزهای نهایی در زندگی کاری‌اش سال‌ها قبل‌تر اتفاق افتاده بود. او در آن هنگام هنوز به طور کامل به نیربیکالپا سامادی Nirbikalpa Samadhi نرسیده بود. در این مرتبهٔ غیر قابل تزلزل از آگاهی، یوگی هیچ مشکلی در انجام امور دنیایی ندارد.
پرانابانادا پس از بازنشستگی به نوشتن پراناب گیتا Pranab Gita به زبان هندی و بنگالی پرداخت که شرح عمیقی بر باگلواد گیتا است. نیروی ظاهر شدن در بیش از یک بدن، یک سیدی Sidhi (قدرتی مخصوص عرفا) است که در یوگا سوترای پاتنجالی ذکر شده است. پدیدار شدن در دو بدن در زندگی بسیاری از قدیس‌ها در تمام اعصار به چشم می‌خورد.

«چند ماه بعد نزد لهیری ماهاسایا بازگشتم و سعی کردم که از او بخاطر ارزانی داشتن آن موهبت بی‌حد و حصر تشکر کنم. سپس موضوع دیگری را مطرح کردم.

«گوروی الهی، من دیگر نمی‌توانم در اداره کار کنم. لطفاً مرا نجات بده. برهما مرا پیوسته سرمست نگاه می‌دارد.»

«از شرکتی که برایش کار می‌کنی تقاضای مقرری کن.»

«چه دلیلی باید برای آنها بیاورم تا به این زودی مرا بازنشسته کنند؟»

«آنچه را احساس می‌کنی بگو.»

«روز بعد تقاضانامه‌ام را نوشتم. پزشک مربوطه دلیل تقاضای زودتر از موعد مرا پرسید.

«هنگام کار نوعی حس قوی در ستون فقراتم بیدار می‌شود. به تمام بدنم رخنه می‌کند و مرا از انجام وظایفم بازمی‌دارد.»

پزشک مربوطه بدون آنکه پرس‌وجوی بیشتری کند، مرا آمادهٔ بازنشستگی و دریافت مقرری اعلام کرد. و من می‌دانم که خواست مقدس لهیری ماهاسایا از طریق آن پزشک و کارکنان راه‌آهن، از جمله پدر تو به کار افتاد. آنها به خودی خود دستور معنوی گوروی بزرگ را دنبال کردند. و مرا رها کردند تا ارتباطی بی‌وقفه با معبود داشته باشم.»

سوامی پراناباناندا پس از این رازگشایی شگفت‌انگیز در یکی از سکوت‌های طویل‌المدت خود فرو رفت. وقتی که آنجا را ترک می‌کردم و می‌خواستم به احترام دست بر پایش بسایم، مرا متبرک کرد:

«زندگی تو به راه ترک دنیا و یوگا تعلق دارد. من تو را بعداً به همراه پدرت خواهم دید.» سال‌ها بعد هر دو پیش‌بینی او به حقیقت پیوست.

من و کدارنات بابو به درون تاریکی شب قدم گذاشتیم. نامهٔ پدر را به او دادم و او آن را زیر نور چراغ خیابان خواند.

«پدرت پیشنهاد کرده است که من شغلی را در شرکت راه‌آهن کلکته بپذیرم. چقدر عالی است که حداقل به دنبال یکی از مقرری‌هایی که سوامی پرانابانأندا از آنها بهره‌مند است باشیم. اما غیرممکن است. من نمی‌توانم بنارس را ترک کنم. افسوس که داشتن دو پیکر هنوز برای من مقرر نیست!»

۴

فرار بی‌فرجام به هیمالیا

«به بهانه‌ای از کلاس بیرون بیا و بعد یک درشکه بگیر. جایی در کوچهٔ ما توقف کن تا کسی از خانهٔ ما تو را نبیند.»

اینها آخرین دستورالعمل‌های من به آمار میتر Amar Mitter یکی از همکلاسی‌هایم بود که می‌خواست همراه من به هیمالیا بیاید. ما روز بعد را برای فرارمان انتخاب کرده بودیم. احتیاط لازم بود، زیرا برادرم آنانتا سخت مراقب بود. او مصمم شده بود نقشه‌های فراری را که در ذهنم داشتم خنثی کند. آن طلسم مانند یک مخمر معنوی، به خاموشی در درون من به کار خود مشغول بود. من امید داشتم که در میان برف‌های هیمالیا، استادی را که چهره‌اش را اغلب در مشاهده‌هایم پدیدار می‌شد پیدا کنم.

در آن هنگام ما در کلکته زندگی می‌کردیم. پدر برای همیشه به آنجا منتقل شده بود. مطابق سنت پدرسالاری هند، آنانتا عروسش را به خانهٔ ما آورده بود تا با ما زندگی کنند. در آن خانه یک اتاق زیر شیروانی کوچک هست که من مراقبه‌های روزانه‌ام را در آن انجام می‌دادم و ذهنم را برای جست‌وجوی خدا آماده می‌کردم.

آن روز بیادماندنی با بارانی نامیمون شروع شد. وقتی که صدای چرخ‌های

درشکهٔ آمار را در کوچه شنیدم با عجله یک پتو، یک جفت صندل، دو پوست شیر، یک رشته تسبیح، عکس لهیری ماهاسایا و یک نسخه از باگاواد گیتا را برداشتم و آنها را در بقچه‌ای پیچیدم. بقچه را از پنجرهٔ اتاقم که در طبقهٔ سوم واقع شده بود پایین انداختم. از پله‌ها دویدم و از کنار عمویم گذشتم، که در آستانهٔ در مشغول خریدن ماهی بود.

«این همه عجله برای چیست؟» نگاه مظنونش مرا برانداز کرد.

با خونسردی به او لبخند زدم و به طرف کوچه رفتم. بقچه‌ام را برداشتم و با احتیاطی توطئه‌آمیز به آمار ملحق شدم. ما به چاندی چاک Chandi Chauk که مرکز خرید بود رفتیم. ماهها پول عصرانه‌مان را پس‌انداز کرده بودیم تا لباس‌های انگلیسی بخریم. زیرا می‌دانستم که برادر هوشمند من نقش کارآگاه را بازی خواهد کرد ولی ما با پوشیدن لباس‌های اروپایی می‌توانستیم او را گمراه کنیم.

در راه ایستگاه قطار منتظر پسر عمویم جوتین گوش Jotin Ghosh که او را جتیندا Jatinda می‌نامیدیم توقف کردیم. او یک تازه کیش بود که مشتاق بود در هیمالیا گورویی پیدا کند. لباس تازه‌ای را که برایش مهیا کرده بودیم پوشید. امیدوار بودیم که به خوبی استتار کرده باشیم. شعفی عمیق قلب ما را دربر گرفته بود.

«فقط مانده است که کفش‌های کرباسی بخریم.» من همراهانم را به یک کفش‌فروشی راهنمایی کردم که کفش‌هایی با کف پلاستیکی داشت. «هر چیز چرمی که از کشتن حیوانات به دست آمده است نباید در این سفر مقدس حضور داشته باشد.» من وسط خیابان ایستادم و جلد چرمی کتاب باگاواد گیتایم را کندم، همینطور بندهای کلاه دوخت انگلیسیم را.

در ایستگاه راه‌آهن بلیت به مقصد بوردوان Burdwan را خریدیم. نقشه کشیده بودیم که از بوردوان به هاردوار Hardwar در دامنه‌های هیمالیا برویم. به محض آنکه قطار مانند خود ما به گریز درآمد من پاره‌ای از پیش‌بینی‌های

شکوهمندم را به زبان آوردم و زیرلب خندیدم. گفتم: «تصورش را بکنید؛ ما با مرشدها آشنا خواهیم شد و خلسهٔ آگاهی کیهانی را تجربه خواهیم کرد. تن ما از چنان مغناطیسی لبریز خواهد شد که حیوانات وحشی هیمالیا رام و مطیع نزدیک ما خواهند آمد و ببرها مثل گربه‌های خانگی منتظر می‌شوند که آنها را نوازش کنیم!»

این جمله ـ تصور چشم‌اندازی که از دیدگاه من بسیار خلسه‌آور بود ـ لبخندی مشتاق بر لبان آمار آورد. اما جتیندا نگاهش را برگرداند و از پنجره به مناظر تندگذر نگاه کرد.

جتیندا سکوت طولانی ما را با این پیشنهاد شکست: «بیایید پول‌ها را به سه قسمت تقسیم کنیم. هر یک از ما باید بلیت خودش را در بوردوان بخرد. بدین ترتیب در ایستگاه قطار هیچ کس گمان نخواهد کرد که ما با هم فرار می‌کنیم.»

من بدون آنکه ظنی ببرم موافقت کردم. گرگ و میش بود که قطار ما در بوردوان توقف کرد. جتیندا داخل دفتر فروش بلیت شد. آمار و من روی سکو نشستیم. پانزده دقیقه منتظر شدیم. بعد به جست‌وجوی بی‌ثمر او برآمدیم. در همه طرف به دنبال او گشتیم. نام او را با ترس فریاد زدیم. اما او در ظلمت ناشناخته‌ای که آن ایستگاه کوچک را احاطه کرده بود ناپدید شده بود. من سخت وحشت کرده بودم و از ترس بیحس شده بودم. آیا خدااز این وضعیت دلسرد کننده حمایت خواهد کرد. اولین فرار رمانتیک من به دنبال خدا با بیرحمی متوقف شده بود.

مثل بچه‌ها گریه کردم و گفتم: «آمار ما باید به خانه بازگردیم. فرار بیرحمانهٔ جتیندا یک شگون بد است. این سفر محکوم به شکست است.»

آمار گفت: «آیا این عشق تو به خداست؟ آیا نمی‌توانی فرار یک همسفر خائن را که آزمایش کوچکی است تاب بیاوری؟»

با پیشنهاد آمار مبنی بر آزمایش الهی دلم آرام گرفت. پس کمی سیتابوگ

sitabhog (غـذای الهـه) و مـوتی‌چور motichur (نـوعی شـیرینی) و نـیز از شیرینی‌های معروف بوردوان خوردیم. در عـرض چـند سـاعت دوبـاره عـازم هاردوار از طریق بریلی شدیم. روز بـعد در مـغول سـراج، قـطارمان را عـوض کردیم، وقتی که روی سکو منتظر قطار بودیم در مورد موضوع مهمی گفت‌وگو کردیم.

«آمار، ممکن است بزودی مأمـورین راه‌آهـن از مـا پـرس‌وجو بکـنند. مـن نمی‌توانم نبوغ برادرم را دست کم بگیرم. اما در هر صـورت مـن بـه هـیچ وجـه نمی‌توانم دروغ بگویم.»

«موکوندا من فقط از تو می‌خواهم که ساکت باشی و نخندی و یا موقعی که من حرف می‌زنم زیر لب نخندی.»

این هنگام یکی از کارکنان اروپایی ایستگاه مرا صدا زد. او برگهٔ تلگرافـی در دست داشت که معنای آن را بلافاصله دریافتم.

«آیا شما از روی خشم از خانه فرار می‌کنید.»

«نه» من خوشحال بودم که کلماتی که او به کار برد به من اجازه داد که جوابی قاطعانه و راست به او بدهم. می‌دانستم که نه خشم بلکه فقط سودای الهی باعث فرار خلاف عرف من شده بود.

آنگاه مأمور رو به آمار کرد. گفت‌وگوی جالب دو نفرهٔ آنها سبب شد که من به سختی بتوانم آن جدیتی که در موردش گفت‌وگو کرده بودیم حفظ کنم. نـوعی اقتدار در صدای مأمور مزبور زنگ می‌زد «پسر سوم کجاست؟ بیایید حقیقت را بگویید!»

آمار لبخندی گستاخانه زد «قربان! می‌بینم که شما عینک به چشم دارید. آیـا نمی‌بینید که ما فقط دو نفر هستیم؟ من که یک جادوگر نیستم؛ من نمی‌توانم یک پسر دیگر را با شعبده‌بازی ظاهر کنم.»

مأمور که کاملاً معلوم بود از این پاسخ تردید به ذهنش راه یافت بود، به دنبال

زمینهٔ جدیدی برای تهاجم گشت. «اسم تو چیست؟»

«اسم من توماس است. مادر من اهل انگلستان است و پدرم هندیی است که مسیحی شده است.»

«اسم دوستت چیست؟»

«اسمش تامپسن است.»

این بار شوق من به اوج خود رسید؛ من بدون رعایت تشریفات و آداب به طرف قطار راه افتادم که سوت حرکت را می‌کشید. آمار همراه مأمور به راه افتاد مأمور مزبور آن‌قدر ساده لوح بود که ما را به کوپهٔ اروپایی‌ها فرستاد. ظاهراً از فکر آنکه دو پسربچهٔ نیمه‌انگلیسی در قسمت مخصوص هندی‌ها سر کنند ناراحت شده بود. پس از وداع مؤدبانهٔ مأمور، من به صندلی تکیه دادم و خندهٔ پرصدایی را سر دادم. در صورت آمار رضایت ناشی از گمراه کردن یک مأمور اروپایی کهنه کار دیده می‌شد.

روی سکو که بودیم توانستم تلگراف برادرم را که در دست مأمور بود بخوانم. در آن تلگراف نوشته بود: «سه پسر بنگالی با لباس‌های انگلیسی از خانه فرار کرده و از طریق مغول سراج به هاردوار می‌روند. لطفاً آنها را تا رسیدن من بازداشت کنید. زحمات شما پاداشی بزرگ خواهد داشت.»

«آمار به تو گفته بودم که جدول ساعات قطارها را که در خانه داشتی علامتگذاری نکنی. برادرم باید یکی از آنها را در خانهٔ شما پیدا کرده باشد.» نگاه من سرزنش‌آمیز بود.

دوست من خجالت‌زده اشتباهش را پذیرفت. مدت کوتاهی در بریلی ماندیم. در آنجا دوارکا پراساد[1] در حالی که تلگرافی از آنانتا دریافت کرده بود منتظر ما بود. دوارکا دلاورانه کوشید تا ما را از فرار بازدارد. اما من او را متقاعد کردم که فرار ما را نباید سطحی تلقی کند. دوارکا درست مانند دفعهٔ قبل دعوت مرا به

---

[1] - پسر صاحبخانه که در فصل ۲ کتاب به او اشاره شد.

عزیمت به هیمالیا را رد کرد.

آن شب وقتی که قطار ما در ایستگاه توقف کرد، من نیمه‌خواب بودم و آمار را یک مأمور پرس‌وجوگر بیدار کرد. او هم قربانی افسون «توماس» و «تامپسن» شد. قطار هنگام طلوع ما را با موفقیت به هاردوار رساند. کوه‌های باشکوه از دور نمایان شدند. ما به سرعت به ایستگاه رسیدیم و وارد آزادی جمعیت شهر شدیم. نخستین اقدام ما عوض کردن لباس‌هایمان و پوشیدن لباس‌های هندی بود. زیرا آنانتا توانسته بود به تغییر لباس ما پی ببرد. در ذهنم اخطار دستگیر شدن سنگینی می‌کرد.

تصور کردیم عاقلانه بود که هاردوار را هرچه زودتر ترک کنیم، پس بلیت ریشی‌کش Rishikesh را خریدیم، خاک ریشی‌کش را پای بسیاری از استادان روحانی تقدیس کرده بود. من تقریبا سوار قطار شده بودم و آمار هم روی سکو بود که ناگهان فریاد پلیسی او را متوقف کرد. یک نگهبان ناخوشایند، مأموری که آمار و مرا تا ایستگاه پلیس همراهی کرد و همچنین پول ما را توقیف کرد. او مؤدبانه توضیح داد وظیفه داشت تا رسیدن برادر بزرگم ما را بازداشت کند.

وقتی که فهمید مقصد فرار ما کوه‌های هیمالیا بوده است، داستان عجیبی را برایمان نقل کرد.

«می‌بینم که شما دیوانهٔ قدیس‌ها هستید. اما هیچ‌گاه هیچ مردی خدایی‌تر از آن کسی که دیروز دیدم نخواهید دید. من و برادر همقطارم حدود پنج روز پیش برای اولین بار با او مواجه شدیم. ما در کنار رود گنگ به جست‌وجوی یک قاتل گشت می‌زدیم. به ما دستور داده بودند که آن قاتل را مرده یا زنده دستگیر کنیم. او برای آنکه زائران را فریب بدهد لباس سادوها را می‌پوشید. کمی جلوتر کسی را دیدیم که شبیه مشخصات آن مجرم بود. او ایست ما را نشنیده گرفت؛ ما به سویش دویدیم تا او را دستگیر کنیم. وقتی که از پشت به او رسیدیم، من تبرم را با شدت دور سرم چرخاندم و آن را به او کوبیدم. بازوی راست او تقریبا از بدنش

جدا شد.

«او بدون فریاد یا حتی نگاه به جراحت هولناکش به راه خود ادامه داد. وقتی که راهش را سد کردیم به آرامی سخن گفت: «من قاتلی که شما به دنبالش هستید نیستم.»

من از آنکه می‌دیدم شخصی را که سیمایی الهی و مقدس داشت مجروح کرده بودم شدیداً سرافکنده شده بودم. خودم را به پایش انداختم و از او تقاضای بخشش کردم. و بعد دستارم را به او دادم تا خونریزی شدیدش را بند آورد.

«پسرم،این فقط یک اشتباه قابل فهم از جانب تو بود.» آن مرد مقدس به مهربانی با من برخورد کرد. «برو و خودت را سرزنش نکن. مادر محبوب الهی از من مراقبت می‌کند.» او بازوی آویخته‌اش را به جای خود فشار داد و آه! که آن بازوی مجروح به همان جا چسبید؛ خونریزی او بند آمد.

«سه روز بعد زیر همین درخت به دیدن من بیا و خواهی دید که کاملاً بهبود یافته‌ام. بدین ترتیب دیگر احساس ندامت نخواهی کرد.»

دیروز من و برادر همقطارم مشتاقانه به محل مزبور رفتیم. سادو آنجا بود و به ما اجازه داد که بازویش را نگاه کنیم. جای هیچ زخم یا جراحتی روی بازویش دیده نمی‌شد!

سادو ما را متبرک کرد و گفت: «من از طریق ریشی‌کش به عزلتگاه‌های هیمالیا می‌روم.» مأمور پلیس گفت: «من احساس می‌کنم که زندگی من با تقدس او تعالی یافت.»

او پرهیزکارانه گفت که تجربه‌اش او را از عالم واقعیت جدا کرده است. با حالتی معنی‌دار یک صفحهٔ تایپ شده دربارهٔ آن معجزه را به من داد. شرح آن گزارش مانند همهٔ متون مطبوعاتی و با همان احساسات خاص (که حتی در هند هم وجود دارد) کمی اغراق‌آمیز بود زیرا می‌گفت که ضمن حادثه گردن سادوی مزبور قطع شده بود!

من و آمار از آنکه نتوانسته بودیم آن یوگی عالیمقام را ببینم، سخت ناراحت شده بودیم اما نتوانستیم ضارب او را مسیح‌وار ببخشیم. هند که در دو قرن اخیر گرفتار فقر مادی شده است، دارای سرمایهٔ الهی غیرقابل تخلیه‌ای است؛ «آسمانخراش‌های» معنوی ممکن است که گهگاه با افرادی مانند آن مرد پلیس مواجه شوند.

از آن مأمور تشکر کردیم که کسالت ما را با داستان اعجازانگیزش از میان برد. شاید می‌خواست بگوید که خوش‌شانس‌تر از ما بود زیراکه قدیسی تنویر یافته را بدون هر گونه تلاش دیده بود و در حالی که سفر پراشتیاق ما نه به پای یک پیر روحانی بلکه به ایستگاه زمخت پلیس منتهی شده بود.

ما آن همه نزدیک هیمالیا بودیم و اما سخت در اسارت بودیم. وقتی که این مطلب را به آمار گفتم شدیداً احساس کردم که باید فرار کنیم.

«بیا وقتی که فرصتی پیش آمد فرار کنیم. ما می‌توانیم پیاده به ریشی‌کش مقدس برویم». لبخندی تشویق کننده زدم.

اما همسفر من از زمانی که پولمان را پلیس توقیف کرده بود کاملاً بدبین و ناامید شده بود.

«اگر ما به چنین جنگل‌های خطرناکی برویم دیگر به شهر قدیس‌ها نخواهیم رسید بلکه سر از شکم ببرها در خواهیم آورد!»

آنانتا و برادر آمار سه روز بعد به آنجا رسیدند. آمار با خوشرویی به برادرش سلام کرد. اما من آشتی‌ناپذیر بودم. آنانتا فقط یک سلام ملامت‌بار از من شنید.

برادرم با مهربانی گفت: «احساتت را می‌فهمم، فقط از تو می‌خواهم که همراه من به دیدن یک قدیس به بنارس بیایی، و بعد به کلکته برویم تا چند روز پدر ماتم‌زده‌مان را ببینیم. آنوقت می‌توانی جست‌وجو به دنبال استادت را دنبال کنی.»

آمار در اینجا وارد صحبت‌های ما شد و نشان داد که به هیچ وجه قصد نداشت با من به هاردوار بازگردد. او از گرمای کانون خانواده لذت می‌برد. اما من

می‌دانستم که هیچ گاه جست‌وجو به دنبال گورویم را ترک نخواهم کرد.

جمع ما عازم بنارس شد. آنجا پاسخی بی‌نظیر و سریع به یکی از دعاهایم را دریافت کردم.

آنانتا از قبل نقشه‌ای هوشمندانه برای من کشیده بود. قبل از دیدن من در هاردوار در بنارس توقف کرده بود و از یک حکیم علوم دینی خواسته بود که با من صحبت کند. آن پاندیت Pundit و پسرش به آنانتا قول داده بودند مرا از سانیاسی[۱] Sannyaasi شدن منصرف کنند.

آنانتا مرا به خانهٔ آنها برد. پسر پاندیت، مردی جوان و بسیار پرشور بود. در حیاط خانه به استقبال ما آمد. او شروع به سخنرانی بلند بالای فلسفی کرد. او که ادعا می‌کرد روشن‌بین است و آیندهٔ مرا می‌بیند، عقیدهٔ من مبنی بر راهب شدن را تأیید نکرد.

«اگر به اصرار برای ترک مسؤولیت‌های معمولت ادامه دهی با بدبختی مواجه خواهی شد، و نخواهی توانست خدا را پیدا کنی. آن‌گاه نمی‌توانی کارما[۲] Karma های گذشته را بدون تجارب دنیایی ریشه کن کنی.»

در جواب، کلمات جاودانه‌ای از باگاواد گیتا[۳] به زبانم آمد: «حتی کسی با بدترین کارما اگر پیوسته بر «من» تعمق کند، از تأثیرات اعمال بد گذشته‌اش رها خواهد شد. او که روحی تعالی یافته خواهد شد، بزودی به آرامشی ابدی دست خواهد یافت. ایمان داشته باشید: پیروی که به من توکل کند هرگز هلاک نخواهد شد!»

اما پیشگویی‌های مرد جوان ایمان مرا کمی متزلزل کرده بود. در سکوت با

---

۱ ـ سالک دینی: از ریشهٔ فعل «کنار افکندن به منظور تارک شدن» در زبان سانسکریت.

۲ ـ تأثیرات اعمال گذشته، در این زندگی یا زندگی قبل؛ از ریشهٔ سانسکریت فعل «کری» به معنای انجام دادن.

۳ ـ فصل نهم؛ ۳۱ ـ ۳۰.

نیازی عمیق به خدا دعا کردم:

«خدایا! سردرگمی مرا رفع کن و همین جا و هم‌اکنون به من پاسخ بده! آیا خواست «تو» آن است که من زندگی یک تارک دنیا را در پیش گیرم و یا به زندگی دنیایی ادامه دهم!»

متوجهٔ قامت بلند راهبی شدم که درست بیرون از حیاط پاندیت ایستاده بود. ظاهرا او گفت‌وگوی میان من و آن روشن‌بین ساختگی را شنیده بود، زیرا که مرا صدا زد تا نزدش بروم. احساس کردم که نیروی شدیدی از چشمان آرام او جاری است.

«فرزندم! به سخنان «آن جاهل» گوش نسپار. خداوند در پاسخ به سؤال تو می‌فرماید به تو اطمینان بدهم که تنها راه تو در این زندگی، راه یک تارک است.»

من با حیرت و سپاسگزاری از این پاسخ قاطعانه لبخند زدم.

«جاهل» از حیاط خانه‌اش مرا صدا زد: «از آن مرد دور شو!» قاصدِ مقدس من دستش را به نشانهٔ تبرک بلند کرد و آهسته دور شد.

پدر مرد جوان که موهایی سپید داشت این جملهٔ زیبا را به زبان آورد «آن راهب هم مثل تو دیوانه است.» او و پسرش محزون به من نگاه می‌کردند «شنیده‌ام که آن راهب هم به جست‌وجوی بی‌ثمر به دنبال خدا، خانه و کاشانه‌اش را ترک کرده است.»

من بازگشتم و به آنانتا گفتم که دیگر به گفت‌وگو با صاحبخانه ادامه نخواهم داد. برادر مایوس شدهٔ من با عزیمت فوری‌مان موافقت کرد؛ و بدین ترتیب عازم کلکته شدیم.

طی راه کنجکاوی‌ام را به آنانتا ابراز کردم: «خوب آقای کارآگاه! چطور کشف کردی که من با دو نفر فرار کرده بودم؟»

آنانتا موذیانه لبخند زد:

«در مدرسهٔ تو متوجه شدم که آمار کلاسش را ترک کرده و دیگر برنگشته بود.

صبح روز بعد به خانه‌اش رفتم. آنجا جدول برنامهٔ حرکت قطارها را کشف کردم. پدر آمار داشت با درشکه بیرون می‌رفت و در حال صحبت با درشکه‌چی ناله می‌کرد: «امروز پسرم با من به مدرسه نمی‌آید. او ناپدید شده است.» مرد درشکه‌چی گفت: «من از یک درشکه‌چی دیگر شنیدم که پسر شما با دو پسر دیگر که همگی لباس‌های انگلیسی به تن داشتند در ایستگاه هاردوار سوار قطار شدند. آنها کفشهای چرمی‌شان را به درشکه‌چی هدیه داده بودند.» بدین ترتیب من سه کلید در دست داشتم: جدول برنامهٔ قطارها، سه پسربچه، و لباس‌های انگلیسی.»

با خوشی آمیخته به آزردگی به حرف‌های آنانتا گوش می‌دادم. سخاوت ما نسبت به درشکه‌چی نادرست بود!

«و البته که من به دفتر پست رفتم و به همهٔ مقامات ایستگاهای قطار در همهٔ شهرهایی که آمار آنها را در جدول علامتگذاری کرده بود تلگراف زدم. او شهر بریلی را علامت گذاشته بود. پس به دوست تو دوارکا تلگراف زدم. پس از پرس‌وجو از همسایه‌هایمان در کلکته، شنیدم که پسرعمو جتیندا هم آن شب ناپدید شده بود اما صبح روز بعد با لباس‌های اروپایی به خانه بازگشته بود. من از او دعوت کردم که برای شام به خانهٔ ما بیاید. او دعوت مرا قبول کرد و در مقابل رفتار دوستانهٔ من کاملاً خلع سلاح شد. من در راه او را بدون آنکه مظنون شود به ایستگاه پلیس بردم. چند پلیس او را احاطه کردند. من قبلاً با آنها صحبت کرده بودم تا ظاهری خشن به خود بگیرند. جتیندا زیر نگاه سهمگین آنها علت بازگشتش را اعتراف کرد.»

جتیندا گفت: «ما با شور و حالی معنوی عازم هیمالیا شدیم. از تصور دیدن استادان تنویر یافته لبریز از احساس تعالی شدم. اما به محض آنکه موکوندا گفت: «وقتی که در غارهای هیمالیا در خلسه فرو رویم ببرها افسون می‌شوند و در اطراف ما مانند گربه‌های خانگی رام و مطیع می‌نشینند»، روح من یخ زد؛ دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام پیدا شد. با خودم فکر کردم «آن وقت چی؟ اگر خوی درندهٔ

ببرها را خلسهٔ ما عوض نکرد چی؟» در ذهنم خودم را دیدم که در شکم آن ببرها زندانی شده بودم. البته با بدن کاملم وارد شکم آنها نشده بودم بلکه قبل از آن تکه‌تکه شده بودم.»

خشم من از ناپدید شدن جتیندا در خنده‌هایم تبخیر شد. شرح حال خنده‌داری که از ماجرای جتیندا شنیدم، به همهٔ اضطرابی که برایم ایجاد کرده بود می‌ارزید. باید اعتراف کنم که به نوعی احساس رضایت خاطر داشتم زیرا جتیندا هم نتوانسته بود که از دست پلیس بگریزد!

«آنانتا[1] تو ذاتاً یک کارآگاه هستی.» نگاه سرگرم من خالی از غضب نبود. «من باید به جتیندا بگویم که به نظر می‌رسد خیانت، انگیزهٔ فرار او از ما نبود بلکه فقط غریزهٔ احتیاط و حفاظت از خود باعث چنین رفتاری از جانب او شد.»

در کلکته پدر مرا تحت تأثیر قرار داد و از من خواست که حداقل تا اتمام تحصیلات دبیرستانم، پای فرارم را زنجیر کنم. در غیبت من پدر از سر مهر به کمک پاندیت مقدسی به نام سوامی کبالاناندا[2] Kebalananda برنامه‌ای برای من تهیه کردند تا این سوامی مرتب به خانهٔ ما بیاید.

پدر قاطعانه گفت: «این حکیم، استاد سانسکریت تو خواهد بود.»

پدر امید داشت که با آموزش‌های یک فیلسوف فرهیخته، شوق دینی من ارضا شود. اما همه چیز عوض شد. استاد جدید من که بسیار دور از خشک‌مغزی‌های روشنفکرانه بود اخگرهای نیم‌سوز اشتیاق من به خدا را

---

۱ - من برادرم را همیشه آنانتا - دا صدا می‌زدم. «دا» پسوندی احترام‌آمیز است که برادر و خواهر کوچکتر به نام برادر بزرگتر می‌افزایند.

۲ - کبالاناندا در هنگام ملاقاتمان هنوز به جرگهٔ سوامی‌ها ملحق نشده بود. و عموماً «شاستری ماهاسایا» خوانده می‌شد. اما به منظور آنکه نام او با لهیری ماهاسایا اشتباه نشود (فصل ۹)، من استاد سانسکریتم را با نامی که پس از پیوستن به جرگهٔ سوامی‌ها دریافت کرد می‌خوانم. زندگینامهٔ او اخیراً به زبان بنگالی چاپ شده است. نام خانوادگی او آشوتوش چاترجی Ashutosh Chatterji است.

شعله‌ور کرد. سوامی کبالاناندا که برای پدر ناشناخته بود یکی از شاگردان برجستهٔ لهیری ماهاسایا بود. آن گوروی بی‌همتا هزاران شاگرد داشت که به خاموشی با مغناطیس غیرقابل مقاومت الهی او، به سویش کشیده شده بودند. من بعدها شنیدم که لهیری ماهاسایا اغلب از کبالاناندا به عنوان ریشی Rishi یا حکیمی تنویر یافته یاد می‌کرد.

طره‌های پرپیچ باشکوهی صورت زیبای استاد مرا دربر می‌گرفت. چشمان تیرهٔ او عاری از هرگونه فریب بود و شفافیت چشم‌های کودکان را داشت. همهٔ حرکاتش دارای تأملی آسایش‌بخش بود. او که پیوسته آرام و مهربان بود، عمیقاً در آگاهی نامتناهی فرو رفته بود. بسیاری از ساعات خوشی که با هم می‌گذراندیم، به مراقبهٔ عمیق کریا صرف می‌شد.

کبالاناندا، دانشور برجستهٔ شاستراهای Shastra کهن یا متون مقدس بود: به خاطر فضلش عنوان «شاستری ماهاسایا» را یافته بود. این عنوانی بود که اغلب او را به آن می‌خواندند. اما پیشرفت من در فراگیری سانسکریت قابل توجه نبود. من به دنبال هر فرصتی بودم که دستور زبان کسل کننده را کنار بگذاریم و در عوض دربارهٔ یوگا و لهیری ماهاسایا صحبت کنیم. استاد من یک روز با نقل ماجرایی از زندگی خودش و لهیری ماهاسایا، مرا مورد لطف قرارداد:

«من فرصت نادر آن را داشتم که به مدت ده سال نزدیک لهیری ماهاسایا زندگی کنم. خانهٔ او در بنارس زیارتگاه شبانهٔ من بود. گورو همیشه در سالن جلویی و کوچک طبقهٔ اول خانه‌اش می‌نشست. او به حالت نیلوفر روی یک صندلی بدون پشتی می‌نشست. شاگردانش به شکل نیمدایره دور او حلقه می‌زدند. چشمان او که برق می‌زدند و لبریز از سرور الهی بودند، نیمه‌باز بودند و از مدار درون، قلمرو سرور جاودانه را نظاره می‌کردند. او بندرت طولانی صحبت می‌کرد. نگاهش بر شاگردی که نیازمند کمک بود متمرکز می‌شد؛ کلمات شفابخش مانند بهمنی از نور نازل می‌شد.

«با نگاه استاد، آرامشی غیر قابل وصف در من شکوفا می‌شد. عطر او در من رخنه می‌کرد، انگار عطر نیلوفر آبی بود که در ابدیت می‌ریخت. بودن با او حتی بدون آنکه روزها کلامی بر زبان آوریم وجود مرا متحول می‌کرد. اگر هر نوع مانع غیر قابل مشاهده‌ای در راه تمرکز من پیدا می‌شد، بر پاهای گورو مراقبه می‌کردم. چنین ادراکاتی مرا از حضور استادانی فروپایه‌تر رها می‌کرد. استاد معبد زندهٔ خدا بود، که درهای پنهانش به روی همهٔ شاگردانش باز بود.

لهیری ماهاسایا مفسر کتابخواندهٔ متون مقدس نبود. او بدون هر گونه تقلا و سعی در «کتابخانهٔ دانش الهی» فرو می‌رفت. حباب‌های کلمات و افکار از چشمهٔ فضل کامل او می‌جوشید. او نگاه شگفت‌انگیزی داشت که می‌توانست علم فلسفی عمیقی را که قرن‌ها در وداها پنهان بود عیان کند.[۱] اگر از او می‌خواستند تا سطوح مختلف آگاهی و شعوری را که در متون کهن آمده بود شرح دهد، لبخند می‌زد و موافقت می‌کرد.

«من در آن حالت فرو می‌روم و به شما می‌گویم که چه درک می‌کنم.» بدین ترتیب او مانند استادانی نبود که متون مقدس را به ذهن خود می‌سپارند و آن‌گاه ذهنیاتی انتزاعی را ارائه می‌دهند.

گوروی کم‌سخن معمولاً به شاگردی که در کنارش نشسته بود می‌گفت: «لطفاً معنای این قطعه از کتاب مقدس را آنچنان‌که برای تو معنا می‌دهد تشریح کن. من اندیشهٔ تو را راهنمایی می‌کنم تا تفسیر صحیح را به زبان آوری.» بدین ترتیب

---

۱ ـ حدود صد جلد کتاب از وداهای چهارگانه موجود است. امرسن در Fournal نقش مهمی را در اندیشهٔ ودایی ایفا کرد. «چون گرما، شب و اقیانوسی بی‌نفس، رفیع است. احساسات کلیهٔ ادیان را دربر دارد. همهٔ اخلاقیات باشکوهی که به هر ذهن شاعرانهٔ رفیعی می‌رسد... کنار گذاشتن کتاب بیهوده است؛ اگر در جنگل‌ها معتکف شوم و یا در زورقی در تالابی باشم، طبیعت از من یک برهمن می‌سازد: لزوم ابدی، تلافی جاودانه، نیروی غیرقابل شناخت، سکوتی غیر قابل برآشفتن ... و این آیین اوست. او به من گفت آرامش، پاکی، و ترک کامل ـ اینها اکسیرهایی هستند که همهٔ گناهان را جبران می‌کنند و شما را به زیبایی خدایان هشت‌گانه می‌رساند.»

بسیاری از ادراکات لهیری ماهاسایا با تفسیرهای حجیم و فراوان از سوی شاگردان مختلف گردآوری شد.

استاد هیچ گاه اعتقاد کورکورانه را توصیه نمی‌کرد. او می‌گفت: «کلمات فقط پوسته هستند. اعتقاد به خدا را از طریق ارتباط لذت‌بخش مراقبه‌تان به دست آورید.»

مشکل پیروان هرچه که بود استاد، کریا یوگا را به عنوان راه حل توصیه می‌کرد.

«کلید یوگایی هرگز شایستگی خود را از دست نمی‌دهد زمانی که من دیگر در این جسم نیستم که شما را راهنمایی کنم، این تکنیک را نمی‌توان مانند الهامات تئوری‌وار محدود، فراموش یا ثبت کرد. راه خود به سوی رستگاری را از طریق کریا که نیرویش در عمل کردن به آن نهفته است بی‌وقفه ادامه دهید.»

کبالاناندا شهادت داد: «به عقیدهٔ من کریا مؤثرترین وسیلهٔ رهایی از طریق تلاش فردی است که تا به حال در جست‌وجوی انسان به دنبال نامتناهی تکامل یافته است. با استفاده از آن خدای قادر که در همهٔ انسان‌ها حضور دارد در جسم لهیری ماهاسایا و تعدادی از شاگردانش متجلی شده بود.»

معجزه‌ای مسیح‌وار در حضور کبالاناندا توسط لهیری ماهاسایا انجام شد. استاد من یک روز آن ماجرا را برای من نقل کرد. چشم‌هایش از متن سانسکریتی که روی میز در برابر ما قرار داشت دور بود.

«رامو Ramu یکی از پیروان لهیری ماهاسایا نابینا بود. من شدیداً دلم به حالش می‌سوخت. آیا او چنان با وفاداری به استاد که اولوهیت در او می‌درخشید، خدمت می‌کرد نباید چشمانش قدرت بینایی داشته باشد؟ یک روز صبح که می‌خواستم با رامو صحبت کنم، دیدم که ساعت‌ها نشسته بود و با بادبزنی از برگ نارگیل استاد را باد می‌زد. وقتی که از اتاق بیرون آمد به دنبالش رفتم.

«رامو، تو چه مدت نابینا بوده‌ای؟»

است.»

«از بدو تولد قربان! چشمان من هرگز به دیدن خورشید متبرک نشده

«گوروی قادر ما می‌تواند به تو کمک کند. از او تقاضا کن.»

روز بعد رامو نزد لهیری ماهاسایا رفت. خجالت می‌کشید که از او تقاضا کند آن ثروت جسمانی به برکت‌های معنوی‌اش افزوده شود.

«استاد، روشنی‌بخشِ جهانِ هستی در شما حضور دارد. من به شما دعا می‌کنم تا نور «او» را به چشمان من باز آورید، تا من تابش خورشید را که کمتر از نور اوست ببینم.»

«رامو، کسی تبانی کرده است که مرا در موقعیت متفاوتی قرار دهد. من نیروی شفابخشی ندارم.»

«قربان، آن خدای واحد که در درون شماست می‌تواند بی‌تردید مرا شفا دهد.»

«این موضوعی کاملاً متفاوت است. خداوند به هیچ وجه محدود نیست. «او» که ستارگان و یاخته‌های تن را با نور جانبخش خود روشنی می‌بخشد، بی‌تردید می‌تواند بینایی را به چشمان تو باز گرداند.»

آنگاه استاد دست بر پیشانی رامو میان دو ابرویش گذاشت.[1]

«ذهنت را همین جا متمرکز کن و پیوسته نام راما[2] را به مدت هفت روز تکرار کن. شکوه خورشید برای تو طلوع تازه‌ای خواهد داشت.»

بله. پس از یک هفته چنین شد. برای نخستین بار رامو سیمای زیبای طبیعت را مشاهده کرد. آن یگانهٔ عالم بر همه چیز، او را درست راهنمایی کرده بود تا نام راما را که بیش از هر قدیس دیگری می‌ستود تکرار کند. ایمان رامو زمینی را شخم زد که بذر نیرومند شفای دائم گورو در آن جوانه زد.»

کبالاناندا لحظه‌ای خاموش شد و آنگاه احترام بیشتری به گورویش گذارد.

---

۱ ـ جایگاه «چشم معنوی». هنگام مرگ، شعور انسان به این نقطه کشیده می‌شود، به همین دلیل است که چشم مردگان به سوی بالا ثابت می‌ماند.

۲ ـ شخصیت مرکزی و مقدس حماسهٔ رامایانا.

«در همهٔ معجزاتی که توسط لهیری ماهاسایا انجام می‌شد آشکار بود که او هرگز اجازه نداد نفسانیت خود را نیروی عمده و فاعل تصور کند.[۱] استاد با تسلیم کامل به نیروی شفابخش جهان هستی، به آن نیرو اجازه داد که از طریق او فعال شود.

جسم‌های بیشماری که از طریق لهیری ماهاسایا شفا یافتند در حقیقت باید گرفتار شعله‌های آتشی می‌شدند که مردگان را در آن می‌سوزانند. اما بیداری‌های معنوی که او آنها را به خاموشی برمی‌انگیخت، پیروان مسیحواری که او تربیت می‌کرد همگی معجزات فناناپذیر او هستند.»

من هرگز یک دانش آموختهٔ سانسکریت نشدم، کبالاناندا به من صرف و نحو الهی تری آموخت.

---

۱ ـ نفسانیت یا آهانکارا Ahankara (من فاعل هستم) ریشهٔ کل ثنویت یا جدایی ظاهری میان انسان و خالقش است. آهانکارا انسان را تحت نفوذ مایا Maya (توهم کیهانی) قرار می‌دهد و بدین ترتیب آن فاعل (نفس) به غلط مفعول به نظر می‌رسد و مخلوق خود را خالق می پندارد.

آن کس که به حقیقت رسیده است می‌اندیشد:
من به خود عمل نکنم.
پیوسته یقین دارد این دنیای محسوس است که حواس را به بازی گرفته است. (فصل پنجم: ۹ـ۸)
او می‌بیند آن کس که همه چیز را رسم طبیعت نمی‌بیند،
که بازی روح می‌داند، و در عین حال فاعل نیست. (فصل دوازدهم: ۲۹)
من زاده نشده‌ام، نمی‌میرم، فناناپذیرم.
پروردگار همهٔ موجودات زنده و نه کمتر
با مایا یا جادوی خویش که بر صور شناور طبیعت می‌گسترم.
می‌آیم، می‌روم، و می‌آیم. (فصل چهارم: ۶)
دریدن پردهٔ الهی نمایشات متنوع
که مرا پنهان می‌کند دشوار است
اما آنان که مرا ستایش کنند
آن پرده را می‌درند و به آن‌سو می‌گذرند. (فصل هفتم: ۱۴)

ـ باگاوادگیتا (ترجمهٔ آرنولد)

۵

«زاهدِ عطار»

«در جهان هستی هر چیز موسمی دارد و برای هر هدفی، زمانی مناسب وجود دارد.»[1]

من خرد و فضل حضرت سلیمان[2] را نداشتم تا آسوده‌خاطر باشم. در هر سفر به جست‌وجوی چهرهٔ گوروی مقدرم به اطراف نگاه می‌کردم. اما راه من تا به اتمام رسیدن دوران دبیرستانم با راه او تلاقی نکرد.

میان فرار من و آمار به هیمالیا و ورود شری یوکتشور به زندگی من، دو سال فاصله بود. طی این مدت با چند تن از عرفا آشنا شدم ـ «زاهدِ عطار»، «سوامی ببر»، ناگندرا نات بادوری Nagendra Nath Bhaduri، استاد ماهاسایا، و دانشمند برجستهٔ بنگالی جگدیش چاندرا بوس Jagadis Chandra Bose.

برخورد من با «زاهدِ عطار» دو مقدمه داشت یکی معقول بود و دیگری خنده‌دار.

---

۱ ـ تورات: جامعه، ۳:۱.

۲ ـ فرمانروای قوم اسرائیل در قرن دهم قبل از میلاد. او چنان به عدل و خردمندی حکمرانی کرد که امروزه نامش را به معنای انسان فرزانه به کار می‌برند.

«خداوند ساده است. هر چیز دیگری پیچیده است. به دنبال ارزش‌های مطلق در دنیای نسبی طبیعت نباش.»

وقتی که ساکت در برابر تمثال کالی[۱] ایستاده بودم. این اشارات فیلسوفانه به آرامی به گوشم رسید. وقتی که رویم را برگرداندم، مردی بلندقامت را دیدم که ردایش معلوم می‌کرد که یک راهب خانه‌بدوش بود.

با سپاسگزاری لبخند زدم: «شما بی‌تردید به سرگردانی افکار من پی برده‌اید. سر درگمی میان ابعاد هولناک و مهربان طبیعت، آنچنان که توسط کالی تجسم شده‌اند ذهن‌های خردمندتر از من را به پرسش واداشته است!»

راهب گفت: «عدهٔ قلیلی هستند که می‌توانند پی به راز او ببرند! خیر و شر همان معمایی هستند که زندگی، مانند ابولهول[۲] در برابر هر کس قرار می‌دهد. امروزه اکثر انسان‌ها که به پاسخی نمی‌رسند همانند مردمان تبس Thebes با باختن جان خود تاوان ندانستن خود را پس می‌دهند. اینجا و آنجا فردی تنها و راست‌قامت که هرگز شکست را فریاد نمی‌زند از توهم[۳] ثنویت، حقیقت

---

۱ ـ کالی نمایانگر اصل ابدیت در طبیعت است. او معمولاً به شکل زنی با چهار دست تصویر می‌شود که بر پیکر خوابیدهٔ شیوا(با لایتناهی)ایستاده است. زیرا فعالیت‌های طبیعت یا دنیای مادی و محسوس از روح برمی‌خیزد. چهار دست کالی نمایانگر چهار ویژگی اصلی هستند: دو ویژگی منعم و دو ویژگی منهدم کنندهٔ کالی که نشان می‌دهند ثنویت اساس ماده یا خلقت است.

۲ ـ هیولایی افسانه‌ای در اساطیر یونان، ابولهول معمولاً به صورت موجودی تصویر می‌شد با سر یک زن، بدن شیر یا سگ که دو بال داشت. این موجود از همهٔ مسافرانی که از برابر دروازهٔ شهر تبس می‌گذشتند معمایی می‌پرسید و کسانی را که نمی‌توانستند معمای او را حل کنند می‌بلعید.

۳ ـ Maya: توهم کیهانی. در لغت به معنای «اندازه» است. مایا نیرویی اعجاب انگیز خلقت است که به وسیلهٔ آن محدودیت‌ها و تقسیمات درآن‌چه غیرقابل تقسیم و جدایی ناپذیر است حضوریابد.

امرسن شعر ذیل را در وصف مایا سروده است:

توهم کار می‌کند و نفوذناپذیر است
تورهای بیشمار می‌بافد
تصاویر سرخش هرگز شکست نمی‌خورد
هر یک را پس پرده می‌پوشاند
افسونگری که آدمی‌او را باور کند،

یکپارچهٔ وحدت را برمی‌چیند.»

«شما با اعتقادی راسخ صحبت می‌کنید، قربان.»

«من خودشناسی درازمدتی را در پیش گرفته‌ام. جست‌وجویی دردناک به دنبال معرفت. تعمق در خود، مشاهدهٔ بیرحمانهٔ افکار خود، تجربه‌ای خشن و خردکننده است که سرسخترین نفس‌ها را می‌ساید. اما تحلیل حقیقی خود، ریاضی‌وار کار می‌کند تا پیام‌آوران معنویت را تولید کند. ابراز خود یعنی که تأیید نفسانیت، حق تفسیر خدا و جهان هستی را به فرد می‌دهد.»

من از آن گفت‌وگو لذت می‌بردم.

«حقیقت بی‌تردید در برابر چنین ابتکار خودبینی بسادگی عقب می‌نشیند.

«انسان نمی‌تواند واقعیت ابدیت را تا زمانی که خود را از وانمودها رها نکرده است درک کند. ذهن بشری که قرن‌ها لجن و زباله را به خود پذیرفته است، از زندگی نفرت‌آور توهمات بیشمار دنیایی سرشار می‌شود. وقتی که انسان نخست با دشمنان درونی‌اش مخالفت می‌ورزد، نبردهای میدان‌های جنگ در بی‌اهمیتی اکنون رنگ می‌بازند! هیچ موجود فانی‌ای با اینها نمی‌جنگد تا مغلوب لشکر غارتگر قدرت شود! انسان آرام نمی‌گیرد و حتی در خواب به تجهیزات مسموم کننده مجهز است، این سپاهیان جهل به جست‌وجوی کشتار همهٔ ما هستند. انسان بی‌فراست است که آرمان‌هایش را دفن می‌کند و به تقدیر معمول تن می‌دهد. آیا ممکن است که جز موجودی ناتوان، رسوا و بی‌روح به نظر آید؟»

«آقای محترم، آیا شما شفقتی نسبت به مردمان نادان و سرگردان ندارید؟»

او لحظه‌ای در سکوت فرو رفت و بعد غیر مستقیم جواب داد: «عشق ورزیدن به خدای نادیدنی که خاستگاه همهٔ فضایل است و نیز عشق ورزیدن به انسان مرئی که ظاهراً هیچ یک از این فضایل را ندارد، اغلب گیج کننده است! اما نبوغ هزار چم دارد. جست‌وجوی درونی، وحدت همهٔ ذهن‌های انسانی را نشان

آدمی که تشنهٔ فریب خوردن است.

می‌دهد. حداقل در یک بُعد برادری انسان‌ها عیان می‌ماند. تواضعی بهت‌آور به دنبال این کشف موزون کننده جاری می‌شود و به صورت دلسوزی برای همنوعان خود متجلی می‌شود، که نیروهای شفابخش روح را که در انتظار تفحص است نمی‌بیند.»

«قدیس‌های هر عصری نسبت به اندوه‌های دنیا همین احساس شما را داشته‌اند.»

چهرهٔ سخت راهب انعطاف قابل توجهی یافت: «فقط انسان سطحی است که حساسیت نسبت به اندوه دیگران را از دست می‌دهد، و در عین حال در رنج‌های سطحی خود فرو می‌رود. آن کس که جراحی عمیق درون را در پیش می‌گیرد، انبساط ترحمی جهانی را خواهد شناخت. رهایی در نتیجهٔ شکست دادن خواهش‌های نفسش است که به او ارزانی می‌شود. عشق خدا بر چنین خاکی است که می‌روید. مخلوق سرانجام با درد به سوی خالق خود روی می‌کند: «چرا؟ خدایا؟ چرا؟» انسان با ضربه‌های تازیانهٔ درد عاقبت به سوی آن حضور بیکران راه می‌یابد، که زیبایی‌اش می‌تواند او را بفریبد.»

من و آن حکیم فرزانه در معبد کالی گت Kali ghat کلکته به گفت‌وگو مشغول بودیم من به آنجا رفته بودم تا از شکوه قاب گرفتهٔ آنجا بازدید کنم. معاشر من دستش را به حالت پاک کردن تکان داد و به این ترتیب شکوه مزین آنجا را از ذهنم رُست.

«خشت و ساروج هیچ آهنگ قابل شنیدنی برای ما نمی‌خوانند؛ قلب فقط به روی زمزمهٔ انسان دربارهٔ حیات باز می‌شود.»

ما زیر آفتاب به قدم زدن پرداختیم و به سوی درِ ورودی رفتیم که صفوف ستایشگران در حال رفت و آمد از آن بودند.

مرد فرزانه، اندیشمند به من نگاه کرد و گفت: «تو جوان هستی. هند هم جوان

است. ریشی‌های قدیم[1] الگوهای جاودانی از زندگی معنوی را تدوین کردند. احکام خردمندانهٔ آنها برای این سرزمین و این زمان کفایت می‌کند. این ادراکات نظم‌آفرین که منسوخ نشده، و در برابر تطمیع مادی پیچیده نیستند، هنوز هند را شکل می‌دهند. طی هزاره‌ها روشنفکران ـ شکاک‌ها ـ به جای آنکه شرمزده باشند به محاسبه اهمیت می‌دهند! زمان ارزش ودایی را تأیید کرده است. آن را میراث خود بدان.»

همچنانکه با احترام به آن راهب شیوا سخن دست تکان می‌دادم، او یک فکر روشن‌بینانه را به من القا کرد: «امروز پس از رفتن از اینجا تجربه‌ای غیرمعمول به سراغت خواهد آمد.»

من از محوطهٔ معبد بیرون آمدم و بی‌هدف پرسه زدم. وقتی که از سر یک پیچ می‌گذشتم، به آشنایی قدیمی برخوردم ـ یکی از آن کسانی که قدرتشان در پرگویی زمان را نادیده می‌گیرد و می‌تواند تا ابد ادامه یابد.

او قول داد: «می‌گذارم که زود بروی به شرطی که به من بگویی طی یک سالی که تو را ندیده‌ام چه اتفاقاتی برایت افتاده است.»

«چه قول ضد و نقیضی! من همین حالا باید بروم.»

اما او دست مرا گرفت و اطلاعاتی خرده‌ریز را از من بیرون کشید. به خود گفتم او مثل یک گرگ پُر ولع است. هرچه بیشتر حرف بزنم، او هم با اشتهای بیشتری اخبار تازه را بو می‌کشد. در دل از الههٔ کالی درخواست کردم تا اسباب گریز را برایم فراهم کند.

همراه من ناگهان مرا ترک کرد. آه کشیدم و از ترس بازگشت به تب پرحرفی بسرعت گام‌هایم افزودم. وقتی که صدای پایی را پشت سرم شنیدم، سرعتم را افزایش دادم. جرأت نداشتم به عقب نگاه کنم. اما آن مرد جوان با یک جهش به من رسید و با سرخوشی بر شانهٔ من زد.

۱ـ Rishi : ریشی‌ها همان پیام‌آوران هستند که وداها را دریافت کردند.

او به خانه‌ای که چندین متر آن طرفتر بود اشاره کرد و گفت: «فراموش کردم که از گاندا بابا Gandha Baba (زاهدِ عطار) برایت بگویم. او در حال حاضر در آن خانه است.» و به خانه‌ای که چندین متر آن طرفتر قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد: «حتماً به دیدنش برو. او آدم جالبی است. یک تجربهٔ استثنایی خواهی داشت. خداحافظ!» و واقعاً مرا ترک کرد.

پیش‌بینی راهبی که در معبد کالی گت دیده بودم در ذهنم جرقه زد، لبخند زدم و وارد خانه شدم. مرا به تالاری بزرگ راهنمایی کردند. جمعی از مردم به طرف مشرق روی فرشی نارنجی رنگ نشسته بودند. زمزمهٔ پرصلابتی به گوشم رسید: «نگاه کنید، گاندا بابا روی پوست پلنگ نشسته است. او می‌تواند به یک گل بی‌بو، عطر طبیعی هر گلی را بدهد، یا یک گل پژمرده را زنده کند و یا سبب شود که پوست هر کسی عطری خوشبو از خود تراوش کند.»

مستقیماً به آن زاهد نگاه کردم؛ نگاهش به نگاه من تلاقی کرد و بر من ثابت ماند. چاق بود و ریش داشت، رنگ پوستش تیره بود و چشم‌هایی تابناک و درشت داشت.

«پسرم، از دیدنت خوشحالم. بگو چه می‌خواهی آیا عطر می‌خواهی؟»

حرف‌هایش به نظرم بچگانه رسید. پرسیدم: «برای چه؟»

«برای تجربه کردن راه معجزه‌وار لذت بردن از عطر.»

«یعنی خدا را واداریم که عطر بسازد؟»

«که چی؟ خداوند در هر حال عطر می‌سازد.»

«بله. اما او بطری‌های ظریف گلبرگ‌ها را خلق می‌کند که تازه هستند، استفاده می‌شوند و بعد پژمرده می‌شوند. آیا شما می‌توانید گل هم بسازید؟»

«بله. اما معمولاً عطر می‌سازم، دوست کوچک من.»

«بدین ترتیب کارخانه‌های عطرسازی بیکار خواهند شد.»

«من به آنها اجازه می‌دهم که کار خودشان را داشته باشند. هدف من نشان دادن

قدرت خداست.»

«قربان، آیا لازم است که قدرت خدا را اثبات کنید؟ آیا او در همه چیز و همه جا معجزه نمی‌کند؟»

«بله، اما ما هم باید برخی از نمایش متنوع خلاق و نامحدود «او» را متجلی کنیم.»

«چه مدت طول کشید که بر این هنر مسلط شدید؟»

«دوازده سال.»

«عارف محترم، به نظر می‌رسد که شما دوازده سال را برای تولید معجزه‌وار عطر هدر داده‌اید در حالی که همین عطرها را با چند روپیه از هر عطرفروشی می‌توانید تهیه کنید.»

«عطرها با گل‌ها پژمرده می‌شوند.»

«عطرها با مرگ است که از میان می‌روند. چرا باید آن چیزی را بخواهیم که فقط جسم را راضی می‌کند؟»

«آقای فیلسوف! تو ذهن مرا ارضا می‌کنی. حالا دست راستت را جلو بیاور.» او به حالت تبرک دادن دستش را تکان داد.

من چند متر با او فاصله داشتم. هیچ کس آن قدر به من نزدیک نبود که مرا لمس کند. دستم را دراز کردم، او مرا لمس نکرد.

«چه عطری می‌خواهی؟»

«گل سرخ.»

«چنین باد.»

در نهایت تعجب عطر دلربای گل سرخ از کف دستم منتشر شد. لبخند زدم و گل بی‌بویی را از گلدانی که در کنارم بود برداشتم.

«آیا این گل بی‌بو می‌تواند عطر یاس بدهد؟»

«چنین باد.»

عطر یاس بلافاصله از گلبرگ‌های آن برخاست. من از آن معجزه‌گر تشکر کردم. نزدیک یکی از شاگردانش نشستم. او به من گفت گاندا بابا که نام اصلی‌اش سوامی ویشوداناندا Swami Vishudhananda بود، بسیاری از رازهای یوگا را از استادی در تبت آموخته بود. مطمئن بودم که آن یوگی تبتی به سن هزار سالگی رسیده بود.

شاگرد گاندا بابا با غروری آشکار از استادش سخن می‌گفت: «گاندا بابا که شاگرد آن یوگی است همیشه به آن سادگی که تو دیدی شاهکار عطرسازی‌اش را اجرا نمی‌کند. روش او بنا بر تنوع سلیقه و سرشت تماشاچی‌ها فرق می‌کند. او واقعاً شگفت‌انگیز است. بسیاری از اعضای روشنفکران کلکته از پیروان او هستند.»

تصمیم گرفتم که به تعداد پیروان او نیفزایم. یک گورو‌ی واقعاً «شگفت‌انگیز» را دوست نداشتم. با تشکر مؤدبانه ازگاندا بابا آنجا را ترک کردم در حالی که به سوی خانه پرسه می‌زدم به سه برخوردی که آن روز داشتم فکر کردم.

خواهرم اوما را به محض ورود به خانه دیدم.

«تو خیلی با سلیقه شده‌ای، عطر می‌زنی!»

بدون آنکه چیزی بگویم دستم را به سویش گرفتم تا آن را بو کند.

«چه عطر گل سرخ دلنشینی! خیلی تند است.»

در سکوت گلی را که با معجزه معطر شده بود زیر بینی‌اش گرفتم.

او گل را از دست من قاپید و گفت: «اه! من عاشق یاس هستم!» چند بار که گل بی‌بو را بو کرد و از آن عطر یاس را استشمام کرد صورتش به طرز خنده‌داری گیج شد. واکنش‌های او تردید مرا از آنکه ممکن بود گاندا بابا حالت خود ـ القایی را در من برانگیخته باشد تا فقط من آن بو را بشنوم از میان برد.

بعدها از دوستی به نام آلکاناندا Alkananda شنیدم که «زاهدِ عطار» دارای قدرتی بود که آرزو می‌کردم میلیون‌ها افراد گرسنه آن را داشتند.

آلکاناندا به من گفت: «همراه صدها مهمان دیگر در خانهٔ گاندا بابا در بوردوان بودم، مراسم جشنی برپا بود. از آنجایی که آن یوگی آوازه داشت که از هوا اشیایی را پدیدار می‌کند، در حالی که می‌خندیدم از او خواستم تا چند نارنگی که فصلش نبود پدیدار کند. بلافاصله شیرینی‌هایی که روی برگ موز برای مهمانان چیده شده بودند پف کردند. هر یک از آنها به یک نارنگی پوست کنده تبدیل شدند. من با اندکی ترس آنها را گاز زدم، ولی خوشمزه بودند.»

سال‌ها بعد دریافتم که گاندا بابا چگونه این معجزات را انجام می‌داد. اما افسوس که شیوهٔ او فراسوی دسترس گرسنگان بود.

محرک‌های حسی که انسان به آنها پاسخ می‌دهد ـ لامسه، بینایی، چشایی، شنیداری و بویایی ـ به وسیلهٔ امواج مرتعش در الکترون‌ها و پروتون‌ها تولید می‌شوند. این ارتعاشات توسط پرانا Prana یا لایفترون‌ها Lifetron تنظیم می‌شوند. لایفترون‌ها نیروی حیات ظریفتر یا انرژی‌های ریزتر از اتم هستند که توسط حواس پنجگانه تغذیه می‌شوند.

گاندا بابا توسط تمرینات خاصی از یوگا خود را با نیروی پرانایی هماهنگ می‌کرد و قادر بود لایفترون‌ها را هدایت کند تا ساختار ارتعاشی آنها را تنظیم کند و نتیجهٔ دلخواهش را مادیت بخشد. عطر میوه و سایر اعجازهایی که انجام می‌داد مادیت بخشیدن واقعی به ارتعاشات عادی بود، نه القاهایی که توسط هیپنوتیزم صورت می‌گیرد.

برخی از پزشکان در جراحی‌های کوچک از هیپنوتیزم به عنوان نوعی کلروفرم برای بیمارانی که ممکن است بیهوشی برای آنها خطرناک باشد استفاده می‌کنند. اما این حالت برای کسانی که مکرراً در معرض آن قرار گیرند آسیب زننده است. به این ترتیب تأثیر روانی منفی‌ای پیش می‌آید که سلول‌های مغزی را به خطر می‌افکند. هیپنوتیزم نوعی تجاوز به قلمرو آگاهی فردی دیگر است.[1]

---

۱ ـ مطالعاتی که توسط روانشناسان غربی در زمینهٔ شعور و آگاهی انجام شده است شدیداً محدود به

عارضهٔ موقت آن هیچ ارتباطی با معجراتی که توسط افراد تنویر یافته انجام می‌شود ندارد. قدیس‌های واقعی که به خدا نزدیک شده‌اند بر تغییرات این دنیای خیالی توسط خواست خود که با خواست خالق هستی هماهنگ شده است تأثیر می‌گذارند.

معجزه‌گرهایی مانند «زاهد عطار» باایمان هستند ولی از لحاظ معنوی بی‌مصرف. هدف آنها برتر از سرگرم کردن دیگران است، ولی آنان را از جست‌وجوی جدی به دنبال خدا منحرف می‌کند.

اساتید روحانی حقیقی، نمایش متظاهرانهٔ قدرت‌های غیرمعمول را نکوهش می‌کنند. عارف ایرانی ابوسعید ابولخیر زمانی به فقیری (تارک مسلمان) خندید. فقیر از داشتن نیروهای جادویی تسخیر آب و هوا و فضا سخت به خود می‌بالید. ابوسعید در حالی که به ملایمت او را استهزا می‌کرد، گفت: «خانهٔ غوکان در آب باشد! کلاغ و لاشخور در هوا به پرواز درآیند؛ و شیطان همزمان در مشرق‌زمین و مغرب‌زمین حاضر باشد! انسان حقیقی کسی است که در میان همنوعانش که به خرید و فروش مشغولند، برحق زندگی کند و اما هرگز دمی از خدایش غافل نباشد!»[1] در مورد دیگری استاد بزرگ ایران در مورد دیدگاهش نسبت به زندگی

تحقیقات در مورد ذهن ناخودآگاه و بیماری‌های روحی است که توسط روانکاوی و رواندرمانی معالجه می‌شوند. اما تحقیق اندکی در مورد خاستگاه و تشکل بنیادین و اولیهٔ حالات طبیعی روحی و حالات ارادی و احساسی آن انجام شده است. در صورتی که در فلسفهٔ هند این موضوع نادیده گرفته نشده است. طبقه‌بندی دقیقی در نظام سانکیا Sankhya و یوگا در مورد ارتباط های مختلف در اصلاحات روحی طبیعی و کارکردهای ویژهٔ بودی Budhi (قدرت هوش، تمایز) ،آهانکارا(نفسانیت) ماناس Manas (ذهن یا حس آگاه) وجود دارد.

۱ ـ «به سودا مشغول باشد و اما هرگز از خدایش غافل نباشد!» در اینجا منظور آن است که دست و قلب باید با هماهنگی با یکدیگر کار کنند. برخی از نویسندگان غرب اظهار داشته اند که هدف دین هندو «گریز» محجوبانه، سستی و گوشه‌نشینی ضد اجتماعی است. اما طرح چهارگانهٔ وداها برای زندگی انسان اهلِ کمال از هماهنگی برخودار است. در این طرح نیمی از عمر انسان به مطالعه و وظایف خانوادگی اختصاص می‌یابد و نیمهٔ دوم به تعمق و اعمال مراقبه.

انزوا برای استقرار در خود ضرورت دارد،اما استادها پس از این دوره به دنیا بازمی‌گردند تا به آن خدمت

چنین گفته است: «کنار گذاشتن آنچه در ذهن دارید (امیال وخواسته‌های خودخواهانه)، بخشش آزادانهٔ آنچه در دست دارید و روی نتافتن از ضربات بدبختی!»

نه راهب بی‌تفاوت در معبد کالی‌گات، نه یوگی‌ای که در تبت تربیت شده بود نتوانستند طلب من به دنبال استادم را مرتفع کنند. قلب من برای درک و شناخت حقیقت نیازی به استاد نداشت تا به او آفرین بگوید. زیرا این شناخت حقیقت از سکوت عمیق درون برمی‌خیزد. وقتی که عاقبت به استادم رسیدم، او فقط با زندگی‌اش، معیار و نمونهٔ یک انسان واقعی را به من تعلیم داد.

کنند هر عارفی که به کاری بیرونی نمی‌پردازد از طریق افکارش و ارتعاشات مقدسش فواید ارزشمندتری را به دنیا ارزانی می‌کند که بیشتر از فعالیت‌های افرادی است که به تنویر نرسیده‌اند. بزرگان به نوع خود و علی‌رغم مخالفت‌های تلخ می‌کوشند تا همنوعان خویش را الهام و تعالی بخشند. آیین هندو، آرمانی اجتماعی و منفی نیست. أهیمسا یا بی‌آزاری، فضیلتی کامل (ساکالو دارما Sakalo Dharma) است و در ماهاباهاراتا حکمی مثبت توسط استدلال عقلانی است که می‌گوید انسانی که به نوعی به دیگران یاری نمی‌رساند به آنها آسیب می‌زند.

ما گاوادگیتا (فصل سوم: ۸-۴) به فعالیت اشاره می‌کند که در سرشت انسان نهفته است. تنبلی و سستی «فعالیت نادرست» است

«هیچ انسانی نباید از عمل بگریزد
با نفی عمل و با ترک هیچ کس به کمال نخواهد رسید.
و هیچ زمانی بر بی‌عملی قرار نگرفته است:قانون سرشت او
او را وامی‌دارد حتی اگر مشتاق نباشد عمل کند
(زیرا اندیشه همان عمل در خیال است)

... آن کس که با جسمی قوی به ذهن خدمت می‌کند، قدرت‌های میرایش را ترک می‌کند و به کار ارزشمند می‌پردازد

ارجونا! کسی که به جست‌وجوی موفقیت نباشد، قابل احترام است.
تکلیف مقررت را به انجام رسان!»

۶

سوامی ببر

یکی از دوستان همکلاسی‌ام به نام چاندی Chandi از من دعوت کرد: «من آدرس سوامی ببر را پیدا کرده‌ام. بیا فردا به آنجا برویم.» من خیلی مشتاق بودم عارفی را که در دوران پیش از رهبانیتش با دست‌های خالی ببرها را به دام می‌انداخت و با آنها جنگ می‌کرد از نزدیک ببینم. شوق کودکانه نسبت به چنین شاهکارهایی در من بسیار قوی بود.

صبح روز بعد بسیار سرد بود، اما من و چاندی با سرخوشی پیش رفتیم. پس از جست‌وجوی بیهوده در بووانی‌پور Bhowanipur بیرون از کلکته به خانهٔ مورد نظر رسیدیم. درِ خانه دارای دو حلقهٔ آهنی بود که با شدت آنها را کوبیدم. خدمتکاری که نتوانسته بود این سر و صدا را تحمل کند با آرامش به طرف در آمد. لبخند طعنه‌آمیز او نشان داد که مهمانان پر سر و صدا نمی‌توانستند آرامش خانهٔ یک عارف را برهم زنند.

من و دوستم که سرزنش خاموش او را احساس کردیم، از اینکه ما را به داخل خانه دعوت کرد تشکر کردیم. انتظار طولانی تردید و ترس را به دل ما ریخت. قانون نانوشتهٔ هند تأکید دارد که جویندگان حقیقت باید صبور باشند. ممکن

است استادی به عمد به این طریق، اشتیاق فرد را برای دیدنش امتحان کند. و این حقهٔ روانشناختی در غرب آزادانه توسط پزشکان و پرستارها به کار گرفته می‌شود.

سرانجام خدمتکار، من و چاندی را صدا زد، ما وارد اتاق شدیم. سوامی سوهانگ Sohong [1] روی تختش نشسته بود. دیدن جثهٔ غول‌آسایش ما را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. با چشمانی گرد از تعجب بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاوریم ایستادیم. قبلاً هرگز چنین قفسهٔ سینه یا عضلات آهنینی را ندیده بودیم. او گردن ستبری داشت که چهره سبع در عین حال آرامش بر آن استوار بود. صورتش را ریش، سبیل و طره‌های بلند موهایش پوشانده بود. ته سایه‌ای از خصوصیاتی چون فاخته و ببر در چشمان سیاهش درخشید. او نیمه‌برهنه بود و پوست ببری به دور کمر عضلانی‌اش بسته بود.

من و دوستم که صدایمان را باز یافته بودیم به آن عارف سلام کردیم، و شجاعت او را در میدان نبرد با ببرها تحسین کردیم.

«ممکن است لطفاً به ما بگویید چگونه ممکن است با مشت‌های خالی درنده‌ترین حیوان جنگل یعنی ببر سلطنتی را مطیع و رام کرد؟»

«پسرم، جنگیدن با ببرها برای من کاری دشوار نیست. من در صورتی که لازم باشد می‌توانم همین حالا این کار را بکنم.» او مثل بچه‌ها خندید. «شما ببرها را ببر می‌بینید، اما من آنها را گربه‌های خانگی می‌بینم.»

«سوامی جی! من تصور می‌کنم که می‌توانم ذهن ناخودآگاهم را متقاعد کنم که ببرها را گربه‌های خانگی ببیند، اما آیا می‌توانم ببرها را هم وادارم که این را باور کنند؟»

«البته قدرت بدنی لازم است! نمی‌توان از کودکی که ببر را یک گربهٔ خانگی تصور می‌کند، انتظار داشت که یک ببر را شکست بدهد. دست‌های قوی سلاح

---

۱ ـ سوهانگ نامی بود که او در رهبانیت یافته بود. در بین مردم به سوامی ببر مشهور بود.

من است.»

از ما خواست که با او به ایوان خانه برویم. در آنجا به لبهٔ دیوار مشت زد. خشتی از دیوار فرو ریخت و ما توانستیم آسمان را از میان سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود ببینیم. من از حیرت گیج شده بودم. با خودم فکر کردم او که می‌توانست یک خشت را از دیوار با یک ضربه جدا کند، بایستی قادر باشد دندان ببرها را هم از جا بکند.

«بعضی از انسان‌ها مانند من از نیروی جسمانی برخوردارند، اما از اعتماد به نفس محروم‌اند. آنهایی که جسماً و نه ذهناً قهرمان هستند، با دیدن جانوران وحشی که در جنگل‌ها آزادانه گشت و گذار می‌کنند بیهوش می‌شوند. خلق و خوی درندهٔ ببرها و عاداتشان با سایر حیوانات سیرک که تریاک به آنها خورانده می‌شود کاملاً متفاوت است.

بسیاری از مردانی که دارای نیروی هرکول‌آسایی بوده‌اند در مقابل یورش ببر سلطنتی بنگال کاملاً وحشت‌زده و درمانده می‌شوند. بدین ترتیب ببر، انسان را در ذهن خود همچون بچه گربهٔ وحشت‌زده تجسم می‌کند. کسی که دارای نیروی بدنی و عزمی قوی باشد می‌تواند میز را در برابر ببر برگرداند و او را وادارد که مانند گربه‌های خانگی بی‌دفاع شود. من چندین بار این کار را کرده‌ام.»

دلم می‌خواست باور کنم که آن غولی که در برابر من نشسته بود قادر بود ببرها را به گربه‌های خانگی مبدل کند. به نظر می‌رسید که حالت استادی را داشت که به ما تعلیم می‌داد. چاندی و من با احترام گوش می‌دادیم.

«ذهن، مدیر عضلات است. ضربات پتک به نیرویی که به آن وارد می‌شود بستگی دارد: نیرویی که توسط جسم انسان به کار برده می‌شود به اراده و شهامت او بستگی دارد. جسم توسط ذهن به وجود آمده است و این ذهن است که آن را زنده نگه می‌دارد. از طریق بار غرایز در زندگی‌های گذشته است که قدرت‌ها یا ضعف‌ها به تدریج به درون شعور انسان نفوذ می‌کنند. آنها به عنوان عادات ما

ظاهر می‌شوند که به نوبهٔ خود به صورت جسمی مطلوب یا نامطلوب درمی‌آیند. ضعف جسمانی دارای ریشه‌ای ذهنی است: جسمی که در اسارت عادات است ذهن را در مداری باطل مسدود می‌کند. اگر آقا اجازه دهد که خدمتکارش به او دستور دهد، خدمتکار، فرمانروای مطلق می‌شود؛ ذهن هم به همین شکل با اطاعت از دستورات جسم، بندهٔ جسم می‌شود.»

سوامی باابهت، با درخواست ما موافقت کرد که ماجرای زندگی خود را برای ما تعریف کند.

«اولین آرزوی من آن بود که با ببرها بجنگم. ارادهٔ من قوی بود، اما جسمم بسیار ضعیف بود.»

از تعجب خندیدم. باور کردنی نبود این مرد «با شانه‌هایی چون اطلس» قبلاً انسانی ضعیف بوده است.

«با مداومت در اندیشیدن به سلامت و نیرومندی بود که بر ضعفم غلبه کردم. من آن نیروی ذهنی را که رام کنندهٔ واقعی ببرهای سلطنتی بنگال بود ستایش می‌کردم.»

«سوامی محترم، آیا تصور می‌کنید که من بتوانم با ببرها بجنگم؟» این اولین و آخرین باری بود که این میل توهم‌آمیز به ذهن من راه یافت!

سوامی لبخند زد: «بله! اما ببر دارای انواع متعددی است: بعضی از آنها در جنگل امیال انسانی می‌غرند. با از پا درآوردن حیوانات وحشی، هیچ سود معنویی حاصل نمی‌شود، بلکه باید بر تلاطم‌های درونی پیروز شد.»

«آقا، ممکن است بگویید چطور شد که شما از یک رام کنندهٔ ببرهای وحشی به رام کنندهٔ احساسات افسارگسیخته تبدیل شدید؟»

سوامی ببر ساکت شد. نگاهش به دوردست خیره شد، صحنه‌هایی از سال‌های رفته را به خاطر آورد. من متوجهٔ ستیز ملایم ذهنی‌اش شدم که می‌خواست تصمیم بگیرد خواهش مرا اجابت کند یا نه. سرانجام لبخند موافقت

بر لبانش نشست.

«وقتی که آوازهٔ من به اوج خود رسید، سرمست غرور شدم. تصمیم گرفتم که نه تنها با ببرها بجنگم بلکه با حقه‌های متفاوت آنها را به نمایش بگذارم. می‌خواستم که این جانوران درنده را وادارم تا مانند حیوانات اهلی رفتار کنند. پس شاهکارهایم را به نمایش گذاشتم. این کار موفقیتی رضایتبخش را به دنبال داشت.

«یک روز عصر پدرم با حالتی گرفته و مغموم به اتاق من آمد.

«پسرم من باید به تو هشدار بدهم. باید تو را از اتفاقات فجیعی که در راه است نجات بدهم. این اتفاقات در نتیجهٔ گردش چرخ علت و معلول ایجاد شده‌اند.»

«پدر، آیا شما معتقد به قضا و قدر بدیُمن هستید؟ آیا خرافات باید اجازه پیدا کنند که آب‌های فعالیت‌های مرا گل‌آلود کنند؟»

«من معتقد به قضا و قدر بدیُمن نیستم. اما به قانون مجازات و کیفر که در متون مقدس تعلیم داده می‌شود اعتقاد دارم. در خانوادهٔ وحوش کینه‌ای نسبت به تو وجود دارد. این کینه روزی علیه تو عمل خواهد کرد.»

«پدر، تو مرا متحیر می‌کنی! تو خوب می‌دانی که ببرها چگونه هستند. آنها زیبا اما بیرحمند. چه کسی می‌داند؟ ضربه‌های من ممکن است که کمی ملاحظه و عقل به کلهٔ پُرنخوت آنها بیاورد. من سرور حیوانات جنگلی هستم که در حال آموزش است و به آنها ملایمت را تعلیم می‌دهم. پدر! لطفاً به من به عنوان یک رام کنندهٔ ببر نگاه کن نه قاتل ببر. چطور ممکن است که اعمال من برایم شر تولید کنند. از تو تقاضا می‌کنم هیچ دستوری را به من تحمیل نکنی تا راه زندگی‌ام را تغییر بدهم.»

من و چاندی سراپا گوش بودیم و مخمصه‌ای راکه او در گذشته گرفتارش شده بود خوب درک می‌کردیم. در هند فرزندان از خواست والدین سرپیچی نمی‌کنند. سوامی ببر ادامه داد:

«پدر در سکوتی تلخ به توضیحات من گوش داد. وبعد مطلبی را با جدیت کامل بیان کرد:

«پسرم! مرا مجبور می‌کنی تا پیشگویی بدشگونی را که از زبان یک عارف شنیدم برایت بازگو کنم. این عارف دیروز وقتی که من در ایوان خانه نشسته به مراقبهٔ روزانه‌ام مشغول بودم، نزد من آمد.

«دوست عزیز من! برای پسر متخاصم تو پیامی دارم. جلوی اعمال سبعانهٔ او را بگیر. در غیر این صورت نوبت بعدی که با ببری پنجه می‌افکند جراحت‌های شدیدی خواهد برداشت و شش ماه در بستر بیماری مهلکی خواهد افتاد. در آن هنگام باید راه و رسم سابق خود را کنار بگذارد و یک راهب شود.»

این ماجرا به هیچ وجه مرا تحت تأثیر قرار نداد. تصور کردم که پدرم قربانی ساده‌لوح یک فرد خرافاتی و فریب خورده شده بود.»

سوامی ببر وقتی که این اعتراف را به زبان آورد حالت ناشکیبایی داشت گویی که حماقتی مرتکب شده بود. مدتی در سکوتی سنگین فرو رفت. به نظر می‌رسید که نسبت به حضور ما بی‌تفاوت بود. وقتی که رشتهٔ رها شدهٔ حکایت خود را دوباره به دست گرفت، صدایش به تواضع آمیخته بود:

«کمی پس از هشدار پدرم، به شهر کوچ بهار رفتم. آن خطهٔ خوش‌منظر برایم تازگی داشت. انتظار داشتم که در آنجا به استراحت بپردازم. مردم کنجکاو شهر مثل مردم هر شهری که به آنجا سفر می‌کردم مرا در خیابان‌ها دنبال می‌کردند. زمزمهٔ مردم را می‌شنیدم که می‌گفتند:

«این مردی است که با ببرهای درنده می‌جنگد.»

«پاهایش مثل تنهٔ درخت است.»

«به صورتش نگاه کنید! فرمانروای ببرها باید در جسم او حلول کرده باشد.»

می‌دانید که پسربچه‌ها مانند آخرین چاپ روزنامه هستند. مجلهٔ صحبت‌های زنان هم که از آنها سریعتر است و خانه به خانه منتشر می‌شود. در عرض چند

ساعت همهٔ شهر از حضور من خبر داشتند و به هیجان آمده بودند.

غروب در حال استراحت بودم که صدای سم چند اسب به گوشم رسید. اسب‌ها مقابل اقامتگاه من توقف کردند. چند افسر بلندقامت که دستار به سر داشتند وارد شدند.

از دیدن آنها یکه خوردم. به خودم گفتم همه چیز از قانون این انسان‌ها برمی‌آید. حتماً می‌خواهند مرا بخاطر مسأله‌ای که کاملاً از آن بی‌خبر هستم دستگیر کنند. اما افسرها با ادبی بیش از اندازه به من تعظیم کردند.

«آقای محترم، ما به اینجا آمده‌ایم تا از جانب امیر کوچ بهار به شما خوشامد بگوییم. او خوشوقت است که شما را فردا صبح در قصر خود ملاقات کند.»

کمی در مورد دعوت او تأمل کردم. به دلیلی نامعلوم از این تداخل ناگهانی در سفری که برایم جنبهٔ استراحت داشت پشیمان شدم. اما رفتار مؤدبانهٔ فرستادگان امیر مرا تحت تأثیر قرار داد. عاقبت دعوت امیر را پذیرفتم.

«روز بعد سخت متحیر شدم زیرا که قراولان امیر مرا از در اقامتگاهم به سوی کالسکه‌ای مجلل که چهار اسب آن را می‌کشید همراهی کردند. خدمتکاری چتری مزین بالای سرم گرفته بود تا مرا در مقابل آفتاب سوزان محافظت کند. سوار کالسکه شدم و از شهر و بیشه‌های بیرون شهر گذشتیم. امیر خود در دروازهٔ قصر منتظر بود تا به من خوشامد گوید. او به من تعارف کرد تا بر تختی زرنگار بنشینم و خودش در حالی که لبخند می‌زد روی صندلی ساده‌تری نشست.

در حالی که تعجبم افزایش می‌یافت فکر کردم این همه تشریفات بی‌تردید برای من خرج برخواهد داشت. انگیزهٔ امیر پس از ابراز چند جمله برایم آشکار شد.

«در شهر من شایعه شده است که شما می‌توانید با دست‌های خالی با ببرهای وحشی بجنگید. آیا این مطلب حقیقت دارد؟»

«کاملاً درست است.»

کرده‌ای.

«من نمی‌توانم باور کنم! تو اهل کلکته هستی و از برنج عوام تغذیه کرده‌ای. راست بگو؛ آیا تو با حیواناتی که ستون فقرات ندارند و تریاک به خورد آنها می‌دهند نمی‌جنگی؟»

صدایش بلند و کنایه‌آمیز بود، کمی لهجه داشت. به سؤال اهانت‌آمیزش جوابی ندادم.

امیر گفت: «من تو را به مبارزه با ببری که اخیراً اسیر کرده‌ام دعوت می‌کنم. نام او راجابیگم Raja[1] است. اگر بتوانی در برابر او ایستادگی کنی، او را با زنجیر ببندی و هوشیار از قفس او بیرون بیایی، صاحب این ببر خواهی شد. همچنین چندین هزار روپیه و هدایای بسیار دیگری در انتظار تو خواهد بود. اگر از جنگیدن با این ببر امتناع کنی من تو را در سراسر این ایالت به نام فردی حقه‌باز معرفی خواهم کرد.»

سخنان گستاخانهٔ او مثل گلوله‌ای بود که به سوی من شلیک شد. با عصبانیت موافقتم را اعلام کردم. او که از روی هیجان نیم‌خیز شده بود، با لبخندی سادیستی به صندلی‌اش تکیه داد. به یاد امپراتوران روم افتاده بودم که مسیحیان را در میدان جنگ با حیوانات درنده قرار می‌دادند و از این کار لذت می‌بردند. امیر گفت: «مسابقه درست یک هفته بعد برگزار خواهد شد. و اما نمی‌توانم به تو اجازه دهم که قبل از مسابقه راجابیگم را ببینی.»

«شاید امیر می‌ترسید که آن جانور درنده را هیپنوتیزم کنم یا مخفیانه به او تریاک بخورانم. نمی‌دانم!

«من قصر را ترک کردم. متوجه شدم که دیگر از چتر مزین و کالسکهٔ مجلل خبری نبود. هفتهٔ بعد مطابق معمول ذهن و جسمم را آمادهٔ نبرد کردم. از خدمتکارم قصه‌های جالبی دربارهٔ آن ببر شنیدم. پیشگویی مهلک آن عارف

---

۱ ـ «شهدخت شاهپور». این نام بدان منظور انتخاب شده بود که نشان دهد ببر مذکور درندگی ببرِ نر و ماده را با هم داشت.

گویی به گوش دیگران رسیده بود و هرچه بیشتر منتشر می‌شد، شاخ و برگ بیشتری می‌یافت. بسیاری از روستاییان ساده‌دل باور کرده بودند که روحی پلید که نفرین شدهٔ خدایان بود به شکل این ببر متولد شده بود و شب‌ها به صورت‌های متعدد شیطانی درمی‌آمد، روزها به همان صورت ببر باقی می‌ماند. این ببر ـ دیو همان روحی بود که آمده بود تا مرا ادب کند.

تفسیر ساختگی دیگر این بود که دعای حیوانات به فرمانروای آسمانی ببرها اجابت شده بود و او به شکل راجا بیگم درآمده بود تا به عنوان وسیلهٔ مجازات من ـ آن جانور دوپایی که به خانوادهٔ ببرها اهانت کرده بود ـ عمل کند. انسانی فاقد آروارهٔ قوی جرأت کرده بود که ببری قوی‌بنیه و مجهز به چنگال‌های تیز را به مبارزه بطلبد. بنا به اظهارات روستاییان نیروی زهرآلود همهٔ ببرهایی که تا آن هنگام به دست من رام شده بودند، اندوخته شده بود تا قوانین پنهانی را به کار اندازد و سقوط رام کنندهٔ مغرور ببرها را فراهم کند.

خدمتکار من همچنین به من اطلاع داد که امیر خود مدیر برنامهٔ جنگ میان من و ببر بود. او چادری ضد توفان ساخته بود که گنجایش هزاران نفر را داشت. در میان چادر، راجا بیگم در قفس آهنین بزرگی قرار داشت. یک اتاق ایمنی هم دور قفس ساخته شده بود. راجا بیگم چنان می‌غرید که خون را در رگ منجمد می‌کرد. بندرت به او غذا داده بودند تا ولع خشمگین او را شعله‌ور نگه دارند. شاید امیر انتظار داشت که من غذای او باشم!

جمعیت مردم از شهر و روستاهای اطراف مشتاقانه در پاسخ به صدای طبل‌ها که نزاع من و ببر را اعلام می‌کردند بلیت می‌خریدند. روز نبرد صدها نفر بخاطر آنکه دیگر جایی در داخل چادر نبود به ناچار بازگشتند. بسیاری از مردم از مدخل چادر به داخل یورش آوردند و یا در فضای زیر بالاخانه‌ها تجمع کردند.»

وقتی که داستان سوامی ببر به اوج خود رسید هیجان من هم افزایش یافت، چاندی هم کاملاً مسحور شده بود.

«در میان غرش‌های کوبندهٔ راجا بیگم و غوغای جمعیتی که وحشت‌زده شده بود، به میان صحنه آمدم. فقط پارچه‌ای به دور کمرم بسته بودم و هیچ لباس محافظی به تن نداشتم. قفل در اتاق ایمنی را باز کردم و آرام آن را پشت سرم قفل کردم. ببر طعم خون را احساس کرده بود. رعدآسا خودش را بر میله‌های قفسش کوبید و بدین ترتیب سبعانه به من خوشامد گفت. تماشاچیان از ترس خاموش شدند، من در برابر آن جانور غضبناک مانند گوسفندی رام بودم.

در چشم به‌هم زدنی درون قفس بودم؛ اما به محض آنکه در قفس را به‌هم کوبیدم، راجا بیگم به من هجوم آورد و بازوی راستم را درید. خون انسان بزرگترین موهبتی است که ببرها می‌شناسند. نهر خون از بازوی من جاری شد. به نظر می‌رسید که پیشگویی آن عارف می‌رفت که به وقوع بپیوندد.

با سرعت، بر بُهت اولیهٔ ناشی از جراحتی که برداشته بودم، غلبه کردم و تجدید قوا کردم. انگشتان خونینم را به زیر پارچه‌ای که دور کمرم بسته بودم فشردم تا خون بند آید و بعد دست چپم را به اهتزاز درآوردم و ضربه‌ای مهلک فرود آوردم. ببر تلوتلوخوران عقب رفت، غرش‌کنان دور قفس گشت و در حالی که متشنج بود به جلو خیز برداشت. ضربه‌های مشتم را بر سر او باراندم.

اما مزهٔ خون برای راجا بیگم مانند نخستین جرعهٔ شراب برای مادام‌الخمری بود که مدت‌ها از شراب محروم مانده بود. تهاجمات راجا بیگم که با غرش‌های مهیب همراه بود، به خشم بیشتری آغشته شد. دفاع با یک دست، مرا در برابر دندان و چنگال‌های برندهٔ او بی‌دفاع کرده بود. اما من با واکنشی خیره کننده با او مواجه شدم. ما که هر دو سخت بر سر خشم آمده بودیم، تا پای مرگ با هم جنگیدیم. خون در همه طرف پاشیده می‌شد، در قفس هنگامه‌ای برپا شده بود، و نفیر درد از غرش‌های ببر به گوش می‌رسید.

جمعیت فریاد می‌زدند: «او را بکشید! ببر را با تیر بزنید!» از آنجایی که سرعت ما بسیار زیاد بود گلوله‌ای که توسط یکی از نگهبانان شلیک شد به هدف اصابت

نکرد. همهٔ قوایم را جمع کردم و آخرین ضربهٔ مهلک را فرود آوردم. ببر از هوش رفت و خاموش به زمین افتاد.»

میان صحبت سوامی پریدم و گفتم: «مثل یک گربهٔ خانگی!»

سوامی قهقهه زد و سپس به نقل بقیهٔ ماجرا ادامه داد:

«راجا بیگم عاقبت مغلوب شد. غرور ملوکانهٔ او با دست‌های مجروح من درهم شکست. آرواره‌هایش را از هم باز کردم، و یک لحظه سرم را میان دندان‌های مرگ‌آسایش نهادم، به دنبال زنجیری گشتم تا او را در بند بکشم. از میان انبوه زنجیرهایی که روی زمین بود یکی را بیرون کشیدم و یک سر آن را به گردن ببر بستم و سر دیگرش را به میله‌های قفس. پیروزمندانه به طرف درِ قفس رفتم.

اما آن جانور خبیث، بنیه‌ای درخور ریشهٔ دیو سیرتش داشت. با حمله‌ای حیرت‌آور زنجیر را پاره کرد و بر پشت من پرید. کتفم را به میان آرواره‌هایش گرفت. من سخت خشمگین شدم. اما در یک لحظه او را به زیر خود گرفتم. حیوان درنده در اثر ضربه‌های من نیمه‌بیهوش شد. این بار با احتیاط بیشتری او را بستم. و آهسته از قفس بیرون آمدم.

ولی خودم را در میان هنگامهٔ دیگری یافتم. فریاد شادی مردم که به آسمان می‌رفت گویی از گلویی غول‌آسا بیرون می‌آمد. من که شدیداً مجروح شده بودم به سه شرط جنگ عمل کرده بودم ـ ببر را از پا درآورده بودم، او را با زنجیر بسته بودم، و خودم بدون کمک کسی از قفس بیرون آمده بودم. به علاوه سخت مجروح شده بودم و ببر را ترسانده بودم به طوری که او از فرصت دریدن سرم که در دهانش قرار دادم چشم پوشید.

پس از آنکه زخم‌هایم مداوا شد، حلقه‌های گل را به گردنم آویختند، قطعات طلا به پایم ریختند. شهر تعطیل شد. گفت‌وگوهای بیشماری دربارهٔ پیروزی من بر درنده‌ترین و بزرگترین ببر منطقه به راه افتاد. راجا بیگم را چنانچه وعده شده

بود به من دادند، اما من به هیچ وجه احساس غرور نکردم. تحولی معنوی به قلب من راه یافت بود. به نظر می‌رسید که با خروجم از قفس، در را به روی آرزوهای دنیایی بسته بودم.

دورهٔ اسفناکی به دنبال آمد. شش ماه به خاطر مسمویت خونی در بستر بیماری افتادم. به محض آنکه توانستم از بستر برخیزم، کوچ بهار را ترک کردم و به زادگاهم بازگشتم.

به پدرم اعتراف کردم: «اکنون می‌دانم آن عارف که مرد مقدسی بود هشدار خردمندانه‌ای داد. کاش می‌توانستم او را پیدا کنم!» اشتیاق من به یافتن او صمیمانه بود و یک روز او بی‌خبر از راه رسید. با اطمینانی آرام به من گفت: «رام کردن ببرها کافیست. با من بیا! من رام کردن جانور جهل را که در بیشه‌های ذهن انسان می‌غرد به تو تعلیم خواهم داد. تو عادت کرده‌ای که تماشاچی داشته باشی. بگذار که این بار کهکشان فرشتگان خدا تماشاگر تو باشند.»

استادِ مقدس، مرا با طریقتی آشنا کرد. درهای زنگ‌زدهٔ روح مرا که دیری بسته مانده بودند گشود. ما بزودی دست در دست هم برای آموزش من عازم هیمالیا شدیم.»

من و چاندی در برابر سوامی ببر تعظیم کردیم و از او برای نقل ماجرای زندگی‌اش تشکر کردیم. من و دوستم احساس می‌کردیم که انتظار طولانی‌مان در راهروی سرد خانهٔ او بی‌پاداش نماند!

۷

عارف طیار

دوستم اوپندرا موهان چودوری Upendhra Mohun Chowdhury هیجان‌زده گفت: «دیشب در جلسه‌ای، یک یوگی را دیدم که چند متر بالاتر از زمین، نشسته بود.»

لبخندی مشتاقانه به او زدم: «شاید بتوانم اسم او را حدس بزنم. آیا او بادوری ماهاسایا Bhaduri Mahasaya نیست که در خیابان شمالی زندگی می‌کند؟»

اوپندرا سرش را به علامت مثبت تکان داد و از اینکه خبرش تازه نبود کمی دلگیر شد. همهٔ دوستانم می‌دانستند که من نسبت به عرفا بسیار کنجکاو بودم و از دادن ردپاهایی جدید از آنها به من لذت می‌بردند. گفتم: «آن یوگی نزدیک خانهٔ ما زندگی می‌کند، چنان نزدیک که می‌توانم هر روز به دیدنش بروم.» حرف‌های من اوپندرا را سخت علاقمند کرد، بنابراین با اطمینان بیشتری به صحبت‌هایم ادامه دادم:

«من او را در حال انجام کارهای خارق‌العاده دیده‌ام. او با مهارت کامل

تمرین‌های تنفسی Pranayama [۱] را که در یوگای هشتگانهٔ پاتنجالی Patanjali [۲] ذکر شده است آموخته است. روزی بادوری ماهاسایا، یکی از تمرین‌های تنفسی به نامِ دم آهنگری را در برابر من با چنان نیروی حیرت‌آوری انجام داد که به نظر می‌رسید در اتاق توفان شده است. سپس بازدم تندرآسایش را خاموش کرد و بی‌حرکت در حالت فراآگاهی باقی ماند.[۳] هالهٔ آرامشی که پس از آن توفان پدیدار شد چنان واضح بود که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.»

اوپندرا با ناباوری گفت: «شنیده‌ام که این عارف هیچ‌گاه از خانه‌اش بیرون نمی‌آید.»

«همین طور است! او در بیست سال اخیر از خانه‌اش بیرون نیامده است. فقط موقع جشن‌های مقدس کمی قانونش را تغییر می‌دهد و تا درِ خانه‌اش می‌رود. گداها آنجا جمع می‌شوند، زیرا بادوریِ عارف به داشتن قلبی رئوف مشهور است.»

---

۱ ـ پرانایاما، شیوهٔ کنترل نیروی حیات (پرانا) از طریق تنفس است. باستریکا پرانایاما Bhastrika Pranayama یا دم آهنگری، ذهن را ثبات و آرامش می‌بخشد.

۲ ـ برجسته‌ترین مفسر یوگا.

۳ ـ پروفسور جولز بابس Jules-Bios از دانشگاه سوربن در سال ۱۹۲۸ اظهار داشت فیزیولوژیست‌های فرانسوی فراآگاهی را مورد تحقیق قرار داده‌اند و به نتیجه رسیده‌اند که فراآگاهی نقطهٔ مقابل ذهن ناخودآگاه فروید است: و شامل استعدادهایی می‌شود که انسان را، انسانی واقعی می‌سازد نه یک حیوان برتر. دانشمند فرانسوی مزبور توضیح داده است که بیدار کردن آگاهی برتر را نباید با هیپنوتیزم یا کوتیسم اشتباه گرفت. وجود ذهن فراآگاه دیربست که در فیزیولوژی شناخته شده است. و در واقع همان روح کل است که امرسن از آن سخن می‌گوید: اما فقط در این اواخر بود که علم هم به این دریافت نائل شد.

امرسن در «روح کل» نوشته است: «انسان نمای خارجی معبدی است که کل معرفت و همهٔ نیکی‌ها در آنجا گرد آمده‌اند. آنچه ما معمولاً انسان می‌نامیم، یعنی انسانی که می‌خورد، می‌نوشد، می‌کارد، می‌شمارد، نمایانگر انسان واقعی نیست. بلکه معنای نادرست انسان است. ما به او احترام نمی‌گذاریم اما روح که انسان اندام آن محسوب می‌شود، می‌تواند در میان اعمال انسان پدیدار شود و ما را به کرنش وادارد...»

«او چگونه در هوا می‌ماند و قانون نیروی جاذبه را زیر پا می‌گذارد؟»

«بدن یک یوگی پس از انجام پرنایاماهایی خاص، تجسد خود را از دست می‌دهد. آنگاه از زمین بلند می‌شود و یا مانند قورباغه می‌جهد. حتی عرفایی که قبلاً یوگا را تمرین نکرده‌اند می‌توانند در حال عشقی عمیق و شدید به خدا طیران کنند.»

چشم‌های اوپندرا از کنجکاوی برق می‌زد: «دلم می‌خواهد این عارف را بیشتر بشناسم آیا تو به جلسات شبانهٔ او می‌روی؟»

«بله من اغلب به آنجا می‌روم. از مزاح خردمندانهٔ او لذت می‌برم. خنده‌های بلند من جدیت مردمی را که آنجا جمع می‌شوند آشفته می‌کند. اما او اصلاً ناراحت نمی‌شود ولی پیروانش سخت خشمگین می‌شوند.»

آن روز عصر هنگام بازگشت از مدرسه به خانه، از کنار خانهٔ بادوری ماهاسایا گذشتم و تصمیم گرفتم که به دیدنش بروم. ملاقات با او برای مردم آسان نبود. یکی از شاگردانش که در طبقهٔ پایین زندگی می‌کرد، مراقب بود که خلوت استادش به‌هم نخورد. او که فرد منضبطی بود از من پرسید آیا برای دیدن بادوری ماهاسایا قرار قبلی داشتم یا نه. استاد او به موقع پیدا شد و مانع شد که شاگردش مرا مرخص کند.

چشمان عارف طیار برق می‌زد: «بگذار موکوندا هر وقت که می‌خواهد به اینجا بیاید. قانون گوشه‌نشینی من برای آسایش خودم نیست بلکه بخاطر دیگران است. اهل دنیا، خلوص و رک‌گویی عرفا را که توهمات آنها را از هم می‌پاشد دوست ندارند. عرفا نه تنها نادرند بلکه مشوش کننده هم هستند. حتی در متون مقدس هم اغلب باعث شرمندگی هستند.»

به دنبال بادوری ماهاسایا به اتاق اعتکافش رفتم که در طبقهٔ بالا واقع شده بود. او بندرت از آنجا بیرون می‌آمد. استادان بزرگ که معمولاً چشم‌انداز امور دنیا را نادیده می‌گیرند به آن توجهی نمی‌کنند و فراسوی زمان هستند.

معاصران یک قدیس کسانی نیستند که با او در یک زمان زندگی می‌کنند.

«ماهاریشی Maharishi[1]، شما نخستین یوگی‌ای هستید که دیده‌ام همیشه در خانه‌اش می‌ماند.»

«خداوند گاهی عاشقانش را در زمین‌هایی غیرمنتظره می‌کارد تا مبادا تصور کنیم که می‌توانیم او را به یک قانون محدود کنیم!»

عارف در حالت نیلوفر نشست. حدود هفتاد سال داشت، اما هیچ نشانه‌ای از زندگی بی‌تحرکش در او دیده نمی‌شد. تنومند و افراشته بود، از هر لحاظ ایده‌آل بود. صورتش مثل صورت حکیمانی که در متون مقدس وصف شده است بود. سرش شکوهمند بود، ریش انبوهی داشت، پیوسته صاف می‌نشست و چشمان آرامش را بر خدای حاضر در همه جا می‌دوخت.

به مراقبه نشستیم. پس از گذشت یک ساعت، صدای ملایمش مرا بیدار کرد.

«تو اغلب در سکوت فرو می‌روی، اما آیا به درک و شناخت واقعی خدا رسیده‌ای؟» او به من گوشزد می‌کرد که به خدا بیش از مراقبه عشق بورزم. «هیچ گاه وسیله را با هدف اشتباه نگیر.»

چند انبه به من تعارف کرد. در نهایت جدیت با طنزی دلنشین گفت: «مردم به طور کلی بیشتر به جالا یوگا Jala Yoga (رسیدن به غذا) علاقمندند تا به دیانا یوگا Dhayana Yoga (وصل به خدا).»

طنز عارفانه‌اش سبب شد قهقههٔ پرصدایی را سر دهم.

«چه خندهٔ پر سر و صدایی.» پرتوی پرمهر در نگاهش درخشید. چهره‌اش همیشه جدی بود، اما به طرز ظریفی دارای لبخندی خلسه‌آمیز بود. در اعماق چشمان درشت نیلوفرینش، خنده‌ای الهی پنهان بود.

عارف چند پاکت نامهٔ ضخیم را به من نشان داد: «این نامه‌ها از آمریکا

---

[1] ـ قدیس بزرگ.

می‌آیند. من با چند انجمن که اعضایشان به یوگا علاقمند هستند مکاتبه دارم. آنها با احساس بهتری از احساس کریستف کلمب به کشف هند پرداخته‌اند. من خوشحالم که به آنها کمک می‌کنم. دانش یوگا مانند خورشید برای همهٔ کسانی که خواهان آن هستند، قابل دسترس است.

«آنچه ریشی‌ها برای رستگاری انسان ضروری دانستند لازم نیست که برای مردم غرب تخفیف یابد. غرب و شرق یک روح دارند اما تجربهٔ بیرونی‌شان متفاوت است، در صورتی که یوگایی منظم را تمرین نکنند نمی‌توانند پیشرفت کنند.»

با چشمان آرامش به من نگاه می‌کرد. در آن هنگام متوجه نشدم که حرف‌هایش راهنمایی و پیشگویی سرپوشیده‌ای بود. فقط اکنون که این کتاب را می‌نویسم، معنای کاملی را که در صحبت‌های ظریف او نهفته بود درک می‌کنم. او اغلب به من می‌گفت که من روزی تعالیم هند را در آمریکا ابلاغ خواهم کرد.

«ماهاریشی، من آرزو دارم که یک کتاب دربارهٔ یوگا بخاطر مردم دنیا بنویسم.»

«من شاگردانی دارم که به آنها تعلیم می‌دهم. آنها و شاگردانشان، کتاب‌های زنده خواهند بود که در برابر قدرت طبیعی تخریب کنندهٔ زمان و نیز تفاسیر غیرطبیعی منتقدان، برهان و دلیلی آسیب‌ناپذیر هستند.»

من و او تنها بودیم تا اینکه شاگردش هنگام غروب وارد شد. بادوری ماهاسایا یکی از سخنرانی‌های بی‌نظیرش را آغاز کرد. او مانند سیلابی آرام مخروبه‌های ذهنی شنوندگانش را فرو شست و آنها را به سوی خدا روانه کرد. تمثیل‌های تأثیرگذارش را به زبان بنگالی سلیسی بیان می‌کرد.

آن شب بادوری نکات فلسفی متفاوتی را دربارهٔ زندگی میرابای Mirabai ملکهٔ راجاپوتانی Rajaputani که در قرون وسطی در هند زندگی می‌کرد

تفـــیر کرد. میرابای زندگی در کاخ را رها کرد و به جست‌وجوی همنشینی با مـردان خـدا بـرآمـد. تـارکی بـزرگ بـه نـام سـاناتانا گـوسوامـی Sanatana Gowswami از پذیرفتن او امتناع کرد زیرا که او یک زن بود؛ اما پاسخ میراپای سبب شد که گوسوامی با فروتنی به پای او بیاید.

میرابای گفت: «به استاد بگویید من نمی‌دانستم که در جهان هستی غیر از خدا نیروی مذکری هست؛ مگر نه آنکه ما در برابر خداوند نیروهایی مؤنث هستیم؟» (اشاره به آنکه خداوند یگانه نیروی خالق است و سراسر جـهان هستی مخلوق اوست).

میرابای اشعار خلسه‌آمیز بسیاری سروده است که هـنوز از گـنجینه‌های هند محسوب می‌شود؛ در اینجا یکی از این اشعار را برایتان ترجمه می‌کنم:

«اگر با وضو و غسل می‌توانستم خدا را دریابم
نهنگی می‌شدم در آب‌های جهان.
اگر با خوردن ریشه و میوهٔ درختان می‌توانستم خدا را بشناسم
به قالب چرندگان درمی‌آمدم.
اگر گرداندن دانه‌های تسبیح او را عیان می‌کرد
دعاهایم را با دانه‌های تسبیحی از استخوان ماموت‌ها می‌گفتم.
اگر کرنش در برابر تمثال‌های سنگی پرده از او برمی‌داشت
خاضعانه کوه‌های سنگی را ستایش می‌کردم.
اگر با نوشیدن شیر، خدا را در خود جذب می‌کردیم
پس بسیاری از کودکان او را می‌شناختند
اگر ترک همسر، خدا را فرا می‌خواند
آیا بی‌شماری عقیم نمی‌شدند؟
میرابای می‌داند که برای یافتن خدا
یگانه طریق، عشق است.»

چند تن از شاگردان هنگامی که استاد بادوری همچنان در حالت یوگا نشسته بود، در کفش‌های استاد سکه ریختند. این پیشکش احترام‌آمیز که در هند متداول است نشان می‌دهد که شاگرد همهٔ دارایی مادی خود را به پای گوروی خود می‌ریزد. یاوران قدسی، همانا تجلی الوهیت هستند که به لباسی دیگر درآمده است و از عزیزان خود نگهداری می‌کند.

یکی از شاگردان در حالی که آنجا را ترک می‌کرد مشتاقانه به آن عارف که چون پدر آنها بود نگریست: «استاد، شما فوق‌العاده هستید. شما ثروت و آسایش را ترک کرده‌اید تا خدا را بجویید و به ما معرفت بیاموزید!» همه می‌دانستند که بادوری ماهاسایا ثروت عظیم خانوادگی‌اش را در کودکی ترک کرده بود و به تنهایی راه یوگا را در پیش گرفته بود.

استاد ملامت‌بار گفت: «تو قضیه را معکوس کردی. من فقط چند روپیه، چند لذت کوچک را بخاطر فرمانروایی بیکران سرور الهی ترک کردم. چگونه ممکن است چیزی را از خودم دریغ کرده باشم؟ من لذت سهیم شدن این گنجینه را می‌شناسم. آیا این کار فداکاری و گذشت است؟ عوام کوته‌بین دنیاپرست، ریاضت‌کشان واقعی هستند. آنها ثروت الهی بی‌همتایی را بخاطر مشتی اسباب‌بازی‌های زمینی ترک می‌کنند!»

«قانون الهی، آیندهٔ ما را بهتر و خردمندانه‌تر از هر شرکت بیمه‌ای تضمین می‌کند.» سخنان پایانی استاد اعتقادات او بودند که تحقق پذیرفته بودند. «دنیا مالامال از افراد پریشان خیالی است که به امنیتی بیرونی معتقدند. افکار تلخ آنها مانند زخمی است بر پیشانی‌شان، آن یگانه‌ای که از همان نخستین نفسمان به ما هوا و شیر اعطا کرده است، می‌داند که هر روز بندگانش را چگونه تأمین کند.»

بعد از مدرسه، زیارت‌های شبانهٔ من به خانهٔ قدیس ادامه یافت. او با ذوقی خاموش مرا یاری می‌رساند تا به تجربهٔ حضور خدا دست یابم. یک

روز به خیابان رام موهان روی Ram Mohan Roy نقل مکان کرد که از خانهٔ من در خیابان گورپور دور بود. شاگرد محبوب او در آنجا دیری به نام ناگندرا مات Nagendra Math برایش ساخته بود.[1]

چند سال بعد، بادوری ماهاسایا برای آخرین بار با من گفت‌وگو کرد. کمی قبل از عزیمت به غرب به دیدنش رفتم. در برابرش زانو زدم و از او تقاضا کردم که مرا متبرک کند. او گفت: «پسرم، به آمریکا برو. شکوه کهن هند را سپر خود ساز. پیروزی در پیشانی تو نوشته شده است؛ مردم شریف آن سرزمینِ دور، تو را خواهند پذیرفت.»

---

۱ ـ نام کامل این قدیس ناگندرا بادوری بود. مات همان دیر است. در میان عرفای طیار عالم مسیحیت می‌توان به سنت ژوزف کوپرتینو St. Joseph Cupertino در قرن هفدهم میلادی اشاره کرد. افراد بسیاری شاهد کرامات او بودند. سنت ژوزف دنیا را فراموش می‌کرد در آن حال در واقع بر خدا تعمق می‌کرد. برادران راهب او نمی‌توانستند به او اجازه دهند که سر میز بنشینند، زیرا می‌ترسیدند او در حالی که ظرف غذا را به دست داشت به طیران درآید. او بی‌تردید توانایی انجام وظایف دنیایی را نداشت. زیرا که نمی‌توانست برای مدتی طولانی بر روی زمین بماند. اغلب دیدن حتی یک تندیس مقدس کافی بود که او را به پرواز عمودی درآورد؛ بدین ترتیب دیده می‌شد که تندیس مزبور و آن عارف هر دو با هم در هوا چرخ می‌زدند.

سنت ترزای اویلا St. Teresa of Avila که دارای روحی متعالی بود، طیران را بسیار مشوش کننده یافت. او که وظایف سنگین بسیاری به عهده داشت. بیهوده می‌کوشید مانع از پرواز خود شود. او نوشته است: «اما وقتی که خواست خدا چیز دیگری باشد احتیاط‌هایی اندک بی‌فایده هستند..» بدن سنت ترزا که در کلیسای آلبا در اسپانیا مدفون شده است، به هیچ وجه فاسد نشد و در عوض بوی گل از خود ساطع می‌کرد. مکان مزبور شاهد معجزات بسیاری بوده است.

۸

دانشمند عالیقدر هند
سر جگدیس چاندرا بوس[1]

«اختراعات بی‌سیم جگدیس چاندرا بوس بر اختراعات مارکونی Marconi مقدم است.»

با شنیدن این مطلب جالب توجه، به عده‌ای از پروفسورها که به یک گفت‌وگوی علمی مشغول بودند، نزدیکتر شدم. اگر انگیزهٔ من در پیوستن به آنها بالیدن به نژاد و ملیتم بود اکنون واقعاً از آن پشیمانم. من نمی‌توانم علاقهٔ مفرطم به یافتن شواهد نقش هند در علوم ماوراءالطبیعه و نیز علم فیزیک را انکار کنم.

پرسیدم: «ببخشید آقا، منظورتان چیست؟»

پروفسور مزبور با آمادگی کامل شروع به توضیح دادن کرد: «بوس نخستین کسی بود که رابط بی‌سیم و نیز وسیله‌ای را اختراع کرد که انکسار امواج الکتریکی را نشان می‌داد. اما این دانشمند هندی با اختراعات خود تجارت

---

1 - Sir Jagadis Chandra Bose

نکرد. او خیلی زود توجه خود را از دنیای جامدات به دنیای موجودات زنده متمرکز کرد. کشفیات انقلابی او به عنوان فیزیولوژیست گیاهان، حتی از موفقیت‌های متحول کنندهٔ او در زمینهٔ فیزیک پیشی گرفته است.»

از او تشکر کردم. او اضافه کرد: «آن دانشمند بزرگ یکی از برادران علمی من در کالج رزیدنسی Residency است.»

روز بعد به خانهٔ آن دانشمند رفتم که نزدیک خانه ما در خیابان گورپور بود. من مدت‌ها و دورادور او را ستایش می‌کردم. گیاه‌شناس عالیقدر با خوشرویی به من خوشامد گفت. او مردی زیبا و تنومند بود که حدود پنجاه سال داشت. موهایی پرپشت داشت، پیشانی‌اش فراخ بود، و چشمان یک آدم رؤیابین را داشت. دقت و صراحتی که در آهنگ صدایش بود نشان دهندهٔ خلق و خوی دیرینهٔ علمی او بود.

«من اخیراً از یک سفر تحقیقاتی به انجمن‌های علمی غرب بازگشته‌ام. اعضای آنها علاقه‌ای شدید را به ابزار ظریفی که من اختراع کرده‌ام نشان دادند. این ابزار، نشانگر وحدت تقسیم‌ناپذیر همهٔ اجزای حیات است.[۱] کرسوگرافِ Crescogrph بوس دارای قدرت بزرگ‌نمایی تا ده میلیون برابر است. قدرت بزرگ‌نمایی میکروسکوپ‌های موجود فقط تا هزاران برابر است. اما این وسیله تحرک جدیدی را در علم گیاه‌شناسی ایجاد کرده است. کرسوگراف، چشم‌اندازهای بی‌شماری را بر ما می‌گشاید.»

«شما کارهای مهمی انجام داده‌اید تا غرب و شرق را با دست‌های بی‌طرف علم به‌هم بپیوندید.»

«من در دانشگاه کمبریج درس خوانده‌ام. شیوهٔ غرب در تسلیم همهٔ تئوری‌ها به تحقیقات دقیق و تجربی بسیار تحسین‌برانگیز است. تجربه دست

---

۱ ـ علم ماورایی است وگرنه فانی می‌شود. گیاه‌شناسی اکنون به تئوری صحیحی دست می‌یابد ـ آواتارهای برهما کتب تاریخ طبیعی خواهند بود. (امرسن)

در دست موهبت درون‌بینی که میراث شرقی من بوده است، مرا قادر ساخته است تا سکوت قلمرو طبیعت را که دیری مسکوت مانده است بشکافم. جدول‌ها و نمودارهای کرسوگراف[1] به شکاک‌ترین افراد ثابت می‌کند که گیاهان دارای سیستم عصبی بسیار حساس و نیز حیات عاطفی متفاوتی هستند. عشق، نفرت، لذت، ترس، خوشی، درد، دقت و بسیاری از پاسخ‌ها در برابر محرک‌ها میان گیاهان و حیوانات مشترک است.

«نبض بی‌همتای زندگی در سراسر خلقت در مقابل شما فقط یک خیال شاعرانه به نظر می‌رسد. قدیسی را می‌شناختم که هیچ گاه گل نمی‌چید. او می‌گفت آیا باید به شکوه این گل اهانت کنم؟ سخنان دلسوزانهٔ او را می‌توان در کشفیات شما تشخیص داد.

«شاعر با حقیقت صمیمی است، در حالی که دانشمند ناشیانه با حقیقت برخورد می‌کند. یک روز به آزمایشگاه من بیا و کار کرسوگراف را ببین.»

با تشکر دعوت او را پذیرفتم و آنجا را ترک کردم. بعدها شنیدم که گیاه‌شناس مزبور کالج رزیدنسی را ترک کرده بود و در کلکته به تأسیس یک مرکز تحقیقاتی پرداخته بود.

وقتی که انستیتوی بوس افتتاح شد، من نیز در روز افتتاحیه شرکت داشتم. صدها نفر در آنجا به بازدید مشغول بودند. من مجذوب نمادهای هنرمندانه و معنوی خانهٔ جدید علم شده بودم. جلوی این ساختمان، نمایی باستانی از یک معبد دور دست است. پشت حوض نیلوفر[2]، تندیس زنی قرار داشت که مشعلی در دست گرفته بود. این تندیس نشانگر احترام هندی‌ها به زن به

---

۱ ـ از ریشهٔ لاتین crescre به معنای افزایش دادن. بوس در سال ۱۹۱۷ به خاطر اختراع کرسوگراف و سایر اختراعاتش مورد تقدیر قرار گرفت.

۲ ـ نیلوفر نمادی کهن و الهی در سرزمین هند است. گلبرگ‌های آن نماد انبساط یافتن روح است. رشد، زیبایی و پاکی آن از میان گل و لای مرداب‌های نشانگر نویدی معنوی است.

عنوان روشنی‌بخش جاودان زندگی است. معبد کوچکِ باغ به پدیدهٔ فراسوی دنیای مادی اختصاص یافته است. در آن معبد هیچ‌گونه تمثالی دیده نمی‌شد. این امر نشانگر اعتقاد به خداست که فراسوی هرگونه شکل و تصویر است.

سخنرانی بوس در این مراسم به یاد ماندنی، انگار سخنان یکی از ریشی‌های کهن بود.

وقار احترام‌آمیز او مانند ردایی بود که بر جمعیتی که در سالن گرد آمده بودند کشیده شد: «من امروز این مؤسسه را نه تنها به عنوان یک آزمایشگاه علمی بلکه به عنوان یک عبادتگاه اهدا می‌کنم. من طی تحقیقاتم ناخودآگاه به مرز میان قلمرو فیزیک و فیزیولوژی رسیده‌ام. من در نهایت حیرت دریافتم که خطوط مرزی میان این دو قلمرو در جایی ناپدید شده و در عوض نقاط ارتباطی میان قلمرو موجودات زنده و غیرزنده پدیدار می‌شود. مادهٔ بی‌جان چیزی نیست مگر مادهٔ خاموش؛ که تحت عملکرد نیروهای بی‌شمار قرار دارد.

«واکنش مشترک فلزات، گیاهان و جانوران همهٔ آنها را تحت پوشش یک قانون مشترک قرار می‌دهد. آنها همگی خستگی، افسردگی احتمال بهبود، شادی و بی‌میلی پیش از مرگ را از خود نشان داده‌اند. من که از این جمع‌بندی شگرف به حیرت آمده بودم، امید داشتم نتایجی را که با آزمایش و تجربه به آنها دست یافته بودم در حضور انجمن سلطنتی اعلام کنم. اما فیزیولوزیست‌های حاضر به من پیشنهاد کردند که به جای دست‌اندازی به قلمرو آنها، تحقیقاتم را فقط به حیطهٔ فیزیک محدود کنم که در آن موفقیتم تضمین شده بود. من که ناخودآگاه وارد محدودهٔ سیستم ناشناخته‌ای شده بودم، به آداب و مقررات آن اهانت کرده بودم.

«تعصبی ناخودآگاه و تئوری‌وار نیز وجود داشت که نادانی را با ایمان اشتباه می‌گیرد. اغلب فراموش می‌شود آن خالق که ما را با راز خلقش احاطه

کرده است میل به تفحص و شناخت را در وجود ما نهاده است. طی سال‌ها عدم درک صحیح دیگران، من دریافتم که زندگیِ زائران علم به ناچار سرشار از ستیزی بی‌پایان است. چنین کسانی باید زندگیشان را مانند یک پیشکش تقدیم کنند. و درد، شکست و موفقیت را یکی بشمارند.

«در عین حال اجتماعات علمی دنیا تئوری‌ها و نتایج مرا به موقع پذیرفته و اهمیت نقش هند را در پیشبرد علم دریافته‌اند، آیا چیزی محدود و کوچک می‌تواند ذهن این سرزمین را راضی کند؟ این سرزمین با آداب زندگی و نیز نیروی تجدید حیات، خود را با تحولات بی‌شمار تطبیق داده است. هندی‌ها پیوسته برخاسته‌اند و به پاداش جذاب و آماده چشم ندوخته‌اند، بلکه به جست‌وجوی متحقق کردن والاترین آرمان‌ها در زندگی بوده‌اند ـ نه با ترک دنیا که با ستیزی پرتکاپو. افراد ضعیف که از مبارزه روی برگردانده‌اند، به هیچ چیز نرسیده‌اند، زیرا چیزی نداشته‌اند که آن را ترک کنند. چنین کسانی که کوشیده‌اند و پیروز شده‌اند می‌توانند با ارزانی داشتن ثمرهٔ تجارب پیروزمندانهٔ خود به دنیا، آن را غنا بخشند.

«کار در آزمایشگاه بوس در حال حاصر به کار کردن بر واکنش ماده و مکاشفات غیرمنتظرهٔ زندگی گیاهان رسیده است، که دامنهٔ تحقیق بسیار وسیعی را در فیزیک، فیزیولوژی، طب، کشاورزی، و حتی در روانشناسی را گسترده است. مشکلاتی که تا پیش از این غیرقابل حل ملاحظه می‌شدند، اکنون به قلمرو تحقیقات آزمایش آورده شده‌اند.

«اما موفقیت نباید بدون دقتی شدید به دست آید. از این رو ابزارهای فوق‌العاده حساس طرح من که امروز در برابر شما قرار دارند متعددند. آنها حاکی از تلاش‌های متمادی برای رسیدن به فراسوی ظاهر واقعیت هستند. این ابزارها نشانگر تلاش مداوم و مداومت و ابتکار هستند تا بر محدودیت‌های انسان غلبه کنند. همهٔ دانشمندان خلاق می‌دانند که

آزمایشگاه واقعی، ذهن آدمی است، آنجا که قوانین حقیقت فراسوی توهمات عیان می‌شوند.

«سخن‌هایی را که در اینجا ارائه می‌شود نباید فقط خرافه و یا دانشی دست دوم تصور کرد. آنها کشفیاتی جدید را اعلام می‌کنند که برای نخستین بار در این سالن‌ها نمایش داده می‌شود. این تلاش‌ها از طریق مجلات ماهانه به سراسر دنیا اعلام خواهد شد. این کشفیات، سرمایهٔ مردم به شمار خواهد رفت. و به هیچ وجه در حق انحصاری کسی نخواهند بود. روح فرهنگ ملی ما اقتضا می‌کند که ما تا ابد از بی‌حرمتی استفاده از علم برای مقاصد شخصی بری باشیم.

«من آرزو می‌کنم که تسهیلات این مؤسسه برای کارکنان کشورهای مختلف قابل دسترسی باشد و به این منظور تلاش می‌کنم که مطابق فرهنگ کشورم عمل کنم. هند از بیست و پنج قرن قبل در نالاندا Nalanda و تاکسیلا Taxila دانش‌پژوهان سراسر دنیا را به دانشگاه‌های باستان خود پذیرفته است.

«علم نه به شرق متعلق است و نه به غرب بلکه بین‌المللی است، با این حال هند سهم مهمی در این میان داشته است.[1] عادت به تمرکز و تعمق،

---

۱ ـ ساختار اتمی ماده برای هندوان کهن کاملاً شناخته شده بود. یکی از سیستم‌های ششگانهٔ فیزیولوژی هند در وایسیسکا Vaisiska است که از ریشهٔ سانسکریت Visesus به معنای «فردیت اتمی» است. یکی از مفسران برجسته وایسیسکا، اولیکیا Aulukya بود که کانادا Kanada ـ به معنای اتم خوار ـ لقب داشت و حدود ۲۸۰۰ سال پیش زاده شد.

در یکی از مقالات شرق و غرب East-West در آوریل ۱۹۳۴ خلاصه‌ای از دانش وایسیکا بدین ترتیب شرح داده شد: «با اینکه تئوری اتمی مدرن عموماً پیشرفتی جدید در علم ملاحظه می‌شود، اما در گذشته‌ای دور توسط کانادا Kanada «اتم ـ خوار» هوشمندانه تفسیر شد. انوس Anus در زبان سانسکریت بمعنی اتم یا همان ذرهٔ غیرقابل تقسیم مورد نظر در مفهوم یونانی. سایر توضیحات رساله‌های وایسیکا پیش از میلاد مسیح، شامل: ۱) حرکت سوزن‌ها به سوی آهن‌ربا ۲) گردش آب در گیاهان ۳) آکاشا Akasha یا اثیر و مادهٔ بدون ساختار و نهفته به عنوان اساس

تخیل سوزان هند را راکه می‌تواند نظم را از میان تودهٔ حقایق به ظاهر متناقض بیرون کشد، تحت کنترل درمی‌آورد. این کنترل، نیروی هدایت ذهن جهت تعقیب صبورانهٔ حقیقت را به ما می‌بخشد.»

پس از اتمام سخنان پایانی او اشک در چشمانم حلقه زد. آیا صبر، مفهومی مترداف برای هند نیست که زمان و مورخان را به حیرت وامی‌دارد؟

روز بعد از افتتاحیه مجدداً به آن مرکز رفتم. گیاه‌شناس بزرگ که وعدهٔ خود را فراموش نکرده بود، مرا به آزمایشگاه ساکت خود برد.

«من کرسوگراف را به این سرخس متصل می‌کنم، قدرت بزرگنمایی آن فوق‌العاده است. اگر یک حلزون به همین نسبت بزرگ شود مانند یک قطار سریع‌السیر به نظر می‌رسد!»

نگاه من مشتاقانه به صفحه‌ای که سایهٔ سرخس بر آن منعکس شده بود دوخته شد. حرکات ظریف حیات کاملاً قابل تشخیص بود؛ گیاه بسیار آهسته در برابر چشمان مجذوب شدهٔ من رشد می‌کرد. دانشمند نوک میلهٔ فلزی کوچکی را بر سرخس فشار داد. نمایش صامت ناگهان متوقف شد، و دوباره به محض آنکه میله راکنار کشید، گیاه مزبور آهنگ شیوای رشد خود را از سر

انتقال نیروهای ظریف و نهان ۴) آتش خورشیدی به عنوان عامل سایر صورت‌های گرما ۵) گرما به عنوان عامل تغییرات مولوکولی ۶) قانون جاذبه که در نتیجهٔ کیفیتی که در اتم‌های خاک می‌ماند تا به آنها نیروی جذب کنندهٔ کشش به سوی پایین را بدهد ۷) خاصیت جنبشی بودن همهٔ انرژی‌ها؛ علت پیوسته در عزیمت انرژی یا انتشار مجدد حرکت ۸) تجزیهٔ جهانی از طریق فروپاشی اتم‌ها ۹) تابش اشعات نور و گرما، ذرات بسیار کوچک، که در همه جهات با سرعتی غیرقابل درک می‌جهند (تئوری «اشعات کیهانی» امروزی) ۱۰) نسبیت زمان و فضا.

«وایسکا منشأ جهان را به اتم‌ها نسبت داد، که ذات آنها یا همان ویژگی نهایی آنها ابدی هستند. تصور می‌شد که این اتم‌ها دارای حرکت ارتعاشی بی‌وقفه هستند. کشف اخیر که می‌گویند اتم مینیاتوری است از منظومهٔ شمسی، برای فیلسوفان وایسیکا کشف تازه‌ای نیست. آنها زمان (کالا Kala) را به مفهوم ریاضی آن کاهش داده بودند. کالا مدت زمانی بود که اتم می‌توانست طی آن مدار فضای خود را بپیماید.»

گرفت.

«می‌بینی یک مانع خارجی ملایم چگونه بر بافت حساس گیاه مؤثر است. حال به این گیاه کلروفورم تزریق می‌کنم و بعد پادزهر آن را تزریق می‌کنم.»

کلروفورم کل رشد را متوقف کرد؛ اما پادزهر آن نیروی تازه‌ای به گیاه بخشید. حرکات تکاملی که روی صفحه پدیدار شد بیش از پردهٔ سینما مرا تحت تأثیر قرار داد. دکتر بوس، وسیله‌ای تیز را به قسمتی از سرخس فرو کرد؛ دستگاه تشنج ناشی از درد را نشان داد. وقتی که تیغی را به ساقهٔ سرخس فرو کرد، سایهٔ گیاه شدیداً برآشفته شد، و آنگاه با تحکم نهایی مرگ خاموش شد.

«من با تزریق کلروفورم به درختی عظیم توانستم پیوندی موفقیت‌آمیز را انجام دهم. زیرا معمولاً این نوع شهریاران جنگل بلافاصله بعد از پیوند می‌میرند.» جگدیس در حالی که مانورهای نجات‌بخشش را توضیح می‌داد با خوشحالی لبخند می‌زد: «نمودارهای دستگاه من ثابت کرده‌اند که درخت‌ها دارای سیستم گردشی هستند؛ حرکت شیرهٔ آنها همانند فشار خون در بدن حیوانات است. بالا رفتن شیره را نمی‌توان مانند کشش مویرگ‌ها با مفاهیم مکانیکی پیشرفته توضیح داد. این پدیده به وسیلهٔ کرسوگراف به نام فعالیت سلول‌های زنده نشان داده شده است. امواج حلقوی از یک لولهٔ استوانه‌ای برمی‌خیزند که تا ریشه‌های درخت ادامه دارد و مانند یک قلب واقعی عمل می‌کند. هرچه درکمان عمیق‌تر باشد، بیشتر معلوم می‌شود که یک گیاه واحد با هر صورتی از طبیعتِ هزارلا پیوند دارد.»

دانشمند بزرگ به ابزار دیگری از اختراعات خود اشاره کرد: «من باید آزمایشی روی یک قوطی حلبی را به تو نشان بدهم. نیروی حیات فلزها، در برابر محرک‌ها، واکنشی دوستانه یا مخالف نشان می‌دهد. علائم نوشته شدهٔ دستگاه، واکنش‌های متفاوت را ثبت می‌کند.»

من که سخت مجذوب شده بودم، به نموداری نگاه می‌کردم که امواج مشخصهٔ ساختار اتمی را ثبت می‌کرد. وقتی که پروفسور کلروفورم را به یک قطعه فلز مالید، امواج متوقف شدند. وقتی که فلز به تدریج حالت طبیعی خود را بازیافت، این امواج دوباره پدیدار شدند. وقتی که لبهٔ فلز به تشنج درآمد، سوزن دستگاه علامت مرگ را ثبت کرد. پروفسور بوس گفت: «دستگاه‌های بوس نشان داده‌اند که فلزهایی همچون فولاد که در قیچی و سایر ابزارها به کار می‌رود دچار خستگی می‌شوند و با مدتی استراحت دوباره کارآیی خود را به دست می‌آورند. نبض زندگی فلزات، با به کار بردن جریانات الکتریکی یا فشار سنگین شدیداً آسیب دیده یا حتی خاموش می‌شود.»

به اختراعات بی‌شماری که در آن اتاق بود نگاه کردم. همهٔ آنها نشانگر نبوغی خستگی‌ناپذیر بودند.

«آقا، جای تأسف است که توسعهٔ کشاورزی زارعین با استفاده از مکانیزم‌های شگفت‌انگیز شما تسریع نمی‌شود. آیا ممکن نیست که برخی از این مکانیزم‌ها را امتحان کرد تا تأثیر انواع مختلف کود را روی رشد گیاه نشان داد؟»

«حق با توست. نسل‌های آینده از ابزار بوس استفاده‌های بی‌شمار خواهند کرد. دانشمند در زمان حیاتش بندرت به پاداشی می‌رسد؛ همین کافیست که از لذت خدمت خلاق و سازنده بهره‌مند شود.»

با ابراز تشکر فراوان آمادهٔ عزیمت شدم. به خودم گفتم: «آیا خلاقیت شگفت‌انگیز این نابغه می‌تواند هرگز پایان پذیرد؟»

طی سال‌ها به هیچ وجه از خلاقیت او کاسته نشد. بوس با اختراع وسیلهٔ دیگری به نام «قلب‌نگار صدادار» تحقیقات گسترده‌ای بر گیاهان بومی هند را در پیش گرفت. این دستگاه دارای دقتی خطاناپذیر است که یک صدم ثانیه را

در یک نمودار نشان می‌دهد. علائم ثبت شدهٔ آوایی، نبض بی‌نهایت ظریف و کوچک گیاهان، حیوانات و ساختار بدن انسان را اندازه‌گیری می‌کند. گیاه‌شناس بزرگ پیش‌بینی کرده بود که استفاده از قلب‌نگار به تشریح زندهٔ گیاهان به جای حیوانات منتهی خواهد شد.

«در کنار ثبت تأثیرات یک دارو که همزمان به یک گیاه و حیوان داده می‌شود، واکنشی یکسان را نشان داده‌اند هر چیزی که در انسان هست در حیوانات نیز موجود می‌باشد. آزمایش بر رشد گیاهان منجر به کاهش رنج حیوانات و انسان‌ها خواهد شد.»

سال‌ها بعد دریافت‌های بوس در مورد گیاهان به وسیلهٔ سایر دانشمندان به عرصهٔ عمل درآمد. نیویورک تایمز در مورد آزمایشی که در سال ۱۹۸۳ در دانشگاه کلمبیا انجام شد نوشت:

«در چند سال اخیر تصور می‌شد وقتی که عصب‌ها پیام‌هایی را بین مغز و سایر نقاط بدن منتقل می‌کنند، نبض‌های بسیار ریز الکتریکی تولید می‌شوند. این نبض‌ها به وسیلهٔ برق‌سنج‌هایی ظریف اندازه‌گیری شده و میلیون‌ها برابر بزرگتر از آمپلیفایرهای امروزی عمل می‌کنند. تاکنون هیچ شیوهٔ رضایت‌بخشی پیدا نشده است که انتقال نبض‌های میان رشته‌های اعصاب حیوانات یا انسان را نشان دهد زیرا سرعت این نبض‌ها بسیار زیاد است.

دکتر کی.اس.کول Dr.K.S.Cole و دکتر اچ. آر. کورتیس Dr. H.R.Curtis گزارش کرده‌اند که سلول‌های مجرد گیاهی آبی، به نام نیتلا Nitella که در ظرف ماهی‌های قرمز رنگ استفاده می‌شود، با سلول‌های رشته‌های اعصاب یکی هستند. به علاوه آنها دریافتند که الیاف نیتلا وقتی که تحریک شوند، امواج الکتریکی را منتشر می‌کنند که از هر لحاظ با امواج اعصاب حیوانات و انسان‌ها شبیه هستند مگر از لحاظ سرعت. نبض‌های الکتریکی اعصاب گیاهان بسیار آهسته‌تر از حیوانات هستند. این کشف بدین ترتیب توسط

کارکنان دانشگاه کلمبیا به عنوان وسیله‌ای برای گرفتن تصاویر عبور نبض‌های الکتریکی در عصب‌ها با سرعت آهسته شد.

گیاه نیتلا شاید نوعی سنگ رمزگشا برای پرده‌برداری از رازی بسیار نزدیک به مرز میان ذهن و ماده باشد.»

رابیندرانات تاگور شاعر، یکی از دوستان نزدیک این دانشمند بزرگ بود. این شاعر شیرین‌بیان بنگالی در وصف او نوشته است:[1]

«ای راهب، تو را به کلام اصیل آن سرود کهن ساما Sama[2] می‌خوانم:

---

۱ - ترجمه شده توسط مانموهان گوش Manmohan Gosh از مقالهٔ رابیندرانات تاگور در Visvabharati Quarterly, Santinikrtan, India.

۲ - ساما ودا یکی از وداهای چهارگانه است. آن سه ودای دیگر عبارتند از ریگ ودا، یاجور ودا و آتاروا ودا. این متون مقدس به توضیح ذات برهما، (خدای خالق) می‌پردازند که تجلی او در انسان، آتما atma یا همان روح الهی است. ریشهٔ فعل برهما به معنای گسترش یافتن است و مفهومی را که وداها برای نیروی الهی، رشد خودانگیز، و پدیدار شدن فعالیت خلاق قائل شده است می‌رساند. جهان هستی مانند تار عنکبوت است که گفته می‌شود از خود به وجود آمده و تکوین می‌یابد. یگانگی آگاهانه آتما با برهما یعنی روح فردی با روح کل را می‌توان معنای کلی وداها دانست.

ودانتا که چکیدهٔ وداها است بسیاری از اندیشمندان غرب را الهام بخشیده است. مورخ فرانسوی ویکتور کازین Victor Cousin گفته است: «وقتی که ما با دقت به مطالعهٔ یادمان‌های شرق و بویژه هند می‌پردازیم، درمی‌یابیم که حقیقتی بسیار عمیق در آنجا نهفته است. و بدین ترتیب در برابر فلسفهٔ شرق زانو می‌زنیم تا این مهد نیای آدمی را، سرزمین مادری فلسفهٔ والا مرتبه را، مشاهده کنیم.» شلگل Schlegel اظهار داشته است: «حتی رفیع‌ترین فلسفهٔ اروپایی‌ها، یعنی آرمان منطق و دلیل که توسط یونانی‌ها به وجود آمد در مقایسه با زندگی و نیروی فراوان آرمان‌های شرق مانند اخگر ضعیف پرومته است در برابر سیلاب آفتاب. (اشاره به یکی از قهرمانان اساطیری یونان که آتش را از خورشید ربود و آن را به زمین برای انسان‌ها آورد.)

در ادبیات پرمایهٔ هند، وداها (از ریشهٔ وید به معنای دانستن) تنها متونی هستند که هیچ مؤلفی به آنها نسبت داده نشده است. ریگ ودا (ریگ ودا: فصل دهم، ۹۰،۹) سرودهای وداها را دارای منشأیی الهی می‌داند و اظهار می‌دارد که وداها در زمان بسیار دور بر ما نازل شده‌اند و به زبانی جدید گردآوری شدند (فصل سوم ۹،۲). وداها که به شیوه‌ای الهی متجلی شده‌اند نسل به نسل میان ریشی‌ها منتقل شده‌اند. گفته می‌شود که وداها، نیتیاتوا Nityatava یا بی‌زمان هستند.

وداها مکاشفه‌ای در قالب صوت بودند که مستقیماً توسط ریشی‌ها شنیده شدند (سروتی Shruti).

«برخیز! بیدار شو!»
انسان راکه به فرهنگ متون کهن خود می‌بالد فراخوان؛
از آن مشاجرات بی‌ثمر و فاضلانه
آن نادان لافزن را بخوان تا پیش آید
بر چهرهٔ طبیعت؛ این زمین فراخ؛
این پیام را به خیل فرهیختگانت بفرست.
بگذار که گرد آتش قربانی آیند. تا هند ما
سرزمین کهن ما به خود تکیه کند
و یک بار دیگر به خود بازگردد
به کار مداوم بازگردد، به وظیفه و ارادت.
به خلسه، به مراقبهٔ پرشورش؛
بگذار که هند یک بار دیگر آسوده‌خاطر بر جایگاه رفیعش بنشیند
و راهنمای همهٔ سرزمین‌ها باشد.»

وداها اساساً متونی هستند که با صدای بلند خوانده می‌شوند. طی هزاران سال ۱۰۰،۰۰۰ قطعه از وداها مکتوب نشدند، بلکه توسط عابدان برهمن سینه به سینه منتقل شدند. کاغذ و سنگ دستخوش تأثیرات نابوده کنندهٔ زمان می‌شوند. وداها طی قرن‌های بسیار باقی مانده‌اند زیرا که ریشی‌ها برتری ذهن بر ماده را به عنوان وسیلهٔ انتقال تشخیص داده بودند. چه چیزی می‌تواند بر لوحه‌های قلب تفوق جوید؟»

برهمن‌ها با رعایت نظم خاص (آموپوروی amupurvi) در تلفظ کلمات ودایی، و با کمک قوانین آوایی برای ترکیب صداها (ساندی sandhi) و ارتباط میان حروف (ساناتانا sanatana) و نیز با اثبات صحت به خاطر سپردن متون به شیوه‌های ریاضی، از زمانی بس دور اصالت اولیهٔ وداها را حفظ کرده‌اند. هر هجای (آکشارا akshara) کلمات ودایی دارای معنا، کارآیی و تأثیری خاص است.

۹

عابد مسرور و دلداگی آسمانی‌اش

«آقای کوچک، لطفاً بنشینید. من مشغول صحبت کردن با مادر الهی هستم.»

ساکت اما با حیرت کامل وارد اتاق شدم. سیمای فرشته‌آسای استاد ماهاسایا مرا شگفت‌زده کرد. او با ریش سپید و ابریشم‌گون، چشمان درشت و درخشانش انگار که تجسم پاکی بود. چانهٔ بالا رفته و دست‌های تاکرده‌اش به من می‌گفت که نخستین ملاقات من، او را که مشغول عبادت بود برآشفته کرده است.

خوشامدگویی سادهٔ او دردناک‌ترین حسی را که تا به آن موقع تجربه کرده بودم در من به وجود آورد. تا آن زمان تصور می‌کردم تلخی جدایی از مادرم، بزرگترین پریشانی و غم دنیا بود. اما آن روز فهمیدم جدایی از مادر الهی عذاب روحی غیرقابل وصفی بود. در حالی که ضجه می‌زدم به زمین افتادم.

عارف با مهربانی و پریشانی آمیخته گفت: «آقای کوچک! آرام بگیر!»

من که در دریای پریشانی و اندوه تنها مانده بودم، پاهای او را به عنوان یگانه قایق نجاتم گرفتم.

«ای استاد مقدس، شفاعت شما را می‌طلبم. از مادر الهی بپرسید آیا مورد لطف او هستم؟»

وعدهٔ شفاعت، وعده‌ای نیست که به آسانی اعطا شود. استاد در سکوت فرو رفت.

من که فراسوی هر گونه تردید بودم، باور داشتم که استاد ماهاسایا پیوسته به گفت‌وگویی صمیمانه با مادر الهی اشتغال داشت. وقتی که تشخیص دادم چشمانم، مادر الهی را که در این لحظه در برابر نگاه مطهر این عارف عیان بود نمی‌دید، بسیار شرمزده شدم. پاهای استاد را گرفته بودم و سرزنش‌های ملایم او را ناشنیده می‌گرفتم. از او مکرر تقاضا می‌کردم تا لطف شفاعتش را شامل حال من بکند.

استاد سرانجام تسلیم شد و با لبخندی ملایم و مهربان گفت: «من درخواست تو را با مادر الهی مطرح خواهم کرد.»

همین چند کلمهٔ او چنان قدرتی داشت که وجودم از آن غم توفانی رها شد. سُرور در صدایم که تا یک لحظهٔ پیش از غصه گرفته بود موج می‌زد: «آقا، لطفاً وعده‌تان را به یاد داشته باشید! من خیلی زود برمی‌گردم تا پاسخ مادر الهی را از شما بشنوم.»

وقتی از پلکان طولانی پایین می‌آمدم، خاطرات گذشته به یادم می‌آمدند. این خانه در شمارهٔ ۵۰ آمرست شهر کلکته، که اکنون اقامتگاه استاد ماهاسایا شده بود، زمانی خانهٔ ما و منظر مرگ مادرم بود. در اینجا بود که قلب من با از دست دادن مادرم شکست، و اما آن روز در حضور استاد ماهاسایا روح من انگار که از فقدان مادر الهی مصلوب شده بود. دیوارهای مقدس آن خانه، شاهدان خاموش زخم‌های اندوه من و نیز التیام فرجامینم بودند.

با قدم‌هایی سبکبال به خانه‌مان در خیابان گورپار بازگشتم. به خلوت اتاق کوچک زیر شیروانی پناه بردم، و تا ساعت ده به مراقبه نشستم. تاریکی

شب‌های گرم هندوستان را ناگهان مکاشفه‌ای شگرف روشنی بخشید.

مادر الهی که هاله‌ای شکوهمند او را دربر گرفته بود در برابرم پدیدار شد. چهره‌اش که لبخند ملایم بر لب داشت، خودِ زیبایی بود.

«پیوسته به تو عشق ورزیده‌ام، تا ابد تو را دوست خواهم داشت!»

آهنگ صدای آسمانی‌اش هنوز در فضا طنین داشت که سیمایش ناپدید شد.

خورشید صبح روز بعد هنوز کاملاً برنیامده بود که من برای دومین بار راهی خانهٔ استاد ماهاسایا شدم. از پله‌های خانه‌ای که خاطراتی گزنده و تلخ برایم داشت بالا رفتم، به اتاق طبقهٔ چهارم رسیدم. پارچه‌ای دور دستگیرهٔ در بسته شده بود. این نشانه‌ای بود، احساس کردم که استاد می‌خواست تنها باشد. همچنان که مردد در آنجا ایستاده بودم، در به دستِ خوشامدگوی استاد باز شد. من در پای مقدس او زانو زدم. بازیگوشانه حالت موقّری گرفتم و آن حس اعتلای درونی را پنهان کردم.

«آقا، اعتراف می‌کنم خیلی زود آمده‌ام که پاسخ را از شما بشنوم، آیا مادر الهی چیزی دربارهٔ من به شما گفت؟»

«آقای کوچک بدجنس!»

استاد چیز دیگری نگفت. معلوم بود که حالت ساختگی من تأثیری در او نکرده بود.

«چرا این قدر رازآمیز و دوپهلو؟ آیا عرفا هیچ گاه به زبانی ساده صحبت نمی‌کنند؟» شاید کمی خشمگین شدم.

چشمان آرام او سرشار از همدلی بود: «آیا می‌خواهی مرا امتحان کنی؟ آیا باید کلمه‌ای به اطمینانی که شب گذشته ساعت ده از خود مادر الهی کسب کردی اضافه کنم؟»

استاد ماهاسایا بر دروازه‌های روح من اشراف کامل داشت: دوباره به پای

او افتادم. اما این بار اشک‌های شوق بود که از چشمانم می‌ریخت نه اشک اندوه تلخی‌های گذشته.

«آیا تصور می‌کنی که ارادت تو بر رحمت بی‌کرانهٔ خدا تأثیر نگذاشت؟ مهر مادرانهٔ خدا که تو به اشکال مختلف آن را ستایش کرده‌ای هرگز فریاد تنهای تو را بی‌پاسخ نمی‌گذارد.»

این عارف ساده که بود که کوچکترین دعایش به خدا به این شیرینی اجابت شده بود؟ نقش او در دنیا بسیار متواضعانه بود، او متواضع‌ترین انسانی بود که تا آن روز می‌شناختم. استاد ماهاسایا در خانهٔ خیابان آمرست دبستانی کوچک برای بچه‌ها ساخت.[۱] هیچ کلمهٔ ملامت‌آمیزی بر زبان او جاری نمی‌شد. هیچ قانون و ترکه‌ای حافظ نظم او نبود. ریاضیات و شیمیِ عشق که در کتاب‌های درسی غایب بود، در این کلاس‌ها تدریس می‌شد. او خرد خود را بیشتر با شیوه‌های معنوی منتشر می‌کرد تا با روش خشک معمول. او که در عشقی عمیق اما ساده به مادر الهی می‌سوخت دیگر خواهان احترام‌های ظاهری از جانب کودکان نبود.

او به من گفت: «من گوروی تو نیستم، او بعداً می‌آید. با راهنمایی او، عشق و ارادت تو به خدا به خردی عمیق تبدیل خواهد شد.»

من هر روز عصر در پی جام لبریز استاد ماهاسایا به خیابان آمرست می‌رفتم تا وجودم را سیراب کند. تا قبل از آن هرگز با احترامی چنین کامل به کسی تعظیم نکرده بودم، اما در آن هنگام احساس می‌کردم که راه رفتن بر زمینی که استاد ماهاسایا با راه رفتنش آن را تقدیس می‌کرد، مزیتی بی‌همتا بود.

یک روز عصر در حالی که حلقهٔ گلی در دست داشتم به آنجا رفتم و به

---

۱ ـ اینها عناوین احترام‌آمیزی برای نامیدن استاد بود. نام اصلی او ماهندرا نات گوپتا Mahendra Nath Gupta بود اما او کلیهٔ آثارش را با عنوان ام M امضا می‌کرد.

استاد گفتم: «قربان، لطفاً این حلقهٔ گل را که برای شما ساخته‌ام به گردنتان بیاویزید.» او خجالت‌زده خود را عقب کشید، و از پذیرفتن آن امتناع کرد. اما وقتی که متوجهٔ رنجش من شد، سرانجام موافقت کرد.

«از آنجایی که ما هر دو عابد مادر الهی هستیم، باید این حلقهٔ گل را به عنوان پیشکشی برای او که در درون سکنی دارد به گردن من بیاویزی.» باطن پهناور او فاقد فضایی بود که در آن لحظات نفسانی بتواند پایگاه بیابد.

استاد یکی از شاگردان شری راما کریشنا پاراماهانزا Sri Ramakrishna Paramahansa عارف بزرگ هند در قرن ۱۹ بود. روزی به من گفت: «بیا فردا به داکشینسوار Dakshineswar به معبد کالی برویم. استاد من این معبد را تقدسی ابدی بخشیده است.»

شش کیلومتر را روی رودگنگ با قایق پیمودیم. بعد به معبد کالی رسیدیم که نُه گنبد داشت. در آنجا تمثال مادر الهی و شیوا بر گل‌های نیلوفر آبی درخشنده قرار داشت. تندیس هزاران گلبرگ نیلوفر با دقت تراشیده شده بودند. استاد ماهاسایا در جذبه فرو رفته بود و چهره‌اش می‌درخشید. او دلدادگی پایان‌ناپذیر با معبودش را آغاز کرده بود. وقتی نام خدا را به زبان می‌آورد قلب مسحور شدهٔ من انگار که مانند همان نیلوفرهای آبی، هزار پر می‌شد.

از میان زمین‌های مقدس گذشتیم و در یک درختستان گز توقف کردیم. انگبینی که از آن درخت‌ها می‌تراوید نماد مائدهٔ آسمانی بود که استاد ماهاسایا اعطا می‌کرد. نیایش‌های ربانی او ادامه یافت. من در میان گل‌های صورتی رنگ و پر مانند درخت گز روی علف‌های بی‌حرکت نشستم. جسمم را فراموش کردم و در آن دیدار آسمانی به پرواز درآمدم.

این یکی از نخستین زیارت‌های من به داکشینسوار همراه با این استاد مقدس بود. من از او عشق شیرین مادرانهٔ خدا یا رحمت الهی را آموختم. آن

عارف که مانند کودکان بود به جنبهٔ پدرانه یا عدل الهی گرایش چندانی نداشت. قضاوت دقیق عبوس و ریاضی‌وار با سرشت او ناآشنا بود.

یک روز که او را در حال نیایش تماشا می‌کردم به خود گفتم: «او می‌تواند تمثالی نمونه برای فرشتگان آسمان باشد.» او بدون حتی یک انتقاد یا سرزنش، دنیا را با چشمانی که با معصومیت الهی دیری آشنا بود نظاره می‌کرد. جسم، ذهن، کلام و اعمال او همگی با سادگی درونی‌اش هماهنگ بود.

استاد ماهاسایا معمولاً در انتهای صحبت‌هایش می‌گفت: «استادم این گونه گفت.» همیشه از آنکه شخصاً چیزی را نقل کند اجتناب می‌کرد. او عمیقاً خودش را با شری راماکریشنا یکی احساس می‌کرد به طوری که افکارش را متعلق به خود نمی‌دانست.

یک شب من و او دست در دست هم در محوطهٔ مدرسهٔ او راه می‌رفتیم. شُرور من با ورود یک مزاحم متکبر کاهش یافت. او شروع به سخنرانی بلندبالایی کرد.

استاد آهسته در گوشم گفت: «مثل اینکه از این مرد خوشت نمی‌آید. من به مادر الهی دعا کردم؛ او متوجهٔ گرفتاری ما شده است. او وعده داده است به محض رسیدن ما به آن خانه‌ای که دیوارهایش قرمز رنگ است، کاری فوری را به این مرد یادآوری کند.»

نگاهم را به محل نجاتمان از دست این مرد دوختم. وقتی به درِ آن خانه رسیدیم، همراهمان بی‌دلیل برگشت و از ما جدا شد. حتی جملهٔ آخرش را هم تمام نکرد و خداحافظ هم نگفت. آرامش فرو آمد.

یک روز دیگر نزدیک ایستگاه قطار هاورا Howrah تنها قدم می‌زدم. یک لحظه کنار معبدی ایستادم. در آنجا گروه کوچکی از مردم گرد آمده بودند و با طبل و سنج با صدایی ناهنجار، نیایشی را می‌خواندند. در دل از خواندن

ناهنجار آنها انتقاد کردم.

فکر کردم: «آنها چه خشک و عاری از عشق نام‌های مقدس خدا را می‌خوانند.» ناگهان استاد ماهاسایا را دیدم که به سرعت به طرف من می‌آمد.

«قربان، شما چطور مرا در اینجا پیدا کردید؟»

او سؤال مرا نشنیده گرفت و در عوض به فکر من جواب داد: «آیا درست نیست، آقای کوچک، که نام معبود از هر زبانی، از زبان دانا و نادان شیرین است؟» دستش را با مهربانی به دور شانه‌ام انداخت؛ احساس کردم که با قالیچهٔ پرندهٔ حضور پُر رحمت او به پرواز درآمدم.

«دوست داری که یک شهر فرنگ را ببینی؟» این سؤال اسرارآمیز را یک روز بعدازظهر از من پرسید. کلمهٔ شهر فرنگ، در آن ایام در هند به سینما اطلاق می‌شد. من موافقت کردم چرا که از بودن با او در هر جایی لذت می‌بردم. راهپیمایی تندی داشتیم، به باغ جلوی دانشگاه کلکته رسیدیم. استاد به نیمکتی کنار حوض اشاره کرد.

«بیا چند دقیقه اینجا بنشینیم. استاد راما کریشنا می‌گفت هر گاه حوضچه‌ای از آب دیدید به مراقبه بنشینید. آرامش و پاکی آب، آرامش پهناور خدا را به یاد می‌آورد. تصویر همه چیز در آب منعکس می‌شود و کل جهان در دریای ذهن کیهانی منعکس می‌شود. استاد الهیِ من همیشه چنین می‌گفت.»

به سالن دانشگاه رسیدیم کسی در آنجا سخنرانی می‌کرد. موضوع سخنرانی بسیار کسل کننده بود هر چند که گاهی توضیحاتی داده می‌شد که آنها هم جالب توجه نبودند.

به خود گفتم: «پس این شهر فرنگی است که استاد می‌خواست من آن را تماشا کنم.» ذهنم بی‌قرار بود ولی نمی‌خواستم با نشان دادن کسالت در چهره‌ام او را برنجانم. اما او با اطمینان کامل به طرف من خم شد: «می‌بینم که

آقای کوچک از این شهر فرنگ خوشش نیامده است. من این موضوع را به مادر الهی گفتم. او با هر دوی ما بسیار مهربان است. او به من می‌گوید که هم‌اکنون جریان برق قطع خواهد شد و تا زمانی که ما از سالن بیرون نرفته‌ایم مجدداً برقرار نخواهد شد.»

به محض آنکه زمزمهٔ استادم تمام شد، سالن در تاریکی فرو رفت. پروفسوری که صدای خشکش برای یک لحظه متوقف شد گفت: «سیستم برق این سالن باید نقصی پیداکرده باشد.» بدین ترتیب من و استاد توانستیم از در عقبی سالن بیرون برویم. وقتی که به پشت سرم نگاه کردم دیدم که سالن دوباره روشن شد.

«آقای کوچک، تو از آن شهر فرنگ ناامید شدی. اما تصور می‌کنم که از یک شهر فرنگ دیگر خوشت بیاید.» در پیاده‌روی جلوی ساختمان دانشگاه ایستاده بودیم، او ضربهٔ ملایمی روی قفسهٔ سینهٔ من زد.

سکوتی مسخ کننده برخاست. درست همان گونه که با خاموش شدن دستگاه پخش صوت سینما، انسان‌ها و تصاویر روی پرده، بی‌صدا می‌شوند، دست الهی نیز با معجزه‌ای عجیب هیاهوی دنیای اطراف ما را خاموش کرد. عابران خیابان، گاری‌ها، درشکه‌های آهنی و اتومبیل‌ها، همگی در سکوت مطلق فرو رفتند. گویی چشمی داشتم که قادر بود همه جا را ببیند، و به همهٔ مناظری که پشت سر من قرار داشت بنگرد. همهٔ فعالیت‌های آن منطقهٔ کوچک کلکته در برابر من به طور صامت اتفاق می‌افتاد. مانند تابش آتشی که زیر خاکستر مانده است، پرتو ملایمی در آن منظرهٔ دیدنی دیده می‌شد.

بدنم چون سایه به نظر می‌رسید، بدون حرکت بودم، اما دیگران در سکوت این سو و آنسو می‌رفتند. چند تن از دوستانم از کنار ما گذشتند، آنها مستقیماً به من نگاه کردند اما مرا نشناختند.

این نمایش صامت بی‌نظیر، خلسه‌ای غیرقابل وصف را در من ایجاد کرد.

من از منبعی سروربخش می‌نوشیدم. ناگهان استاد ماهاسایا ضربهٔ دیگری بر سینه‌ام نواخت و جهنم جنجال دنیا در گوش‌های بی‌میلم منفجر شد. تلو تلو خوردم گویی که یکباره از رؤیایی لطیف بیدار شده بودم. جام شراب ماورایی از دست من بس دور شد.

«آقای کوچک، می‌بینم که شهر فرنگ دوم را دوست داشتی.» استاد لبخند بر لب داشت. من به نشانه سپاس در برابر او زانو زدم. استاد گفت: «تو الان نباید این کار را بکنی. تو می‌دانی که خداوند در معبد قلب تو نیز حضور دارد. من اجازه نمی‌دهم که مادر الهی با دست‌های تو، بر پاهای من دست بساید.»

اگر کسی این استاد عاری از تظاهر و مرا در حالی که از خیابان پُر ازدحام دور می‌شدم نگاه می‌کرد، ممکن بود تصور کند که ما مست بودیم. احساس می‌کردم که سایه‌های غروب نیز سرمست از خدا بودند.

من که سعی می‌کنم با کلامی ضعیف از شفقت و لطف او قدردانی کنم، نمی‌دانم استاد ماهاسایا و سایر عرفا و قدیس‌هایی که در زندگی من پیدا شدند آیا می‌دانستند که من سال‌ها بعد در غرب به نوشتن دربارهٔ زندگی آنها خواهم پرداخت. هر چند که اِشراف آنها بر حقایق، برای من عجیب نیست ولی امیدوارم که برای خوانندگان نیز چنین باشد.

عارفان همهٔ ادیان با در نظر گرفتن خداوند به عنوان معبود کیهانی به اشراق رسیده‌اند. زیرا که خداوند متعال، نیرگونا nirguna یعنی «فراتر از هر صفتی» است. و همچنین آنیتیا anitya یا غیر قابل درک است. اندیشهٔ انسان و اشتیاق او، همیشه خدا را به عنوان مادر وجودی کائنات تجسم کرده است. ترکیب فلسفهٔ وجودی خدا و الهیات، هدف کهن اندیشهٔ هندو است که در وداها و باگاوادگیتا توصیف شده است. این آشتی قطب‌های مخالف، قلب و ذهن را خرسند می‌کند. باکتی (عبودیت و عشق به خدا) و نیانا (معرفت و خرد الهی) اساساً یکی هستند. پراپاتی Prapati یا «پناه گرفتن در خدا» و

ساراناگاتی Saranagati «توکل به رحمت و مهر خدا» در واقع والاترین معرفت است.

تواضع استاد ماهاسایا و سایر عرفا از توکل کاملشان (سشاتاوا Seshatava) به خداوند به عنوان یگانه حیات و داور زندگی برمی‌خیزد. از آنجایی که ذات الهی اساساً سرور است، کسی که با این ذات هماهنگ شود، سرور بیکرانی را تجربه خواهد کرد.

«نخستین نیاز و حس شیدایی روح، احساس سرور و لذت است.»[1]

عابدان همهٔ اعصار چون کودکی که به مادر خویش نزدیک می‌شود با خدا ارتباط برقرار کرده‌اند. و بدین ترتیب گواه آن حقیقت‌اند که خداوند همیشه در حال بازی با آنهاست. در زندگی استاد ماهاسایا بازی الهی گاهی در مواقعی مهم اتفاق می‌افتاد و گاهی در مواردی عادی و پیش پا افتاده. در دیده خدا هیچ چیز بزرگ یا کوچک نیست. چیزی برای خداوند مهم یا بی‌اهمیت نیست. در غیر این صورت اگر سوزنی را می‌خواست تمام جهان فرو می‌ریخت.

---

۱ ـ سنت جان مصلوب قدیس محبوب مسیحی که در ۱۵۹۱ درگذشت، وقتی که جسم او را در سال ۱۸۵۹ از خاک بیرون آورده شد هنوز آثار فساد در آن دیده نمی‌شد.

سر فرانسیس یانگهازبند Younghusband (Atlantic Monthly, Dec.1936) دربارهٔ تجربه‌اش از سرور کیهانی گفته است: «چیزی بیش از تعالی یا نشاط به من دست داد: من کنار خودم بودم و احساس شور عمیقی می‌کردم. همراه با این سرور تقریباً غیرقابل تحمل، نیکی زندگی را احساس کردم. بدین ترتیب متقاعد شدم که انسان‌ها ذاتاً نیک هستند و بدیِ وجود آنها سطحی است.»

۱۰

یافتن استادم: شری یوکتشوار

«ایمان به خدا می‌تواند هر معجزه‌ای بکند مگر قبول شدن در امتحانات بدون مطالعهٔ قبلی.» با بیزاری کتاب پیام‌های الهام‌بخش را بستم.

فکر کردم استثنایی که نویسندهٔ کتاب مطرح کرده است فقدان ایمانش را می‌رساند. نویسندهٔ بیچاره برای دود چراغ خوردن در شب امتحان احترام زیادی قائل شده بود.

به پدرم قول داده بودم که تحصیلات دورهٔ دبیرستانم را تمام کنم. نمی‌توانستم تظاهر کنم به درس خواندن علاقه دارم. طی ماه‌های گذشته به جای آنکه در کلاس‌های درس باشم اکثر اوقاتم را در مکان‌های خلوت در کنار معابد کلکته گذرانده بودم. زمین‌های مجاور گورستان‌هایی که در آن مردگان را می‌سوزانند بویژه در شب‌ها برای یوگی‌ها بسیار جذاب است. یوگی‌ها که به جست‌وجوی جوهر بی‌مرگی هستند نباید از دیدن چند جمجمهٔ برهنه وحشت کنند. ضعف انسان در قلمرو دلگیر استخوان‌های گوناگون آشکار می‌شود. بدین ترتیب بود که شب زنده‌داری‌های من از سایر دانش‌آموزان متفاوت بود.

هفتهٔ امتحانات نهایی در دبیرستان‌های هند بسرعت فرا می‌رسید. این دورهٔ امتحانات مانند وحشت گور، ترسی کاملاً آشنا را القا می‌کند. من به دنبال دانشی بودم که در سالن‌های سخنرانی پیدا نمی‌شد. اما هنر سوامی پرابانانداً را نداشتم که به سادگی در دو مکان در آن واحد پدیدار می‌شد. استدلال می‌کردم (با اینکه متأسفانه برای بسیاری از افراد، غیرمنطقی به نظر می‌رسید) که خدا به مشکل من عنایت خواهد کرد و مرا از آن رها خواهد کرد. بی‌منطقیِ عاشقان خدا از هزاران تجربهٔ یاری بی‌درنگ خدا در هنگام دشواری‌ها برمی‌خیزد.

یکی از همکلاسی‌هایم یک روز بعدازظهر مرا در خیابان گورپار دید و گفت: «سلام موکوندا! من این روزها تو را کم می‌بینم.»

زیر نگاه دوستانهٔ او هرچه را که در دل داشتم بیرون ریختم: «سلام نانتو Nantu، غیبت من در مدرسه برایم دردسر درست کرده است.»

نانتو که دانش‌آموز بسیار باهوشی بود خندهٔ بلندی سر داد. ناراحتی من جنبهٔ مضحکی داشت. او گفت: «تو اصلاً برای امتحانات نهایی آمادگی نداری. فکر می‌کنم وظیفهٔ من است که به تو کمک کنم.»

حرف‌های او وعدهٔ الهی را به گوش‌های من می‌کشاند. به چابکی به خانهٔ دوستم رفتم. او به مهربانی راه حل مسائل مختلفی را که به نظرش ممکن بود جزو سؤال‌های امتحان باشد دسته‌بندی کرد.

«این سؤال‌ها مانند طعمه‌ای هستند که هر کس را در دام امتحان گرفتار می‌کنند. جواب‌ها را به یاد داشته باش و آنگاه از امتحانات جان سالم بدر خواهی برد.»

دیری از شب گذشته بود که از خانهٔ نانتو بیرون آمدم در حالی که از آن فضل ناگهانی که به دست آورده بودم لبریز شده بودم، صمیمانه دعا کردم که این دانش تا روزهای بحرانی امتحان در ذهنم باقی بماند. نانتو چند درس

مختلف را به من آموخته بود. اما بخاطر کمبود وقت تعلیم زبان سانسکریت را فراموش کرد. من پیوسته این اهمال را به خدا یادآوری می‌کردم.

صبح روز بعد به پیاده‌روی رفتم. در حالی که دانش جدیدم را با آهنگ قدم‌هایم مرور می‌کردم از میان محوطه‌ای چمن‌کاری میانبر زدم، در آن حال چشمم به چند ورق چاپی افتاد. با یک جهش پیروزمندانه ورق‌ها را به چنگ آوردم: در دست‌های من شعرهای سانسکریت قرار داشت. از پاندیتی[1] کمک خواستم تا مرا در تفسیر کردن آن اشعار کمک کند. صدای قدرتمند او فضا را از زیبایی و شیرینی آن زبان کهن و بی‌زمان آکند.[2]

پاندیت این متون را کنار گذاشت و گفت: «این اشعار در امتحان سانسکریت شما مطرح نمی‌شود.» اما آشنایی با آن شعر خاص مرا قادر کرد تا روز بعد در امتحان سانسکریت موفق شوم. با کمک نانتو حداقل نمرهٔ قبولی در سایر درس‌ها را نیز به دست آوردم.

پدر از اینکه به قولم وفا کرده بودم و دورهٔ دبیرستان را با موفقیت به پایان رساندم بسیار راضی بود. من خدا را که راهنمایی‌اش باعث ملاقاتم با نانتو و نیز دیدن آن ورق اشعار سانسکریت شد، شکر کردم. خداوند برنامهٔ نجات مرا در دو قسمت طرح‌ریزی کرده بود.

کتابی را که نویسنده‌اش اولویت خدا را در سالن‌های امتحان نفی کرده بود برداشتم. در دل خندیدم و گفتم: «اگر به نویسندهٔ این کتاب می‌گفتم که تعمق بر خدا در میان اجساد، راه میانبُری است به سوی گرفتن دیپلم مدرسه حتماً

---

۱ ـ پاندیت: حکیم، دانشمند علوم دینی.

۲ ـ سانسکریت در لغت به معنای «صیقل خورده و کامل» است. سانسکریت خواهر بزرگتر همهٔ زبان‌های هندو اروپایی است. الفبای آن دواناگاری Devanagari به معناِی «قلمرو الهی» است. «آن کس که دستور زبان مرا بداند، خدا را خواهد شناخت». پانینی Panini واژه‌شناس بزرگ هند این گونه احترامش را به جنبهٔ ریاضی و واژه‌شناسی زبان سانسکریت ابراز کرد. آن کس که ریشهٔ زبان را تا کنام آن دنبال کند باید بی‌تردید عالم همهٔ علوم باشد.

او را سردرگم‌تر می‌کردم.»

با به دست آوردن موفقیت تازه‌ام دیگر آشکارا نقشهٔ ترک خانه را می‌کشیدم. تصمیم گرفته بودم که همراه با دوست جوانی به نام جیتندرا مازومدار Jitendra Mazundar به معبد شری بارات دارما ماهاماندال Bharat Dharma Mahamandal در بنارس بپیوندم و طریقت او را بیاموزم. از تصور جدا شدن از خانواده‌ام دلم می‌گرفت. از هنگام مرگ مادر، محبت من نسبت به اعضای خانواده بخصوص به دو برادر کوچکترم ساندادا Sananda و بیشنو Bishnu و خواهر کوچکم تامو Thamu بیشتر شده بود. به اتاق انزوایم، همان اتاق زیر شیروانی که شاهد صحنه‌های بسیاری از سادانای[1] متلاطم و پرخروش من بود دویدم. پس از دو ساعت سیلاب اشک احساس کردم که کیمیایی تطهیرکننده مرا متحول کرده است. تمام وابستگی‌هایم ناپدید شد[2] عزم من برای یافتن خدا که بهترین دوست و یاورم بود بسیار سخت و محکم شد.

پدر وقتی که در برابرش ایستادم که برای رفتن تبرکم کند بسیار ناراحت بود و گفت: «آخرین تقاضایم این است که من و خواهر و برادرهای اندوهگینت را فراموش نکنی.»

گفتم: «پدر عزیزم، چطور می‌توانم عشقم به تو را به زبان آورم؟ اما عشق من به پدر آسمانی که موهبت پدر کاملی چون تو را به من بخشیده است بیشتر است. اجازه بده که بروم تا روزی که خدا را یافته‌ام، بازگردم.»

در حالی که پدر با رفتنم چندان موافق نبود، عازم بنارس و پیوستن به

---

۱ ـ Sadhana راه یا طریقتی برای رسیدن به خدا.

۲ ـ در متون مقدس هندویی آمده است که وابستگی به خانواده در صورتی که مرید را از جست‌وجوی بخشندهٔ همهٔ نعمت‌ها از جمله زندگی و کسانی که دلبستهٔ آنها هستیم بازدارد توهم محسوب می‌شود. عیسی مسیح فرموده است: «آن کس که پدر یا مادرش را بیشتر از من دوست داشته باشد شایستهٔ من نیست» انجیل متی ۱۰:۳۷.

جیتندرا که قبلاً به معبد رفته بود شدم. هنگام ورودم به معبد مزبور، سوامی جوان معبد که دایاناندا Dayananda نام داشت صمیمانه به من خوشامد گفت. او که بلندقامت و لاغراندام بود سیمایی متفکر داشت و از این جهت عمیقاً بر من تأثیر گذاشت. چهرهٔ زیبایش ترکیبی همانند چهرهٔ بودا داشت.

وقتی که فهمیدم خانه جدیدم یک اتاق زیرشیروانی داشت بسیار خوشحال شدم. زیرا در آنجا می‌توانستم ساعاتی از صبح زود و غروب را در خلوت مراقبه کنم. اعضای معبد که اندکی دربارهٔ روش‌های مراقبه می‌دانستند، فکر می‌کردند که من باید تمام اوقاتم را به کارها و وظایف مربوط به معبد بگذرانم. آنها مرا برای کاری که بعدازظهرها در دفتر معبد انجام می‌دادم تحسین می‌کردند.

زمانی که برای مراقبه به اتاق زیر شیروانی می‌رفتم یکی از ساکنان معبد که به دنبالم می‌آمد طعنه‌زنان گفت: «سعی نکن خیلی زود به خدا برسی!» به سراغ دایاناندا رفتم که در خلوتگاه کوچکش که به رود گنگ مشرف بود مشغول انجام کاری بود.

گفتم: «سوامی جی، من نمی‌فهمم که در اینجا باید چه کاری بکنم. من به دنبال شناخت خدا هستم. بدون خدا من نمی‌توانم به وابستگی‌ها یا آیین و انجام کارهای خوب راضی باشم.»

راهب که ردایی نارنجی رنگ به تن داشت، با دلسوزی دست بر شانه‌ام گذاشت. در حالی که چند تن از مریدان را که در آنجا بودند به طرزی مصنوعی سرزنش کرد، گفت: «موکوندا را اذیت نکنید. او با روش‌های ما آشنا خواهد شد.»

مؤدبانه تردیدم را پنهان کردم. مریدها از اتاق بیرون رفتند، و معلوم بود که توبیخ مصنوعی سوامی بر آنها اثری نگذاشته بود.

دایاناندا به من گفت: «موکوندا، می‌بینم که پدرت مرتب برایت پول

می‌فرستد. لطفاً پول را پس بفرست، زیرا تو در اینجا به پول احتیاج نداری. دومین حکم برای تعلیم معنوی تو به غذا مربوط می‌شود. حتی زمانی که گرسنه هستی، نگو که گرسنه هستی.»

نمی‌دانم دل‌ضعفه و گرسنگی در نگاهم پیدا بود یا نه. اما خوب می‌دانستم که گرسنه بودم. اولین وعدهٔ خوردن غذا ساعت ۱۲ ظهر بود. من در خانهٔ خودم عادت داشتم ساعت نه صبح صبحانهٔ مفصلی بخورم. اما در این معبد این اختلاف سه ساعته هر روز بیشتر می‌شد. ایام کلکلته که می‌توانستم ده دقیقه دیر شدن غذا را ملامت کنم سپری شده بود. در این معبد سعی می‌کردم که اشتهایم را کنترل کنم. برای همین منظور یک روزهٔ بیست و چهار ساعته گرفتم. با شوقی دو برابر منتظر غذای روز بعد شدم.

جتیندرا خبر داد: «قطار دایاناندا‌جی تأخیر دارد، نمی‌توانیم تا آمدن او غذا بخوریم.» شاگردان به عنوان خوشامد به سوامی که به مدت دو هفته در اشرام نبود، غذاهای متنوعی را تدارک دیده بودند. بوی مطبوعی در هوا پیچیده بود اما با شنیدن این خبر جز غرور گرفتن روزه چیزی نداشتم که ببلعم.

«خدایا، سرعت قطار را زیاد کن. من به سختی می‌توانم دستور دایاناندا را در مورد غذا انجام دهم.» اما انگار توجه خدا به جای دیگری معطوف بود که جواب دعاهایم را نمی‌داد. عقربه‌های ساعت به کندی حرکت می‌کردند. وقتی که دایاناندا رسید تاریکی تقریباً بر همه جا حکمفرما شده بود. از صمیم قلب و با شادی فراوان به او خوشامد گفتم.

اما جیتندرا مانند پرنده‌ای بدشگون خبر داد: «دایاناناداجی ابتدا حمام و بعد مراقبه می‌کند، سپس می‌توانیم غذا بخوریم.» نزدیک بود بیهوش شوم. معدهٔ بی‌تجربه من که تازه با گرسنگی آشنا شده بود، با غرغر به این خبر اعتراض کرد. تصاویری که از افراد قحطی‌زده دیده بودم، شبح‌وار از برابرم گذشت.

فکر کردم مرگ و میر بعدی در بنارس در این معبد خواهد بود آن هم بخاطر گرسنگی. سرانجام ساعت نه شب حکم خوردن غذا صادر شد. خاطرهٔ شام آن شب هنوز در ذهنم مانده است.

با اینکه سخت مشغول خوردن غذا بودم، اما متوجه شدم که دایانانداً درست غذا نمی‌خورد. او بسی فراتر از لذت‌های من بود. در حالی که پُرخوری می‌کردم از او پرسیدم: «سوامی جی، آیا شما گرسنه نیستید؟» سوامی جواب داد: «آه بله، من چهار روز گذشته را بدون آب و غذا گذراندم. من هیچ وقت در قطار غذا نمی‌خورم. زیرا قطار سرشار از امواج ناهمگون مردم دنیایی است. من قوانین مقدسی را که در سلک ما برای راهب‌ها منظور شده است رعایت می‌کنم. امشب مسائل خاصی در رابطه با کارهای اداری معبد در ذهن دارم. امشب غذا نمی‌خورم. برای چه برای خوردن غذا باید عجله کنم؟ فردا دقت می‌کنم که غذای کافی بخورم.» سوامی با سرخوشی خندید.

شرم مانند خفقان در گلویم پیچید. اما شکنجهٔ روز گذشته به سادگی از یادم نمی‌رفت. جملهٔ دیگری به زبان آوردم: «سوامی جی، من در مورد پیروی از دستور شما گیج شده‌ام. فرض کنید که من هرگز غذا نخواهم و هیچ کس هم به من غذا ندهد. آن وقت باید از گرسنگی بمیرم؟»

هشدار سوامی فضا را شکافت: «در آن صورت بمیر! اگر لازم باشد بمیر موکوندا! اما هرگز باور نکن که تو به نیروی غذا زنده هستی نه به نیروی خدا. آن کس که غذا را آفریده است، آن کس که اشتها و گرسنگی را اعطا کرده است، حتماً مراقب بنده‌اش خواهد بود. فکر نکن که برنج یا پول یا افرادی که از تو نگهداری می‌کنند تو را زنده نگه می‌دارند. اگر خداوند جان تو را بگیرد کدام یک از آنها می‌توانند به تو کمک کنند؟ آنها فقط وسیلهٔ دست خدا هستند. آیا بخاطر مهارت توست که معده‌ات غذا را هضم می‌کند؟ شمشیر

تشخیص را بردار موکوندا و زنجیرها را پاره کن و آن یگانه علت حقیقی را بشناس!»

کلمات برندهٔ او در مغز استخوانم نشست. توهمی دیرینه که می‌گفت روح اسیر جسم است از میان رفته بود. همان جا متوجه کفایت کامل روح شدم. طی سال‌های بعد در سفر به شهرهای متعدد، این درسی که در معبد بنارس آموختم بسیار کمکم کرد.

تنها گنجینه‌ای که از کلکته بامن همراه بود، آن طلسم نقره بود که از مادرم به من رسیده بود. طلسم را در اتاقم پنهان کرده بودم. برای آنکه لذت داشتن آن را مرور کنم یک روز صبح قفل جعبه‌ای را که طلسم را در آن گذاشته بودم باز کردم. قفل قبلاً باز نشده بود اما طلسم دیگر آنجا نبود. پاکت طلسم را پاره کردم اما طلسم نبود. ناپدید شده بود. مطابق پیشگویی راهبی که به دیدن مادرم رفته بود، طلسم وارد فضای اثیری شده بود یعنی همان جایی که از آن آمده بود.

رابطهٔ من با پیروان دایاناندا به تدریج بدتر می‌شد. اهالی آنجا از کناره‌گیری من شدیداً ناراحت بودند. مراقبه‌های منظم من برای رسیدن به آرمانی که خانه‌ام و همهٔ آرزوهایم را به خاطر آن ترک کرده بودم، باعث انتقاد همه شده بود.

من که از پریشانی ناشی از نیافتن خدا درهم شکسته بودم، یک روز صبح زود به اتاق زیرشیروانی رفتم و مصمم شدم آنقدر دعا کنم تا جوابی از خدا دریافت کنم. دعا کردم: «مادر بخشنده و مهربان کائنات، خودت را از طریق مکاشفه یا استادی که خود بر من نازل می‌کنی به من بشناسان!»

چند ساعت با بغض التماس می‌کردم اما جوابی دریافت نکردم. ناگهان احساس کردم که گویی جسمم به بعدی بی‌مکان منتقل شده است.

صدایی آسمانی و زنانه از نقطه‌ای دور گفت: «استاد تو امروز می‌آید!»

فریاد کسی از طبقهٔ پایین تجربهٔ فوق‌العاده‌ای را که داشتم از میان برد. یکی از راهبان جوان معبد با نام مستعار هابو Habu از آشپزخانهٔ طبقهٔ پایین مرا صدا می‌زد: «موکوندا، مراقبه بس است. باید به یک مأموریت بروی.»

اگر روز دیگری بود حتماً با بی‌حوصلگی جواب می‌دادم. اما آن موقع اشک‌هایم را از صورت متورمم پاک کردم و با ملایمت از او اطاعت کردم. من و هابو به بازاری دور در محلهٔ بنگالی‌نشین بنارس رفتیم. خورشید سوزان هند وقتی که از میان بازارها می‌گذشتیم و خرید می‌کردیم هنوز به اوج خود نرسیده بود. از میان آمیزهٔ رنگارنگی از زنان خانه‌دار، راهنماها، کاهنان، برهمن‌های باوقار، و گاوهای مقدس گذشتیم. همچنان که پیش می‌رفتیم، سرم را به طرف یک کوچهٔ باریک و ناپیدا برگرداندم.

مردی مسیح‌وار با ردای زعفرانی سوامی‌ها بی‌حرکت در انتهای کوچه ایستاده بود. بی‌درنگ به نظرم رسید که آشنایی قدیمی است: یک لحظه نگاهم از دیدن او سیراب شد و بعد تردید به جانم ریخت.

به خود گفتم: «تو یک راهب سرگردان را با کسی که قبلاً می‌شناختی اشتباه گرفتی. آدم خیالباف! برو دنبال کارت!»

ده دقیقه بعد پاهایم کرخت شدند. انگار که به یک تکه سنگ تبدیل شده بودم، پاهایم نمی‌توانستند بیش از آن مرا بکشند. تقلاکنان به عقب به سمتی که آن سوامی را دیده بودم چرخیدم: پاهایم به وضع عادی برگشت. دوباره روی برگرداندم و دوباره پاهایم بی‌حرکت شدند.

فکر کردم: «این راهب مثل آهن‌ربا مرا به طرف خودش می‌کشد.» بسته‌هایی را که در دست داشتم در دامن هابو انداختم. هابو که شاهد چرخش و برگشت من بود خندید.

«چه چیزی تو را آزار می‌دهد؟ آیا دیوانه شده‌ای؟»

احساسات متلاطم من از دادن پاسخ منصرف شد. با سرعت از او دور

شدم.

پاهایم انگار به دو بال تبدیل شده بود. نزدیک کوچهٔ باریک شدم. نگاه تند من بر آن سیمای خاموش افتاد که آرام به سوی من می‌نگریست. چند گام برداشتم و به پایش افتادم.

«گورودوا Gurudeva.»

چهره‌اش را هزاران بار در مکاشفه‌هایم دیده بودم. آن چشم‌های آرام که در سری شیر مانند با ریشی نوکدار و طره‌های افشان گیسوانش قرار داشت در تاریکی خیال من نفوذ می‌کرد و وعده‌ای را می‌داد که آن را نمی‌فهمیدم.

استاد من به زبان بنگالی تکرار کرد: «عزیز من، به من بازگشته‌ای!» صدایش از شادی می‌لرزید: «چه سال‌های زیادی که منتظر تو بوده‌ام.»

سکوتی حاکی از یکدلی بین ما برقرار شد؛ به نظر می‌رسید که کلمات، زوایدی زمخت بودند. شیوایی با ترنمی صامت از قلب استاد به قلب شاگردش جاری شد. کاملاً احساس می‌کردم که استاد من خدا را می‌شناخت و مرا هم به سوی او رهنمون می‌کرد. حجاب این زندگی با طلوع ظریف خاطرات گذشته ناپدید شد. زمانی مهیج. گذشته، حال، و آینده همگی صحنه‌هایی از آن زمان بی‌زمان بودند. خورشیدِ آن روز، نخستین باری نبود که مرا در کنار این پاهای مقدس نظاره می‌کرد.

در حالی که دستم را در دست گرفته بود مرا به سوی اقامتگاهش در محلهٔ رانا Rana برد. با قامت اطلس‌وارش گام‌هایی محکم برمی‌داشت. بلند قامت، افراشته و حدوداً پنجاه و پنج ساله به نظر می‌رسید. مانند جوان‌ها فعال و ورزیده بود. چشمان سیاهش درشت بودند و برق معرفت و خِرد در آنها می‌درخشید. طره‌های تابدارش چهرهٔ قدرتمندش را لطافت می‌بخشید. در سیمایش اقتدار و ملایمت به هم آمیخته بود.

وقتی که به ایوان سنگی خانه‌ای که مشرف به رود گنگ بود رسیدیم، با

مهربانی گفت: «من معبدم و نیز هرچه را که دارم به پای تو خواهم ریخت.»

«قربان من برای کسب معرفت و یافتن خدا آمده‌ام. اینها گنجینه و تحفه‌هایی هستند که به دنبال آنها هستم.»

شب به سرعت از راه رسید و پرده‌های خود را پیش از آنکه استادم دوباره سخن بگوید فرو انداخت. چشمان او ملایمتی غیرقابل درک داشتند.

«من عشق مطلقم را به تو خواهم داد.»

سخنانش گرانبها بودند. بیست و پنج سال گذشت تا توانستم این کلمات حاکی از عشق را دوباره از او بشنوم. لب‌هایش با ابراز هیجان و شور بیگانه بود. و بیشتر سکوت برازندهٔ دریادلی‌اش بود.

مانند کودکی به من نگریست و پرسید: «آیا تو هم همان عشق بی‌قید و شرطت را به من می‌دهی؟»

«گورودوا، تا ابد به شما عشق خواهم ورزید!»

«عشق معمولی خودخواهانه است، در امیال و ارضا آنها ریشه دارد. عشق الهی بدون شرط است، بدون محدودیت، تغییرناپذیر. تلاطم قلب انسان با لمس عشق خالص خدا برای همیشه از میان می‌رود.» با فروتنی اضافه کرد: «هر گاه که متوجه شدی من از خدا ـ آگاهی دور می‌شوم، به من قول بده تا سرم را در دامنت بگذاری و مرا کمک کنی تا به معبود آسمانی که هر دو او را عبادت می‌کنیم بازگردم.»

سپس در تاریکی غروب برخاست و مرا به اتاقی در درون ساختمان راهنمایی کرد. در حالی که انبه و شیرینی بادام می‌خوردیم به یکی از رازهای درونی من اشاره کرد. از شکوه خرد او که با فروتنی آمیخته بود شگفت‌زده شدم.

«بخاطر از دست دادن طلسمت ناراحت نباش. آن طلسم کارش را انجام داد.» گوروی من مانند آینه‌ای الهی بود که تصویری از کل زندگی مرا منعکس

می‌کرد.

«استاد، واقعیت حضور شما، سُروری فراسوی همهٔ طلسم‌ها است.»

«اکنون زمان تغییر است زیرا که در آن معبد بسیار ناراحت هستی.»

من اشاره‌ای به زندگی‌ام نکرده بودم، به نظر لازم نمی‌رسید. از رفتار طبیعی استادم فهمیدم که او نمی‌خواست هیچ گونه اشاره‌ای به روشن‌بینی‌اش شود.

«تو باید به کلکته بازگردی. چرا باید خانواده‌ات را از عشق انسانی محروم کنی؟»

پیشنهاد او مرا اندوهگین کرد. خانوادهٔ من با اینکه به نامه‌های التماس‌آمیزشان جواب منفی داده بودم انتظار داشتند که به خانه برگردم. آنانتا گفته بود: «بگذارید که پرندهٔ کوچک در آسمان‌های لاهوتی پرواز کند. بال‌های او خسته خواهند شد. خواهیم دید که به طرف خانه پرواز خواهد کرد. بال‌هایش را خواهد بست و متواضعانه در آشیانهٔ خانواده آرام خواهد گرفت.» لبخند دلسرد کنندهٔ او همچنان در ذهنم باقی مانده بود مصمم شده بودم که هرگز به طرف کلکته پرواز نکنم.

«قربان، من به خانه بازنخواهم گشت. اما هر جا که بروید به دنبال شما خواهم آمد. لطفاً نام و نشانی‌تان را به من بدهید.»

«سوامی شری یوکتشوارگیری. اشرام اصلی من در سرامپور Seramopre در خیابان رای‌گات Rai Ghat است. من فقط برای چند روز به دیدن مادرم به اینجا آمده‌ام.»

از بازی ظریف خدا با عابدانش متحیر شده بودم. سرامپور فقط دوازده مایل از کلکته فاصله داشت، با این حال من هرگز گورویم را در آن نواحی ندیده بودم. ما باید به شهر باستانی کاشی (بنارس) می‌رفتیم تا یکدیگر را آنجا پیدا می‌کردیم، شهری که لبریز از یاد لهیری ماهاسایا بود. پای بودا،

شانکاراچارایا[۱]، و بسیاری از عرفا خاک این شهر را تقدیس کرده بود.

برای نخستین بار صدای شری یوکتشوار عبوس و خشک شد: «تو در عرض چهار هفته نزد من خواهی آمد. اکنون که محبت ابدیم را ابراز کرده‌ام، و نشان داده‌ام که چقدر از یافتن تو شاد هستم، می‌توانی خواستهٔ مرا اجابت نکنی. نوبت بعدی که یکدیگر را می‌بینیم، تو باید علاقهٔ مرا به خود جلب کنی. من تو را به سادگی به عنوان شاگرد قبول نخواهم کرد. باید کاملاً تسلیم و مطیع آموزش دشوار من باشی.»

لجوجانه ساکت ماندم. گورویم بی‌درنگ مشکل مرا دریافت: «آیا تصور می‌کنی که خانواده‌ات تو را مسخره خواهند کرد؟»

---

۱ ـ Shankra Charya (شانکارا) فیلسوف بزرگ هندی یکی از شاگردان گوویندا جاتی Govinda Jati و نیز گوروی او گوداپادا Gaudapada بود. شانکارا تفسیری معروف بر رسالهٔ گوداپادا Gaudapada به نام ماندوکیا کاریکا Mandukya Karika نوشته است. شانکارا با منطقی غیر قابل انکار و نیز به شیوایی، فلسفهٔ ودانتا را با روحیهٔ آدوایتا Advayta (عدم ثنویت، وحدانی) نوشته است. این وحدت‌گرای بزرگ اشعاری عارفانه نیز سروده است. در دعا به مادر الهی برای طلب بخشایش گناهان گفته است: «با اینکه فرزندان ناخلف بسیارند، اما هرگز مادری ناخلف وجود نداشته است.»

ساناندانا Sanandana که یکی از شاگردان اوست تفسیری بر برهماسوترا (فلسفهٔ ودانتا) نوشته است. این متن در آتش سوخت، اما شانکارا (که یک بار نگاهی به آن انداخته بود) آن را کلمه به کلمه برای شاگردش بازگو کرد. متن دوم که پانچاپادیکا Panchapadika نام دارد توسط دانشجویان آن زمان مطالعه می‌شد. ساناندانا پس از رویدادی شگفت‌انگیز، نامی زیبا گرفت. او که یک روز در ساحل رودخانه آبتنی می‌کرد، صدای شانکارا را شنید که او را از آنسوی رودخانه صدا می‌زد. ساناندانا در آب پیش رفت. ایمانش سبب شد شانکارا در رودخانه نیلوفرهای آبی را پدیدار کرد. ساناندانا بر نیلوفرهای آبی راه می‌رفت و بدین ترتیب او از غرق شدن نجات یافت ... و از آن پس پادماپادا Padmapada به معنای نیلوفر قدم نام گرفت.

پادماپادا در پانچاپادیکا اشارات عاشقانه‌ای به گورویش می‌کند. شانکارا نوشته است: «در سه عالم هستی هیچ چیز همپای یک استاد حقیقی نیست. اگر کیمیا را واقعاً کیمیا پنداریم، فقط می‌تواند آهن را به طلا تبدیل کند، اما نمی‌تواند آن را به کیمیایی دیگر تبدیل کند؛ اما استاد واقعی خود را در نظم با شاگردی که در دامن او پناه می‌گیرد یکی می‌کند. پس گورو بی‌همتا و فراتر از هر چیز است.» (Century of Verses, I)

«من به خانه بازنخواهم گشت.»

«تو در عرض سی روز بازخواهی گشت.»

«هرگز.»

تنشی که در گفت‌وگویمان پیش آمد به جای خود باقی ماند. مؤدبانه در برابر پای استادم زانو زدم و او را ترک کردم. نیمه‌شب بود و پیاده به سوی اشرام راه افتادم، متعجب بودم که چرا ملاقات اعجازانگیز ما با چنین وداعی پایان یافته بود. این ترازوی توهم دنیا بود، که هر لذتی را با اندوه می‌آمیزد. قلب بی‌تجربهٔ من هنوز با احوال متفاوت گورویم آشنا نشده بود.

صبح روز بعد وقتی به اشرام بازگشتم متوجه شدم که خصومت رفتار و حالات اعضای آن افزایش یافته بود. آنها روزهای مرا با گستاخی خود می‌کوبیدند. سه هفته گذشت؛ دیاناندا اشرام را ترک کرد تا در کنفرانسی که در بمبئی تشکیل می‌شد شرکت کند. جهنم بر سرم فرو ریخت.

«موکوندا یک انگل است، از امکانات اشرام استفاده می‌کند بدون آنکه در عوض کاری برای آن انجام دهد.» وقتی که این جمله را شنیدم، برای اولین بار از اینکه پولی را که پدرم می‌فرستاد به او پس فرستاده بودم، پشیمان شدم. با دلی اندوهگین، به سراغ تنها دوستم جتیندرا رفتم.

«من از اینجا می‌روم. لطفاً وقتی که دیاناندا برگشت احترام و تأسف مرا به او برسان.»

جتیندرا مصمم گفت: «من هم از اینجا خواهم رفت. تلاش‌های من برای مراقبه کردن مثل تلاش تو با مخالفت بقیه مواجه شد.»

«من با عارفی مسیح‌وار آشنا شده‌ام. بیا به سرامپور به دیدنش برویم.»

و بدین ترتیب بود که پرنده آمادهٔ پرواز به کلکته شد.

۱۱

دو پسر تهیدست در بریندااون

موعظهٔ برادر بزرگتر گوش‌هایم را آزار می‌داد: «واقعاً حقت است اگر پدر تو را از ارث محروم کند موکوندا، تو چه احمقانه عمرت را به هدر می‌دهی!»

من و جتیندرا که سرحال از قطار پیاده شده بودیم (در واقع خاک‌آلود و خسته بودیم) به خانهٔ آنانتا رفتیم که اخیراً از کلکته به شهر باستانی آگرا Agra نقل مکان کرده بود. برادرم سرپرست حسابداری بخش کارهای عمومی دولت شده بود.

«آنانتا، تو خوب می‌دانی که من به جست‌وجوی میراث پدر آسمانی هستم.»

«اول پول، بعد خدا. کی می‌داند؟ عمر آدم شاید خیلی دراز باشد.»

«اول خدا؛ پول غلام خداست. کی می‌تواند بگوید؟ عمر آدم ممکن است خیلی کوتاه باشد.»

حاضر جوابی من بخاطر آن نبود که وقوع مرگ آنانتا را احساس می‌کردم و افسوس که عمر آنانتا خیلی زود به پایان رسید.[۱]

---

۱ - نگاه کنید به فصل ۲۵.

«فرض کنیم که معرفت از دیرنشینی به دست بیاید اما تو که دیر بنارس را ترک کرده‌ای.» چشمان آنانتا از رضایت خاطر برق می‌زد؛ او هنوز امید داشت که بال‌های من در آشیانهٔ خانواده بسته شود.

«سفر من به بنارس بیهوده نبود. من در آنجا آن کس را که قلبم مشتاق بود یافتم. مطمئن باش که او آن پاندیت تو یا پسرش نبود.»

آنانتا از به خاطر آوردن آن موضوع خنده‌اش گرفت، حتماً قبول کرده بود آن روشن‌بین بنارسی که برایم پیدا کرده بود مردی کوته‌بین بود.

«برادر سرگردانم، برنامهٔ تو چیست؟»

«جتیندرا مرا ترغیب کرد که به شهر آگرا بیایم. ما از تاج‌محل دیدن خواهیم کرد. بعد به سراغ گوروی جدیدم خواهیم رفت که معبدش در سرامپور است.»

آنانتا با میهمانوازی وسایل آسایش ما را فراهم کرد. طی شب چند بار متوجه شدم که چشمانش را بر من دوخته بود و در فکر فرو رفته بود.

به خود گفتم: «این نگاه را خوب می‌شناسم. نقشه‌ای در سر دارد.» نقشه‌اش را هنگام صبحانه اعلام کرد.

«پس تو کاملاً احساس می‌کنی که نیازی به ثروت پدر نداری.» وقتی که نیزه‌های گفت‌وگوی روز قبل را دوباره به دست گرفت نگاهش معصوم بود.

«من می‌دانم که به خدا متکی هستم.»

«حرف زدن آسان است. بخت تا به حال با تو همراه بوده است. اگر مجبور می‌شدی برای غذا و سرپناه دستت را به سوی آن خدای نادیدنی دراز کنی در چه مخمصه‌ای گرفتار می‌شدی. آن وقت باید در خیابان‌ها گدایی می‌کردی.»

«هرگز! من ایمانم را به جای خدا به عابران خیابان متکی نمی‌کنم. خدا می‌تواند به علاوهٔ کاسهٔ گدایی هزاران منبع روزی برای عابدانش فراهم کند.»

«باز هم استعاره و تشبیه. پیشنهاد می‌کنم که فلسفهٔ لافزنی تو را در این دنیای واقعی به امتحان بگذاریم.»

«موافقم. آیا فکر می‌کنی که دنیای خدا در کمبود و فقر محصور است؟»

«خواهیم دید؛ امروز تو فرصت آن را داری که نظرات مرا تصدیق کنی یا غیر از آن را ثابت کنی.» آنانتا یک لحظه مکث کرد و بعد آهسته و جدی گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که تو و دوست عابدت امروز صبح به شهر بریندآوان Brindawan که نزدیک اینجاست بروید. شما نباید حتی یک روپیه با خودتان ببرید؛ نباید غذا یا پول گدایی کنید؛ وضعیتتان را با کسی در میان بگذارید؛ در آنجا گرسنه بمانید؛ و یا در بریندآوان سرگردان شوید. اگر قبل از ساعت دوازده امشب به خانهٔ من برگردید بدون اینکه هیچ یک از قوانین این آزمایش را زیر پا گذاشته باشید، من متعجب‌ترین مرد در آگرا خواهم بود!»

«من این مبارزه را قبول می‌کنم.» هیچ تردیدی در قلب و کلامم نداشتم. خاطراتی از الطاف و برکت‌های خدا در ذهنم درخشید؛ شفا یافتنم از وبا به وسیلهٔ تصویر لهیری ماهاسایا؛ دو بادبادکی که در بام خانه‌مان در لاهور نصیبم شد؛ آن طلسم خوش‌یُمن وقتی که در بریلی کاملاً ناامید شده بودم؛ پیامی که در حیاط خانهٔ آن پاندیت در بنارس از یک راهب دریافت کردم؛ مشاهدهٔ مادر الهی و سخنان شکوهمندش درباره عشق؛ التفات سریع مادر الهی از طریق استاد ماهاسایا به پریشانی من؛ رهنمودی که در آخرین لحظات در امتحانات نهایی دورهٔ دبیرستان دریافت کردم؛ و آن موهبت نهایی یعنی استاد زنده‌ام در میان رؤیاهای دیرینه‌ام. من هرگز قبول نمی‌کردم که «فلسفهٔ» من در برابر مدارک خشن دنیا شکست خورد.

آنانتا گفت: «اشتیاق توست که برایت اعتبار می‌آورد. من شما را تا ایستگاه قطار همراهی می‌کنم.»

او رو به جتیندرا کرد که دهانش باز مانده بود: «تو باید به عنوان شاهد و

همین طور همدستش با او بروی!»

نیم ساعت بعد من و جتیندرا یک بلیط یکسره به بریندااوان داشتیم. به قسمت مخصوص ایستگاه قطار رفتیم. آنانتا از اینکه هیچ چیز پنهان نکرده بودیم بسیار شاد بود. لنگی که به تن داشتیم چیزی بیش از آنچه لازم بود پنهان نکرده بود.

وقتی که موضوع به قلمرو مالی رسید، دوست من با اعتراض گفت: «آنانتا، حداقل یکی دو روپیه به ما بده تا در صورتی که اتفاق بدی برایمان افتاده به تو تلگراف بزنیم.»

با لحنی سرزنش‌آمیز گفتم: «جتیندرا! اگر تو به هر بهانه پولی از آنانتا بگیری من این امتحان را قبول نخواهم کرد.»

جتیندرا گفت: «صدای به‌هم خوردن سکه دلگرم کننده است.» اما من نگاهی عبوس به او انداختم و او دیگر چیزی نگفت.

«موکوندا، من آدم سنگدلی نیستم.» کمی تواضع در صدای آنانتا خزیده بود. شاید که وجدانش او را بخاطر فرستادن دو پسر بی‌پول به بریندااوان و شاید به دلیل بدبینی‌اش نسبت به خدا عذاب می‌داد. «اگر توانستید این سفر بریندااوان را با موفقیت به انجام برسانید، من از شما تقاضا خواهم کرد که مرا با طریقت خود آشنا کنید.»

این وعده برخلاف آداب مرسوم در میان خانواده‌های هندی بود. برادر بزرگ در خانوادهٔ هندی‌ها بندرت در برابر خواهر و برادرهای کوچکترش کرنش می‌کند؛ او فقط به پدر احترام می‌گذارد و از او اطاعت می‌کند. اما زمانی برای اظهار نظر من نمانده بود؛ قطار ما نزدیک بود که عزیمت کند.

قطار ما کیلومترها راه پیموده بود، و جتیندرا در سکوتی حزن‌آمیز فرو رفته بود. سرانجام تکان خورد، خم شد و نیشگونی محکم از قسمت نرم رانم گرفت.

«هیچ نشانه‌ای نمی‌بینم که خدا غذای ما را تأمین کند!»

«ساکت باش توماس شکاک، خداوند با ماست!»

«آیا می‌توانی کاری بکنی که خدا کمی عجله کند؟ من از صحنهٔ گرسنگی که در انتظارمان است از پا درآمده‌ام. من بنارس را ترک کردم تا از مقبرهٔ تاج‌محل دیدن کنم نه اینکه به دیدن گور خودم بروم!»

«جتیندرا خوشحال باش! آیا نباید اول از دیدنی‌های بریندااوان دیدن کنیم؟ من از فکر اینکه می‌خواهیم بر خاکی قدم بگذاریم که شری کریشنا با گام‌هایش آن را تقدیس کرده است بسیار خوشحال هستم.»

درِ کوپهٔ ما باز شد؛ دو مرد داخل شدند و کنار ما نشستند. ایستگاه بعدی آخرین ایستگاه بود.

یکی از غریبه‌هایی که در مقابل من نشسته بود متعجب پرسید: «جوانها، آیا شما دوستانی در بریندااوان دارید؟»

در دل گفتم: «به شما مربوط نیست.» و بعد گستاخانه رویم را از او برگرداندم.

«شما به هوای ربایندهٔ دل‌ها[1] از خانه گریخته‌اید. من خودم به او ارادت دارم و وظیفهٔ خود می‌دانم که مراقب باشم شما در بریندااوان در این گرمای طاقت‌فرسا از غذا و مکان استراحت برخوردار باشید.»

«نه، قربان، لطفاً ما را تنها بگذارید شما بسیار لطف دارید، اما اشتباه می‌کنید ما از خانه فرار نمی‌کنیم.»

دیگر چیزی نگفتیم. قطار توقف کرد. وقتی که من و جتیندرا از قطار پیاده شدیم، همسفرهایمان دست در بازوی ما انداختند و درشکه‌ای گرفتند. در مقابل یک معبد باشکوه پیاده شدیم که در میان محوطه‌ای درختکاری قرار گرفته بود. همراهان ما ظاهراً در آنجا شناخته شده بودند. پسربچه‌ای که

---

۱ ـ هری Hari؛ نامی که پیروان شری کریشنا او را به این نام می‌شناسند.

لبخند به لب داشت ما را بدون آنکه چیزی بگوید به طرف تالاری راهنمایی کرد. کمی بعد زنی میانسال و با وقار نزد ما آمد.

یکی از همراهان ما به آن زن که سرپرست اشرام بود گفت: «گاوری ما Gauri Ma، امیرزاده‌ها نتوانستند بیایند. در دقایق آخر برنامهٔ آنها عوض شد؛ آنها گفتند به شما بگوییم از اینکه نتوانستند بیایند بسیار متأسف هستند. اما ما دو میهمان دیگر آورده‌ایم به محض اینکه آنها را در قطار دیدیم احساس کردم که آنها از عابدان شری کریشنا هستند.»

دو همسفر ما برخاستند به طرف در رفتند و گفتند: «خدانگهدار دوستان جوان. اگر خدا بخواهد شما را دوباره خواهیم دید.»

گاوری ما مادرانه لبخند زد: «به اینجا خوش آمده‌اید. امروز بهترین روزی است که به اینجا آمده‌اید. من منتظر دو تن از حامیان این معبد بودم که از خانوادهٔ سلطنتی هستند. چقدر بد می‌شد اگر کسی از غذاهایی که پخته‌ام تعریف نمی‌کرد.»

سخنان دلنشین او عمیقاً بر جتیندرا تأثیر گذاشت؛ اشک از چشمانش سرازیر شد. منظر گرسنگی در برینداوان که او را به وحشت انداخته بود، اکنون به پذیرایی شاهانه‌ای تبدیل شده بود. باور کردن این موضوع برایش سنگین بود. میزبان ما بدون آنکه چیزی بگوید با تعجب به او نگاه کرد. شاید با این حالات جوان‌ها آشنایی داشت.

ناهار آماده شد؛ گاوری ما، ما را به ایوان غذاخوری که سرشار از بوی غذا بود راهنمایی کرد. سپس به آشپزخانهٔ مجاور ایوان رفت. من که از قبل منتظر این لحظه بودم، نقطهٔ مناسبی در ران جتیندرا را نشانه گرفتم و نیشگونی محکم مانند نیشگونی که در قطار از من گرفته بود، گرفتم.

«توماس شکاک، دیدی که خدا عجله هم می‌کند!»

میزبان ما با یک بادبزن وارد شد. وقتی که روی صندلی‌های مجلل

نشستیم ما را به رسم شرقی‌ها باد زدند. شاگردان اشرام با حدود سی نوع غذا وارد سالن شدند. در واقع آنها برایمان ضیافتی مجلل و شاهانه برگزار کرده بودند. من و جتیندرا از زمانی که به این سیاره پا گذاشته بودیم هرگز چنین غذاهایی نخورده بودیم.

«مادر گرامی، این غذاها واقعاً که شایستهٔ امیرزاده‌هاست. این امیرزاده‌ها چه کاری مهمتر از شرکت در این ضیافت می‌توانستند داشته باشند. من اصلاً نمی‌توانم تصورش را بکنم. شما خاطره‌ای برای ما ایجاد کرده‌اید که یک عمر در ذهن ما خواهد ماند.»

همان طور که آنانتا گفته بود نباید وضعیتمان را برای کسی بازگو می‌کردیم، بنابراین نمی‌توانستیم به این خانم مهربان توضیح بدهیم که تشکر ما از او دو جنبه داشت. ولی حداقل قدردانی‌مان واضح بود. در حالی که گاوری ما، ما را متبرک کرد، از او جدا شدیم. او از ما دعوت کرد که دوباره به اشرام او برویم.

گرمای بیرون بیرحم بود. من و دوستم، به زیر سایهٔ درخت کادابما Cadamba که بیرون از دروازهٔ اشرام قرار گرفته بود پناه بردیم. جتیندرا یک بار دیگر دچار بدگمانی شد.

«تو مرا کاملاً گرفتار کرده‌ای! ناهار ما فقط یک تصادف بود. ما چطور می‌توانیم از دیدنی‌های این شهر دیدن کنیم در حالی که حتی یک سکه هم نداریم. و بعد چطور می‌خواهی مرا دوباره پیش آنانتا برگردانی؟»

«حالا که شکمت پر شده است، خدا را فراموش کردی.» حرف‌های من تلخ نه که اتهام‌آمیز بود. حافظهٔ انسان چقدر زود الطاف الهی را فراموش می‌کند. هیچ انسانی نیست که برخی از دعاهایش مستجاب نشده باشد.

«من گرفتاری‌ام را که بخاطر دنبال کردن دیوانه‌ای مثل تو است از یاد نمی‌برم.»

«ساکت باش جتیندرا! همان خدایی که به ما غذا داد، بریندااوان و دیدنی‌هایش را هم به ما نشان خواهد داد و ما را به آگرا بازخواهد گرداند.»

مردی جوان با قیافه‌ای دلنشین با گام‌هایی تند به ما نزدیک شد. زیر درخت ایستاد و در برابر ما تعظیم کرد: «دوست عزیز، شما و همراهتان باید در اینجا غریب باشید. به من اجازه بدهید که میزبان و راهنمای شما باشم.»

کم پیش می‌آید که هندی‌ها رنگ پریده باشند، اما رنگ صورت جتیندرا ناگهان پرید. من مؤدبانه پیشنهاد او را رد کردم.

«شما که مرا ترک نمی‌کنید؟» لحن هشدار دهندهٔ مرد غریبه حتماً در موارد دیگر مضحک به نظر می‌رسید.

«چرا که نه؟»

نگاهی حاکی از اعتماد به من انداخت: «شما گوروی من هستید. مشغول نیایش نیمروز بودم که شری کریشنا در مشاهده‌ای بر من آشکار گردید. او دو نفر را زیر این درخت به من نشان داد که تنها مانده بودند. یکی از آنها شما بودید، شما استاد من هستید، من بارها شما را در مراقبه‌هایم دیده‌ام. چه خوب می‌شد که شما خدمت سادهٔ مرا قبول می‌کردید.»

«من هم از دیدن تو خیلی خوشحال هستم. اما نه خدا و نه بندهٔ خدا ما را تنها نگذاشته‌اند.» با اینکه بی‌حرکت بودم و به آن چهرهٔ مشتاق لبخند می‌زدم، اما در درون در برابر خدا سجده کردم.

«دوستان عزیز، آیا به من افتخار می‌دهید که به خانه‌ام بیایید؟»

«شما بسیار مهربان هستید، اما ما برنامهٔ دیگری داریم. ما میهمان برادرم هستیم که در آگرا زندگی می‌کند.»

«حداقل بگذارید که از گردش با شما در بریندااوان خاطره‌ای داشته

باشم.»

من با خوشحالی موافقت کردم. مرد جوان که می‌گفت نامش پراتاپ چاترجی Pratap Chaterji است، درشکه‌ای گرفت. ما از معبد مادانامو هانا Madanamohana و سایر پرستشگاه‌های کریشنا بازدید کردیم. قبل از آنکه نیایش‌هایمان در معبد را تمام کنیم هوا تاریک شده بود.

«چند دقیقه به من اجازه بدهید تا هدیه‌ای برایتان بگیرم. پراتاپ وارد مغازه‌ای که نزدیک ایستگاه قطار بود شد. من و جتیندرا در آن خیابان عریض که دیگر خنک شده بود به قدم زدن پرداختیم. دوست ما چند دقیقه غیبت داشت، اما سرانجام با چند نوع شیرینی به عنوان هدیه برگشت.

«لطفاً به من اجازه بدهید که این وظیفهٔ دینی را بجا آورم.» پراتاپ چندین اسکناس و دو بلیت به مقصد آگرا در دست داشت، آنها را به طرف ما گرفته بود و نگاهی پرتمنا به ما انداخته بود.

احترامم برای پذیرفتن بلیت‌ها و پول نسبت به آن دست نادیدنی خدا بود. اگر خدا این گونه لطفش را شامل حال من نمی‌کرد، بی‌تردید مورد تمسخر آنانتا قرار می‌گرفتم.

به طرف سکوی قطار رفتیم.

«پراتاپ، من کریا یوگیِ لهیری ماهاسایا را که بزرگترین یوگی قرن حاضر است به تو خواهم آموخت. تکنیک او گوروی تو خواهد بود.»

تشرّف به کریا یوگا در عرض نیم ساعت به پایان رسید. «کریا، چیتامانی Chitamani خواهد بود.»[1] به شاگرد جدید گفتم: «تکنیکی که به نظر ساده می‌رسد، تکامل انسان را سرعت می‌بخشد. متون هندو می‌گویند نفسی که کالبد گرفته است نیازمند میلیون‌ها سال زندگی است تا از *مایا* رهایی یابد.

---

۱ ـ گوهری اسطوره‌ای که می‌تواند نیروی برآوردن آرزوها را ببخشد، همچنین یکی از نام‌های خداست.

این دورهٔ طبیعی توسط کریا یوگا کاهش می‌یابد. درست همان طور که جگدیس چاندرا بوس نشان داده است می‌توان رشد گیاه را سرعت بخشید، پیشرفت فیزیولوژیکی انسان را نیز می‌توان توسط شیوه‌های علمی افزایش داد. به این شیوه ایمان داشته باش، بدین ترتیب به گوروی همهٔ گوروها خواهی رسید.»

پراتاپ اندیشمندانه گفت: «من دیری به دنبال فراگیری این شیوه بوده‌ام. تأثیر رهایی‌بخش این تکنیک بر بندهای حواس من، مرا از قلمروهای بالاتر جهل رهایی خواهد بخشید. مشاهده‌ای که امروز از شری کریشنا داشتم برایم نعمت بزرگی بوده است.»

مدتی در سکوت حاکی از همدلی نشستیم، آنگاه آهسته به سوی سکوی قطار راه افتادم. وقتی که سوار قطار شدم، شادی در درونم می‌جوشید، اما آن روز برای جتیندرا روز اشک ریختن بود. خداحافظی پراحساس من با پراتاپ با بغض و اشک هر دو دوستم همراه شده بود. دوباره جتیندرا در سیلی از غم فرو رفت. اما این بار نه برای خودش، بلکه علیه خودش.

«ایمان من چقدر سطحی بود، قلب من از سنگ بود. در آینده هرگز به حمایت خدا شک نخواهم کرد.»

شب به نیمه رسیده بود که دو سیندرلای فقیر وارد خانهٔ آنانتا شدند. همان طور که جتیندرا پیش‌بینی کرده بود، چهره‌اش غرق در حیرت شد. من در سکوت اسکناس‌ها را روی میز ریختم.

آنانتا با لحنی مضحک گفت: «جتیندرا، راستش را بگو. آیا این جوان دست به سرقت زده است؟»

وقتی که ماجرا را برایش بازگو کردیم، مؤقر و جدی شد.

«قانون تقاضا و عرضهٔ خدا به قلمروهایی نهانتر از آنچه من تصور می‌کردم تسلط دارد.» آنانتا با شوقی معنوی که قبلاً هرگز در او ندیده بودم حرف

می‌زد: «من برای اولین بار بی‌علاقگی تو نسبت به مال و منال دنیا را می‌فهمم.»

با اینکه شب دیروقت بود، اما برادرم اصرار داشت که همان موقع به کریبا یوگا دیکشا مشرف شود. «گورو» موکوندا در عرض یک شب باید مسؤولیت دو مرید ناخوانده را بر دوش می‌کشید.

صبحانهٔ روز بعد را در آرامشی که روز قبل حضور نداشت خوردیم.

به جتیندرا لبخند زدم: «نباید در مورد تاج‌محل ضرر کنی. بیا قبل از آنکه به سرامپور برویم از آنجا دیدن کنیم.

با آنانتا خداحافظی کردیم و بعد در برابر شکوه آگرا؛ تاج‌محل بودیم. ساختمان مرمرین تاج‌محل که در نور آفتاب می‌درخشید و در تالاب منعکس می‌شد، نمادی از تقارن کامل بود. زمین آن پوشیده از سروهای تیره‌رنگ و چمنزاری خوش‌نما بود با تالابی آرام. در داخل ساختمان سنگ‌های گرانبها به شکل یراق و نوار تراشیده شده بودند. پیچک‌های تابدار به رنگ قهوه‌ای و ارغوانی بر مرمرها پیچیده بودند. نور از حفرهٔ گنبدها بر مقبرهٔ شاه جهان و ممتاز محل، ملکهٔ قلب و قلمروش می‌تابید.

از گردش و دیدن سیر شده بودم. مشتاق دیدن گورویم بودم. من و جتیندرا بزودی با قطار به سمت جنوب به طرف بنگال به راه افتادیم.

«موکوندا، من ماه‌هاست که خانواده‌ام را ندیده‌ام. من تغییر عقیده داده‌ام. شاید بعداً به دیدن استادت در سرامپور بیایم.»

دوستم که خلق و خوی نسبتاً متزلزلی داشت، در کلکته از من جدا شد. من با قطار شهری به سرامپور رفتم که در نوزده کیلومتری شمال شهر قرار داشت.

وقتی متوجه شدم که بیست و یک روز از زمانی که گورویم را در بنارس دیده بودم گذشته بود، حیرت‌زده شدم. او گفته بود: «تو در عرض چهار هفته

بازخواهی گشت.» و من اینجا در حالی که قلبم به شدت می‌تپید، در حیاط خانه‌اش در خیابان رای گات ایستاده بودم. برای نخستین بار به دیر او وارد شدم جایی که باید ده سال آینده‌ام را با نیاناآواتار Jnanavatar هند، «تجسم معرفت و خرد»، می‌گذراندم.

۱۲

سال‌هایی که در دیر استادم گذشت

«پس آمدی.» شری یوکتشوار روی پوست پلنگ در اتاقی که ایوان داشت نشسته بود. صدایش سرد بود و رفتارش عاری از احساس.

«بله استاد عزیزم. من آمده‌ام که از شما پیروی کنم.» زانو زدم و دست بر پایش سودم.

«چنین چیزی چطور ممکن است، تو خواسته‌های مرا ندیده می‌گیری.»

«گورو جی، دیگر این کار را نخواهم کرد. خواست شما، فرمان من خواهد بود.»

«بهتر شد. حالا می‌توانم مسؤولیت زندگی تو را بپذیرم.»

«من با رغبت کامل این بار را به شما می‌سپارم استاد.»

«اولین خواستهٔ من آن است که به خانه نزد خانواده‌ات برگردی. من می‌خواهم که وارد دانشگاه کلکته شوی. تو باید به تحصیلاتت ادامه دهی.»

«بسیار خوب قربان.» ناراحتی‌ام را پنهان کردم. آیا باید کتاب‌های سمج مرا سال‌های سال تعقیب کنند؟ اول پدرم، و حالا هم شری یوکتشوار!

«تو یک روز به غرب خواهی رفت. مردم آنجا در صورتی که یک معلم

غربیهٔ هندی مدرک دانشگاهی داشته باشد. خِرد کهن هند را بهتر خواهند پذیرفت.»

«شما بهتر می‌دانید گوروی گرامی.» ناراحتی‌ام از میان رفت. اشارهٔ او به غرب برایم مبهم و بسیار بعید بود. اما فرصتی یافتم تا با اطاعت بی‌درنگم استاد را خشنود کنم.

«تو نزدیک کلکته خواهی بود و هر وقت که فرصت داشتی به اینجا بیا.»

«اگر ممکن باشد هر روز خواهم آمد استاد. من با قدردانی حکم شما را در هر جزء زندگی‌ام قبول می‌کنم اما به یک شرط.»

«بله، چه شرطی؟»

«به من قول بدهید که خدا را به من بشناسانید.»

یک ساعت گفت‌وگو کردیم. کلام استاد را نمی‌توان تغییر داد، او به سادگی چیزی را به زبان نمی‌آورد، اما اشارات به میثاق و عهدمان، به منظری وسیع از متافیزیک رهنمون شد. یک گورو قبل از آنکه بتواند خدا را بشناساند حتماً باید با اولوهیت ارتباطی عمیق داشته باشد. احساس می‌کردم که شری یوکتشوار این ارتباط عمیق را دارد و مصمم بود که پیشرفت مرا به عنوان شاگردش تسریع کند.

گفتم: «شما سخت‌گیر هستید.» استاد با همدردی موافقتش را بیان کرد: «بگذار که خواست تو با خواست من یکی باشد.»

ظلمتی دیرپا از قلبم زدوده شد؛ آن جست‌وجوی بی‌ثمر در اینجا و آنجا به اتمام رسیده بود. من پناه ابدیم را در دامن یک گوروی حقیقی پیدا کرده بودم.

استاد از تشک پوستی خود برخاست: «بیا، معبد را به تو نشان بدهم.» وقتی که به اطراف نگاه می‌کردم متوجه شدم که روی یکی از دیوارها تصویری قاب گرفته قرار داشت که رشته‌ای از گل یاس بر آن آویخته شده بود.

حیرت‌زده گفتم: «لهیری ماهاسایا.» آهنگ صدای شری یوکتشوار طنینی احترام‌آمیز داشت: «او در مقام یک انسان و یوگی بزرگتر از همهٔ استادهایی بود که در مسیر جست‌وجوهای من پیدا شدند.»

خاموش در برابر تصویر آشنا زانو زدم. تکریمی درونی به آن استاد بی‌همتا که در نوزادی مرا متبرک و تا این ساعت راهنمایی کرده بود ابراز کردم.

گورویم مرا به اطراف ساختمان برد. در آنجا به قدم زدن پرداختیم. ساختمان معبد بزرگ، قدیمی و مستحکم بود. ستون‌هایی ستبر داشت و در میان حیاطی قرار گرفته بود. دیوارهای بیرونی از خزه پوشیده شده بودند. کبوترها روی بام مسطح ساختمان بال و پر می‌زدند و مالک قسمت‌های مختلف اشرام شده بودند. باغچه‌ای در پشت ساختمان وجود داشت که دارای درخت‌های جکفروت Jackfruit، انبه و موز سبز بود. اتاق‌های طبقهٔ بالا که در ساختمانی دو طبقه واقع شده بود از سه سو رو به حیاط داشت. استاد گفت تالاری وسیع در طبقهٔ همکف قرار داشت که سقف بلندش بر ردیفی از ستون‌های بزرگ استوار شده بود. این تالار عمدتاً در جشنواره‌های سالانهٔ دورگاپوجا Duragapuja استفاده می‌شد. پلکانی تنگ به اتاق نشیمن شری یوکتشوار منتهی می‌شد. ایوان کوچک این اتاق به خیابان مشرف بود. اشرام اسباب و لوازمی ساده داشت. همه چیز ساده، تمیز و مفید بود. چند صندلی، نیمکت و میز به سبک غربی در آنجا دیده می‌شد.

استاد از من دعوت کرد که شب را در آنجا بمانم. شام کاری سبزیجات داشتیم که دو شاگرد جوان آن را در ظرف‌هایمان می‌کشیدند. آنها در حال فراگیری تعالیم معبد بودند.

روی حصیر کنار پوست پلنگ استاد نشسته بودم. ستارگان شب بسیار نزدیک به نظر می‌رسیدند، انگار که درست بالای ایوان بودند: «گوروجی لطفاً

کمی دربارهٔ زندگیتان برایم تعریف کنید.»

«نام خانوادگی من پریا نات کارار Priya Nath Karar است. من در اینجا در سرامپور زاده شدم،[1] پدرم تاجر ثروتمندی بود. او این خانهٔ اجدادی را برایم باقی گذاشت که اکنون دیر من شده است. تحصیلات من اندک است. تحصیلات مدرسه به نظرم سطحی و کند بود. در آغاز دورهٔ جوانی مسؤولیت زندگی زناشویی را به عهده گرفتم. یک دختر دارم که ازدواج کرده است. میانسالی‌ام را راهنمایی لهیری ماهاسایا متبرک کرد. بعد از مرگ همسرم، به سلک سوامی‌ها ملحق شدم و نام شری یوکتشوارگیری Sri Yukteshwar Giri را دریافت کردم. تاریخچهٔ زندگی من همین است.»

استاد به صورت مشتاق من لبخند زد. سخنان استاد مانند همهٔ زندگینامه‌ها، فقط حقایق بیرونی را بدون آشکار کردن درون فرد ارائه می‌داد.

«گوروجی، دوست دارم که برخی از ماجراهای دورانِ کودکی‌تان را بشنوم.»

«چند داستان برایت تعریف می‌کنم که هر یک دارای پندی اخلاقی است.» چشمان شری یوکتشوار برق می‌زد. «مادرم یک بار می‌خواست مرا با داستانی وحشتناک دربارهٔ وجود یک روح در اتاقی تاریک بترساند. فوراً به آن اتاق رفتم، و از اینکه نتوانستم روح را ببینم خیلی ناراحت شدم. مادرم از آن به بعد دیگر داستان‌های وحشتناک برایم تعریف نکرد. اما پند این ماجرا آن است که در چشم ترس نگاه کن و آن وقت ترس دیگر تو را آزار نخواهد داد.

یکی دیگر از این ماجراها به کودکی‌ام مربوط می‌شود زمانی که برای داشتن سگی زشت که مال همسایه بود گریه می‌کردم. من بخاطر آن سگ خانه را هفته‌ها به هم ریختم. گوش‌هایم قول خریدن حیوانات دیگر را نمی‌شنید. پند این ماجرا: وابستگی کور کننده است، هاله‌ای خیالی و جذاب

---

۱ ـ شری یوکتشوار در ماه می ۱۸۵۵ به دنیا آمد.

به اشیایی که می‌خواهیم می‌دهد.

«ماجرای سوم به سستی ذهن جوان‌ها مربوط می‌شود. همیشه می‌شنیدم که مادرم می‌گفت مردی که زیردست کسی باشد، بَرده است. تأثیر این گفتهٔ مادر در ذهن من ماند. به طوری که بعد از ازدواجم هیچ یک از موقعیت‌های شغلی را نپذیرفتم. با سرمایه‌گذاری خانواده‌ام در زمین توانستم مخارج زندگی‌ام را تأمین کنم؛ پیشنهادات خوب و مثبت باید به‌گوش حساس کودکان کشیده شود. عقاید اولیهٔ آنها تا سال‌های سال در ذهنشان می‌ماند.»

استاد در سکوتی ملایم فرو رفت. حدود نیمه‌شب بود که مرا به سوی تختی سفری راهنمایی کرد. اولین خوابی که زیر سقف گورویم داشتم ملایم و شیرین بود.

شری یوکتشوار صبح روز بعد را برای مشرف کردنم به کریا یوگا مقرر کرد. من این تکنیک را قبلاً از دو تن از شاگردان لهیری ماهاسایا - پدرم و آموزگارم سوامی کبالاناندا - دریافت کرده بودم. اما نیروی استاد تحول‌انگیز بود؛ وقتی که دست بر شانه‌ام گذاشت، نوری در درونم شکفت، نوری مانند شکوه خورشیدهای بی‌شمار که با هم می‌درخشیدند. سیلابی از سروری غیرقابل وصف، قلبم و نهانی‌ترین هسته وجودم را دربر گرفت. در آخرین ساعات عصر روز بعد بود که توانستم دیر را ترک کنم.

وقتی به در خانه‌مان در کلکته رسیدم، به وقوع پیوستن پیش‌بینی استاد را به یاد آوردم: «تو در عرض سی روز بازخواهی گشت.» اعضای خانواده‌ام هیچ کدام از حرف‌هایی را که وحشت داشتم دربارهٔ «پرندهٔ بلندپرواز» بگویند به زبان نیاوردند.

به اتاق زیرشیروانی کوچکم رفتم و نگاهی پرمهر به آن انداختم، انگار که به موجودی الهی نگاه می‌کردم: «تو شاهد همهٔ مراقبه‌های من، اشک‌هایم و سیر و سلوک توفانی‌ام بوده‌ای. اکنون به بندر امن استاد الهی‌ام رسیده‌ام.»

من و پدر در آن شب آرام کنار هم نشسته بودیم. «پسرم من برای هر دویمان خوشحال هستم. تو معجزه‌وار گورویت را پیدا کرده‌ای درست همان طور که من گورویم را پیدا کردم. دست مقدس لهیری ماهاسایا زندگی ما را حفظ می‌کند. دعاهای من اجابت شده است؛ تو در جست‌وجویت به دنبال خدا از من دور نشده‌ای.»

پدر از اینکه باید به تحصیلاتم ادامه می‌دادم، بسیار خشنود بود؛ او ترتیب ادامهٔ تحصیلِ مرا داد. روز بعد در کالج کلیسای اسکاتلندی کلکته که در نزدیکی خانهٔ ما بود ثبت‌نام کردم.

چند ماه به خوشی سپری شد. حتماً حدس زده‌اید که کمتر در کلاس‌های دانشکده حاضر می‌شدم. دیر سرامپور جاذبه‌ای غیر قابل مقاومت داشت. استاد حضور دائمی مرا در آنجا بدون هر گونه اظهار نظری می‌پذیرفت. او برای راحتی خیال من، بندرت به کلاس‌های درس دانشگاهم اشاره می‌کرد. با اینکه بندرت در کلاس‌های درس حاضر می‌شدم اما به نوعی می‌توانستم حداقل نمرات قبولی را کسب کنم.

زندگی روزانهٔ اشرام به نرمی جریان داشت. کم پیش می‌آمد که برنامهٔ آن تغییر کند. گوروی من پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست. دراز می‌کشید یا در رختخوابش می‌نشست و وارد سامادی Samadhi می‌شد.[۱] بسیار ساده می‌توانستیم بفهمیم که استاد بیدار شده است یا نه: معمولاً خرناسه کشیدنش[۲] ناگهان متوقف می‌شد، یا چند بار آه می‌کشید؛ و گاهی بدنش تکان می‌خورد. سپس در سکوت فرو می‌رفت زیرا نفس نمی‌کشید؛ او در سرور عمیق یوگی‌ها غرقه بود.

---

۱ - در لغت به معنای «با هم هدایت کردن» است. سامادی حالتی از فراآگاهی آمیخته به سرور است که در آن یوگی خود را با روح الهی کیهان یکی احساس می‌کند.

۲ - بنا به اظهار نظر فیزیولوژیست‌ها، خرناسه کشیدن یکی از علائم استراحت کامل است.

صبحانه بلافاصله بعد از بیداری استاد صرف نمی‌شد؛ نخست پیاده‌روی کنار رود گنگ. آن صبح‌ها من و گورویم قدم می‌زدیم - و این خاطرات هنوز چه زنده و روشن هستند. با احیای آن خاطرات خودم را در حضور زندهٔ او احساس می‌کنم. صدای استاد سرشار از خردی اصیل و کهن طنین می‌افکند: «خورشید سحرگاه آب رود را گرم می‌کند.»

بعد از استحمام، غذای نیمروز. شاگردان غذا را بنا بر راهنمایی روزانه استاد می‌پختند. گورویم گیاهخوار بود، اما در گذشته تخم‌مرغ و ماهی هم خورده بود. او به شاگردانش نصیحت می‌کرد غذایی ساده که به بدنشان می‌ساخت بخورند.

استاد کم‌غذا بود؛ اغلب برنج، با زردچوبه، آب چغندر یا اسفناج که آن را رنگ می‌بخشید می‌خورد و روی آن روغن کرهٔ شیر گاومیش یا کرهٔ آب شده می‌ریخت. روز دیگر دال عدس یا کاری نخود با سبزیجات می‌خورد. برای دسر هم انبه، پرتقال، با حلوای برنج یا آب جکفروت می‌خورد.

میهمانان اشرام بعدازظهرها می‌آمدند. انگار سیلابی از دنیا به درون آرامش دیر روان می‌شد. گورویم با احترام و مهربانی با همهٔ میهمان‌ها به عنوان روح خدا برخورد می‌کرد. یک استاد - کسی که خود را نه به عنوان جسم یا نفس بلکه به عنوان روح حاضر خدا شناخته است - در همهٔ انسان‌ها همین روح را مشاهده می‌کند.

بی‌اعتنایی قدیس‌ها به دنیا در خرد آنها ریشه دارد. آنها دیگر تحت تأثیر چهره‌های متغیر *مایا* قرار نمی‌گیرند، دیگر تابع علایق و اکراه‌هایشان که قضاوت انسانی اشراق نیافته را مغشوش می‌کند نیستند. شری یوکتشوار هیچ ملاحظهٔ خاصی در مورد کسانی که مقتدر، متمول، یا مشهور بودند روا نمی‌داشت؛ او به مردم بخاطر بی‌سوادی یا فقرشان بی‌اعتنایی نمی‌کرد. محترمانه به کلماتی که حقیقت را دربر داشتند گوش می‌داد حتی اگر یک

کودک آنها را به زبان می‌آورد. یک بار آشکارا بی‌اعتنایی‌اش را نسبت به سخنان یک پاندیت مغرور نشان داد.

ساعت هشت شب موقع خوردن شام بود، گاهی برای شام میهمان داشتیم. گوروی من هیچ گاه تنها غذا نمی‌خورد، و هیچ کس هم گرسنه یا ناراضی از اشرام او بیرون نمی‌رفت. شری یوکتشوار هیچ وقت از دیدن میهمانان ناخوانده ناراحت نمی‌شد؛ با راهنمایی او شاگردانش از غذایی اندک و ساده یک ضیافت می‌ساختند. با این حال او مقتصد بود؛ سرمایهٔ متوسطش هزینه‌های زیادی را می‌پوشاند. اغلب می‌گفت: «از پولت استفاده کن، اما افراط و تجمل باعث ناراحتی‌ات می‌شود.» استاد در جزئیات امور اشرام و نیز کار تعمیرات ساختمان و سایر موارد عملی مانند یک آدم خبره و خلاق عمل می‌کرد.

ساعات خاموش شب، اغلب یکی از سخنرانی‌های گورویم را در دامان داشت؛ گنجینه‌هایی در برابر زمان. هر کلامش با خرد و معرفت تراش خورده بود. اطمینان به خود، طرز بیانش را ممتاز و خاص می‌کرد. او مثل هیچ یک از کسانی که شناخته بودم حرف نمی‌زد. افکارش را قبل از آنکه در شولای کلام بپوشاند تعادل می‌بخشید. جوهر حقیقت، مانند عطری که از روح الهی تراوش می‌کند از کلام نافذ او منتشر می‌شد. همیشه آگاه بودم که در حضور یک تجلی الهی زنده بودم. عظمت الوهیتش سرم را بی‌اختیار در برابرش خم می‌کرد.

اگر میهمان‌ها متوجه می‌شدند که شری یوکتشوار در آن یگانهٔ نامتناهی جذب شده است، استاد بلافاصله به گفت‌وگو با آنها می‌پرداخت. با جذبه‌هایش در خدا جلوه‌فروشی نمی‌کرد. او که همواره با خدا بود، نیازی به خلوت نداشت تا با خدا باشد. استادی که به اشراق رسیده باشد، مراحل مراقبه را پشت سر گذاشته است. «وقتی که میوه برسد، شکوفه می‌ریزد.» اما

عرفا اغلب صورتی از آداب معنوی را دنبال می‌کنند تا الگویی برای شاگردانشان باشند.

وقتی که شب به نیمه می‌رسید، گوروجی مانند کودکان به طور طبیعی خواب‌آلود می‌شد. در قید و بند رختخواب نبود. اغلب حتی بدون بالش روی پشتی صندلی پوست ببرش می‌خوابید.

گه‌گاه مباحثه‌های فلسفی طولانی هم پیش می‌آمد. هر شاگردی با داشتن علاقه‌ای شدید می‌توانست این مباحثات را برانگیزد. من در آن موقع احساس خستگی نمی‌کردم، و میلی به خوابیدن نداشتم؛ کلمات جاندار استاد کافی بودند. «آه! سپیده دمیده است. بیایید کنار رود گنگ راه برویم.» و به این ترتیب بسیاری از تعالیم شبانهٔ ما به پایان می‌رسید.

ماه‌های نخستین که در کنار شری یوکتشوار گذراندم به درس مفیدی منتهی شد: «چگونه از شرّ پشه خلاص شویم.» در خانهٔ پدری‌ام شب‌ها از پشه‌بند استفاده می‌کردیم. وقتی که فهمیدم در سرامپور این رسم حفاظتی رعایت نمی‌شد بسیار ناراحت شدم. آنجا پشه‌ها حکمرانی می‌کردند؛ از سر تا پای مرا می‌گزیدند. سرانجام گوروجی به من رحم کرد.

«یک پشه‌بند برای خودت و یکی هم برای من بخر.» خندید و ادامه داد: «اگر فقط برای خودت پشه‌بند بخری، همهٔ پشه‌ها بر من متمرکز خواهند شد.»

از استادم بسیار متشکر شدم. همان شبی که در سرامپور گذراندم، گوروجی از من خواست که پشه‌بندها را نصب کنم.

یک شب وقتی که ابری از پشه ما را محاصره کرد، استاد دستور همیشگی نصب پشه‌بندها را نداد. من با حالتی عصبی منتظر وزوز پشه‌های مهاجم بودم. وقتی که به رختخواب رفتم، دعا کردم که به طرف من نیایند. نیم ساعت بعد عمداً سرفه کردم تا توجه گوروجی را جلب کنم. فکر کردم اگر پشه‌ها

همینطور مرا نیش بزنند و به وزوز جشن خونخواریشان ادامه دهند دیوانه می‌شوم.

اما هیچ عکس‌العملی از استادم ندیدم. آهسته به او نزدیک شدم. نفس نمی‌کشید. اولین باری بود که او را از نزدیک در حالت بیخودی و خلسهٔ یوگی‌ها می‌دیدم. وحشت کردم.

«حتماً قلبش دیگر کار نمی‌کند.» آینه‌ای زیر بینی‌اش گرفتم، بخاری روی آینه پدیدار نشد. برای آنکه کاملاً مطمئن شوم، چند دقیقه دهان و سوراخ‌های بینی‌اش را با انگشتانم بستم. بدنش سرد و بی‌حرکت بود. گیج و مات به طرف در رفتم تا کمک بخواهم.

«که این طور؛ یک پژوهشگر بی‌تجربه! بینی بیچاره‌ام!» صدای استاد از شدت خنده به لرزه افتاده بود. «چرا به رختخوابت برنمی‌گردی؟ آیا تمام دنیا باید بخاطر تو زیر و رو شود؟ خودت را عوض کن؛ پشه ـ آگاهی را کنار بگذار.»

شرمنده به رختخوابم برگشتم. حتی یک پشهٔ دیگر هم نزدیک من نشد. تشخیص دادم که گوروی من قبلاً با پشه‌بند موافقت کرده بود تا مرا خوشحال کند؛ او از پشه‌ها هیچ واهمه‌ای نداشت. با نیروی خود می‌توانست آنها را از نیش زدن بازدارد. و اگر می‌خواست می‌توانست در فضای آسیب‌ناپذیر درونش پناه گیرد.

فکر کردم: «استاد به این ترتیب به من نشان داد که باید به آن مرتبه از حالت یوگا برسم.» یک یوگی حقیقی قادر است علی‌رغم مزاحمت‌های بی‌شمار و مداوم این دنیا ـ یعنی وزوز پشه‌ها ـ وارد حالت فراآگاهی شود و در آن باقی بماند. در اولین حالت سامادی (سابیکالپا Sabikalpa)؛ عابد دروازه‌های حواس پنجگانه‌اش را به روی دنیای محسوس می‌بندد. پاداش این ریاضت، شنیدن نواها و دیدن مناظر عوالم باطن است که بسیار دلفریب‌تر

از باغ عدن هستند.»[1]

پشه‌های آموزنده درس دیگری به من دادند. در ساعات ملایم شامگاه، گورویم در حال تفسیر متون کهن بود. من کنار پایش در آرامش کامل بودم. یک پشهٔ گستاخ وارد شد و سعی کرد که توجه مرا به خودش جلب کند. وقتی که یکی از سوزن‌های زیرجلدی زهرآلودش را در پای من فرو کرد، بی‌اختیار دست انتقامم را بالا بردم. اما از کشتنش منصرف شدم. گفتار پاتنجالی در مورد آهیمسا (بی‌آزاری) به یادم آمد.[2]

«چرا کار را تمام نکردی؟»

«استاد، آیا شما از گرفتن جان سایر موجودات دفاع می‌کنید.»

«نه، اما تو در ذهنت آن ضربهٔ کشنده را وارد کردی.»

«نمی‌فهمم.»

«منظور پاتنجالی از بی‌آزاری رفع میل به کشتن بوده است.» برای شری یوکتشوار ذهن من مثل کتابی باز بود که به راحتی می‌توانست آن را بخواند. «این دنیا برای تمرین و عمل به قانون بی‌آزاری تنظیم شده است. انسان شاید ناچار شود که موجودات مضر را بکشد. اما مجبور نیست که نسبت به آنها خشمگین شود یا احساسی خشن به آنها داشته باشد. همهٔ اقسام موجودات زنده دارای حقی مساوی برای تنفس هوای مایا هستند. عارف وقتی که پی به راز خلقت ببرد، در هماهنگی کامل با انواع شگرف و بی‌شمار طبیعت بسر خواهد برد. شاید همهٔ انسان‌ها این حقیقت را با غلبه بر میل شدید به انهدام

---

۱ ـ نیروهای یوگی که به وسیلهٔ آنها (بدون استفاده از اندام‌های حسی) می‌بیند، می‌چشد، لمس می‌کند و می‌شنود در Taittiriya Aranyaka بدین صورت شرح داده شده است: «مرد نابینا مروارید را سوراخ کند، مردی که انگشت ندارد رشته‌ای از میان آن بگذراند، مردی که بی‌گردن است آن را به گردن خود بیاویزد، و مرد بی‌زبان آن را تحسین کند.»

۲ ـ در حضور انسانی که در بی‌آزاری کامل بسر می‌برد، دشمنی (با هر موجودی) ممکن نباشد.» یوگا سوتراها II:35.

سایر موجودات دریابند.»

«گوروجی، آیا باید انسان خودش را قربانی کند و جانوری وحشی را نکشد؟»

«نه، جسم انسان پربها است. بخاطر داشتن مغز و مراکز انرژی در ستون فقرات، دارای بالاترین ارزش تکاملی است. این مزیت‌ها عابدی پیشرفته را قادر می‌کنند تا جنبه‌های متعالی اولوهیت را درک کرده و به آنها عمل کند. هیچ جاندار دیگری مانند انسان مجهز نیست. درست است که اگر انسان مجبور به کشتن حیوانی شود مرتکب گناهی کوچک شده است، اما در متون مقدس آمده است که از دست دادن بی‌جهت جسم انسانی برخلاف قانون الهی است.»

خیالم راحت شده و آه کشیدم؛ چراکه متون مقدس همیشه از غرایز آدمی حمایت نمی‌کنند.

تا جایی که می‌دانستم استاد هرگز با پلنگ و ببر روبرو نشده بود. اما یک بار یک مار کبرای مهلک در برابر او ظاهر شده بود، و استاد با عشقش بر آن غلبه‌کرده بود. این ماجرا در پوری Puri در دیر کنار دریای گورویم اتفاق افتاده بود. پرافولا Prafula یکی از شاگردان جوان شری یوکتشوار در آن هنگام همراه استاد بود.

پرافولا می‌گفت: «ما بیرون نزدیک اشرام نشسته بودیم، کبرایی بسیار مخوف را دیدیم که حدود یک متر و نیم طول داشت. همان طور که به ما نزدیک می‌شد سرش را پهن کرده بود. استاد مثل بچه‌ها خنده‌ای حاکی از خوشامدگویی به آن کرد و دست‌هایش را برهم کوفت. از دیدن این صحنه، هراس در جانم نشست.[1] استاد از یک میهمان مرگ‌زا استقبال می‌کرد. در

---

۱ ـ مار کبرا به محض آنکه موجودی جنبنده را در اطرافش احساس کند، آن را نیش می‌زند. اکثراً اگر فرد کاملاً بی‌حرکت بماند آسیبی نخواهد دید.

حالی که کاملاً بی‌حرکت مانده بودم، در دل دعا می‌کردم. مار که کاملاً به استاد نزدیک شده بود، ناگهان بی‌حرکت ماند، به نظر می‌رسید که تحت تأثیر مغناطیس محبت استاد قرار گرفته بود. سر رعب‌انگیزش کم‌کم به حالت عادی برگشت: مار در میان پاهای شری یوکتشوار لغزید و در میان بوته‌ها ناپدید شد. نمی‌دانم استاد چرا دست‌هایش را برهم می‌زد و چرا کبری استاد را نیش نزد. از آن هنگام تشخیص داده‌ام که گوروی الهی من فراتر از هر نوع ترس یا آسیب دیدن از هر جانوری است.»

یک روز بعدازظهر طی اولین ماه‌هایی که به اشرام استاد رفته بودم، متوجه شدم که استاد چشمانش را بر من دوخته بود.

«موکوندا تو خیلی لاغر هستی.»

سخن او به نقطه‌ای حساس در درونم اشاره داشت، چشمان گود رفته‌ام، و ظاهر نزارم را دوست نداشتم. سوء هاضمهٔ مزمن از کودکی مرا دنبال کرده بود. در خانه بطری‌های شربت‌های تقویت کننده بسیاری روی قفسهٔ اتاقم چیده شده بود. اما هیچ یک نتوانسته بود به من کمک کند. گاهی از خود می‌پرسیدم آیا زندگی ارزش داشتن چنین جسم نامناسبی را دارد.

«دارو دارای محدودیت‌هایی است؛ اما نیروی خلاق خدا محدودیتی ندارد. باور کن که دوباره قوی و سالم خواهی شد.»

سخنان استاد بی‌درنگ مرا متقاعد کرد که می‌توانستم سخنانش را در زندگی‌ام پیاده کنم. هیچ شفاگر دیگری (سراغ بسیاری از آنها رفته بودم) نتوانسته بود در من چنین ایمان قدرتمندی را برانگیزد.

سلامت و نیروی من روز به روز افزایش می‌یافت. با تبرک پنهان شری یوکتشوار در عرض دو هفته به وزنی که در گذشته سعی می‌کردم به دست آورم، رسیدم. ناراحتی معده‌ام برای همیشه از میان رفت.

در موارد دیگر شاهد بودم که گورویم افراد مبتلا به دیابت، صرع، سل و یا

حتی فلج را بهبود بخشیده بود.

کمی بعد از آن استاد حال مرا کاملاً بهبود بخشید و به من گفت: «سال‌ها پیش من نیز دلم می‌خواست که وزنم افزایش یابد. در دورهٔ نقاهت پس از یک بیماری شدید، به دیدن لهیری ماهاسایا در بنارس رفتم. به او گفتم: «قربان، من سخت بیمار بوده‌ام، و بسیار لاغر شده‌ام.» لهیری ماهاسایا گفت: «می‌بینم یوکتشوار[1]، تو خودت را بیمار کردی و اکنون فکر می‌کنی که لاغر هستی.»

پاسخ او از آن چیزی که انتظار داشتم بسیار متفاوت بود؛ گورویم با لحنی دلگرم‌کننده گفت: «بگذار ببینم؛ من مطمئن هستم که تو فردا باید بهتر شوی.»

حرف‌هایش را به عنوان نشانه‌ای از شفای پنهانی او تلقی کردم. صبح روز بعد به سراغش رفتم و جست‌وخیزکنان به او گفتم: «قربان، حال من امروز خیلی بهتر است.»

«بله، امروز خودت را تقویت کن.»

اعتراض کردم: «نه استاد، شما کسی هستید که به من کمک کرد. این اولین باری است که پس از چند هفته کمی انرژی گرفته‌ام.»

«بله. معالجهٔ تو بسیار جدی بوده است. جسمت هنوز ضعیف است؛ کی می‌تواند بگوید که فردا چطور خواهد بود.»

فکر برگشت بیماری لرزه به تنم انداخت. روز بعد به سختی می‌توانستم خودم را به خانهٔ لهیری ماهاسایا برسانم: «قربان، من دوباره بیمار شده‌ام.»

نگاه گورویم ابهام‌آمیز بود. «پس تو دوباره خودت را بیمار کردی!»

صبرم تمام شد: «گورودوا، شما هر روز مرا مسخره می‌کنید. من نمی‌فهمم که چرا گزارشات حقیقی مرا باور نمی‌کنید.»

---

۱ ـ لهیری ماهاسایا در واقع نام قبلی استاد یعنی «پریا» را به زبان آورده بود. یوکتشوار نام رهبانی او بود که در دورهٔ زندگی لهیری ماهاسایا هنوز به این اسم خوانده نشده بود. در اینجا و چند جای دیگر، یوکتشوار برای نامیدن استاد به کار رفته تا خواننده این دو اسم را با هم اشتباه نگیرد.

«بله، در واقع این افکار تو است که احساس سلامت یا بیماری را به تو می‌دهد.» گورویم با مهربانی به من نگاه کرد: «می‌بینی که سلامتت چگونه تحت‌تأثیر انتظارات افکار ناخودآگاهت بوده است. فکر یک نیرو است، مانند نیروی الکتریسیته یا نیروی جاذبه. ذهن انسان جرقه‌ای از آن شعور متعال خداست. من می‌توانم به تو نشان بدهم هر آنچه ذهن قدرتمند تو باور می‌کند آن باور به همان شدت در عالم واقعیت پیاده می‌شود.»

می‌دانستم که لهیری ماهاسایا هیچ‌گاه چیزی را بیهوده به زبان نمی‌آورد. با احترام و تشکر به او گفتم: «استاد، تصور می‌کنم که حالم خوب است و وزن قبلی‌ام را به دست آورده‌ام آیا اینها واقعیت خواهد یافت؟»

«بله، همینطور است. حتی در یک لحظه.» گورویم مؤقرانه به من نگاه می‌کرد و نگاهش را بر چشمان من متمرکز کرده بود.

بی‌درنگ احساس کردم که نه تنها نیرویم بلکه وزنم نیز افزایش یافته است. لهیری ماهاسایا سکوت کرد. بعد از چند ساعت نشستن در پای او به خانهٔ مادرم برگشتم و طی اقامتم در بنارس در خانهٔ مادرم ماندم.

«پسرم، موضوع چیست؟ آیا ورم کرده‌ای؟» مادر به سختی می‌توانست آنچه را می‌دید باور کند. جسم من دیگر سلامتی‌اش را کاملاً به دست آورده بود گویی که هرگز بیمار نبود. خودم را وزن کردم و متوجه شدم که وزنم بیست و پنج کیلو افزایش یافته بود؛ این وزن برای همیشه با من باقی ماند. دوستان و آشنایان که مرا قبلاً دیده بودند، از دیدن من بسیار شگفت‌زده شدند. برخی از آنها بخاطر معجزه‌ای که شاهد آن بودند، شیوهٔ زندگی‌شان را تغییر دادند و پیرو لهیری ماهاسایا شدند.

گوروی من که در خدا بیدار شده بود، نیک می‌دانست که این دنیا چیزی نیست جز اندیشهٔ خالق هستی که به قالب ماده درآمده بود. از آنجایی که از وحدت ذات خود با خالق این رؤیا کاملاً آگاه بود، می‌توانست هر تغییر را که

می‌خواست در رؤیای اتم‌های این دنیای محسوس پدید آورد.[۱]

شری یوکتشوار گفت: «سراسر خلقت به طور کلی تحت پوشش قوانین الهی است. دانشمندان می‌توانند قوانینی را که در دنیای ظاهری فعال هستند کشف کنند، اینها قوانین طبیعی نامیده می‌شوند. اما قوانین ظریفتری هم هستند که بر عوالم معنوی و نهان و نیز قلمروهای درونی شعور حکمرانی می‌کنند. این قوانین و اصول را از طریق علم یوگا می‌توان شناخت. فیزیکدان ذات حقیقی ماده را درک نمی‌کنند، بلکه عارفی تنویر یافته است که به این درک نائل می‌شود. حضرت عیسی مسیح با داشتن چنین دانشی بود که گوش خدمتکاری را که یکی از حواریونش بریده بود التیام بخشید.[۲]

گوروی من در تفسیر متون مقدس بی‌همتا بود. بسیاری از خاطرات خوش من به سخنرانی‌های او باز می‌گردد. اما او افکار گوهر مانندش را در خاکسترهای بی‌توجهی یا جهل نمی‌ریخت. یک حرکت حاکی از بیقراری من، یا کوچکترین عدم حضور ذهنم، کافی بود که سخنان استاد را ناگهان قطع کند.

یک روز بعدازظهر که متوجه عدم حضور ذهن من شد گفت: «تو اینجا نیستی.» مثل همیشه رد پای ذهن مرا دنبال می‌کرد.

«گوروجی!» آهنگ صدایم اعتراض‌آمیز بود: «من نجنبیده‌ام، پلک برهم نزده‌ام، می‌توانم هر چه را که گفته‌اید تکرار کنم.»

«در هر حال تو کاملاً با من نبودی. اعتراض تو مرا مجبور می‌کند به تو

---

۱ ـ «هر آنچه را که میل کنید با دعا به دست خواهید آورد؛ باور کنید و آنگاه آن را به دست خواهید آورد.» انجیل متی ۱۱:۲۴. استادانی که به یگانگی به خدا رسیده‌اند، می‌توانند دریافت‌های الهی خود را به شاگردان پیشرفته‌شان منتقل کنند چنانچه لهیری ماهاسایا این دانش را به شری یوکتشوار منتقل کرد.

۲ ـ و یکی از آنها خدمتکار بلندمرتبه‌ترین کاهن را مجروح کرد و گوش راست او را برید. و عیسی مسیح فرمود: «بیش از این رنج مکش. و بعد دست بر گوش او نهاد و او را شفا داد.» انجیل لوقا ۵۰ـ۵۱:۲۱.

بگویم در زمینهٔ ذهنت به تأسیس سه مؤسسه مشغول بودی. یکی ساختمانی پردرخت در یک دشت، دیگری روی یک تپه و سومی کنار اقیانوس.»

این افکار پراکنده بی‌تردید ناخودآگاه در ذهنم حضور داشتند. نگاهی حاکی از عذرخواهی به او انداختم: «با چنین استادی که به عمق افکار ناخواسته من نفوذ می‌کند چه می‌توانم بکنم؟»

«تو این حق و اختیار را به من داده‌ای. بدون تمرکز کامل نمی‌توان حقایق ظریف را درک کرد. در صورتی که لازم نباشد من به خلوت ذهن دیگران تهاجم نمی‌کنم. انسان حق دارد در میان افکار پراکنده‌اش گردش کند. اما خدا هم وارد آنجا نمی‌شود، پس من هم سرزده داخل نمی‌شوم.»

«استاد شما همیشه به ذهن من خوش آمده‌اید!»

«رؤیاهای معماری و ساختمان‌سازی تو بعدها واقعیت خواهد یافت. اکنون زمان مطالعه است.»

بدین ترتیب استاد من به طور ناگهانی و به شیوهٔ سادهٔ خود پدید آمدن سه واقعهٔ مهم در زندگی‌ام را بر من آشکار کرد. من از دوران جوانی، همیشه صحنه‌هایی مبهم از سه ساختمان را در ذهن داشتم که هر یک در مکانی متفاوت بنا شده بود. آنچه استاد گفت درست بود، این مشاهده‌ها سال‌ها بعد به همان ترتیبی که شری یوکتشوار ذکر کرده بود به شکل نهایی خود درآمدند. نخستین ساختمان، مدرسهٔ پسرانهٔ یوگا بود که در زمین مسطحی در رانچی Ranchi تأسیس کردم، بعد ادارهٔ مرکز اشرام در آمریکا بر یکی از تپه‌های لوس‌آنجلس و بعدی دیری در انسینیتاس Encinitas کالیفرنیا که مشرف به اقیانوس آرام بود.

استاد هیچ گاه با تکبر نمی‌گفت: «من پیشگویی می‌کنم که در آینده چنین و چنان اتفاقی روی خواهد داد.» بلکه اشاره می‌کرد: «آیا تصور نمی‌کنی که این اتفاق ممکن است در آینده روی بدهد؟» اما همین سخن سادهٔ وی قدرت

پیشگویی عظیمی دربر داشت. سخنش همیشه به وقوع می‌پیوست: این پیشگویی‌های سرپوشیده هرگز نادرست از کار نیامد.

شری یوکتشوار خویشتن‌دار بود. فروتنی او به هیچ وجه بیجا و یا تصنعی نبود. پا بر زمین داشت و سر در آسمان. مردم اهل عمل را تحسین می‌کرد. می‌گفت: «قداست، گنگی و خرفتی نیست. ادراکات الهی فرد را تضعیف نمی‌کند! فضل الهی، عقل و شعور را تقویت می‌کند.»

گوروی من دوست نداشت که در مورد مسائل فرامادی گفت‌وگو کند. تنها هالهٔ شگفت‌انگیز او سادگی کاملش بود. در مکالمات از اشاره به سِحر و راز اجتناب می‌کرد اما در عمل اعجاب‌انگیز بود. بسیاری از استادهایی که از کراماتشان صحبت می‌کنند قادر نیستند یکی از آنها را متجلی کنند: شری یوکتشوار بندرت قوانین ظریف و نهان معنوی را ذکر می‌کرد، اما پنهانی آنها را با اراده خود به کار می‌انداخت.

استاد می‌گفت: «انسانی که به اشراق رسیده باشد، هیچ کراماتی از خود نشان نمی‌دهد مگر آنکه فرمانی الهی دریافت کند. خدا نمی‌خواهد که رازهای خلقتش بی‌دلیل و قاعده عیان شود.[1] همچنین هر کس در دنیا حق دارد که از قدرت اختیارش استفاده کند. عارف به آن استقلال دست‌اندازی نخواهد کرد.»

سکوتی که شری یوکتشوار عادت داشت در آن فرو رود، در واقع زمان ادراکات عمیق او از آن حقیقت نامتناهی بود. او وقتی برای مکاشفات بی‌پایانی که روزهای استادان اشراق نیافته را اشغال می‌کرد نداشت. در متون هندو مثلی هست که می‌گوید: «در انسان‌های سطحی، ماهی‌های افکار کوچک آشوب بزرگی به پا کنند. در ذهن‌های دریایی نهنگ‌های شهود

---

۱ ـ آنچه را که مقدس است به سگ‌ها ندهید، و مرواریدهایتان را به پای خوک‌ها نریزید، مبادا که آنها را لگدمال کنند، بازگردند و شما را بدرند.» ـ انجیل متا ۷۶.

بندرت تلاطمی برپا کنند.»

گوروی من ظاهری چشمگیر نداشت، برای همین عدهٔ اندکی از همعصران وی او را به عنوان انسانی کامل تشخیص می‌دادند. ضرب‌المثل دیگری می‌گوید: «آن کس که نتواند خردش را پنهان نگه دارد، نابخرد است.» این مثل هیچ گاه در مورد استاد عمیق و خاموش من صدق نمی‌کرد.

با اینکه شری یوکتشوار مانند همهٔ انسان‌های دیگر زاده شده بود، اما به یگانگی با آن یگانهٔ حکمران بر زمان و مکان رسید. دریافتم هیچ مانعی نمی‌توانست استاد را از رساندن فرد به دامان خدا بازدارد مگر سکون خود انسان.

همواره از دست سودن بر پای استاد غرق در سرور می‌شدم. یک شاگرد در واقع با چنین عملی که نشانهٔ احترام است، از لحاظ معنوی تقویت می‌شود: با این تماس، جریانی ظریف و نهان تولید می‌شود. مکانیزم عادات نامطلوبی که در مغز شاگرد نقش بسته است با این تماس سوزانده می‌شود؛ شیارهای تمایلات دنیوی وی درهم می‌ریزد و حداقل ممکن است که پرده‌های *مایا* لحظه‌ای از دیدگانش برداشته شود، وگوشه چشمی از واقعیت سرور الهی را نظاره کند. هر گاه که به شیوهٔ هندی‌ها در برابر استادم زانو می‌زدم تمام وجودم سرشار از نوری رهایی‌بخش می‌شد.

استاد به من می‌گفت: «حتی وقتی که لهیری ماهاسایا ساکت بود، یا زمانی که دربارهٔ مطالب معنوی صحبت می‌کرد، متوجه می‌شدم که دانشی توصیف‌ناپذیر را به من منتقل کرده است.»

شری یوکتشوار نیز به همین ترتیب بر من تأثیر می‌گذاشت. اگر با ذهنیتی نگران یا بی‌تفاوت وارد دیر می‌شدم، حالم بدون آنکه آگاه باشم تغییر می‌کرد. با دیدن گورویم آرامشی شفابخش بر من نازل می‌شد. در کنار او هر روز با تجربهٔ تازه‌ای از خوشی، آرامش، و خرد توأم بود. هرگز او را اسیر طمع،

خشم یا وابستگی انسانی، یا سرمست از آنها ندیدم.

«ظلمت مایا، ساکت نزدیک می‌شود. بیایید به سوی خانهٔ درونمان بشتابیم.» با این سخن هشدار دهندهٔ استاد دائماً ضرورت کریا یوگا را به شاگردانش گوشزد می‌کرد. شاگردی جدید به میان ما آمده بود که پیوسته تردید داشت شایستگی انجام کریا یوگا را داشته باشد.

شری یوکتشوار او را دلداری می‌داد: «گذشته را فراموش کن. زندگی برباد رفتهٔ همهٔ انسان‌ها را اعمال شرم‌آور بسیاری تیره و تار کرده است. آدمی تا زمانی که در بندر خدا لنگر نینداخته باشد غیر قابل اطمینان است. اگر اکنون تلاش کنید همه چیز در آینده درست خواهد شد.»

استاد پیوسته نوآموزانی جوان در اشرام داشت. تعلیم و تربیت معنوی و علمی آنها علاقهٔ دیرینهٔ استاد بود. حتی کمی پیش از آنکه استاد درگذرد، یک پسربچهٔ شش ساله و نوجوانی شانزده ساله راکه در دیر مقیم بودند پذیرفت. همه کسانی که تحت تعلیم او بودند با دقت تربیت می‌شدند: «شاگردی» و «نظم» هر دو دارای ارتباطی تنگاتنگ با یکدیگر هستند.

ساکنان اشرام به گورویشان عشق می‌ورزیدند و به او احترام می‌گذاشتند: کافی بود که استاد دست بر هم بکوبد و همه مشتاقانه گرد او آیند. وقتی که در سکوت فرو می‌رفت و از همه چیز کناره می‌گرفت، هیچ کس پیش نمی‌رفت تا با او صحبت کند. وقتی که خندهٔ طرب‌انگیزش به گوش می‌رسید، کودکان او رااز خود می‌پنداشتند.

شری یوکتشوار بندرت از دیگران می‌خواست که کارهای شخصی‌اش را انجام دهند. او کمک نوآموزان را هم نمی‌پذیرفت مگر آنکه کسی خودش با رغبت این کار را برایش انجام می‌داد. در صورتی که شاگردان وظیفهٔ ممتاز شستن لباس‌های او را از یاد می‌بردند، استاد خود لباس‌هایش را می‌شست.

لباس معمول او ردای سنتی زعفرانی رنگِ سوامی‌ها بود. داخل اشرام

کفش‌هایی بدون بند می‌پوشیدند که طبق سنت یوگی‌ها از پوست ببر یا آهو دوخته شده بود.

شری یوکتشوار انگلیسی، فرانسه، بنگالی و هندی را سلیس صحبت می‌کرد و با سانسکریت کاملاً آشنا بود. با شکیبایی شیوه‌هایی آسان را به شاگردان جوانش تعلیم می‌داد که خود برای یادگیری انگلیسی و سانسکریت ابداع کرده بود.

استاد وابستهٔ جسمش نبود، اما از آن مراقبت می‌کرد. او می‌گفت که خدا از طریق سلامت فیزیکی و ذهنی متناسب متجلی می‌شود. همهٔ افراط کاری‌ها را مردود می‌دانست. در حالی که می‌خندید به شاگردی که می‌خواست به مدتی طولانی روزه بگیرد، می‌گفت: «چرا برای سگ استخوانی نیندازیم؟»[1]

شری یوکتشوار از سلامت کامل برخوردار بود. هرگز ندیدم که حالش خوب نباشد.[2] به منظور نشان دادن احترام به یکی از سنت‌های دنیا به شاگردانش اجازه می‌داد اگر می‌خواستند نزد پزشک بروند. او می‌گفت: «پزشک‌ها باید از طریق قوانین خدا که در عالم ماده به کار برده می‌شود به درمان بپردازند.» اما او درمان ذهن را برتر می‌دانست و اغلب به شاگردانش می‌گفت: «خِرد بزرگترین درمانگر است.»

«جسم، دوستی خیانتکار است. همانقدر که لازم است به او بدهید، نه بیشتر. درد و لذت هر دو گذرا هستند: همهٔ ثنویت‌ها و تضادها را با آرامش تاب آورید و در عین حال سعی کنید خودتان را از مدار قدرت آن فرا برید. خیال دری است که بیماری و شفا از آن وارد می‌شوند. وقتی که واقعیت

---

۱ ـ گوروی من روزه‌داری را به عنوان شیوه‌ای طبیعی برای پاک کردن بدن تأیید می‌کرد. اما آن شاگرد مزبور بسیار نگران جسمش بود.

۲ ـ یک بار استاد در کشمیر بیمار شد، در آن هنگام من از او دور بودم. (نگاه کنید به انتهای فصل ۲۱).

بیماری را حتی زمانی که بیمار هستید باور نکنید، آنگاه میهمانی که به او توجه نکرده‌اید فرار خواهد کرد.»

در میان شاگردان استاد، پزشکان زیادی وجود داشت. به آنها می‌گفت: «کسانی که علم ساختار بدن را مطالعه کرده‌اند باید بیشتر تعمق کنند و علم روح را بشناسند. در پسِ مکانیزمِ جسم، ساختاری معنوی و ظریف نهفته است.»[1]

شری یوکتشوار به شاگردانش اندرز می‌داد که به فضیلت‌های شرق و غرب عمل کنند. عادات و رفتارش غربی بود و اما درونش شرقی و معنوی. او شیوه‌های پیشرفته، مبتکر و بهداشتی غرب و نیز آرمان‌های دینی را که هاله‌ای قدیم به شرق می‌بخشید تحسین می‌کرد.

هرگز با نظم ناآشنا نبودم: در خانه پدرم سخت‌گیر بود، آناتنا نیز خیلی جدی بود. اما تعلیم و تربیت شری یوکتشوار را بسیار شدید یافتم. گوروی من که فردی کمال‌گرا بود نسبت به شاگردانش در مورد موضوعات سطحی یا ظرایف نهان، بسیار سختگیر بود.

یک بار گفت: «رفتار خوب بدون صمیمیت و خلوص مانند زنی زیبا و مرده است. صراحت بدون نزاکت مانند چاقوی جراحی است؛ برنده اما

---

۱ - پزشکی دلیر به نام چارلز رابرت ریچت Charles Robert Richet که جایزهٔ نوبل در فیزیولوژی را کسب کرده بود نوشته است: «متافیزیک هنوز رسماً یک علم نیست، اما در آینده خواهد بود ... در ادینبورگ Edinburg من توانستم در مقابل ۱۰۰ فیزیولوژیست ثابت کنم که حواس پنجگانهٔ ما تنها ابزار دانش ما نیستند و گاهی واقعیت به شیوه‌ای دیگر به عقل می‌رسد ... وقتی که حقیقتی نادر باشد دلیل بر وجود نداشتن آن نیست. آیا چون مطالعه دشوار است باید از درک کردن و شناختن دست کشید؟ ... کسانی که متافیزیک را به عنوان دانشی سری محکوم کرده‌اند، مانند کسانی که علم شیمی را به خاطر تلاش در کشف کیمیا توهم‌آلود می‌دانستند، شرمنده خواهند بود ... فقط اصول تجربه‌گراهایی مانند لاویسیر Lavoisier، کلاد برنارد Claud Bernard، پستور Pasteur همه جا و همیشه به چشم می‌خورد. پس آنها به علم جدید که می‌رود مدار اندیشه انسان را تغییر دهد خوش آمده‌اند.

ناخوشایند. رفتار نیک همراه با ادب، مفید و قابل ستایش است.»

استاد ظاهراً از پیشرفت معنوی من خشنود بود، زیرا که بندرت به آن اشاره می‌کرد، اما در سایر موضوعات گوش‌هایم با سرزنش بیگانه نبود. خطاهای اصلی من عدم حضور ذهن، غمزدگی متناوب، عدم رعایت برخی از قوانین ادب و نزاکت، و نیز شیوه‌های غیراصولی بود.

گورویم یک روز گفت: «ببین رفتارهای پدرت باگاباتی چه خوب، منظم و متعادل است.» پدرم و شری یوکتشوار که هر دو شاگردان لهیری ماهاسایا بودند یکدیگر را کمی بعد از پیوستن من به دیر سرامپور ملاقات کردند. پدر و استاد عمیقاً به یکدیگر احترام می‌گذاشتند. هر دو زندگی درونی زیبایی را بر اساس صخره‌های معنوی بنا نهاده بودند که در برابر گذشت زمان آسیب‌ناپذیر بود.

در گذشته از یکی از معلم‌هایم چند درس اشتباه آموخته بودم. به من گفته بود که لازم نبود خودم را درگیر وظایف دنیایی‌ام کنم. در صورتی که وظایفم را اهمال می‌کردم یا آنها را بدون توجه انجام می‌دادم نباید نگران می‌شدم. برای نفس آدمی، فراگیری چنین تعالیمی آسان است. اما تحت قدرت نافذ استاد بزودی از توهم مسؤولیت‌ناپذیری رها شدم.

یک روز استاد گفت: «کسانی که برای این دنیا بسیار خوب هستند دنیای دیگری را ستایش می‌کنند. تا زمانی که هوای رایگان زمین را تنفس می‌کنی، مجبور هستی که شاکرانه خدمت کنی و فقط کسی که قادر است دیگر تنفس نکند[1] از وظایف و تکالیفی که جهان هستی بر دوش او می‌گذارد مبری است. وقتی که به آن مرحله برسی تو را بی‌خبر نخواهم گذاشت.»

گوروی من سازش‌ناپذیر بود. بر هیچ یک از کسانی که مانند من مشتاقانه تقاضا کرده بودند شاگرد او شوند، آسان نمی‌گرفت. استاد در جمع

---

۱ ـ در حالت سامادی، یا بیخودی کامل.

شاگردانش یا میهمانان و یا حتی زمانی که تنها بودیم، همواره ساده و صریح حرف می‌زد. هیچ یک از لغزش‌های جزیی یا بی‌ثباتی‌هایم از توبیخ او در امان نبود. تحمل این درهم شکستن نفس بسیار ساده بود، اما سرسختانه عزم کرده بودم که اجازه دهم شری یوکتشوار همهٔ ناهمواری‌های اخلاقی مرا بکوبد و صاف کند. بسیاری اوقات وقتی که به ایجاد این تحول عظیم در من می‌پرداخت، زیر بار ضربات نظم‌دهندهٔ او متزلزل می‌شدم.

استاد به من اطمینان می‌داد: «اگر حرف‌های مرا دوست نداری، آزادی هر زمان که خواستی اینجا را ترک کنی. من هیچ چیز از تو نمی‌خواهم مگر پیشرفت تو. فقط در صورتی بمان که احساس می‌کنی ماندنت سودمند است.»

من از استادم بخاطر ضربات متواضع‌کننده‌ای که به خیره‌سری‌های من وارد می‌کرد سپاسگزارم. گاهی احساس می‌کردم که گویی هر دندان فاسد مرا پیدا می‌کرد و آن را می‌کشید. شکستن هستهٔ سخت نفس، بسیار دشوار است و گاهی باید با گستاخی آن را شکست. سرانجام با از میان رفتن نفس، اولوهیت مجرایی باز می‌یابد. نفوذ الوهیت به درون قلب‌هایی که به نفس آلوده‌اند غیرممکن است.

قدرت شهود و الهام شری یوکتشوار نافذ بود: او به افکاری که مردم به زبان نمی آوردند پاسخ می‌داد. کلماتی که مردم ادا می‌کنند و افکاری که پشت آنها نهفته است ممکن است دو قطب متضاد باشند. گورویم می‌گفت: «سعی کن در نهایت آرامش افکاری را که پشت جنجال سخن‌پردازی مردم حضور دارد احساس کنی.»

راست‌گویی افراد الهی برای گوش‌های دنیوی دردناک است: استاد خوشایند شاگردان معمولی نبود. خردمندان که همیشه معدودند، به او احترام عمیقی می‌گذاشتند.

می‌توانم بگویم در صورتی که شری یوکتشوار بسیار رک‌گو و صریح نبود، در سراسر هند محبوب‌ترین گورو می‌شد.

«من با کسانی که برای یادگیری می‌آیند بسیار سختگیر هستم. این شیوهٔ من است، آن را بپذیر یا از اینجا برو. من هیچ وقت سازش نمی‌کنم. اما تو باید با شاگردانت بسیار مهربان‌تر باشی زیرا که شیوهٔ تو آن‌گونه خواهد بود. من سعی می‌کنم فقط با آتش سختگیری تو را تطهیر کنم. سوزندگی این آتش فراتر از تحمل مردم معمولی است. روش لطیف عشق هم تغییر دهنده است. شیوه‌های غیر قابل انعطاف و سازش کننده نیز در صورتی که با خرد به کار گرفته شوند مؤثرند. تو به سرزمینی بیگانه خواهی رفت، آنجا تهاجم به نفس را تحسین نمی‌کنند. استاد نمی‌تواند پیام هند را در غرب بدون سرمایهٔ صبر و بردباری منتشر کند.» (اغلب در آمریکا این سخنان استاد را به یاد می‌آورم.)

با اینکه سخن رک و صریح استاد مانع می‌شد عدهٔ زیادی از او پیروی کنند، اما با پروردن شاگردان خالص و کامل، او در این دنیا هنوز حضور دارد. جنگجویانی چون اسکندر به دنبال حکمرانی بر خاک بودند، اما استادهایی چون شری یوکتشوار به قلمرو عظیم‌تری دست یافتند ـ روح انسان‌ها.

استاد به نواقص ساده و ناچیز شاگردانش با متانتی جدی اشاره می‌کرد. یک روز پدرم به دیدن شری یوکتشوار به سرامپور آمد. پدرم انتظار داشت که استاد از من تعریف کند. اما از شنیدن طومار بلند عیب‌های من یکه خورد. پدر به سراغم آمد.

«از صحبت‌های گورویت فهمیدم که سراپا ایراد هستی.» پدرم نمی‌دانست بگرید یا بخندد.

در آن هنگام استاد از من ناراضی بود زیرا سعی کرده بودم علی‌رغم هشدار استاد، یک نفر را به خدا معتقد کنم.

بی‌درنگ به سراغ استاد رفتم. نگاهش را پایین گرفته بود، گویی که از

خطای خود آگاه بود. تنها زمانی بود که این شیر عرفان را در برابرم سر به زیر می‌دیدم. آن لحظه، بسیار بر دلم نشست.

«استاد چرا آن طور بیرحمانه مرا در برابر پدر متحیرم سرزنش کردید؟ آیا این کار عادلانه بود؟»

شری یوکتشوار با لحنی عذرخواهانه گفت: «دیگر این کار را نخواهم کرد.»

بی‌درنگ خلع سلاح شدم. آن مرد بزرگ چه زود خطایش را پذیرفت. و دیگر آرامش ذهن پدر را به‌هم نریخت. اما بدون هرگونه گذشت و اغماض به موشکافی عیوب من هر جا و هر زمان که لازم می‌دید ادامه داد.

شاگردان جدید اغلب هنگام انتقاد شری یوکتشوار از سایر شاگردان به او می‌پیوستند. گویی که همانند گورو خردمند بودند و نمونهٔ خردی بی‌عیب و نقص. اما آن کس که تهاجم می‌کند سرانجام مورد تهاجم واقع خواهد شد. شاگردان عیب‌جو به محض اینکه استاد چند نیزهٔ انتقاد به سوی آنها می‌افکند استاد را ترک می‌کردند.

شری یوکتشوار در مورد افراد زودرنج و کم‌طاقت می‌گفت: «ضعف‌های درون که در برابر چند انتقاد ساده عصیان می‌کنند، مانند قسمت‌های بیمار بدن هستند که قبل از آنکه حتی به ملایمت با آنها برخورد شود به حال اولیهٔ خود بازمی‌گردند.»

بسیاری از شاگرداذ تصویر پیش‌ساخته‌ای از یک گورو دارند که به وسیلهٔ آن سخنان و اعمال او را قضاوت می‌کنند. چنین اشخاصی اغلب شکایت می‌کردند که منظور شری یوکتشوار را نمی‌فهمیدند.

یک روز گفتم: «شما خدا را هم نخواهید فهمید. اگر فهمیدن یک عارف برایتان آسان بود شما هم عارف می‌شدید.» در میان تریلیون‌ها انسانی که نفس می‌کشند، شاید یک نفر بخواهد ذات ژرف استادی حقیقی را آن گونه

که هست دریابد.

شاگردان می‌آمدند و عموماً می‌رفتند. زندگی در این دیر برای کسانی که به دنبال راهی آسان بودند ـ راه همدردی سریع، آسوده و تأیید شایستگی‌هایشان ـ آسان نبود. استاد اغلب به شاگردانش جا می‌داد و آنها را به مدت طولانی راهنمایی می‌کرد. اما بسیاری از شاگردان تمنا می‌کردند که استاد نفسشان را مرهم نهد. آنها دیر را ترک می‌کردند. به جای فراگیری تواضع، حقارت‌های زندگی را ترجیح می‌دادند. نور درخشان خورشید نافذ خود شری یوکتشوار برای بیماری معنوی آنها بسیار قدرتمند بود. آنها به دنبال استادی نرمخوتر بودند که آنها را با تملق رنگ کند و به آنها اجازه دهد که خواب جهلشان را ادامه دهند.

طی اولین ماه‌هایی که به اشرام رفته بودم، از سرزنش‌های او می‌ترسیدم. اما خیلی زود دیدم که استاد کالبدشکافی‌های لفظی‌اش را فقط بر اشخاصی انجام می‌داد که از او خواسته بودند آنها را تربیت کند. اگر هر شاگرد رنجیده خاطری اعتراض می‌کرد، استاد بدون آنکه احساس اهانت کند ساکت می‌شد. سخنانش هیچ گاه غضبناک نبودند بلکه خردی بودند فاقد قصد و غرض شخصی.

سرزنش‌های استاد نصیب میهمانان معمولی نمی‌شد. حتی اگر عیوب آنها بسیار بارز بود، او بندرت به نواقص و ایرادهای آنها اشاره می‌کرد. اما نسبت به شاگردانی که خواهان راهنمایی او بودند مسؤولیتی جدی احساس می‌کرد. بی‌تردید گورویی که مسؤولیت تصفیهٔ سنگ خام نفس انسان را به عهده می‌گیرد، مردی دلیر است. شهامت قدیس در واقع همان شفقتش به مردمی است که *مایا* آنها را سرگردان کرده است؛ همان کوردلان دنیا که می‌لغزند و می‌افتند.

پس از آنکه بیزاری‌ام از شماتت‌های استاد را کنار گذاشتم کمتر توبیخ و

سرزنش شدم. سختی استاد به گونه‌ای ظریف در ملایمتی نسبی ذوب می‌شد. من توانستم به تدریج همهٔ دیوارهای منطق و ذخایر ناخودآگاهی را که انسان پشت آنها شخصیت خود را پنهان می‌کند فرو ریزم.[۱] پاداش آن بود که با گورویم بی‌هرگونه تلاش و تقلا به هماهنگی رسیدم. دریافتم که او بسیار قابل اعتماد، با ملاحظه و عاشقی خاموش بود. او احساسش را نشان نمی‌داد و هیچ کلام محبت‌آمیزی هم به زبان نمی‌آورد.

حس و حال من نسبت به خدا عمدتاً عاطفی و عاشقانه است. در آغاز وقتی دریافتم گورویم سرشار از **نیاینا** و عاری از **باکتی**[۲] است به دلشوره افتادم. استاد بیشتر خود را به صورتی خشک و ریاضی‌وار نشان می‌داد. اما وقتی که خودم را با این خلق او هماهنگ کردم، ارادتم به خدا افزایش یافت. استادی که به اشراق رسیده است قادر است شاگردان متعددش را طبق طبیعت درون آنها به سوی خدا راهنمایی کند.

رابطهٔ من با شری یوکتشوار به گونه‌ای گنگ بود. با این حال در نهایت از شیوایی خاص خود برخوردار بود. اغلب مُهر تأیید خاموش او را در افکارم می‌یافتم که سخن راندن را بیهوده می‌ساخت. در کنارش کاملاً ساکت می‌نشستم، احساس می‌کردم که کرمش به آرامی بر وجودم می‌ریخت.

قضاوت عاری از جانبداری استاد مشخصاً در اولین تعطیلات تابستانی دورهٔ دانشکده‌ام بر من معلوم شد. مدت‌ها منتظر بودم تا چند ماه بدون وقفه

---

۱ ـ رابی اسرائیل لوینتال Rabbi Isreal Levinthal طی سخنرانی در شهر نیویورک اظهار داشت: «فراآگاهی بر ذهن خودآگاه و ناخودآگاه ما حکمرانی می‌کند. سال‌ها پیش یک فیزیولوژیست انگلیسی به نام مایرز Myers گفته است که در اعماق درون ما انبوهی از زباله و نیز گنجینه‌ای نهفته است. برخلاف روانشناسی که همهٔ تحقیقاتش را بر ناخودآگاه انسان متمرکز می‌کند، روانشناسی جدید توجهش را بر فراآگاهی قلمروی که به تنهایی دلیل اعمال بزرگ، خودخواهانه، و نیز قهرمانی انسان است ـ معطوف می‌سازد.»

۲ ـ نیاینا به معنای معرفت و خرد الهی است، و باکتی عشق و دل‌سپردگی به خداست: این دو طریقتی متفاوت به سوی خدا هستند.

در کنار گورویم در سرامپور باشم.

شری یوکتشوار از ورود من خشنود بود: «تو باید سرپرست اشرام شوی. وظایف تو پذیرایی از میهمان‌ها و سرپرستی کار سایر شاگردان خواهد بود.»

کومار Kumar که روستانشینی اهل بنگال شرقی بود، دو هفته بعد برای تعلیم دیدن به اشرام آمد. او که بسیار باهوش بود خیلی زود توجه استاد را به خود جلب کرد. به دلیلی نامعلوم استاد از او انتقاد نمی‌کرد: «موکوندا، بگذار کومار وظایف تو را انجام بدهد. خودت به آشپزی و جاروکشی مشغول شو.» استاد این دستورها را یک ماه بعد از اقامت کومار در اشرام صادر کرد.

کومار که از رسیدن به مقام سرپرستی اشرام به خود می‌بالید، شروع به آزردن دیگران کرد. سایر شاگردان در تمردی خاموش همچنان به سراغ من می‌آمدند تا در انجام کارها آنها را راهنمایی کنم. این وضع سه هفته طول کشید. یک روز گفت‌وگویی میان کومار و استاد را شنیدم.

کومار گفت: «تحمل کردن موکوندا غیرممکن است. شما مرا سرپرست کرده‌اید اما دیگران هنوز سراغ او می‌روند و از او دستور می‌گیرند.»

«به همین دلیل است که به او وظیفه دادم به آشپزخانه برود و تو به تالار اشرام. تو باید تشخیص دهی که یک رهبر ارزشمند باید میل به خدمتگزاری داشته باشد نه حکمرانی.» آهنگ خشک صدای شری یوکتشوار برای کومار تازگی داشت. «تو مقام موکوندا را می‌خواستی، اما نتوانستی با نشان دادن شایستگی آن را نگاه داری. اکنون به کار قبلی‌ات به عنوان کمک‌آشپز برگرد.»

پس از این اتفاق، استاد مانند سابق با کومار رفتار می‌کرد. استاد در کومار چشمه‌ای افسونگر را دیده بود که متأسفانه برای همراهانش نمی‌جوشید. با اینکه این پسر ظاهراً توجه استاد را جلب کرده بود، اما به هیچ وجه احساس بدی نسبت به او نداشتم. طبیعت من بندرت تحت تأثیر موضوعی جزئی قرار می‌گرفت، زیرا که من از شری یوکتشوار چیزی بسیار بالاتر از تحسین

می‌خواستم.

یک روز کومار بی‌دلیل سخنی گزنده به من گفت که مرا بسیار رنجاند: «تکبر شدید تو به نقطه انفجار رسیده است!» بعد هشداری را که قلباً احساس می‌کردم به زبان آوردم: «اگر رفتارت را عوض نکنی، روزی از تو می‌خواهند که این اشرام را ترک کنی.»

کومار که خنده‌ای تلخ سر داد، حرف مرا به گورو یمان که همان موقع وارد اتاق شده بود بازگو کرد. من که انتظار داشتم استاد سرزنشم کند شرمنده به گوشه‌ای رفتم.

«شاید حق با موکوندا باشد.» پاسخ استاد با سردی غیرعادی‌ای توأم بود.

یک سال بعد کومار برای بازدید عازم روستای زادگاهش شد. شری یوکتشوار با رفتن او موافق نبود، اما او خواست استاد را که هیچ گاه به شاگردانش تحمیل نمی‌کرد نادیده گرفت. چند ماه بعد وقتی که کومار به اشرام برگشت، تغییر ناخوشایندی در قیافه‌اش دیده می‌شد. آن کومار موقر که چهره‌ای مشعشع داشت از میان رفته بود، فقط دهقان‌زاده‌ای عادی در برابر ما ایستاده بود که اخیراً عاداتی پلید را در پیش گرفته بود.

«موکوندا، از تو می‌خواهم به کومار اطلاع دهی که فردا این اشرام را ترک کند. من نمی‌توانم این کار را بکنم!» اشک در چشمان استاد حلقه زده بود. اما خیلی زود بر خودش مسلط شد. «این پسر اگر به من گوش داده بود و از اینجا نرفته بود تا با دوستان ناباب معاشرت کند هرگز این قدر سقوط نمی‌کرد. او حمایت مرا نپذیرفت؛ از این به بعد دنیای بیرحم باید گورو ی او باشد.»

رفتن کومار مرا خوشحال نکرد. دیدم یک نفر که توانسته بود محبت استاد را به خود جلب کند، چگونه خیلی زود به اغوای دنیا تن داد. انسان معمولی از رابطهٔ جنسی و شراب لذت می‌برد؛ وقتی که اینها را ستایش کند دیگر توجهی به ادراک معنوی نخواهد داشت. اغوای حواس مانند گل خرزهره است؛

همیشه سبز، با گل‌های خوشرنگ، اما هر قسمت از آن سمی است.[۱] عالم شفا در درون آدمی قرار دارد و شادی‌ای که انسان کورکورانه در هزاران مسیر دنیای بیرون می‌جوید در درونش می‌درخشد.

یک روز استاد در اشاره به کومار گفت: «هوشمندی تیغی دو لبه است. شاید در راه‌های مفید و یا برای انهدام استفاده شود. مانند چاقویی می‌تواند دمل جهل را از ریشه درآورد یا خود فرد را گردن بزند. فقط پس از آنکه ذهن به دامن خدا رسیده باشد هوش می‌تواند راهنمایی صالح باشد.»

گورویم آزادانه با شاگردان زن و مردش به گفت‌وگو می‌پرداخت و مانند فرزندانش با آنها رفتار می‌کرد. او که روح الهی را در آنها می‌دید، تفاوتی میان زن و مرد قائل نمی‌شد و همه را به عنوان تجسم روح می‌نگریست.

او می‌گفت: «هنگام خواب نمی‌دانید زن هستید یا مرد. روح با درآمدن به قالب زن، به زن تبدیل نمی‌شود. روح هم زن است هم مرد، تغییر نمی‌کند. روح تصویر پاک و عاری از خصوصیتِ خداست.

شری یوکتشوار هرگز از زن‌ها به عنوان عامل سقوط مردها انتقاد یا اجتناب نمی‌کرد. او می‌گفت که زن‌ها هم باید با وسوسهٔ جنس مخالف مواجه شوند. یک بار از استاد پرسیدم چرا یکی از عرفای بزرگ هند زن را دری به سوی جهنم خوانده بود.

استاد با لحنی گزنده جواب داد: «باید در جوانی‌اش دختری آرامش ذهنش را به‌هم ریخته باشد. در غیر این صورت او زن‌ها را محکوم نمی‌کرد، بلکه ناتوانی خود در تسلط بر نفس را مقصر می‌دانست.»

---

۱ - انسان در حالت بیداری تلاش‌های بی‌شماری برای تجربه کردن لذت‌های حسی می‌کند: وقتی که اندام‌های حسی خسته شوند، او لذت را فراموش می‌کند و می‌خوابد تا از آسایش روح که طبیعت خود اوست لذت ببرد. شانکارا ودانتیست بزرگ نوشته است: «بدین ترتیب به دست آوردن سروری که فرای حواس است بسیار آسان است. این سرور بسی فراتر از شادی‌های حسی است که اغلب به بیزاری منتهی می‌شوند.»

اگر میهمانی جرأت می‌کرد که ماجرایی اغواکننده در دیر بازگو کند، استاد پاسخی نمی‌داد و سکوت می‌کرد: «به خود اجازه ندهید که تحت ضربه‌های تازیانهٔ تحریک کنندهٔ چهره‌ای زیبا قرار گیرید.» به یکی از شاگردان گفت: «چگونه حواس می‌توانند لذت دنیا را تحت فرمان بگیرد؟ طعم نهان لذایذ دنیا وقتی که حواس در گل و لای آنها دست و پا می‌زنند می‌گریزد. همهٔ نیکی‌ها بر مردی که به دنبال شهوت است پنهان می‌شود.»

شاگردانی که می‌خواستند از *مایای* رابطهٔ جنسی بگریزند از شری یوکتشوار صبر و اندرزی حاکی از تفاهم دریافت می‌کردند.

استاد می‌گفت: «درست مانند گرسنگی (نه حرص) که هدفی صحیح دارد، غریزهٔ جنسی هم به منظور تولید مثل در وجود انسان نهاده شده است، نه برای شعله‌ور کردن خواهش‌های سیری ناپذیرش. هم‌اکنون امیال نادرست را نابود کنید، وگرنه حتی بعد از اینکه جسم اثیری از قالب خاکی خود جدا شود شما را دنبال خواهد کرد. حتی زمانی که جسم ضعیف است، ذهن باید دائماً مقاومت کند. اگر وسوسه بیرحمانه به شما حمله می‌کند، با تحلیل آن و اراده‌ای شکست‌ناپذیر بر آن غلبه کنید. بر هر احساس شدیدی می‌توان غلبه کرد.

نیروهایتان را تبدیل کنید. مانند اقیانوس عظیمی باشید که همه رودهای حواس را که به آن می‌ریزند در خود فرو می‌برد. وقتی که خواهش‌های حواس را هر روز سیراب کنید، آرامش ذهنتان را به تحلیل می‌برید. این حواس مانند سوراخی در مخزن آب هستند و می‌گذارند آب هدر رفته و در بیابان ماده‌گرایی فرو ریزد. انگیزهٔ قدرتمندی که امیال نادرست را تحریک می‌کند، دشمن شادی انسان است. چون شیر تسلط بر نفس در دنیا گردش کنید؛ نگذارید که قورباغه‌های ضعف حواس در اطرافتان پرسه زنند.»

یک پیرو واقعی سرانجام از همهٔ بندهای غریزی رها می‌شود. او نیازش به

محبت انسانی را به شوق به خدا ـ عشق انحصاری ـ تبدیل می‌کند.

مادر شری یوکتشوار در محلهٔ *رانای* بنارس زندگی می‌کرد. در آنجا بود که گورویم را برای اولین بار دیدم. مادر استاد بسیار مهربان اما خودرأی بود. یک روز در ایوان خانه‌اش ایستاده بودم و استاد و مادرش را که مشغول صحبت بودند تماشا می‌کردم. استاد به روش سادهٔ خود سعی می‌کرد که مادرش را در مورد چیزی متقاعد کند. اما ظاهراً موفق نمی‌شد، زیرا مادرش سرش را با شدت تکان می‌داد.

«نه پسرم، نه، برو، حرف‌های خردمندانهٔ تو به درد من نمی‌خورد. من که شاگردت نیستم.»

شری یوکتشوار بدون اینکه چیزی بگوید مانند کودکی که او را شماتت کرده باشند برگشت. احترام زیادی که شری یوکتشوار برای مادرش (حتی وقتی که بسیار نامعقول به نظر می‌رسید) قائل بود مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. مادر استاد او را فقط یک پسربچه می‌دید، نه یک عارف. این ماجرا برایم جاذبه‌ای خاص داشت؛ زیرا اطلاعاتی جنبی از طبیعت غیرعادی گورویم که باطناً متواضع بود و ظاهراً انعطاف‌ناپذیر به دست می‌داد.

قوانین رهبانیت به سوامی‌ها اجازه نمی‌دهد که پس از سوگند رهبانیت، به رابطهٔ خود با قیود دنیوی ادامه دهند. سوامی‌ها نباید آداب خانوادگی را که برای افراد عادی الزامی است انجام دهند. اما شانکارا که سلک کهن سوامی‌ها را به رسمیت می‌شناخت به این اصول وقعی ننهاد. استاد پس از مرگ مادرش، جسم او را در آتش مقدس که به دست خود روشن کرده بود سوزاند.

شری یوکتشوار همچنین محدودیت‌های پوشیده‌تر را نادیده می‌گرفت. وقتی که مادرش درگذشت، مراسم سوزاندن را در کنار رود گنگ بجا آورد و مطابق آداب و سنن، برهمن‌های بسیاری را طعام داد.

قوانین نهی کننده‌ای که در متون مقدس آمده است به منظور کمک به سوامی‌ها جهت غلبه بر وابستگی‌هایشان وضع شده است. شانکارا و شری یوکتشوار که وجود خود را در روح الهی غرق کرده بودند؛ نیازی به هیچ قانون منع کننده‌ای نداشتند. گاهی هم یک استاد به عمد از قوانین شرعی سرپیچی می‌کند تا به شکل خاصی وابسته نباشد. بدین ترتیب بود که عیسی مسیح کاکل ذرت را در روز شنبه که روز استراحت بود، کَند. او به کسانی که از او انتقاد کردند گفت: «روز سبات (شنبه) برای انسان آفریده شده است، نه انسان برای سبات.»[1]

شری یوکتشوار به استثنای مطالعهٔ متون مقدس کم مطالعه می‌کرد. با این حال با آخرین اکتشافات علم و سایر پیشرفت‌های دانش آشنا بود.[2] او که مناظره‌گری زبردست بود از تبادل عقاید در مورد موضوعات متعدد با میهمانانش لذت می‌برد. طنز حاضر و خندهٔ پرشورش هر بحثی را نشاط می‌بخشید. استاد اغلب موقّر بود اما هیچ‌گاه افسرده و غمگین نبود. به نقل از انجیل می‌گفت: «برای یافتن خدا لازم نیست که چهره‌تان را عبوس و افسرده نگاه دارید.[3] به یاد داشته باشید که یافتن خدا یعنی تدفین همهٔ غم‌ها.»

برخی از اندیشمندان، اساتید، وکلا و دانشمندانی که برای اولین بار به دیر می‌آمدند، تصور می‌کردند که با استادی خشک و متعصب روبرو خواهند شد. گاهی که تازه‌واردان چیزی جز شعارهای پرهیزکارانه نمی‌خواستند لبخندی متکبرانه یا نگاهی حاکی از تحمل نشان می‌داد. اما آنها پس از صحبت با شری یوکتشوار و کشف اینکه او از زمینهٔ دانش آنها مطلع بود،

---

۱ ـ مرقس ۲:۲۷.

۲ ـ وقتی که استاد میل به خواندن داشت می‌توانست بلافاصله خودش را با ذهن هر انسانی هماهنگ کند (یکی از قدرت‌های یوگی‌ها که در یوگاسوترای پاتنجالی به آن اشاره شده است). قدرت‌های او به عنوان رادیویی انسانی و چگونگی افکارش در فصل ۱۵ توضیح داده شده است.

۳ ـ متا ۶:۱۶.

ناراضی آنجا را ترک می‌کردند.

استاد من که معمولاً با میهمان‌ها ملایم و خوشرو بود با دوستی و صمیمیت به میهمان‌ها خوشامد می‌گفت. با این حال نفس‌پرستان کهنه‌کار که گاهی ضربه‌ای قوی به آنها می‌زد با بی‌تفاوتی استاد یا مقابله‌ای شکست‌ناپذیر مواجه می‌شدند: یخ یا آهن!

روزی شیمیدانی برجسته با شری یوکتشوار به مقابله برخاست. او وجود خدا را قبول نمی‌کرد، زیرا علم وسیله‌ای برای کشف خدا اختراع نکرده بود.

استاد در حالی که نگاهی عبوس داشت گفت: «پس شما نتوانسته‌اید وسیله‌ای کشف کنید تا قدرت خدای متعال را در لوله‌های آزمایشگاهی خود آزمایش کنید. من یک آزمایش تازه را به شما پیشنهاد می‌کنم: افکارتان را به مدت بیست و چهار ساعت بی‌وقفه آزمایش کنید. آن گاه دیگر از اینکه حضور خدا را درنمی‌یابید تعجب نخواهید کرد.»

استاد ضربهٔ متشابهی به یک ادیب مشهور زد. این ماجرا در اولین ملاقات او از اشرام اتفاق افتاد. وقتی که او قطعاتی از ***ماهاباهاراتا***، ***اوپانیشادها*** ***باسیاها*** Bhasya (تفسیرها)ی شانکارا را می‌خواند ستون‌های سقف می‌لرزیدند.

استاد گفت: «من منتظرم که تو حرف‌های خودت را بگویی.» ادیب متحیر شده بود.

کلمات استاد در من که با فاصلهٔ احترام‌آمیزی از میهمان نشسته بودم، شادی را منتشر می‌کرد. استاد گفت: «نقل قول‌ها بسیار بودند. اما تفسیر خود شما چیست؟ کدام یک از متون مقدس را می‌توانید در زندگی پیاده کنید؟ کدام یک از آنها را درک کرده‌اید؟ این حقایق بی‌زمان چگونه شخصیت شما را از نو ساخته‌اند؟ آیا شما از اینکه یک فاتح واهی باشید که طوطی‌وار سخنان سایرین را تکرار می‌کند راضی هستید؟»

مرد ادیب با تألم پاسخ داد: «تسلیم شدم، من هیچ چیز را درک نکرده‌ام.» برای نخستین بار شاید فهمیده بود که حفظ کردن متون مقدس بدون عمل به آنها و درک درونی‌شان بی‌فایده است.

پس از رفتنش گورویم گفت: «این عالم نماهای بی‌مغز، سخت، اما بیهوده تلاش می‌کنند. آنها فلسفه را ورزشی سبک می‌دانند. افکار پرطمطراق آنها یا با بی‌نزاکتی آمیخته است یا با نظمی مجازات‌گرا!»

استاد در موارد دیگر هم بر بیهودگی قرائت و حفظ کتاب تأکید می‌کرد. او می‌گفت: «درک را با کلمات زاید اشتباه نگیرید. نوشته‌های مقدس در صورتی که آهسته هضم شوند در برانگیختن میل به دریافت درونی و شهود مؤثرند. در غیر این صورت مطالعهٔ مداوم ذهنی فقط به بیهودگی، رضایتی کاذب و دانشی هضم نشده منتهی می‌شود.»

شری یوکتشوار یکی از تجربه‌های خود را در مورد آموزش متون مقدس برایمان نقل کرد. این موضوع در دیری واقع در بنگال شرقی اتفاق افتاده بود. شری یوکتشوار در آن دیر روش استادی مشهور به نام دابرو بالاو Dabru Balla V را مشاهده کرده بود. شیوهٔ سهل و در عین حال دشوار او در هند باستان معمول بوده است.

دابرو بالاو شاگردانش را در خلوتی از جنگل گرد آورده بود. ***باگاوادگیتای*** مقدس در برابرش باز بود. شاگردان به مدت نیم ساعت به طور مداوم به کتاب نگاه می‌کردند. بعد چشمانشان را می‌بستند. بعد از نیم ساعت استاد تفسیری خلاصه از متن یاد می‌کرد. آنها بی‌حرکت نیم ساعت دیگر مراقبه می‌کردند. سرانجام گورو صحبت می‌کرد.

«آیا این قطعه را می‌فهمی؟»

یکی از شاگردان گفته بود: «بله قربان.»

استاد گفته بود: «نه به طور کامل. از نیرویی که به این کلمات قدرت

بخشیده است تقاضای کمک کن.» یک ساعت دیگر به سکوت گذاشته بود. استاد شاگردانش را مرخص کرده و رو به شری یوکتشوار کرده بود: «آیا تو *باگاوادگیتا* را می‌شناسی؟»

«نه قربان، با اینکه چشم‌ها و ذهن من بارها آن را خوانده‌اند، اما آن را نمی‌شناسم.»

«صدها نفر پاسخ دیگری به من داده‌اند.» عارف بزرگ به علامت تبرک به استاد لبخند زده بود. «اگر کسی خودش را با نمایش ثروت معنوی مشغول کند، چه زمانی برای رفتن به درون برای یافتن مرواریدهای گرانبها خواهد ماند؟»

شری یوکتشوار مطالعهٔ شاگردان خود را با همان شیوه راهنمایی می‌کرد. او می‌گفت: «معرفت را نمی‌توانید با چشم به دست آورید، بلکه باید آن را ذره ذره جذب کنید. وقتی که اعتقاد شما به حقیقت ذهنی نباشد بلکه با تمام وجود به آن اعتقاد داشته باشید، آن گاه معنای دیگری از آن درک خواهید کرد.» او شاگردانش را از پنداشتن دانش کتابی به عنوان یک گام مهم معنوی دلسرد می‌کرد.

«ریشی‌ها در یک جمله مطالب عمیقی را بیان می‌کنند. در حالی که تفسیر آن برای علما و فضلا چندین نسل طول می‌کشد. مشاجرات بی‌پایان مخصوص ذهن‌های بیکار است. اما چه اندیشه‌ای سریع‌تر از خدا انسان را رهایی می‌بخشید؟»

اما انسان سادگی را به آسانی در پیش نمی‌گیرد. بندرت پیش می‌آید که خدا برای روشنفکران فاضل مطرح باشد. نفس این افراد از کسب فضل زیاد خرسند می‌شود.

در حضور استاد، کسانی که متکبرانه به مقام یا ثروتشان می‌بالیدند، باید تواضعشان را افزایش می‌دادند. روزی یک قاضی محلی در دیر استاد در شهر

پوری تقاضای یک مصاحبه از استاد کرد. آن مرد که به سنگدلی مشهور بود، از لحاظ قانونی قادر بود همه چیز اشرام را مصادره کند. من این موضوع را به استاد یادآوری کردم. اما استاد سازش‌ناپذیر بود و با ورود او حاضر نشد که به پایش بلند شود.

من که کمی نگران بودم، در آستانهٔ در نشستم. شری یوکتشوار از من نخواست که برای میهمان صندلی بیاورم. میهمان مجبور بود روی جعبه‌ای چوبی بنشیند. معلوم بود که استاد مطابق میل او رفتار نکرده بود.

سپس بحثی دربارهٔ متافیزیک آغاز شد. میهمان با اشتباهات فراوان به نقل از متون مقدس پرداخت. وقتی که استاد اشتباهش را به او گوشزد کرد خشمگین شد.

او با صدای بلند گفت: «آیا می‌دانید که من شاگرد اول امتحانات فوق‌لیسانس هستم؟»

استاد آرام گفت: «جناب قاضی، شما فراموش کردید که اینجا دادگاه شما نیست. از حرفهای بچه‌گانهٔ شما می‌توان فهمید که وضع درسی شما در دانشگاه خوب نبوده است. داشتن مدرک دانشگاهی با شناخت خدا ارتباطی ندارد. عرفا مثل حسابدارها در پایان هر ترم دانشگاهی دسته‌دسته تولید نمی‌شوند.»

پس از سکوتی گزنده، قاضی با صدای بلند خندید: «این نخستین باری است که با یک قاضی آسمانی مواجه می‌شوم.» بعداً رسماً از استاد تقاضا کرد که او را به عنوان شاگرد آزمایشی قبول کند.

در چندین مورد دیگر شری یوکتشوار مانند لهیری ماهاسایا، شاگردانی نارسی را که می‌خواستند به سلک سوامی ملحق شوند منصرف کرد. این دو استاد می‌گفتند: «اگر کسی که به اشراق نرسیده است ردای زعفرانی بپوشد، در واقع اجتماع را فریب می‌دهد. نمادهای ظاهری ترک دنیا را که با ایجاد

غروری کاذب به شما آسیب می‌رساند فراموش کنید. هیچ چیز جز پیشروی مداوم و روزانه شما مهم نیست؛ برای این کار کریبا یوگا را انجام دهید.»

عارف برای سنجش ارزش انسان‌ها شاخصی ثابت دارد که از معیارهای دنیا متفاوت است. بشر که به چشم خود بسیار پرنقش و نگار است، به دیدهٔ عارف به دو طبقه تقسیم می‌شود: انسان‌های جاهلی که خدا را نمی‌جویند و انسان‌های خردمندی که خدا را می‌جویند.

گوروی من شخصاً به ادارهٔ امور مالی خود می‌پرداخت. اشخاص بی‌وجدان در موارد متفاوت تلاش کردند تا زمین اجدادی استاد را به دست آورند. شری یوکتشوار با عزمی سخت با دادخواهی همهٔ مهاجمان را دفع کرد. او نمی‌خواست از دیگران گدایی کند یا باری بر دوش شاگردانش باشد. برای همین تجربه‌های دردناکی را به جان خرید.

استقلال مالی استاد یکی از دلایل عاری بودن او از سیاست و دیپلماسی بود. او برخلاف بسیاری از استادان دیگر که از حامیان خود تملق می‌گفتند، در برابر اقتدار دیگران بسیار مقاوم بود. هرگز نشنیدم که به هر منظوری اشاره‌ای به پول کند. تعلیمات دیر او برای همهٔ شاگردان رایگان بود.

یک روز در سرامپور یکی از مأمورین دادگاه به اشرام آمد تا اطلاعیه‌ای قانونی را ابلاغ کند. من و یکی از شاگردان به نام کانی Kanai به طرف مرد رفتیم که در حضور استاد بود.

مأمور دادگاه با تهاجم با استاد صحبت می‌کرد: «به صلاحت است که نزدیک سایه اشرامت هم نروی و در عوض هوای دادگاه را تنفس کنی.»

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. تهدیدکنان گفتم: «یک کلمهٔ گستاخانهٔ دیگر به زبان بیاوری روی زمین پخش خواهی شد!»

کانی هم بر سر او فریاد کشید: «تو آدم پست! آیا جرأت می‌کنی که در این

مکان مقدس کفرگویی کنی؟»

اما استاد به حالت حمایت از او بین ما ایستاد. «بخاطر موضوعی کوچک این قدر هیجان‌زده نشوید. این مرد فقط وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.»

مأمور که از رفتار استاد متحیر شده بود، با احترام معذرت‌خواهی کرد و گریخت.

برایم بسیار حیرت‌انگیز بود که استاد با چنان ارادهٔ آهنینی این چنین در برابر این مرد آرام بود. او واقعاً همان مرد خدایی بود که در متون مقدس از او یاد شده بود: «لطیف‌تر از گل، آنجا که مهربانی باید؛ سخت‌تر از سنگ، آنجا که نیکی در معرض نابودی است.»

همیشه در دنیا کسانی هستند که به قول برونینگ Browning شاعر انگلیسی: «نمی‌درخشند، خودشان هستند و مبهم.» شری یوکتشوار معمولاً فرد بیگانه‌ای را که از اندوهی خیالی غمزده‌ای بود سرزنش می‌کرد. گوروی خونسرد من مؤدبانه به انتقادهایی که دیگران از او می‌کردند گوش می‌داد و شخصیت خودش را تحلیل می‌کرد تا ببیند آیا رشته‌ای از حقیقت در انتقاد فرد مقابل وجود داشت. این صحنه‌ها یکی از گفته‌های استاد را به یادم می‌آورد: «برخی از مردم سعی می‌کنند با بریدن سر دیگران بلند قامت باشند.»

شخصیت شکست‌ناپذیر عارف بیش از هر موعظه‌ای تأثیرگذار است. «آن کس که دیر خشم است بهتر از فردی مقتدر است؛ و آن کس که بر روحش حاکم است، بهتر از کسی است که شهری را به تصرف درمی‌آورد.»

اغلب فکر می‌کردم که استاد شکوهمندم می‌توانست براحتی یک امپراتور باشد یا جنگجویی که به شهرت یا کامیابی می‌اندیشد. اما او در عوض خواسته بود دژهای خشم و نفس‌خواهی را که سقوطشان اوج تعالی انسانیت است به توفان بگیرد.

۱۳

عارف بیدار

«لطفاً به من اجازه بدهید به هیمالیا بروم. امیدوارم که در خلوت بی‌وقفهٔ آنجا به وصل دائمی با خدا برسم.»

در واقع اینها سخنان ناسپاسی بودند که یک روز خطاب به استادم گفتم. تحت تأثیر یکی از توهماتی قرار گرفته بودم که گه‌گاه به عابدان تهاجم می‌کند. روز به روز حوصله‌ام را از وظایف دیر و نیز درس خواندن در دانشگاه از دست می‌دادم. در حالی که فقط شش ماه از آشنایی من با شری یوکتشوار می‌گذشت که این اجازه را از او می‌خواستم و هنوز برج قامت او را درست ندیده بودم.

«بسیاری از مردان کوه‌نشین در هیمالیا زندگی می‌کنند اما هنوز به شناخت و درکی از خدا نرسیده‌اند.» پاسخ گورو‌یم ملایم و ساده بود. «بهتر است خرد را از مردانی که به اشراق رسیده‌اند دریافت کرد تا از یک کوه بی‌جان.»

استاد به سادگی اشاره می‌کرد که او گورو‌یم بود نه کوه‌های هیمالیا، اما من اشارهٔ او را نادیده گرفتم و خواهش خود را دوباره تکرار کردم. شری

یوکتشوار پاسخی نداد و من سکوت او را نشانهٔ موافقتش تلقی کردم ـ تعبیری نادرست اما سهل.

آن شب در خانه مشغول بستن اسباب سفر شدم. مقداری خرت و پرت در پتویی بستم، به یاد بقچهٔ مشابهی افتادم که چند سال پیش از پنجرهٔ اتاقم به کوچه انداختم. نمی‌دانستم آیا این سفر هم مانند آن یکی گریزی بدیمن به سوی هیمالیا بود. در نخستین سفرم احساس تعالی می‌کردم؛ اما آن شب وجدانم مرا از فکر ترک کردن گورویم عذاب می‌داد.

صبح روز بعد به سراغ پاندیت بهاری Behari استاد زبان سانسکریتم در کالج کلیسای اسکاتلندی رفتم.

«قربان شما در مورد دوستی‌تان با یکی از پیروان بزرگ لهیری ماهاسایا با من صحبت کردید، لطفاً نشانی او را به من بدهید.»

«منظورت رام گوپال موزومدار Ram Gopal Mauzumdar است. من اسمش را گذاشته‌ام عارف بیدار. او همیشه بیدار است و هرگز نمی‌خوابد. خانه‌اش در رانباجپور Ranbajpur است نزدیک تاراکسوار Tarakeswar.»

از او تشکر کردم و بلافاصله سوار قطاری شدم که عازم تاراکسوار بود. امید داشتم که با اجازه گرفتن از آن عارف بی‌خواب تردیدهایم را خاموش کنم و در گوشه‌ای خلوت در هیمالیا به مراقبه مشغول شوم. پاندیت بهاری به من گفته بود که رام گوپال پس از چندین سال تمرین کریبا یوگا در غارهای دورافتادهٔ بنگال به اشراق رسیده بود.

در تاراکسوار به معبد مشهور هندوها رفتم که مانند لورد فرانسه برای کاتولیک‌هاست. در تاراکسوار معجزات بی‌شماری برای بسیاری از مردم از جمله یکی از اعضای خانوادهٔ من اتفاق افتاده بود. عمهٔ بزرگم می‌گفت: «یک هفته در معبد نشستم، روزه گرفتم و دعا کردم تا بیماری حاد عمو سارادا

Saradah بهبود یابد. روز هفتم متوجه گیاهی کوچک شدم که در کف دستم پدیدار شد. جوشانده‌ای از آن درست کردم و به عمویت دادم. بیماریش بلافاصله از میان رفت و دیگر برنگشت.»

وارد معبد تاراکسوار شدم؛ در محراب آن چیزی دیده نمی‌شد مگر سنگی عظیم و مدور. بزرگی آن بیکرانگی خدا را به یاد می‌آورد. در هند حتی یک دهقان بی‌سواد می‌تواند مسائل انتزاعی کیهانی را به شما بیاموزد؛ در حقیقت غربی‌ها گاهی این افراد را به زندگی کردن براساس مسائل انتزاعی محکوم کرده‌اند.

در آن لحظه از ستایش یک نماد سنگی احساس بسیار ناخوشایندی داشتم و ناراضی بودم. چرا که معتقد بودم خدا را باید فقط در روح جست و جو کرد.

بدون احترام گذاشتن و نیایش معبد را ترک کردم و به سوی دهکده دورافتاده رانباجپور به راه افتادم. نمی‌دانستم به کدام سو بروم نشانی را از رهگذری پرسیدم. او چند لحظه در فکر فرو رفت. سرانجام پاسخ داد: «وقتی که به تقاطع می‌رسی به سمت راست بپیچ.»

همان طور که گفته بود پس از رسیدن به تقاطع به سمت راست پیچیدم و در امتداد نهر آبی به راه افتادم. هوا تاریک شد؛ سوسوی کرم‌های شب‌تاب و زوزهٔ شغال‌ها تنها نشانهٔ زندگی در حاشیهٔ جنگل بود. مهتاب رنگ پریده بود و نمی‌توانست راه مرا روشن کند. دو ساعت کورمال کورمال پیش رفتم.

سرانجام صدای زنگولهٔ گاوی را شنیدم. فریادهای ممتد من عاقبت دهقانی را متوجه کرده بود. او به سویم آمد.

«من دنبال رام گوپال بابو می‌گردم.»

مرد با اطمینان گفت: «چنین کسی در دهکدهٔ ما زندگی نمی‌کند. تو شاید

یک پلیس دروغگو هستی.»

به امید آنکه تردید را از ذهن بدگمان او بزدایم وضعیتم را برایش شرح دادم. او که متقاعد شده بود مرا به خانه‌اش برد و از من مهمان‌نوازی کرد.

«رانباچپور از اینجا دور است، تو در تقاطع باید به سمت چپ می‌پیچیدی، نه راست.»

فکر کردم آن رهگذری که نشانی غلط را به من داده بود، برای مسافران واقعاً خطرناک بود. بعد از غذایی لذیذی که از برنج، دال عدس، کاری سیب‌زمینی و موز خام تشکیل شده بود خوردیم، من را به کلبهٔ کوچکی که در مجاورت حیاط بود راهنمایی کرد تا در آنجا استراحت کنم. در دوردست روستائیان با صدای بلند و با ضرب‌آهنگ سنج و طبل سرودهای الهی می‌خواندند. خواب آن شب راحت نبود؛ دعا کردم تا خدا مرا راهنمایی کند و به آن یوگی مورد نظر برساند.

با تابیدن اولین شعاع خورشید از روزنه‌ها به درون کلبه به جست و جوی رام‌گوپال برآمدم. از شالیزارها گذشتم، از میان خارزارها و خاکریزهای خشک. دهقان دیگری را دیدم که به من گفت فقط یک کروشا Krosha (سه کیلومتر) دیگر با مقصد فاصله داشتم. در عرض شش ساعت خورشید از افق به اوج آسمان رسید. اما احساس کردم که فقط سه کیلومتر تا رام گوپال مانده است.

بعدازظهر شده بود اما دنیای من هنوز یک شالیزار خشک و بی‌انتها بود. گریز از گرمایی که از همه سوی آسمان می‌ریخت غیرممکن بود. نزدیک بود بیهوش شوم که مردی را دیدم که سبکبال نزدیک می‌شد. به سختی توانستم سؤال تکراری‌ام را به زبان آورم، می‌ترسیدم که جواب او هم «فقط یک کروشا» باشد.

غریبه کنارم ایستاد، او که کوتاه قد و باریک اندام بود گیرایی خاصی در سیمایش دیده نمی‌شد مگر دو چشم سیاه و نافذش.

گفت: «داشتم رانباجپور را ترک می‌کردم اما نیت تو نیک بود برای همین منتظرت شدم» انگشتش را به طرف چهرهٔ مبهوت من گرفت: «آیا تو آنقدر باهوش نیستی که بدانی ممکن است مزاحم من شوی؟ پروفسور بهاری حق نداشت که نشانی مرا به تو بدهد.»

معرفی کردن خودم در حضور چنین استادی که همه چیز را می‌دانست فقط پرگویی بود. برای همین با اینکه آزرده خاطر بودم اما حرفی به زبان نیاوردم. او ناگهان گفت: «بگو ببینم، فکر می‌کنی که خدا کجاست؟»

«خوب، خدا در درون من و همه جاست.» بی‌شک بسیار متعجب و سرگردان به نظر می‌رسیدم.

عارف خندید: «البته که خدا در همه جا حاضر است! پس آقای جوان، چرا در برابر خدای نامتناهی که در همه جا حتی در آن نماد سنگی در معبد تاراکسوار حضور دارد کرنش نکردی؟[1] غرور تو سبب مجازاتت شد؛ یعنی رهگذری که فرق زیادی میان راست و چپ قائل نبود تو را در تقاطع گمراه کرد. امروز هم روز سختی را پشت سر گذاشتی.»

با او کاملاً موافق بودم، چشم همه ـ جا حاضری در جسم یک انسان در برابرم حضور داشت. نیروی شفابخشی از جانب او به سوی من برخاست، در آن دشت تفدیده احساس شادابی کردم.

او گفت: «عابد تصور می‌کند طریقت او به سوی خدا تنها راه ممکن است. یوگا که به وسیلهٔ آن می‌توان خدا را درون یافت به قول لهیری ماهاسایا

---

۱ ـ «آن کسی که در برابر چیزی سر فرو نیاورد نمی‌تواند بار خود را تاب آورد.» داستایوفسکی، ـ [illegible]

بی‌تردید والاترین راه است. اما بعد از آنکه خدا را در درونمان کشف کردیم، بی‌درنگ او را در عالم بیرون هم خواهیم یافت. معابد مقدس تاراکسوار و هر جای دیگر به عنوان مراکز هسته‌ای نیروی روحانی محترم و مقدس هستند.»

خرده‌گیری عارف ازمیان رفت، نگاهش نرم شد. دست بر شانه‌ام گذاشت.

«یوگی جوان، می‌بینم که تو از استادت می‌گریزی. او تمام چیزهایی است که تو نیاز داری؛ تو باید نزد او بازگردی. کوه‌ها نمی‌توانند گوروی تو باشند.» این همان حرفی بود که شری یوکتشوار دو روز قبل به زبان آورده بود.

«استادهای روحانی مجبور نیستند که فقط در کوهستان‌ها زندگی کنند.» نگاه شیطنت‌آمیزی به من انداخت: «قدیس‌ها و عرفا منحصر به هیمالیای هند و تبت نیستند. آنچه را که فرد به خود زحمت ندهد در درونش پیدا کند با رفتن به اینجا و آنجا پیدا نخواهد کرد. به محض آنکه عابد مشتاق باشد به خاطر شناختن خدا به آن سوی دنیا هم برود، گوروی او پیدا خواهد شد.»

در سکوت با او موافقت کردم. به یاد دعایم در دیر بنارس افتادم که با دیدن شری یوکتشوار در انتهای کوچه‌ای شلوغ اجابت شد.

«آیا تو اتاق کوچکی داری که بتوانی در آن را ببندی و در آن تنها باشی؟»

«بله» فکر کردم که این عارف با سرعتی گیج‌کننده به مسائل جزئی می‌پرد.

«آن اتاق غار توست.» یوگی نگاه اشراق‌بخشی به من انداخت که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. «آن کوهستان مقدس توست. آنجاست که تو سلطنت خدا را خواهی یافت.»

سخنان ساده‌اش علاقهٔ دیرینه‌ام به هیمالیا را ازمیان برد. در شالیزاری سوزان و خشک از خواب کوهستان و برف‌های ابدی بیدار شدم.

«جوان، عطش الهی تو قابل تحسین است. من محبت زیادی به تو احساس

می‌کنم.» رام‌گوپال دستم را گرفت و مرا به آبادی بکری برد که در نقطهٔ بازی از جنگل واقع شده بود. سقف خانه‌های آنجا را برگ‌های نارگیل پوشانده بود و درهای ورودیشان به شیوهٔ روستایی با گل‌های استوایی تزئین شده بود.

قدیس در خانه‌اش مرا بر سکویی از چوب صاف بامبو نشاند. بعد از آنکه شربت آب لیمو و یک تکه نبات به من داد به ایوان خانه‌اش رفتیم و در حالت نیلوفر نشستیم. چهار ساعت به مراقبه گذشت. چشمانم را باز کردم، دیدم که قامت مهتابی یوگی همچنان بی‌حرکت بود. با بدخلقی به معده‌ام یادآوری کردم که انسان فقط به نان زنده نیست و رام‌گوپال از جایش برخاست.

«می‌بینم که گرسنه هستی، غذا زود حاضر می‌شود.»

آتش را در اجاق گلی که در ایوان خانه بود روشن کرد. کمی بعد برنج و دال را بر برگ‌های بزرگ درخت موز ریخت و مشغول خوردن شدیم. میزبان من محترمانه کمک مرا در کار آشپزی رد کرد: «میهمان حبیب خداست.» این مثلی هندی است که در زمان‌های کهن در هند رعایت می‌شده است. در سفرهای آینده‌ام به دور دنیا دیدم که در نقاط روستانشین بسیاری از کشورها احترام مشابهی به میهمان گذارده می‌شد. برای شهری‌ها مهمان‌نوازی از افراد غریبه دیگر معنایی ندارد.

وقتی که در خلوت دهکدهٔ جنگلی کوچک در کنار او نشستم، اندیشهٔ وجود انسان‌ها بسیار بعید به نظرم می‌رسید. در آن کلبه نوری ملایم و لطیف می‌درخشید. رام‌گوپال چند پتوی ژنده روی زمین برایم پهن کرد و مرا روی یک تشک حصیری نشاند. من که از مغناطیس روحانی او به وجد آمده بودم، از او تقاضا کردم: «قربان، چرا شما یک خلسه به من اعطا نمی‌کنید؟»

«عزیز من، از اینکه این ارتباط الهی را به تو منتقل کنم بسیار خوشحال می‌شوم اما حالا زمان این کار نیست.» قدیس با چشمانی نیمه‌باز به من نگاه

کرد. «استاد تو بزودی این تجربه را به تو خواهد داد. جسم تو هنوز آماده نیست. یک لامپ کوچک نمی‌تواند ولتاژی قوی را تحمل کند، اعصاب تو هم آمادهٔ دریافت نیروی کیهانی نیست. اگر هم‌اکنون آن خلسهٔ نامحدود را به تو ببخشم، خاکستر خواهی شد، درست انگار که همهٔ سلول‌هایت در شعلهٔ آتش بسوزد.» متفکرانه به من نگاه کرد: «تو از من اشراق می‌خواهی در حالی که من خود سرگردانم و کم‌مراقبه کرده‌ام و هنوز نمی‌دانم آیا توانسته‌ام خدا را خرسند کنم یا نه، و اصلاً آیا ارزشی در چشم خدا دارم که چنین موهبتی را از طریق من به تو اعطا کند.»

«قربان، آیا شما تنها، به مدتی طولانی و یکسره به جست و جوی خدا نبوده‌اید؟»

«نه خیلی، بهاری باید در مورد زندگی من چیزهایی به تو گفته باشد. به مدت بیست سال در غاری مخفی بودم و در روز هجده ساعت مراقبه می‌کردم. بعد به غاری دورافتاده‌تر رفتم و بیست و پنج سال در آنجا ماندم، و روزانه بیست ساعت یگانگی با روح کل را تجربه می‌کردم. هیچ وقت نمی‌خوابیدم چون که همیشه با خدا بودم جسمم در آرامش فراآگاهی استراحت بیشتری می‌کرد تا در خواب.»

«عضلات در خواب استراحت می‌کنند، ولی قلب، ریه‌ها و سیستم گردش خون همگی پیوسته فعالند؛ آنها استراحت نمی‌کنند. اما در فراآگاهی همهٔ اندام‌های داخلی در حالت تعلیقی زنده می‌مانند و انرژی کیهانی آنها را نیرو می‌بخشد. بدین ترتیب سال‌هاست که خواب را بیهوده یافته‌ام. زمانی خواهد رسید که تو هم از خواب معاف خواهی شد.»

با تعجب گفتم: «خدایا، شما این همه مدت مراقبه کرده‌اید و مطمئن نیستید که لطف خدا را به دست آورده باشید! آن وقت تکلیف ما آدم‌های

فناپذیر چیست؟»

«پسر عزیزم، آیا نمی‌بینی که ابدیت جزئی از خداست؟ فرض کردن اینکه کسی ممکن است خدا را با چهل سال مراقبه بشناسد انتظاری نامعقول است. باباجی به ما اطمینان می‌دهد که حتی اندکی مراقبه می‌تواند ما را از آتش وحشت از مرگ و وقایع بعد از مرگ نجات دهد. هدف معنویت را محصور کوهستان‌ها نکن، بلکه آن را متوجهٔ رسیدن به دامن خدا کن. اگر سخت بکوشی، به آنجا خواهی رسید.»

من که شیفتهٔ این منظر شده بودم، از او خواستم که سخنان روشنگر بیشتری بگوید. او ماجرایی شگفت‌انگیز از نخستین ملاقاتش با باباجی[1] گوروی لهیری ماهاسایا نقل کرد. نزدیک نیمه‌شب بود که رام گوپال در سکوت فرو رفت و من هم روی پتوهایم دراز کشیدم. وقتی که چشمانم را بستم، آذرخش‌های متعددی را دیدم؛ فضای بی‌کران درونم تالاری از نوری گداخته شد. چشمانم را باز کردم و باز همان نور درخشان را دیدم. تمام کلبه، قسمتی از گنبد بی‌کرانی بود که با چشم باطنم می‌دیدم.

یوگی گفت: «چرا نمی‌خوابی؟»

«قربان، چطور می‌توانم بخوابم وقتی که با چشمان باز یا بسته آذرخش‌هایی را می‌بینم در اطرافم می‌درخشند.»

«تو واقعاً باید متبرک شده باشی که چنین چیزی را تجربه می‌کنی. هر کس به سادگی نمی‌تواند تشعشعات روحانی را ببیند.» قدیس سخنان پرمهر دیگری به زبان آورد.

هنگام طلوع بود که رام گوپال چند تکه نبات به من داد و گفت که باید آنجا را ترک کنم. چنان از رفتن ناراضی بودم که هنگام خداحافظی اشک بر

---

۱ ـ به آخرین صفحات فصل ۳۳ نگاه کنید.

گونه‌هایم لغزید.

یوگی با مهربانی گفت: «نخواهم گذاشت که دست خالی بروی. کاری برایت خواهم کرد.»

لبخند زد. نگاهی مداوم به من انداخت. بی‌حرکت ماندم انگار که در زمین ریشه داشتم: امواج آرامشی که از او برخاسته بود بر من فرو ریخت. درد پشتم که سال‌ها مرا عذاب می‌داد ازمیان رفت.

در دریای سرور منور شست و شو کرده بودم و احیا شده بودم. پس از دست سودن بر پای رام‌گوپال وارد جنگل شدم، و از میان انبوه گیاهان استوایی و شالیزارها گذشتم تا به تاراکسوار رسیدم.

برای دومین بار به معبد شهر رفتم و در برابر محراب آن زانو زدم. سنگ مدور در برابر چشم درونم بزرگ شد تا اینکه به قلمروهای کیهانی تبدیل شد: حلقه در حلقه، مدار بعد از مدار، همه مزین به الوهیت.

یک ساعت بعد سرخوش سوار قطار کلکته شدم. سفرهایم، نه در کوه‌های مرتفع هیمالیا بلکه در پای حضور هیمالیاوار استادم، به فرجام رسیده بود.

۱۴

خلسهٔ کیهانی

«من برگشته‌ام گورو!» صورت شرمنده‌ام گویای حال درونم بود.

«بیا به آشپزخانه برویم و چیزی برای خوردن پیدا کنیم.» رفتار شری یوکتشوار خیلی عادی بود؛ گویی اصلاً او را چند روز ترک نکرده بودم.

«استاد! با ترک وظایفم در اینجا باید شما را دلسرد کرده باشم. من تصور می‌کردم که شما از من خشمگین باشید.»

«البته که نه! خشم فقط از برآورده نشدن خواسته‌ها برمی‌خیزد. من از دیگران هیچ توقعی ندارم، برای همین کارهای آنها نمی‌تواند مخالف خواستهٔ من باشد. من تو را برای مقاصد خودم استفاده نمی‌کنم. من فقط از شادی حقیقی تو شاد می‌شوم.»

«قربان، ممکن است معنای عشق الهی را فقط در حرف و سخن شنید، اما امروز نمونهٔ کامل آن را در شخصیت آسمانی شما دیدم. حتی وقتی که فرزندی وظایفش را بدون اطلاع قبلی ترک کند، پدرش به سادگی او را عفو نمی‌کند. اما شما کوچکترین رنجشی از خود نشان ندادید، با اینکه رفتن من و

ناتمام گذاشتن کارها شما را حتماً دچار زحمت کرده است.»
به چشم‌های اشک‌آلود یکدیگر نگاه کردیم. موجی سروربخش مرا دربر گرفت؛ می‌دانستم که خدا از طریق استادم قلب مرا به کرانه‌های عشق کیهانی می‌رساند.

چند روز بعد به اتاق نشیمن خالی استاد رفتم. می‌خواستم مراقبه کنم، اما افکار نافرمانم مرا در این هدف رفیع همراهی نمی‌کردند. بلکه مانند پرنده‌هایی که از شکارچی می‌گریختند در پرواز بودند.

صدای شری یوکتشوار را از بالکنی دور شنیدم: «موکوندا!»

مثل افکارم عصیانگر شدم. زیر لب گفتم: «استاد همیشه مرا به مراقبه تشویق می‌کند، اما حالا که می‌داند به چه دلیل به این اتاق آمده‌ام نباید حواس مرا پرت کند.»

او دوباره مرا صدا زد؛ من هم لجوجانه جوابی ندادم. دفعهٔ سوم صدایش ملامت‌بار بود.

به اعتراض فریاد زدم: «قربان من مشغول مراقبه هستم.»

گورویم گفت: «می‌دانم چطور مراقبه می‌کنی. با ذهنی که مثل برگ‌های درختان که در توفان پراکنده‌اند. بیا اینجا پیش من.»

ناکام، با حالی فاش شده، سرخورده و غمگین به کنارش رفتم.

استاد نوازشگر و مهربان حرف می‌زد. نگاه آرامش عمیق بود. «میل قلبی تو اجابت خواهد شد.» شری یوکتشوار به ندرت معماوار حرف می‌زد. متحیر شده بودم. او ضربهٔ ملایمی بر سینه‌ام، بالای قلبم نواخت.

بدنم کاملاً بی‌حرکت و استوار شد. گویی آهن‌ربایی قوی نفسم را از شش‌هایم بیرون کشید. روح و ذهنم بلافاصله محدودیت مادی خود را از دست دادند و از منافذ بدنم بیرون رفتند. انگار که گوشتم مرده بود،

می‌دانستم که قبلاً هرگز کاملاً زنده نبودم. هویتم دیگر به جسمم محدود نبود بلکه اتم‌های اطراف را دربر می‌گرفت. به نظر می‌رسید مردم در خیابان‌های دور آهسته در رفت و آمد بودند. ریشه‌های گیاهان و درختان در خاک که شفاف بود و حتی جریان شیرهٔ درون آنها را می‌دیدم.

کل محیط اطراف در برابرم برهنه بود. منظر معمول من به چشم‌اندازی کروی و در عین حال زنده تبدیل شده بود. از پشت سرم مردم را می‌دیدم که در خیابان رای گات راه می‌رفتند. متوجه گاو سفیدی شدم که پرسه‌زنان به دروازه اشرام رسید، انگار که با چشمان فیزیکی‌ام او را نگاه می‌کردم. بعد از آنکه پشت دیوار آجری حیاط رفت، او را هنوز به وضوح می‌دیدم.

همهٔ اشیایی که در نگاه دورنمایم می‌دیدم، مانند صحنه‌های فیلم از نظرم می‌گذشتند. بدنم، حیاط ستون‌دار استاد، اسباب و کف اتاق، درخت‌ها و آفتاب به شدت برآشفته شدند و همگی در دریایی منور غرق شدند، انگار شکر را در لیوانی آب بریزیم و آن را هم زنیم. نوری که همه چیز را به هم می‌پیوست، جای مادیت اشکال را می‌گرفت، این دگردیسی قانون علت معلول را در خلقت عیان می‌کرد.

وجدی عظیم بر کرانهٔ بی‌انتها و آرام روحم بارید. دریافتم روح خدا سروری تمام نشدنی است. پیکر این سرور از بافت‌های بی‌شمار نور تشکیل شده است. شکوهی رو به رشد از درونم. شهرها، قاره‌ها، زمین، منظومه شمسی و سحابی‌های عظیم و عوالم شناور را دربر گرفت. سراسر جهان هستی که تابشی ملایم داشت، مانند شهری که در شب از دور دیده می‌شود در بی‌کرانگی وجودم می‌درخشید. نور درخشانِ آن که فراسوی خطوط و تراش‌های تیز عالم خاکی بود، آهسته بر دورترین کرانه رنگ می‌باخت. آنجا تشعشعی مطبوع را دیدم که هرگز کاهش نمی‌یافت. بسیار ظریف بود؛ تصاویر

سیارات از نور متراکم‌تری شکل می‌گرفت.[1]

نور الهی از منبعی ابدی می‌ریخت، در کهکشان‌ها حل می‌شد و هاله‌های نور شکل آن را تغییر می‌داد. شعاع‌های نور خلاق فشرده می‌شدند و به شکل صور فلکی درمی‌آمدند، آن گاه در ورقه‌های شفاف شعلهٔ آتش محو می‌شدند. عوالم بی‌شمار با آهنگی طنین‌انداز وارد شعله‌ای شفاف و روشن می‌شدند و آن گاه شعله به افلاک تبدیل می‌شد.

احساس کردم کانون عرش نقطه‌ای از شهود بود که در قلبم جای داشت. شکوهی درخشان از هستهٔ وجودم به هر جزء ساختار جهان هستی منتشر می‌شد. *آمریتا* Amrita‌ی سروربخش، همان نکتار جاودانگی، چون جیوه از درونم به بیرون می‌تراوید. صدای خلقت خدا را که به شکل اوم Aum[2] طنین می‌افکند شنیدم.

ناگهان نفس به ریه‌هایم بازگشت. با یأسی غیرقابل تحمل متوجه شدم که شکوه بی‌کرانم از دست رفت، یک بار دیگر به قفس جسم که مسکن راحتی برای روح نیست برگشتم. مانند طفلی ولگرد از خانه عالم کبیرم گریخته بودم و خودم را در جهان صغیر جسم تنگ زندانی کرده بودم.

گورویم بی‌حرکت در برابرم ایستاده بود؛ به نشانهٔ سپاس از ارزانی داشتن تجربه‌ای که دیری به جست و جویش بودم، در مقابل حضور مقدسش کرنش کردم، او مرا از زمین بلند کرد و آرام گفت: «تو نباید از خلسهٔ این تجربه سرمست بشوی، کارهای زیادی در این دنیا داری. بیا بالکن را جارو کنیم؛ بعد کنار گنگ قدم خواهیم زد.»

جارویی آوردم؛ می‌دانستم استاد راز زندگی متعادل را به من می‌آموخت.

---

۱ ـ نور جوهر خلقت است این موضوع در فصل ۳۰ توضیح داده شده است.

۲ ـ «در آغاز فقط کلمه بود، و کلمه با خدا بود، و کلمه خدا بود». یوحنا ۱:۱

در حالی که روح تا مغاک‌های کیهانی انبساط می‌یابد، جسم باید وظایف روزمره‌اش را انجام دهد.

وقتی که همراه شری یوکتشوار به قدم زدن پرداختیم، هنوز در آن جذبهٔ ناگفتنی بودم، جسممان را به شکل دو تصویر اختری می‌دیدم که در جادهٔ کنار رودخانه‌ای راه می‌رفتند که جوهرش نور کامل بود.

استاد توضیح داد: «این روح خداست که هر شکل و نیرویی را در جهان هستی زنده نگاه می‌دارد؛ اما خدا رفیع و ماورای همه چیز است؛ در خلائی خلق نشده و مسرور، فراسوی عوالم ارتعاش.[1] کسانی که در زمین به خودشناسی می‌رسند، زندگی دوگانه مشابهی را در پیش می‌گیرند؛ کارهای خود را در دنیا انجام می‌دهند و در عین حال در زیبایی درون غرقه‌اند.

«خدا همهٔ انسان‌ها را از طرب نامحدود وجود خویش آفریده است. با

---

۱ ـ «زیرا که پدر گناهان هیچ انسانی را قضاوت نمی‌کند، که همهٔ قضاوت‌ها را به عهده پسر گذاشته است.» (یوحنا ۵:۲۲)

«هیچ انسانی خدا را هرگز ندیدهٔ است، فقط مسیح که در آغوش پدر است او را دیده است.» (یوحنا ۱:۱۸) «خدا... همه چیز را توسط عیسی مسیح خلق کرد.» (نامه به افسس‌ها ۳:۹) «هرکس که به من ایمان آورد، می‌تواند همان معجزاتی را بکند که من کرده‌ام و حتی بزرگتر؛ زیرا که من نزد پدر بازمی‌گردم.» (یوحنا ۱۴:۱۲) «تسلی بخشی که روح‌القدس است و خدا به نام من خواهد فرستاد، به شما همه چیز را تعلیم خواهد داد و همه چیز را به یاد شما خواهد آورد، هر آنچه راکه من به شما گفته‌ام.» (انجیل یوحنا ۱۴:۲۶)

این آیات انجیل به طبیعت سه گانه خدا ـ پدر، پسر و روح‌القدس ـ اشاره دارد (که در متون هندو به عنوان سات، تات، اوم آمده است) خدا به عنوان پدر؛ آن مطلق تجلی نیافته است که فراسوی خلقت حضور دارد. خدا به عنوان پسر، مسیح ـ آگاهی است (برهما یا کوتاشا جایتانیا) که در درون خلقت حضور دارد؛ مسیح ـ آگاهی آن «یگانه فرزند» یا تنها بازتاب آن نامتناهی خلق نشده است. تجلی ظاهری مسیح ـ آگاهی حاضر در همه جا، «آن شاهد» (کتاب مکاشفهٔ یوحنا ۱۴:۳) همان اوم کلمه یا روح‌القدس؛ نیروی نامرئی الهی، یگانه فاعل، یگانه نیروی علی و فعال کننده‌ای که کل خلقت را در تموج زنده نگاه می‌دارد. اوم آن آسایش‌بخش سرورآفرین درمراقبه شنیده می‌شود و حقیقت غایی را بر عابد عیان می‌کند و «همه چیز را به یاد او می‌آورد».

آنکه انسان‌ها به طرز دردناکی محصور به جسمشان هستند اما خداوند انتظار دارد انسانی که به تمثال خویش آفریده است، از همهٔ هویت‌های حواس فرا رود و با او یکی شود.»

آن مکاشفهٔ کیهانی درس‌های متعددی به من داد. هر روز افکارم را ساکت می‌کردم و می‌توانستم از همهٔ اعتقادات توهم‌آمیزی چون تشکیل شدن جسمم از انبوه گوشت و استخوان رها شوم و بعد زمین سخت ماده را درنوردم. نفس و ذهن ناآرام، مانند توفان‌هایی بودندکه بر اقیانوس نور تازیانه می‌زدند و آن را به شکل امواج صور مادی -زمین، آسمان، انسان‌ها، جانوران، پرندگان و گیاهان درمی‌آوردند. فقط با آرام کردن نفس و ذهن است که می‌توان خدا را به صورت یک نور واحد درک کرد.

من غالباً دو آشوب‌گر طبیعی را خاموش می‌کردم و بعد امواج بی‌شمار خلقت را مشاهده می‌کردم که در دریایی منور ذوب می‌شدند، حتی امواج اقیانوس وقتی که توفان فرو می‌نشست، به وضوح در وحدت مستحیل می‌شد.

یک استاد، تجربه‌ای الهی از آگاهی کیهانی را زمانی اعطا می‌کند که شاگردش با مراقبه ذهن خود را به اندازه‌ای قوی کرده باشد که مناظر پهناور عالم درون، او را از پا نیندازند. اشتیاق ذهنی یا ذهنی گشاده کافی نیست. فقط انبساطِ شایستهٔ شعور که توسط تمرین یوگا و عبادت مخلصانه به دست می‌آید می‌تواند فرد را آمادهٔ جذب شوک رهایی‌بخش خدا باشد.

تجربهٔ الهی به طور اجتناب‌ناپذیر به سراغ مریدی صادق و خالص می‌آید. شوق عمیق او خدا را با نیرویی غیرقابل مقاومت به سوی خود می‌کشاند. خدا به صورت مشاهدهٔ کیهانی توسط مغناطیس شوق و طلب و جوینده، جلب شعور او می‌شود.

سال‌ها بعد شعری به نام «خلسه» (سامادی Samadi) سرودم و سعی کردم گوشه چشمی از شکوه خلسهٔ کیهانی را وصف کنم:

حجاب نور و سایه ناپدید شده است،
غم ازمیان رفته است،
شادی‌های گذرا رخت بربسته است،
سراب حواس ناپیداست،
عشق، نفرت، سلامت، بیماری، زندگی و مرگ؛
این سایه‌های وهم‌آلود بر صحنه ثنویت محو شده‌اند.
توفان وهم را عصای جادوی شهودی عمیق خاموش کرده است.
گذشته، حال، و آینده دیگر برایم معنا ندارد.
اما من، منِ حاضر تا ابد، پیوسته جاری، من، همه جا.
ستاره‌ها، سیاره‌ها، سحابی‌ها، زمین،
انفجار آتشفشانی سیلاب‌ها،
یخچال‌های خلقت،
سیلاب خاموش شعاع نور، سیلاب سوزان ذرّه‌ها
افکار مردان، گذشته، حال، آینده،
هر سبزه، خودم، بشریت،
هر ذرهٔ غبار جهان هستی،
خشم، حرص، نیکی، بدی، رستگاری، شهوت،
همه را بلعیدم و خنثی کردم
در اقیانوس خونم.
سرور، که مراقبه‌ام را مالامال کرده است،
چشمان مرا از اشک پر می‌کند،

به صورت شعله‌های جاودانه سرور منفجر می‌شود،
اشک‌های مرا می‌روبد، چارچوب بدنم، همه چیزم را،
من تو هستم، تو من هستی.
داننده، دانسته، دانستن، همه یکی است.
آرام، هیجانی بی‌وقفه، جاودانگی، آرامشی همیشه تازه.
لذت‌بخش‌تر از هر خیالی است خلسه؛ سرور الهی.
خلسه قلمرو مرا فراسوی محدوده‌های جسم میرایم می‌برد،
نه در هوشیاری و نه در بیهوشی،
به دورترین مرز ابدیت،
آنجا که من، آن دریای کیهانی،
نفس کوچکم را نظاره می‌کنم که در من شناور است.
زمزمه‌های متحرک اتم‌ها را می‌شنوم.
زمین تاریک، کوهساران، نهنگ‌ها، آن مایع ذوب شده!
دریاها به غبار سحابی‌ها تبدیل می‌شوند.
اوم بخارها را می‌روبد، و چادر آنها را می‌گشاید.
اقیانوس‌ها عیان می‌شوند، ذرّه‌ها می‌درخشند،
تا سرانجام صدای طبل کیهانی [1]
نورهای متراکم‌تر را در اشعهٔ ابدی سروری همه‌گیر محو می‌کند.
من از سرور آمده‌ام، برای سرور زنده‌ام، در سرور مقدس ذوب می‌شوم.
اقیانوس ذهن، همهٔ امواج خلقت را می‌نوشم.
چهار چادر خاک، آب، بخار و نور،
همگی برداشته می‌شوند.

---

۱ ـ اوم یا کلمه، تموج خلق کننده‌ای که کل خلقت را مادیت می‌بخشد.

من در همه چیز هستم، در من بزرگ گام می‌نهم.
سایه‌های متغیر خاطرات فناپذیر از میان رفته‌اند،
آسمان ذهنم صاف است، فراز، فرود، پیش،
ابدیت و من؛ شعاعی به وحدت رسیده‌ام.
حباب کوچک خنده،
من دریای وجدم.

شری یوکتشوار به من آموخت چگونه به خواست خود آن تجربه متبرک را فراخوانم، و به کسانی که کانال‌های شهودشان به اندازه کافی توسعه پیدا کرده است منتقل کنم.[1]

ماه‌ها بعد از نخستین تجربه‌ام، وارد وحدتی خلسه‌آمیز شدم. و هر روز درک می‌کردم که چرا در *اوپانیشادها* آمده است که خدا *راسا* rasa «لذیذترین» است. یک روز صبح موضوعی را با شری یوکتشوار در میان گذاشتم.

«قربان می‌خواهم بدانم که خدا را کی پیدا خواهم کرد؟»

«تو او را یافته‌ای.»

«نه قربان، من این طور فکر نمی‌کنم.»

گورویم لبخند به لب داشت: «من مطمئن هستم که تو انتظار نداری یک شخصیت محترم را بیابی که بر تختی در گوشه‌ای مستقل از دنیا نشسته باشد! تو تصور می‌کنی داشتن کرامات گواه یافتن خداست. اما این طور نیست، ممکن است کسی بتواند نیروی تسلط بر کل دنیا را به دست بیاورد، اما خدا هنوز برایش گنگ و گریزان باشد. پیشرفت معنوی را نباید با نمایش چنین

---

۱ ـ من خلسهٔ کیهانی را به چند تن از کریبا یوگی‌های شرق و غرب منتقل کرده‌ام. یکی از آنها آقای جیمز جی. لین James J. Lynn است که تصویر او در حال خلسه در این کتاب آمده است.

نیروهایی مقایسه کرد، بلکه فقط با عمق سرور عابد در مراقبه است که می‌توان گفت پیشرفت معنوی کرده است.

«خدا سرور همیشه تازه است. او تمام ناشدنی است؛ چنانچه سال‌ها مراقبه کنی، خدا تو را در یک لحظهٔ بی‌کران فریب خواهد داد. عابدانی چون تو که راه خدا را یافته‌اند، هرگز خیال تبادل خدا با هیچ شادی دیگری را در سر ندارند: خدا فریباتر از هر رقیب دیگری است.

«ما چه زود از لذت‌های زمین خسته می‌شویم. میل به لذت‌های مادی بی‌نهایت است؛ انسان همیشه کاملاً ارضا نمی‌شود برای همین از هدفی به هدف دیگر می‌رود. آن "چیز دیگر" که او می‌جوید همانا خداست و تنها خداست که می‌تواند سروری ابدی را به او اعطا کند.

«خواسته‌های بیرونی ما را از عدن درونمان دور می‌کنند؛ آنها لذت‌های کاذبی اعطا می‌کنند که فقط تقلیدی از شادی روح است. بهشت گمشده به سرعت از طریق مراقبه بر خدا به دست می‌آید. خدا طراوت ابدی و غیرقابل پیش‌بینی است، برای همین ما نمی‌توانیم از او خسته شویم. آیا می‌توانیم از سروری که تا ابد متنوع است دلزده شویم؟»

«حالا می‌فهمم که چرا قدیس‌ها خدا را غیرقابل غور می‌خوانند. حتی زندگی جاوید هم برای ارزیابی او کافی نیست.»

«بله درست است، اما خدا هم نزدیک است و هم عزیز. بعد از آنکه موانع حساس توسط **کریا یوگا** از ذهن پاک شد، مراقبه مدرکی دوگانه از وجود خدا به دست می‌دهد. سروری همیشه تازه، گواه حضور خداست، و تمام ذرات وجود ما را دربر می‌گیرد، همچنین عابد در مراقبه، رهنمود بی‌درنگ خدا را برای همهٔ مشکلاتش که برتر از هر راه دیگری است دریافت می‌کند.»

با قدردانی لبخند زدم: «می‌فهمم گوروجی، شما مشکل مرا حل کردید.

حالا می‌فهمم هر گاه که سرور مراقبه را، ناخودآگاه در اوقاتی که به کار و فعالیت مشغولم احساس کنم خدا را یافته‌ام. در آن ساعات من به طرز ظریفی راهنمایی شده‌ام که مسیر درست را در پیش گیرم، حتی در کوچک‌ترین جزئیات.»

استاد گفت: «تا زمانی که انسان نداند چگونه خود را با خواست خدا هماهنگ کند زندگیش را اندوه احاطه کرده است و «مسیر درست» اغلب برای ذهنی نفس‌آلود پریشان‌کننده است. تنها خداست که اندرزی خطاناپذیر به ما می‌دهد، و چه کسی غیر از خدا بار جهان هستی را می‌تواند تاب آورد؟»

۱۵

سرقت گل کلم

سبد صیفی‌جاتی را که تزیین کرده بودم به استاد تقدیم کردم و گفتم: «استاد، این سبد هدیه‌ای برای شماست! این شش گل کلم بزرگ را با دست‌های خودم برای شما کاشته‌ام: مثل مادری که از بچه‌اش مراقبت می‌کند، به آنها رسیدگی کرده‌ام.»

لبخند شری یوکتشوار محبت‌آمیز و سرشار از تحسین بود: «متشکرم! لطفاً آنها را در اتاق خودت نگه‌دار، برای شام مخصوص فردا شب به آنها احتیاج دارم.»

به پوری رفته بودم تا تعطیلات تابستانی دانشکده را با استادم در دیر ساحلی او بگذرانم. این خلوتکدهٔ دو طبقهٔ کوچک و شاد بر ساحل خلیج بنگال واقع شده است که توسط استاد و شاگردانش ساخته شده بود.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدم، نسیم نمک‌آلود دریا و افسون خاموش اشرام مرا شاداب کرده بود. صدای آهنگین استادم را شنیدم که مرا صدا می‌زد. نگاهی به گل کلم‌های عزیزم انداختم و آنها را زیر تختم خوب

مخفی کردم.

استاد پیشاپیش صف شاگردان راه می‌رفت و ما به طور پراکنده در پی او. «بیایید به ساحل برویم.» گوروی ما منتقدانه به ما نگاه کرد.

«وقتی که برادرهای غربی ما راه می‌روند، به وحدت خود می‌بالند، پس بیایید ما هم در دو صف رژه برویم: قدم‌هایتان را با هم هماهنگ کنید.»

شری یوکتشوار مراقب ما بود تا از او پیروی کنیم. او شروع به خواندن کرد: «پسرها با صف منظم جلو و عقب می‌روند.» من انعطاف و سبکبالی استاد را در همگامی با پیاده روی چالاک شاگردان جوانش تحسین می‌کردم.

«ایست!» چشمان استاد به چشم من افتاد: «آیا در عقب دیر را قفل کردی؟»

«فکر می‌کنم بله.»

شری یوکتشوار چند لحظه ساکت بود، لبخندی خاموش روی لبانش متوقف شد. عاقبت گفت: «نه، تو فراموش کردی. تعمق بر خدا بهانه‌ای برای بی‌توجهی نیست. تو در وظیفه‌ات برای نگاهداری از اشرام کوتاهی کرده‌ای: باید تنبیه شوی.»

استاد اضافه کرد: «شش گل کلم تو به زودی پنج تا خواهند شد.» فکر کردم که استاد شوخی می‌کند. به دستور استاد عقب‌گرد کردیم و به طرف دیر به راه افتادیم.

«کمی استراحت کنید! موکوندا! به سمت چپ نگاه کن به آن طرف ساختمان، به آن جادهٔ عقبی. همین حالا مردی وارد آن جاده خواهد شد. او وسیله‌ای برای مجازات و توبیخ توست.»

رنجشم را از این حرف‌های نامعلوم استاد پنهان کردم. چند لحظه بعد دهقانی را در جاده دیدیم که به طرز مضحکی می‌رقصید و دست‌هایش را به

حالتی بی‌معنا این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. من که تقریباً از کنجکاوی فلج شده بودم چشمانم را بر آن صحنهٔ مضحک دوختم. وقتیکه مرد به نقطه‌ای از جاده رسید که ما دیگر نمی‌توانستیم او را ببینیم، شری یوکتشوار گفت: «او حالا برمی‌گردد.»

دهقان یک بار دیگر مسیرش را عوض کرد و به طرف در عقبی اشرام به راه افتاد. از جادهٔ شنی گذشت و از در عقب اشرام وارد ساختمان شد. من در را قفل نکرده بودم، درست همان طور که گورویم گفته بود. مرد پس از مدت کوتاهی دوباره پیدا شد در حالی که یکی از گل کلم‌های ذی‌قیمت مرا در دست داشت. او با افتخار گام برمی‌داشت، گویی به داشتن دارایی تازهٔ خود می‌بالید.

در نمایشی که اجرا می‌شد، من نقش قربانیان سرگردان را داشتم، اما این نمایش چندان مشوش کننده باقی نماند چون به دنبال سارق دویدم. اما در نیمهٔ راه استاد مرا صدا کرد. او سر تا پا از خنده می‌لرزید.

استاد در میان خنده گفت: «آن مرد بیچارهٔ فقیر چنان در طلب گلم کلم بود که فکر کردم بد نیست یکی از گل کلم‌های تو را که از آنها خوب محافظت نکرده‌ای به او بدهم.»

من به اتاقم شتافتم، دیدم که سارق فقط به گلم کلم تعلق خاطر داشت، به انگشترهای طلا، ساعت و پول من که همه روی پتویم قرار داشت دست نزده بود. اما در عوض به زیر تختم خزیده بود و سبد گل‌کلم را که به خوبی پنهان شده بود تنها خواستهٔ این مرد را برآورده کرده بود.

آن شب از استاد خواستم که در مورد آن واقعه که به نظرم کمی گیج کننده بود توضیح دهد.

گورویم سرش را آهسته تکان داد: «تو روزی این موضوع را خواهی

فهمید. علم به زودی تعدادی از این قوانین پنهان را کشف خواهد کرد.»

وقتی که اعجاب اختراع رادیو چند سال بعد در همه جا منتشر شد، پیش‌بینی استاد را به یاد آوردم. بدین ترتیب با اختراع رادیو، پندارهای کهن زمان و مکان از میان رفتند. برای رادیو خانهٔ هیچ کس در لندن یا کلکته آنقدر کوچک نبود که نتوان وارد آن شد. عقل کوچک انسان در برابر مدرک غیرقابل انکار حضور روح الهی در همه جا، وسعت یافت.

متن نمایش کمدی گل کلم را با تشبیه رادیو می‌توان بهتر فهمید.[1] استاد من یک رادیوی کامل انسانی بود. افکار، امواجی ظریف هستند که در فضا حرکت می‌کنند. درست همان گونه که اگر رادیو درست تنظیم شود، عدد موسیقیایی مطلوب را از میان هزاران برنامهٔ دیگر و از هر مسیری دریافت

---

۱ - یک رادیو بسیار کوچک که در سال ۱۹۳۹ اختراع شد، دنیای جدیدی از امواجی را که تا آن زمان ناشناخته مانده بود عیان کرد. آسوشیتد پرس گزارش کرد: «انسان و همچنین انواع مادهٔ به ظاهر بی‌جان، پیوسته امواجی را از خود ساطع می‌کنند که این وسیله آنها را می‌بیند. این اختراع برای کسانی که به تله پاتی، بینش ثانویه و روشن‌بینی اعتقاد داشتند، مدرک علمی وجود امواج نامرئی بود که از فردی به فردی دیگر می‌رسد. رادیو در واقع وسیله‌ای است که فرکانس‌های رادیویی را می‌بیند. رادیو همان کاری را در مورد مادهٔ خشک و فاقد تموج می‌کند که طیف بین در هنگام آشکار ساختن اتم‌هایی که ستارگان را تشکیل داده‌اند... وجود چنین امواجی که از انسان و همهٔ موجودات زنده ساطع است، سال‌های سال برای دانشمندان مورد شک و شبهه واقع شده بود. رادیو در عصر حاضر، نخستین مدرک تجربی وجود این امواج است. این اکتشاف نشان می‌دهد که هر اتم و مولکول طبیعت یک ایستگاه فرستنده رادیویی است. بدینسان ماده‌ای که زمانی جسم انسانی بوده است، حتی پس از مرگ همچنان امواجی ظریف از خود ساطع می‌کند. طول موج این امواج از امواجی که اکنون در مخابرات رادیویی به کار می‌رود کوتاه‌تر بوده و می‌تواند به بلندی بلندترین امواج رادیویی نیز باشد. بدین ترتیب تصور کردن انبوهی از این امواج دشوار است. زیرا میلیون‌ها طول موج وجود دارد. یک مولکول بزرگ می‌تواند در آن واحد یک میلیون طول موج متفاوت ایجاد کند و هر چه طول موج آن بیشتر باشد با راحتی و سرعت بیشتر حرکت می‌کند. یک تفاوت شگفت‌انگیز میان امواج رادیویی و امواج مشابه نور وجود دارد. و این تفاوت در مدت زمانی نهفته است که امواج رادیویی می‌توانند از ماده به دنیای پیرامون منتشر شوند. این مدت می‌تواند به هزاران سال برسد.

می‌کند، شری یوکتشوار نیز از میان افکار بی‌شماری که در دنیا از ذهن انسان‌ها مخابره می‌شد، نسبت به فکری مقتضی، (فکر آن مرد نیمه خل که آرزومند گل کلم بود) حساس بود. طی پیاده‌روی به طرف ساحل، استاد متوجه میل سادهٔ آن مرد دهقان شده بود و مشتاق بود که این میل را اجابت کند. چشم الهی شری یوکتشوار قبل از شاگردانش آن مرد را که در طول جاده می‌رقصید دیده بود. فراموش‌کاری من و قفل نکردن درِ اشرام بهانهٔ مناسبی به استاد داد تا مرا از یکی از آن گل کلم‌های ارزشمندم محروم کند.

شری یوکتشوار نخست مانند یک دریافت کنندهٔ رادیویی عمل کرد، سپس با نیروی ارادهٔ قدرتمندش به عنوان یک فرستنده عمل کرد.[۱] او در نقش فرستنده آن دهقان را هدایت کرد تا مسیرش را عوض کرده و به اتاق خاصی برود تا به گل کلم برسد.

شهود، رهنمود روح است که به طور طبیعی در اوقاتی که ذهن در آرامش است بر انسان اتفاق می‌افتد. تقریباً هر کس حداقل یک بار احساس وقوع امری را پیشاپیش احساس کرده است، یا افکارش دقیقاً با افکار فردی دیگر تلاقی کرده است.

ذهن انسان وقتی که از آشفتگی یا پارازیت‌های «بیقراری» رها باشد، نیروی آن را می‌یابد که از طریق آنتن الهام و شهود و همهٔ کارهای پیچیدهٔ مکانیزم‌های رادیویی ـ مانند فرستادن و گرفتن افکار و رد کردن افکار نامطلوب ـ را انجام دهد. همان طور که نیروی ایستگاه فرستندهٔ رادیویی توسط میزان نیروی الکتریکی که می‌تواند استفاده کند، تنظیم می‌شود، یک رادیوی انسانی نیز به اندازهٔ نیروی اراده و خواست هر کسی ثمربخش است.

همهٔ افکار همواره و تا ابد در جهان هستی در تموج هستند. یک فرد

---

۱ ـ نگاه کنید به نخستین زیرنوشت فصل ۲۸.

معنوی که به درجهٔ استاد رسیده باشد قادر است با تمرکزی عمیق، افکار هر انسانی ـ مرده یا زنده ـ را ردیابی کند. افکار ریشه‌ای جهانی دارند، نه فردی. حقیقت را نمی‌توان خلق کرد، بلکه فقط می‌توان آن را شناخت. هر فکر اشتباه انسان نتیجهٔ نوعی نقص است، نقصی بزرگ یا کوچک، در تشخیص و تمیز دادن. هدف علم یوگا آرام کردن ذهن است تا بدون هر گونه اختلال بتواند پند لغزش‌ناپذیر ندای درون را بشنود.

رادیو و تلویزیون، صوت و تصویر عده‌ای را از دوردست‌ها در برابر میلیون‌ها نفر دیگر قرار می‌دهند و اینها نخستین تقلیدهای علمی و کمرنگ از روح الهی انسان است که در همه جا حاضر و نافذ است. با اینکه نفس به شیوه‌های بربری توطئه می‌کند تا انسان را در بند کشد، اما انسان جسمی نیست که در قید نقطه‌ای در فضا باشد، بلکه ذاتاً روحی الهی است که در همه جا حضور دارد.

چارلز رابرت ریچت[۱]، برندهٔ جایزهٔ نوبل در علم فیزیولوژی گفته است: «پدیده‌ای بسیار عجیب شگفت‌انگیز و ظاهراً بسیار غیرمحتمل است، اما وقتی که بنیانگذاری شود، دیگر مایهٔ حیرت ما نخواهد شد، درست همان گونه که اکنون از همه چیزهایی که علم طی قرن گذشته به ما آموخته است حیرت‌زده نمی‌شویم. تصور می‌شود که این پدیده که ما اکنون بدون حیرت می‌پذیریم، شگفتی ما را برنمی‌انگیزد زیرا که شناخته شده است. اما این دلیل اصلی نیست. اگر اینها ما را متحیر نمی‌کنند از آن رو نیست که آنها را می‌شناسیم بلکه آنها برایمان آشنا هستند: زیرا در غیر این صورت آنچه قابل شناخت نیست، باید در همه چیز ـ افتادن سنگی، میوهٔ بلوطی که به درخت بلوط تبدیل می‌شود، جیوه‌ای که وقتی حرارت داده شود انبساط می‌یابد،

---

۱ ـ مؤلف کتاب «حس ششم ما»، (London: Rider & Co.)

آهنی که جذب آهن‌ربا می‌شود، فسفری که با مالش دادن می‌سوزد ما را حیرت‌زده کند.

«علم امروز، بسیار سبک است... آن حقایق شگفت‌انگیزی که فرزندان ما کشف خواهند کرد، هم‌اکنون در اطراف ما هستند. ولی ما هنوز آنها را نمی‌بینیم. نباید بگوییم آنها را نمی‌بینیم. نمی‌خواهیم آنها را ببینیم، زیرا به محض آنکه حقیقتی غیرمنتظره و ناآشنا پدیدار شود، سعی می‌کنیم که آن را در چارچوب دانش روزمرهٔ اکتسابی قرار دهیم و تحمل آن را نداریم که کسی بخواهد جرأت کند به تجربهٔ بیشتری دست زند.»

چند روز بعد از آنکه گل کلم‌های من به سرقت رفت، اتفاق خنده‌داری روی داد. به دنبال یک چراغ نفتی می‌گشتم اما آن را پیدا نمی‌کردم. در حالی که اخیراً دانش و آگاهی فراگیر استادم را شاهد بودم، فکر کردم پیدا کردن چراغ برای او کاری کودکانه بود.

استاد، متوجه توقع من شد. با جدیتی اغراق‌آمیز، از همهٔ ساکنان اشرام سراغ چراغ را گرفت. شاگردی جوان اعتراف کرد که او از چراغ استفاده کرده بود تا به کنار چاهی که در حیاط عقبی اشرام قرار داشت برود.

شری یوکتشوار مؤقرانه به او گفت: «برو در اطراف چاه به دنبال چراغ بگرد.»

من به آنجا دویدم، اما چراغ را نیافتم. سرافکنده نزد استاد برگشتم. او شدیداً به خنده افتاده بود، بدون آنکه احساس ندامت از توهم‌زدایی من کند. درحالی که چشمانش برق می‌زد، گفت: «خیلی بد شد. من نتوانستم تو را به چراغ گمشده برسانم! آخر من که غیبگو نیستم، من حتی یک شرلوک هولمز کارکشته هم نیستم.»

فهمیدم استاد برای موارد جزئی یا حتی وقتی که تحریک شود، هرگز

نیروهایش را به نمایش نمی‌گذارد.

هفته‌های شاد و آرام سپری شد. شری یوکتشوار نقشهٔ یک راهپیمایی مذهبی را می‌کشید. از من خواست که راهپیمایی شاگردان را در داخل شهر و در ساحل پوری رهبری کنم. روز جشن (انقلاب تابستانی) با گرمایی شدید آغاز شد.

نومیدانه گفتم: «گوروجی، چطور می‌توانم شاگردان را پای برهنه روی ماسه‌های داغ راه ببرم؟»

استاد گفت: «رازی را به تو می‌گویم، خدا چتری از ابر خواهد فرستاد. همهٔ شما به راحتی راه خواهید رفت.»

من با شور و نشاط ترتیب راهپیمایی را دادم، گروه ما از اشرام با یک پرچم با نشانهٔ ***ست‌سانگا*** Satsanga[1] به راه افتاد. این پرچم را شری یوکتشوار طراحی کرده بود. نقش یک چشم به نشانهٔ نگاه دورنگر شهود، بر آن دیده می‌شد.[2]

کمی پس از آنکه اشرام را ترک کردیم، گویی که جادویی در کار باشد آسمان سراسر ابری شد. همراه با صدای خنده‌هایی که از همه طرف شنیده می‌شد، باران سبکی باریدن گرفت و خیابان‌های شهر و ساحل تفدیده را خنک کرد.

قطره‌های خنک کنندهٔ باران به مدت دو ساعت راهپیمایی ما فرو

---

۱ ـ سات: یعنی «بودن»، «جوهره»، «واقعیت». سانگ «همنشینی» است. شری یوکتشوار سازمان رهبانیت خود را سات سانگ یا «همنشینی یا حقیقت» نام نهاد.

۲ ـ «پس اگر یک چشم داشته باشید، جسمتان لبریز از نور خواهد شد.» ـ متی ۶:۲۲ در مراقبهٔ عمیق، چشم روحانی یا چشم واحد، در قسمت مرکزی پیشانی قابل مشاهده خواهد شد. این چشم عالِم بر همه چیز، درمتون مقدس مختلف با نام‌های چشم سوم، ستارهٔ شرق، چشم درون، قویی که از بهشت فرو می‌آید، چشم شیوا، چشم شهود و غیره نامیده شده است.

می‌ریخت. درست لحظه‌ای که گروه ما به اشرام بازگشت، ابرها و باران ناپدید شدند.

استاد پس از آنکه از او تشکر کردم گفت: «می‌بینی که خدا با ما همدردی می‌کند. خداوند به همه کس و همهٔ کارهایی که برای دیگران باشد، جواب می‌دهد. خداوند درست همان طور که در پاسخ به دعای من، باران را نازل کرد، هر خواستهٔ صمیمانه و خالص بندگانش را اجابت می‌کند. اما مردم به ندرت تشخیص می‌دهند، که خدا چه اندازه به دعاهای آنها توجه می‌کند. او نسبت به عدهٔ اندکی توجه نشان نمی‌دهد، بلکه به هر کس که با اعتماد به او روی کند، گوش می‌دهد. بندگان او باید ایمانی مطلق به مهر عاشقانهٔ خالق شان داشته باشند که در همه جا حاضر است.»

شری یوکتشوار سالانه چهار جشن - در هر انقلاب فصلی - برگزار می‌کرد، آن زمان شاگردانش از نقاط مختلف گرد می‌آمدند. مراسم انقلاب زمستانی در سرامپور برگزار می‌شد، نخستین جشنی که من در آن شرکت داشتم برایم بسیار پرفیض بود.

جشن معمولاً صبح با راهپیمایی با پای پیاده در طول خیابان‌ها آغاز می‌شد. صدای صدها شاگردی که با هم ترانه‌های دینی می‌خواندند، طنین می‌افکند. چند نوازنده فلوت و کول کارتال Khol Kartal (طبل و سنج) می‌نواختند. مردم شهرنشین که مشتاق این گونه مراسم بودند، در مسیر ماگل می‌پاشیدند و خرسند بودندکه با سرودهایمان که نام‌های مقدس خدا را ستایش می‌کردند آنها را از کارهای معمولشان فرامی‌خواندیم. سفر ما در حیاط دیر به انتها رسید. آنگاه دور گوروییمان را گرفتیم، و سایر شاگردان از بالکن بالایی بر ماگل‌های همیشه بهار پاشیدند.

بسیاری از میهمان‌ها به طبقهٔ بالا رفتند تا شیرینی چانا Channa و پرتقال

بخورند. از میان گروهی از برداران معنوی‌ام گذشتم که آن روز به عنوان آشپز کار می‌کردند. غذا برای چنین جمعیتی باید در فضای باز و در دیگ‌های بزرگ پخته می‌شد. اجاق‌های آجری که با هیزم روشن بودند دود می‌کردند و اشک از چشم‌ها جاری می‌ساختند. اما ما به کارمان می‌خندیدیم. جشن‌های دینی در هند هرگز زحمت‌آفرین تلقی نمی‌شدند: هر کس با شادی کار خود را انجام می‌دهد، پول، برنج یا سبزیجات برای جشن هدیه می‌کند و یا خودش شخصاً به کار و خدمت می‌پردازد.

استاد به میان ما آمد و بر جز به جزء کار ما نظارت کرد. او که در هر لحظه مشغول کاری بود، با شاگردان جوان و پرانرژیش همگام بود.

یک *سانکیرتان* Sankirtan (خواندن جمعی) که با نوای هماهنگ طبل‌های هندی همراه شده بود در طبقهٔ دوم اجرا شد. شری یوکتشوار با تحسین گوش می‌داد. حس موسیقیایی او به طرز دقیقی کامل بود.

«آنها خارج از نت می‌خوانند.» استاد آشپزها را رها کرد و به سرودخوانان ملحق شد. دوباره نوای سرود شنیده شد که این بار به درستی اجرا می‌شد.

ساما ودا Sama Veda شامل نخستین مکتوبات جهان دربارهٔ علم موسیقی است. در هند، موسیقی، نقاشی و نمایش، هنرهای الهی تلقی می‌شوند. برهما، ویشنو و شیوا که تثلیث جاودانه هستند، نخستین موسیقیدانان هستند. شیوا در بُعد *ناتاراجا* Nataraja، یا رقاص کیهانی، در متون مقدس به صورت کسی وصف شده است که حالات مختلف ریتم را در فرآیند خلقت، تداوم و انهدام جهان هستی اجرا می‌کند، در حالی که برهما و ویشنو بر نبض و تپش زمان تأکید کرده‌اند، برهما سنج می‌کوبد و ویشنو *مریدانگا* Mridanga یا طبل مقدس را می‌نوازد.

ساراسواتی، الههٔ خرد، در حال نواختن *وینا* Vina که مادر همهٔ سازهای

زهی است تجسم شده است. کریشنا، که یکی از مظاهر ویشنو است، در هنر هندوان در حالی تجسم شده است که نی در دست دارد و نواهای افسونگری می‌نوازد که در این توهمِ جهان‌ها، انسان‌های سرگشته را به سوی موطنشان می‌خواند.

شالودهٔ موسیقی هندوان *راگا* Ragaها یا میزان‌های ثابت و معین آهنگین هستند. شش *راگای* اصلی به ۱۲۶ شاخهٔ *راگینی* Ragini (همسران راگاها) و *پوترا* Purtaها (پسرانشان) تقسیم می‌شوند. هر *راگا* حداقل دارای پنج نت است: یکی نت رهبر (وادی Vadi یا امیر) و یک نت ثانویه (ساماوادی Samavadi یا وزیر)، نت‌های کمکی (انووادی Anuvadi یا ملازمان) و نتی ناجور و ناهماهنگ (ویوادی Vivadi یا دشمن).

هر یک از این شش *راگای* عمده دارای ارتباطی طبیعی با ساعات خاصی از روز، فصلی از سال و نیز الههٔ موکلی است که توانی خاص را اعطا می‌کند. بدینسان: ۱) به منظور برانگیختن عشق همه‌گیر به *راگای هیندول* Hindole Raga فقط در طلوع خورشید و در بهار گوش می‌دهند. ۲) *دیپاکا راگا* Deepaka Raga در غروب تابستان نواخته می‌شود و تا دلسوزی و شفقت را بیدار کند. ۳) *مگا راگا* Mega Raga ملودی ظهر در فصل‌های بارانی است و شهامت و دلیری را برمی‌انگیزد. ۴) *بایروا راگا* Bhairava Raga، صبح‌های ماه مرداد، شهریور و مهر نواخته می‌شود تا آرامش ایجاد کند. ۵) *شری راگا* Sri Raga برای شفق‌های پاییز در نظر گرفته شده است تا به عشق پاک و مطهر دست یابیم. ۶) *مالکونسا راگا* Malkounsa Raga در نیمه‌شب‌های زمستان خوانده می‌شود تا شهامت به دست آید.

حکمای ودایی عهد باستانی این قوانین متحد کنندهٔ انسان و طبیعت را کشف کرده بودند. از آنجایی که طبیعت، حالت محسوس و مادی *اوم*، صوت

اولیه، یا کلمهٔ متموج است، انسان می‌تواند از طریق استفاده از مانترا یا سرودهایی خاص بر تجلیات طبیعت تسلط یابد.[۱] اسناد تاریخی از نیروهای برجستهٔ *میان تان سن* Miyan Tan Sen موسیقیدان قرن شانزدهم دربار اکبر شاه ـ حکایت می‌کنند. شاه به *تان سن* فرمان داد تا یک راگای شب را در حالی که خورشید در آسمان بود بخواند. *تان سن* مانترایی راترنم کرد که بلافاصله سراسر قصر و محوطهٔ آن در ظلمت فرو رفت.

موسیقی هندی هر اوکتاو را به بیست و دو *سروتی* Sruti یا نیم نیمپرده تقسیم می‌کند. این فواصل، سایه‌های ظریف موسیقیایی را ممکن می‌سازند که برای گام رنگیِ نیم‌پرده‌های دوازده‌گانهٔ غرب غیرقابل دسترسی است. هر یک از نت‌های اصلی هفت‌گانهٔ اوکتاو در اساطیر هند، با رنگ و صدای طبیعی پرنده یا جانوری همراه شده است، مثلاً نت **دو** با رنگ سبز و طاووس، نت **رِ** با رنگ سرخ و چکاوک، **می** با طلایی و بز، **فا** با سفید مایل به زرد و درنا، **سل** با سیاه و بلبل، **لا** با زرد و اسب، **سی** با ترکیبی از همهٔ رنگ‌ها و فیل.

موسیقی هندی هفتاد و دو *تاتا* tata یا گام دارد. موسیقیدان هندی بینشی خلاق در بدیهه نوازی نامحدودی بر مبنای ملودی یا *راگای* سنتی و معین

---

۱ ـ فولکلور همهٔ اقوام اشاراتی به افسونگریِ تسلط بر طبیعت دربر دارد. سرخپوستان آمریکا به ساختن و پرداختن مراسم و آداب سرود خوانی برای باران و باد شهرت دارند. تان سن tan sen موسیقیدان بزرگ هندو قادر بود با نیروی آواز خویش شعله‌های آتش را فرو نشاند. چارلز کیلوگ Charles Kelogg طبیعت‌گرای کالیفرنیایی در سال ۱۹۲۶ تأثیر ارتعاش صوت بر آتش را در برابر گروهی از آتش نشانان نیویورک به نمایش گذاشت. «او با نواختن کمانی شبیه کمال ویلون اما بزرگ‌تر بر عرض یک چنگک میزانساز، صدای جیغ مانندی مثل هارازبت رادیویی شدید ایجاد کرد. بلافاصله شعلهٔ زرد رنگی که بیش از نیم متر ارتفاع داشت، در درون لولهٔ شیشه‌ای خالی به وجود آمد، سپس به اندازهٔ ۱۵ سانتی‌متر و به شعلهٔ آبی رنگ خیره‌کننده‌ای تبدیل شد. او با یک حرکتِ دیگرِ کمان و یک جیغ ارتعاشی دیگر آن شعله را خاموش کرد.»

دارد. او بر حس یا حالت معینِ موضوعِ ساختاری تمرکز می‌کند و سپس آن را به حیطه‌های خلاقیت و ابتکار خود می‌دوزد. موسیقیدان هندو نت‌های معینی را نمی‌خواند: بلکه در هر نواختنی اسکلت برهنهٔ *راگا* را از نو می‌پوشاند، اغلب خود را به توالی آهنگین خاصی محدود می‌کند و با تکرار آن بر ارتعاشات ریتمیک و سایه روشنی ظریف تأکید می‌کند. در میان آهنگسازان غرب، تنها باخ افسون و نیروی صوتی را که مکرراً و به ملایمت و به صدها شیوهٔ ترکیبی نواخته شود می‌شناخت.

در ادبیات سانسکریت، ۱۲۰ *تالا* tala یا میزان زمانی توصیف شده است. گفته می‌شود بنیانگذار موسیقی ستی هند، *بهاراتا* Bhaharata سی و دو نوع *تالا* در آوای چکاوک تفکیک کرده است. منشأ *تالا* یا ریتم در فعالیت‌های انسانی ریشه داد: دو بار بیدار شدن در روز، زمان سه گانهٔ تنفس در خواب: یعنی وقتی که دم دو برابر طول بازدم است.

هند دیری است که صوت انسانی را به عنوان کامل‌ترین وسیلهٔ صوت شناخته است. موسیقی هندی بنابراین خود را به حیطهٔ صدای سه اوکتاو محدود می‌کند. به همین دلیل، بیشتر بر ملودی (ارتباط نت‌های متوالی تأکید می‌کند تا بر هارمونی «ارتباط نت‌های همزمان»).

موسیقی هند، هنری روحانی، نظری و شخصی است، که هدفش اجرای سمفونی‌ای شکوهمند نیست بلکه هماهنگی فرد با روح کل یا خدا را در نظر دارد. همهٔ ترانه‌های تجلیل شدهٔ هند توسط عابدان خدا ساخته شده‌اند. سانسکریت «*باگاواتار*» Bhagavathar به معنای موسیقیدان یا کسی است که ستایش و مدح خدا را می‌خواند.

سانکریتان یا اجتماعات موسیقیایی، شکل مؤثری از *یوگا* یا نظم معنوی بوده که مستلزم نظم شدید، جذب در بذر اندیشه و صوت است. از آنجایی

که انسان تجلی کلمهٔ خلاق است، صوت بر او تأثیری بی‌درنگ و قوی دارد. موسیقی دینی شرق و غرب به آدمی سرور می‌بخشد، زیرا ارتعاشی موقت ایجاد می‌کند که یکی از مراکز ستون فقراتش را بیدار می‌کند.[۱] در آن لحظات سروربخش، خاطره‌ای کم‌رنگ از منشأ الهی‌اش را به یاد می‌آورد.

سانکریتانی که از طبقهٔ دوم اتاق نشیمن شری یوکتشوار در روز جشن شنیده می‌شد، الهام‌بخش آشپزها در میان کار و دیگ‌های جوشان بود. من و برادران معنوی‌ام دست می‌زدیم و ترجیعات *سانکریتان* را می‌خواندیم.

وقت غروب، از صدها مهمان با کیچویری Khichori (برنج و عدس) کاری سبزیجات و پودینگ برنج پذیرایی کردیم. سپس کف حیاط را با زیراندازهای کتانی پوشاندیم، جمع مردم زیر گنبد پرستارهٔ شب روی زمین نشستند، و به خردی که از دهان شری یوکتشوار بیرون می‌آمد گوش دادند. سخنرانی‌هایی که برای عموم مردم می‌کرد بر ارزش *کریا یوگا* و حرمت به خویشتن، آرامش، عزم و غذای ساده و تمرین‌های ورزشی مرتب تأکید داشت!

پس از سخنرانی استاد، گروهی از شاگردان جوان چند سرود مقدس خواندند و اجتماع ما با *سانکریتانی* پرشور به پایان رسید. از ساعت ده شب تا نیمه‌شب، ساکنان اشرام دیگ‌ها و ظروف را شستند و محوطهٔ حیاط را نظافت

---

۱ - بیدار کردن یکی از مراکز هفت‌گانهٔ پنهان در ستون فقرات، (چاکراها یا نیلوفرهای اثیری) هدف مقدس یوگی‌هاست. مفسران غرب، «مکاشفه» انجیل را که نمایش نمادین دانش یوگی‌ها را دربر دارد به درستی درک نکرده‌اند، این دانش توسط عیسی‌مسیح به یوحنا و سایر حواریون تعلیم داده شد. یوحنا در مکاشفه (۱:۲۰) از «راز هفت ستاره» و «هفت کلیسا» نام می‌برد. اینها در واقع نماد اشاره به هفت نیلوفر آبی نور هستند که در رساله‌های یوگا به عنوان «درهای دام» در محور ستون فقرات ذکر شده‌اند. از طریق این خروجی‌های الهی، یوگی با مراقبهٔ علمی و صحیح می‌تواند از زندان جسم بگریزد و هویت حقیقی خود را که همانا روح الهی است بازشناسد. (نگاه کنید به فصل ۲۶).

کردند. گورویم مرا نزد خود خواند.

«من از زحمات پرشور و نشاط امروز و هفتهٔ گذشتهٔ تو بسیار راضی هستم. می‌توانی امشب در اتاق من بخوابی.»

خوابیدن در اتاق استاد، امتیازی بود که هرگز تصور نمی‌کردم نصیب من شود. مدتی در آرامش الهی بودیم، حدود ده دقیقه بعد از آنکه دراز کشیدیم تا بخوابیم، استاد برخاست و دوباره لباس پوشید.

«موضوع چیست قربان؟» شوق خوابیدن در کنار استادم ناگهان با واقعیتی دیگر رنگ گرفت.

«فکر می‌کنم بعضی از پیروانی که نتوانستند به قطارشان برسند به زودی به اینجا باز می‌گردند. بیا کمی غذا برایشان تهیه کنیم.»

«گوروجی، هیچ کس ساعت یک نیمه شب به اینجا نمی‌آید.»

«تو در جایت بمان، امروز سخت کار کرده‌ای. اما من می‌خواهم آشپزی کنم.»

من تحت‌تأثیر لحن مصمم شری یوکتشوار از جا پریدم و به دنبالش به آشپزخانهٔ کوچکی که کنار بالکن طبقهٔ دوم بود رفتم. کمی بعد برنج و دال در حال پختن بود.

گورویم لبخندی از روی محبت به من زد. «امشب، تو بر خستگی و ترس از کار سخت غلبه کرده‌ای: تو هرگز در آینده گرفتار آنها نخواهی شد.»

وقتی که این کلمات متبرک کنندهٔ پاینده را می‌گفت، صدای پاهایی را در حیاط شنیدیم، به طبقهٔ پایین رفتم و به عده‌ای از پیروان خوشامد گفتم.

مردی گفت: «برادر عزیزم، ما اصلاً دلمان نمی‌خواست که در این وقت شب خواب شری یوکتشوار را برآشفته کنیم، اما در مورد ساعت حرکت قطار اشتباه کرده بودیم و احساس کردیم نمی‌توانیم بدون آنکه یک بار دیگر

گورویمان را ببینیم به خانه‌هایمان بازگردیم.»

«او منتظر شما بوده است و اکنون در حال آماده کردن غذا برای شماست.»

صدای خوشامدگویی شری یوکتشوار طنین افکند، من میهمانان متحیر را به سوی آشپزخانه روانه کردم. استاد در حالی که چشمانش برق می‌زد به من نگاه کرد.

«حال که نقل قول‌های ما را با هم مقایسه کردی، حتماً قانع شدی که میهمان ما به قطارشان نرسیدند.»

نیم ساعت بعد به دنبال استاد به اتاق خوابش رفتم و به استقبال افتخار خوابیدن در اتاق خواب استاد خداگونه رفتم.

۱۶

پیشدستی بر تقدیر

«موکوندا چرا یک طلسم نجومی برای خودت تهیه نمی‌کنی؟»

«لازم است که این کار را بکنم؟ من به طالع‌بینی اعتقادی ندارم.»

«مسئله اعتقاد نیست، انسان باید با هر موضوعی با نگرشی علمی برخورد کند یعنی ببیند که موضوع مذکور حقیقت دارد یا نه. قانون جاذبه زمین قبل و بعد از نیوتن در کار بوده است. اگر لازم بود جهان هستی برای ادامه به کارکردش مجوز باور و اعتقاد انسان را کسب کند، بی‌تردید این جهان بسیار مشوش و درهم ریخته می‌شد.

«آدم‌های حقه‌باز، دانش نجومی کهن را به این بی‌اعتباری فعلی تنزل داده‌اند طالع‌شناسی از لحاظ علم ریاضی و نیز فلسفه بسیار وسیع‌تر از آن است که درست شناخته شود، مگر توسط انسان‌هایی که درکی عمیق دارند.[1]

---

۱ ـ محققان از طریق اشارات نجومی در مکتوبات هندوان باستان توانسته‌اند به تاریخگذاری نویسندگان این متون پی برند. دانش علمی حکمای ودایی بسیار عظیم بوده است: در کاشیتاکی برهمانا Kaushitaki Brahmana نوشته‌های نجومی دقیقی را می‌بینیم که نشان می‌دهند در سال ۳۱۰۰ قبل از میلاد مسیح، هندوها در علم نجوم بسیار پیشرفته بودند، و این موضوع در تعیین

اگر نادان‌ها افلاک را اشتباه خواندند، و در آن به جای متونی مقدس، خطوطی درهم دیده‌اند باید هم انتظار داشت که در این دنیای ناقص جز این خطوط درهم چیزی ندید. انسان نباید خرد را همراه با صاحب خرد کنار بگذارد.

گورویم ادامه داد: «همهٔ اجزای خلقت به یکدیگر متصل و بر هم مؤثرند. آهنگ متوازن جهان به عمل متقابل بستگی دارد. انسان در حالت انسانی خود باید با دو نیرو مبارزه کند. نخستین نیرو، هنگامهٔ درون اوست که توسط ترکیب خاک، باد، آتش و اثیر ایجاد می‌شود. دومین دسته نیروهای ویرانگر طبیعت هستند. بنابراین تا زمانی که انسان دست به گریبان فناپذیری‌اش است، تحت تأثیر دگرگونی‌های بی‌شمار زمین و آسمان قرار می‌گیرد.

«طالع‌شناسی مطالعهٔ واکنش انسان نسبت به محرک‌های فلکی است. ستارگان دوستی یا دشمنی نمی‌ورزند، بلکه فقط ارتعاشات مثبت یا منفی

اوقات متبرک جهت مراسم نجومی بسیار حائز اهمیت بوده است. در یکی از مقاله‌های شرق و غرب در سال ۱۹۳۴ توصیف جیوتیش Jyotish یا تفسیرهای نجومی وداها آمده است. این تفاسیر شامل معرفتی علمی هستند که هند را پیشگام همهٔ ملل جهان قرار می‌دهند، و آن را مکهٔ جویندگان دانش می‌سازند. برهما گوپتا Brahmagupta یکی از آثار جیوتیش، رساله‌ای نجومی است دربارهٔ موضوعاتی چون حرکت دوار سیارگان به گرد خویش در منظومهٔ شمسی، خسوف و کسوف، شکل کروی زمین، نور انعکاسی ماه، گردش روزانهٔ زمین به دور خود، حضور ستارگانی ثابت در کهکشان راه شیری، قانون جاذبه و سیر حقایق علمی که تا زمان کپرنیک و نیوتن در جهان غرب شناخته نشده بود.

«اعداد عربی» به اصطلاح بی‌ارزش دو توسعهٔ ریاضیات غرب، که در قرن نهم توسط اعراب از هند به اروپا آورده شد، سیستم علامت‌نگاری بود که از دیرباز در هند تبیین شده بود. می‌توان در آثار زیر به حقایق بیشتری در مورد میراث وسیعی علمی هند پی برد.

Roy's History of Hindu Chemistry by Sir P.C.Roy

Positive Sciences of the Ancient Hindus by B.N.Seal

Hindu Achievements in Exact Science and The Positive Background of Hindu Sociology by B.K.Sarkar

Materia Medica of the Hindus by U.C. Dutt.

ساطع می‌کنند. آنها به اختیار خود به بشر یاری یا آسیب نمی‌رسانند، بلکه مجرایی مشروع برای فعالیت معادله‌های علت و معلولی که فرد در گذشته آن را آغاز کرده است ارائه می‌دهند.

«کودک در روز و ساعتی زاده می‌شود که امواج فلکی در هماهنگی ریاضی با تقدیر شخصی او هستند. طالع او تصویری است که گذشتهٔ غیرقابل تغییر او و نتایج آیندهٔ محتملش را آشکار می‌کند. اما نمودار تولد او را فقط کسانی می‌توانند درست تفسیر کنند که از خردی شهودی برخوردارند و تعداد این افراد اندک است.

«پیامی که به خط درشت در آسمان‌ها در لحظهٔ تولد نوشته می‌شود، برای تأکید بر تقدیر ـ نتیجهٔ نیکی‌ها و بدی‌های گذشته ـ نیست، بلکه می‌خواهد اراده انسان را برانگیزد تا از بندگی خویش به در آید. بشر می‌تواند آنچه را که مرتکب شده است، خنثی کند. هیچ انسان دیگری غیر از او محرک تأثیراتی که اکنون در زندگی او غالبند نبوده است. او می‌تواند بر هر محدودیتی پیروز شود، زیرا خود او اعمال خویش را به وجود آورده است. انسان دارای نیروهایی روحانی است که تحت تأثیر فشارها و کشش‌های فلکی قرار نمی‌گیرند.

«وحشت موهوم از طالع‌شناسی سبب می‌شود آدمی به فردی بی‌اراده تبدیل شود که بنده‌وار به راهنمایی مکانیکی وابسته است. انسان خردمند می‌تواند با فصل اتحادش با دنیا و وصل به خالقش، بر نیروهای سیارات ـ یعنی گذشتهٔ خود ـ غلبه کند. او هر چه بیشتر وحدتش را با روح الهی تشخیص دهد، کمتر تحت تسلط عالم ماده در می‌آید. روح تا ابد رهاست: بیمرگ است زیرا نفس نمی‌کشد. تقدیر نمی‌تواند روح را تبیین کند.

«انسان، روح الهی است که جسم گرفته است. وقتی هویت حقیقی خود را

بازشناسد، همهٔ الگوهای تحمیلی را پشت سر می‌گذارد. مادامی که در فراموشی از روحانیت خود بسر می‌برد، در بند قیود قوانین محیط خواهد بود.

«خدا، عین هماهنگی است: عابدی که خود را هماهنگ می‌کند، هرگز کاری نادرست انجام نمی‌دهد. اعمال او درست خواهد بود، به طور طبیعی زمانبندی شده و با قانون نجوم متوازن خواهد بود. او بعد از دعا و مراقبهٔ عمیق، با شعور الهی خود ارتباط می‌یابد، و هیچ نیرویی عظیمتر از آن نیروی حامی درونی نیست.»

پس از سکوتی طولانی پرسیدم: «به این ترتیب، استاد عزیزم، چرا از من می‌خواهید که طلسمی نجومی تهیه کنم؟» سعی می‌کردم که سخنان والای شری یوکتشوار را که اندیشه‌هایی تازه برایم دربر داشت بفهمم.

«فقط پس از آنکه مسافر به مقصد برسد می‌تواند نقشهٔ راه را کنار بگذارد. او طی سفر از هر میانبری استفاده می‌کند. ریشی‌های باستان، شیوه‌های بسیاری را برای کوتاه کردن دورهٔ تبعید انسان در توهم کشف کرده‌اند. جنبه‌های مکانیکی خاصی در قانون *کارما* هست که می‌توان آنها را ماهرانه با انگشتان خرد تنظیم کرد.

«تمام بیماری‌های انسان نتیجهٔ نوعی تخلف وی از قوانین جهان هستی است. متون مقدس اشاره می‌کنند که انسان باید قوانین طبیعت را رعایت کند و در عین حال از خدا جدا نشود. او باید بگوید: «خدایا! من به تو اعتماد می‌کنم و می‌دانم که تو می‌توانی به من کمک کنی، اما من نیز حداکثر تلاشم را خواهم کرد تا هر اشتباهی را که مرتکب شده‌ام تصحیح کنم.» به وسیلهٔ دعا، اراده، مراقبه، مشاوره با اولیای خدا، و با استفاده از طلسم‌های نجومی، می‌توان تأثیرات سوء اشتباهات گذشته را به حداقل رساند یا آنها را کاملاً از

میان برداشت.

«درست همان گونه که بر سقف خانه‌ها، میله‌ای مسی نصب می‌کنند تا شوک رعد و برق را جذب کند، معبد جسم را نیز می‌توان به طرق متفاوت حفاظت کرد.

«ارتعاشات الکترونیک و مغناطیسی در جهان هستی بی‌وقفه در گردش‌اند، آنها بر جسم انسان تأثیرات مفید یا مضر اعمال می‌کنند. قرن‌ها پیش، ریشی‌های ما بر موضوع مبارزه با تأثیرات سوء ارتعاشات ظریف کیهانی تعمق کردند. آنها دریافتند که فلزهای خالص، پرتوی اختری از خود ساطع می‌کنند که می‌تواند تأثیرات منفی سیارات را خنثی کند. برخی ترکیبات نباتی نیز در این مورد مفید واقع می‌شوند. مؤثرتر از همه سنگ‌های قیمتی خالص با وزنی بیش از دو قیراط هستند.

«کاربردهای پیشگیری‌کنندهٔ عملی نجوم، به ندرت در سرزمین‌های دیگر به طور جدی مطالعه شده است. یکی از حقایقی که شناخت اندکی از آن به دست آمده است آن است که جواهرات، فلزها و ترکیبات گیاهیِ مناسب، فاقد ارزشند مگر آنکه وزن لازم آنها رعایت شود و عامل شفادهنده در تماس با پوست قرار بگیرد.»

«قربان به نصیحت شما گوش می‌کنم و دستبندی تهیه خواهم کرد. می‌خواهم بدانم چگونه می‌توان افلاک را فریب داد.»

شری یوکتشوار گفت: «در موارد عادی معمولاً طلسمی از طلا، نقره، یا مس توصیه می‌کنم. اما برای این مورد خاص دستبندی از نقره و سرب تهیه کن.»

«گوروجی، منظورتان از این مورد خاص چیست؟»

«افلاک مایلند که توجهی غیردوستانه به تو ابراز کنند، نترس موکوندا، تو

حمایت خواهی شد. در عرض یک ماه کبدت دردسر زیادی برایت خواهد آفرید. بیماری تا شش ماه پیش‌بینی شده است. اما با استفاده از طلسم نجومی، این دوره به بیست و چهار روز کاهش خواهد یافت.»

روز بعد نزد جواهرفروشی رفتم و به زودی دستبند را به دستم کردم. کاملاً سالم بودم، بنابراین پیش‌بینی استاد از ذهنم بیرون رفت. استاد از سرامپور به بنارس رفت. سی روز بعد از گفتگویمان، دردی ناگهانی را در ناحیه کبدم احساس کردم. هفته‌های بعد کابوسی از دردهای آزاردهنده بود. من که مایل نبودم مزاحم گورویم شوم، فکر کردم عذابم را به تنهایی تحمل خواهم کرد.

اما بیست و سه روز شکنجه عزم مرا درهم شکست، و عاقبت سوار قطار به سوی بنارس به راه افتادم. آنجا شری یوکتشوار با گرمی همیشگی مرا پذیرفت. اما فرصتی به من نداد تا محنتم را برایش بازگو کنم. آن روز پیروان بسیاری به دیدن استاد آمده بودند تا *دارشان* darshan[1] او را دریافت کنند. بیمار و در حالی که استاد توجهی به من نکرده بود، در گوشه‌ای نشستم. پس از شام بود که همهٔ میهمان‌ها رفتند و گورویم مرا به بالکن هشت ضلعی خانه فراخواند.

«باید به خاطر ناراحتی کبدت به اینجا آمده باشی.» شری یوکتشوار نگاهش را از من برگرفت، در حالی که جلو و عقب می‌رفت، بین من و ماه حایل می‌شد. «بگذار ببینم، تو بیست و چهار روز است که بیمار بوده‌ای، درست است؟»

«همین طور است.»

«نرمش‌های شکم را که به تو آموختم انجام بده.»

---

۱ ـ فیض و تبرکی که با دیدن یک قدیس بر بیننده فرو می‌ریزد.

«استاد، اگر می‌دانستید چقدر درد می‌کشم از من نمی‌خواستید که نرمش کنم.» در هر حال به ناتوانی سعی کردم که از استاد پیروی کنم.

گورویم به من نگاه کرد: «تو می‌گویی که درد داری. من می‌گویم که نداری. چطور چنین تناقضی ممکن است؟»

مبهوت شده بودم، و ناگهان تسکین سرورآمیزی را احساس کردم. دیگر آن عذاب پیوسته که مرا هفته‌ها از خواب محروم کرده بود احساس نکردم. با سخنان شری یوکتشوار ناراحتی من طوری از میان رفت که گویی هرگز وجود نداشت. خواستم که برای قدردانی در برابرش زانو زنم، اما به سرعت مانع من شد.

«بچه نشو، بلند شو، و از زیبایی ماه بر فراز رود گنگ لذت ببر.» اما وقتی که ساکت کنار استاد ایستادم چشمانش از شادی برق می‌زد. از حالتش فهمیدم که از من می‌خواست احساس کنم خدا بود که مرا شفا داده نه او.

من هنوز آن دستبند سنگین نقره و مس را به عنوان یادگاری از آن روز بس دور و عزیز ـ یعنی روزی که تازه دریافتم در کنار شخصیتی فرا انسانی زندگی می‌کنم ـ به دستم می‌بندم. بعدها وقتی که دوستانم را نزد شری یوکتشوار می‌بردم تا شفا یابند، او بنا بر معرف نجومی‌اش، جواهرات یا دستبندهای مختلف به آنها توصیه می‌کرد.

من از دوران کودکی نسبت به نجوم تعصب داشتم، زیرا دیده بودم افراد زیادی کورکورانه از آن پیروی می‌کردند، و همچنین شخص طالع‌بینی در خانوادهٔ ما پیشگویی کرده بود: «تو سه بار ازدواج خواهی کرد، و بنابراین دو بار بیوه خواهی شد.» من که به آن موضوع خیلی فکر می‌کردم، احساس می‌کردم بزی هستم که در برابر معبد ازدواج سه بار قربانی می‌شود.

برادرم آنانتا می‌گفت: «تو باید از پی تقدیرت بروی. در طالع تو نوشته

شده است که در نوجوانی از خانه به هیمالیا فرار خواهی کرد، اما تو را مجبور به بازگشت خواهند کرد. پس پیش‌بینی ازدواج تو هم باید درست از آب درآید.»

یک شب الهام یافتم که پیشگویی کاملاً نادرست است. پس نامهٔ پیشگویی را برداشتم و آن را آتش زدم، خاکسترش را در پاکتی ریختم و رویش نوشتم: «اگر بذرهای *کارمای* گذشته را در آتش معرفت الهی بسوزانیم، نمی‌توانند رشد کنند.» بعد پاکت را در نقطه‌ای پنهان کردم: آنانتا زود اطلاعیهٔ بی‌اعتنایی مرا یافت و آن را خواند.

برادرم در حالی که استهزاکنان می‌خندید گفت: «تو نمی‌توانی حقیقت را با سوزاندن یک تکه کاغذ نابود کنی.»

در واقع قبل از آنکه دوران نوجوانی را پشت سر بگذارم، خانواده‌ام سه بار سعی کردند تا مرا نامزد کنند. اما من هر بار از نقشه‌های آنها سرپیچی کردم، می‌دانستم که عشق به خدا عالی‌تر از هر باور و تأثیر نجومی بود.[1]

این سخنان استاد اغلب به ذهنم خطور می‌کرد: «هر چه خودشناسی انسان عمیق‌تر باشد، بیشتر می‌تواند با ارتعاش روحانی ظریف و نهان خود بر جهان تأثیر بگذارد و وجودش کمتر دستخوش تأثیرات تموج جهان ملموس و مادی می‌شود.»

گاهی به منجمان می‌گفتم تا بدترین دوران زندگیم را بنا بر علائم اختری تعیین کنند، آنگاه می‌توانستم هر کاری را که می‌خواستم انجام دهم. در واقع در چنین اوقاتی قبل از موفقیت با مشکلاتی غیرعادی مواجه می‌شدم. اما

---

۱ ـ یکی از دخترانی که خانواده‌ام برای من در نظر گرفته بودند، با پسرعمویم پراباس چاندرا گوش Prabhas Chandra Ghosh ازدواج کرد. (شری گوش در ۲۴ ژانویه سال ۱۹۷۵ در حالی که نایب مدیر اجتماع یوگادا ست سانگای هند بود درگذشت.) ـ یادداشت ناشر آمریکایی.

ایمان من همیشه بر حق بود: زیرا ایمان به حمایت الهی و استفادهٔ صحیح از قدرت اراده‌ای که خداوند به انسان تفویض کرده است، قویتر از تأثیرات جاری از افلاک هستند.

من دریافتم که در تقدیر نجومی هر کس در بدو تولدش ننوشته است که انسان عروسک خیمه‌شب بازی گذشتهٔ خویش است. پیام آن بیشتر بر آن است که غرور ما را برانگیزد، افلاک می‌خواهند که عزم انسان را چنان تعالی بخشند که از هر نوع محدودیتی رها باشد. خداوند هر کس را به عنوان روح الهی خلق کرده است که دارای فردیت منحصر به خود است و از این رو برای ساختار جهان هستی ضروری است ـ خواه تغذیه کنندهٔ دیگران باشد یا یک انگل ـ او اگر بخواهد و اراده کند بی‌درنگ می‌تواند به رهایی برسد، این امر به پیروزی‌های ظاهری و بیرونی بستگی ندارد بلکه به درون و باطن مرتبط است.

شری یوکتشوار، کاربرد ریاضی چرخهٔ اعتدالین ۲۴۰۰۰ ساله را در مورد عصر حاضر ما کشف کرد.[۱] هر دوره به دو قوس صعودی و نزولی تقسیم می‌شود. هر قوس ۱۲,۰۰۰ سال طول می‌کشد. در هر قوس، چهار یوگا یا عصر به نام‌های *کالی* Kali، *دواریارا* Dwarpara، *ترتا* Treta و *ساتیا* Satya وجود دارد که هم عرض عصرهای آهن، برنز، نقره و عصر زرین یونانیان می‌باشند.

گوروی من با محاسبات مختلف تعیین کرد که آخرین عصر که عصر *کالی* یا عصر آهن است و به اوج قوس صعودی می‌رسد، حدود سال ۵۰۰ میلادی

---

۱ ـ این چرخه‌های اعتدال شب و روز در کتاب The Holy Science (Yogada Satsanga Society, 21, U.N.Mukherjee Road Dakshineswar, West Bengal, India به طور دقیق توضیح داده شده است.

آغاز شده است. عصر آهن که ۱۲۰۰ سال طول می‌کشد عصر ماده‌گرایی است: و حدود سال ۱۷۰۰ میلادی به پایان می‌رسد. آن عصر به عصر *دواپارا* منتهی می‌شود که ۲۴۰۰ سال طول می‌کشد. این عصر، عصر پیشرفت‌های الکترونیکی و انرژی اتمی، تلگراف، رادیو، هواپیما و سایر ابزاری است که فضا را از میان برمی‌دارند.

دورهٔ ۳۶۰۰ سالهٔ *ترتا یوگا* در سال ۴۱۰۰ میلادی آغاز خواهد شد و ویژگی آن ارتباطات تله‌پاتیک و سایر ابزاری است که زمان را از میان برمی‌دارند. طی ۴۸۰۰ سال عصر *ساتیا*، که عصر نهایی در قسمت صعودی قوس است، هوش انسان به بالاترین رشد ممکن خود می‌رسد، او در هماهنگی با برنامهٔ الهی بسر خواهد برد.

قوس نزولی ۱۲۰۰۰ ساله، که با عصر زرین ۴۸۰۰ ساله شروع می‌شود، در سال ۱۲۵۰۰ خواهد بود، انسان به تدریج در جهل فرو خواهد رفت. این چرخه‌ها، همان گردش ابدی *مایا*، تضادها و نسبیت‌های جهان مادی هستند.[1] یکایک انسان‌ها با دریافتن وحدت الهی‌شان با خدا، از زندان ثنویت

---

۱ ـ درمتون هندوان، عصر حاضر را طولانی‌تر از چرخهٔ ۲۴۰۰۰ ساله‌ای می‌دانند که شری یوکتشوار محاسبه کرده است. چرخهٔ خلقت در متون مقدس ۴۳۰۰۵۶۰۰۰۰ طول می‌کشد و یک روز خلقت یا طول عمر سیستم کهکشان ما را به صورت فعلی آن می‌داند. این رقم که توسط ریشی‌ها تعیین شده است، براساس رابطهٔ میان طول سال شمسی ضرب در عدد پی (۳/۱۴۱۶ قطر دایره) به دست آمده است.

عمر کل خلقت به عقیدهٔ حکمای باستان ۳۱۴,۱۵۶,۰۰۰,۰۰۰,۰۰۰ سال شمسی یا «یک عصر برهما» طول می‌کشد. متون هندو اظهار می‌دارند زمین به یکی از این دو دلیل ازمیان می‌رود: همهٔ ساکنان آن یا کاملاً نیک می‌شوند یا بد. بدین ترتیب که ذهن جهان، نیرویی را تولید می‌کند که اتمهای اسیری را که به عنوان زمین در کنار هم هستند، رها می‌کنند.

گاهی اطلاعیه‌هایی نگران کننده دربارهٔ «به انتها رسیدن قریب الوقوع عمر جهان» منتشر می‌شود. اما چرخه‌های اختری بنابر برنامهٔ الهی به طور منظم پیش خواهد رفت. هیچ انهدامی برای این سیاره فعلاً در نظر گرفته نشده است. هنوز چرخه‌های صعودی و نزولی بسیاری مانده است.

این دنیا رها می‌شوند.

استاد درک مرا از نجوم و نیز متون معنوی دنیا وسعت بخشید. او با قرار دادن متون مقدس در ذهن مطهرش می‌توانست آنها را با نیشتر استدلال شهودی تجزیه کند و اشتباهات و تحریفات محققان و ادیبان را از حقایقی که پیام‌آوران آنها بیان کرده بودند جدا سازند.

«توجه خود را بر نوک بینی متمرکز کنید» این جمله، تفسیری نادرست از یکی از قطعات ***باگاوادا گیتا***[1]ست که نزد پاندیت‌های شرقی و مترجمان غربی پذیرفته شده است و انتقاد و خندهٔ استاد را برمی‌انگیخت.

استاد می‌گفت: «راه یوگی به اندازهٔ کافی خاص است، چرا از او بخواهیم که چشمانش را چپ کند؟ معنای واقعی ***ناسیکاگرام*** Nasikagram ریشهٔ بینی است نه نوک آن. ریشهٔ بینی در میان نقطهٔ میان دو ابرو قرار دارد. که جایگاه مشاهدهٔ روحانی است.»[2]

در یکی از گفتارهای سانکیا Sankhya[3] آمده است: ایشور اسیدی Ishwar[4] asiddhe («خالق هستی را نمی‌توان استنباط کرد» یا «خدا را نمی‌توان اثبات کرد»). براساس این جمله بسیاری از محققان و ادیبان، کل فلسفهٔ سانکیا را ملحد می‌دانند.

شری یوکتشوار می‌گفت: «این گفتار، منکر خدا نیست، بلکه فقط نشان می‌دهد برای انسانی که به اشراق نرسیده است و برای قضاوت و تشخیص به

---

۱ ـ فصل ششم: ۱۳.

۲ ـ «چشم، نور بدن است: بنابراین وقتی که چشم پاک است، بدن سرشار از نور می‌شود. پس مراقب باش نوری که در درون توست تاریکی نگیرد.» لوقا ۳۵:۳۴ـ۱۱.

۳ ـ یکی از شش نظام فلسفهٔ هندو، سانکیا، رهایی نهایی را از طریق دانش اصولی بیست و پنج گانه تعلیم می‌دهد. این اصول با پراکریتی Prakriti یا طبیعت آغاز می‌شود و با پوروشا Purusha یا روح به پایان می‌رسد.

۴ ـ گفتارهای گزیدهٔ سانکیا ۱/۹۲.

حواس خود متکی است، مدرک وجود خدا باید ناشناخته باقی بماند. پیروان حقیقی سانکیا با داشتن بینشی دقیق که ناشی از مراقبه است می‌دانند که خدا هم وجود دارد و هم قابل شناختن است.»

استاد، انجیل مسیحیان را با وضوحی زیبا تفسیر می‌کرد. من از گوروی هندویم که برای مسیحیان ناشناخته بود، جوهرهٔ جاودانهٔ انجیل را آموختم و حقیقت این سخن مسیح را که بی‌تردید تکان دهنده‌ترین کلام است درک کردم «آسمان و زمین از میان نخواهند رفت، اما کلام من تا ابد باقی خواهد ماند...».[1]

اساتید بزرگ هند زندگی‌شان را با همان آرمان‌های الهی که عیسی مسیح را جان می‌بخشید زندگی می‌کردند، این مردان، خویشاوندان عیسی مسیح هستند: «هر کس که خواست پدر آسمانی مرا به انجام رساند، برادر، مادر و خواهر من است.»[2] مسیح گفته است: «اگر کلام مرا دنبال کنید، آن‌گاه پیرو من خواهید بود، و حقیقت را خواهید شناخت، و حقیقت شما را رهایی خواهد بخشید.»[3] انسان‌هایی رها که سَرور خود هستند، همان مسیحا ـ یوگی‌های هند و پاره‌ای از اخوت جاودانه هستندکه به دانش رهایی بخش وحدت پدر رسیده‌اند.

«داستان آدم و حوا برای من غیرقابل فهم است.» روزی در آغاز ستیزم با تمثیل آدم و حوا این جمله را با تغیر به زبان آوردم. «چرا خدا تنها آن زوج گناهکار را مجازات نکرد بلکه آن نسل نازادهٔ معصوم را نیز به مکافات

---

۱ ـ متی ۲۴:۳۵.

۲ ـ متی ۱۲:۵۰.

۳ ـ یوحنا: آیهٔ ۳۲-۸:۳۱ سنت یوحنا گواهی کرد: اما به تمام کسانی که به او ایمان آوردند این نیرو را داد که فرزندان خدا شوند، حتی به کسانی که به نام او ایمان داشتند (حتی به کسانیکه در مسیح ـ آگاهی حاضرِ مطلق ساکن شده‌اند). یوحنا آیهٔ ۱:۱۲.

گرفت؟»

استاد که بیشتر جذب غضب من شده بود تا نادانی‌ام گفت: «کتاب پیدایش عمیقاً نمادگونه است و نمی‌توان آن را با تفسیری ظاهری و لغوی فهمید. منظور از درختِ زندگیِ آن، جسم انسان است. ستون فقرات انسان مانند درختی واژگونه است و موهای سر انسان در ریشه‌های آن قرار گرفته است، رشته‌های اعصاب به مثابه شاخه‌های درخت هستند. درخت سیستم عصبی، میوه‌های لذتبخش یا همان حواس بینایی، شنوایی، بویای، چشایی و لامسه را به بار می‌آورد. انسان می‌تواند از آنها به طرز صحیحی استفاده کند: اما او اجازهٔ تجربه کردن ارتباط جنسی یا میوهٔ باغ جسم انسانی را نداشت.[۱]

«مار، نماد انرژی ستون فقرات است که چمپره زده است و اعصاب جنسی را تحریک می‌کند. «آدم» عقل است و «حوا» احساس. وقتیکه احساس یا حواس ـ آگاهی در هر انسانی توسط انگیزهٔ جنسی نیرومند می‌شود، عقل او یا آدم نیز تسلیم می‌شود.[۲]

«خداوند به نیروی خواست خود جسم‌های زن و مرد را به وجود آورد و بدین ترتیب نوع بشر را آفرید... او آنها را نیروی زادن فرزندان به گونه‌ای الهی و معصومانه اعطا کرد.[۳] از آنجایی که تجلی او در روح فردی فقط به حیوانات

---

۱ ـ ما می‌توانیم میوهٔ درختان باغ را بخوریم، اما نه میوهٔ درختی را که در میان باغ قرار گرفته است، خداوند گفته است شما نباید از آن بخورید، و نه آن را لمس کنید، زیرا که در این صورت خواهید مرد.» ـ کتاب پیدایش آیهٔ ۳-۲:۳.

۲ ـ «زنی که تو به من دادی تا همراه من باشد، از میوهٔ درخت به من داد و من آن را خوردم.» ـ کتاب پیدایش آیهٔ ۱۳ـ۳:۱۲.

۳ ـ بدین‌سان خداوند انسان را به تمثال خود آفرید، و در تمثال خدا او زن و مرد را آفرید و خداوند آنها را متبرک گردانید و خداوند به آنها فرمود: زاینده شوید و تکثیر شوید و زمین را دوباره پر سازید و آن را مطیع خود سازید.» کتاب پیدایش ۲۸-۱:۲۷ . «و خداوند انسان را از خاک زمین آفرید. و نفس حیات را در او دمید، و انسان روحی جاندار شد.» کتاب پیدایش ۲:۷ .

که در قید غرایز هستند و فاقد توان تعقل محدود بود، پس نخستین جفت جسم انسانی را که به اصطلاح آدم و حوا نامیده می‌شوند آفرید و برای تکامل آنها روح یا جوهرهٔ دو حیوان را به آنها منتقل کرد. در آدم یا مرد تعقل غالب بود، و در حوا یا زن احساس. بدینسان ثنویت یا تکثری که در جهان مادی نهفته است متجلی شد. عقل و احساس مادامی که ذهن انسان توسط انرژی مارگونهٔ تمایلات حیوانی فریفته نشود، در بهشت لذتی مشترک می‌مانند.

«بدینسان جسم انسان نه تنها نتیجهٔ تکامل مرتبهٔ حیوانی بود، بلکه به وسیلهٔ خلقت خاص خداوند به وجود آمد. قالب حیوانی بسیار ناقص‌تر از آن بود که اولوهیت را به طور کامل متجلی کند. پس به نخستین زن و مرد خلقت قابلیت ذهنی قدرتمندی - نیلوفر هزار پَرِ مغز - و نیز مراکز پنهانی که در ستون فقرات قرار دارد اعطا شد.

«خداوند یا آگاهی الهی حاضرِ در نخستین زوج خلقت به آنها پند داد تا از همهٔ حس‌های انسانی لذت برند، مگر از حس جنسی.[1] آنها از استفاده از اندام جنسی منع شدند زیرا که انسان را در دام تولید مثل حیوانی که در مرتبه‌ای پست‌تر بود گرفتار می‌ساخت. اما آنها به گوشزد مبنی بر احیا نکردن خاطرات بهیمی که در ناخودآگاه آنها حضور داشت اعتنایی نکردند. آدم و حوا از مقام مینویی التذاذِ طبیعی به مرتبهٔ انسان اولیه سقوط کردند و وقتی که «آنها دانستند برهنه هستند» آگاهی از جاودانگی‌شان را از دست دادند، با اینکه خدا به آنها هشدار داده بود اما آنها خود را مطیع قانون تولد فیزیکی ساختند که لاجرم مرگ را به دنبال داشت.

«دانش خیر و شر که مار آن را به حوا وعده داده بود، به تجارب ثنویت و

---

۱ - «اکنون مار (نیروی جنسی) ظریف‌تر از هر جانوری (هر حس جسمانی) در دشت بود.» - کتاب پیدایش آیهٔ ۳:۱.

متضادی اشاره دارد که میرندگانی که در آغوش *مایا* هستند باید از سر بگذرانند. انسان با سوءاستفاده از احساس و عقل ـ حوا و آدم ـ خود در توهم گرفتار می‌شود و به این ترتیب حق ورود به باغ آسمانی یعنی خود ـ کفاییِ الهی را زیر پا می‌گذارد.[1] مسؤولیت شخصی همهٔ انسان‌ها، بازگرداندنِ «والدین» خود یا آن طبیعت دوگانه به هماهنگی یکپارچه یا عدن است.»

پس از آنکه شری یوکتشوار سخنان خود را به اتمام رساند، با احترامی تازه به صفحات کتاب پیدایش نگاه کردم.

گفتم: «استاد عزیز، برای نخستین بار تعهد فرزندی نسبت به آدم و حوا احساس می‌کنم.»[2]

---

۱ ـ «و خداوند در عدن باغی به سوی مشرق آفرید، و آنجا انسانی را که خلق کرده بود قرار داد.» ـ کتاب پیدایش آیهٔ ۲:۸ . «بنابراین خداوند او را از باغ عدن فرستاد تا زمینی را که از آن برخاسته بود کشت کند.» کتاب پیدایش آیهٔ ۳:۲۳. آگاهی انسان الهی که نخست به دست خداوند خلق شد، در چشم عالِم واحد واقع درمیان پیشانی (به سوی مشرق) متمرکز شده بود. نیروهای خلاق ارادهٔ او که در آن نقطه قرار داشت وقتی که «زمین» یا ذات مادیش را کشت می‌کرد از دست رفت.

۲ ـ «داستان آدم و حوای هندوها در پورانایی قدیمی به نام شریماد باگاوادتا Srimad Bhagavata شرح داده شده است. نخستین مرد و زن (موجوداتی با جسم فیزیکی) سوایامبوروا مانو Swayambhuva (انسان زادهٔ خالقش) و همسرش ساتاروپا Satarupa نام دارند.

پنج فرزند آنها با پراجاپاتی Prajapatiها (موجوداتی کاملی که می‌توانستند صورت مادی به خود بگیرند) ازدواج کردند. از این خانواده‌های آسمانی بود که نیای بشر زاده شد.

من در غرب و شرق کسی را ندیده‌ام که مانند شری یوکتشوار با نگرشی الهی به شرح عمیق متون مسیحی بپردازد. استاد می‌گفت: «نظریه‌پردازان، سخنان مسیح را نادرست تفسیر کرده‌اند. در گفتاری مانند: «من راه هستم، من حقیقت و زندگی هستم. هیچ انسانی نمی‌تواند نزد پدر رود مگر از طریق من» (یوحنا ۱۴:۶)، منظور عیسی مسیح آن نبود که او تنها فرزند خداست، منظور او این بود که هیچ انسانی نمی‌تواند به آن یگانهٔ مطلق که فاقد هر صفتی است، آن پدر ماورایی فراسوی خلقت برسد مگر آنکه نخست به «فرزندی» یا مسیح ـ آگاهی در درون خلقت رسیده باشد. عیسی، که به یگانگی کامل با مسیح ـ آگاهی رسیده بود، خود را با آن یکی می‌دانست زیرا که نفسش دیری بود که از میان رفته بود.

وقتی که پولس نوشت: «خدا... همه چیز را توسط عیسی مسیح خلق کرد» (نامه پولس به مسیحیان

افسس ۳:۹) و وقتی که عیسی فرمود: «قبل از ابراهیم من بودم.» (یوحنا آیهٔ ۵۹:۸) جوهر این سخنان فاقد جنبهٔ فردی و شخصی است.
درک قانون کارما و فرعیات آن، یعنی تناسخ در آیات مختلف انجیل نشان داده شده است. به عنوان مثال «آن کس که خون انسانی را بریزد، خونش ریخته خواهد شد» (کتاب پیدایش ۶:۹). اگر هر قاتلی خود باید توسط «انسانی» دیگر کشته شود، فرآیند منتج آن در بسیاری موارد نیازمند بیش از یک زندگی است. نیروهای پلیس امروزه به اندازه کافی سریع عمل نمی‌کنند.
کلیسا در آغاز مسیحیت، آموزهٔ تناسخ را که توسط اسرار عرفانی و پدران بی‌شمار کلیسا از جمله کلمنت الکساندر Clement Alexandria (قرن سوم میلادی)، و سنت جروم St.Jerome (قرن پنجم) شرح داده بود پذیرفت. این آموزه نخست در سال ۵۵۳ میلادی توسط شورای دوم کنستانتینپل، الحاد تلقی شد. در آن زمان مسیحیان بسیاری تصور می‌کردند که آموزهٔ تناسخ، به انسان زمان و امکان کافی و وسیع می‌بخشید به طوری که او را از تلاش برای رسیدن به رهایی و رستگاری باز می‌داشت. اما حقیقت که بدین گونه تحریف شده بود به انبوهی از اشتباهات منجر شد. میلیون‌ها نفر از «تنها یک عمرشان» برای جستن خدا استفاده نمی‌کردند بلکه از دنیا لذت می‌بردند ـ و آن لذت‌ها بعد از مدت کوتاهی از دست می‌دادند. حقیقت این است که انسان در زمین دوباره متولد می‌شود تا زمانی که آگاهانه مقام خود را به عنوان فرزند خدا بازشناسد.

۱۷

ساشی و سه یاقوت کبود

«از آنجایی که تو و پسرم خیلی به شری یوکتشوار احترام می‌گذارید، نگاهی به او خواهم انداخت.» لحن حرف‌های دکتر نارایـن چـاندر ری Dr. Narayan Chunder Roy نشان می‌داد که سودای تمسخر در سر داشت. ولی من به بهترین وجه ممکن در تبلیغ دینی، خشم خودم را پنهان کردم.

همصحبت من، جراح دامپزشک کلکته و یک منکر خدای تمام عیار بود. پسرش سانتش Santosh، از من خواسته بود که با پدرش صحبت کنم. اما تا آن موقع کمک بی‌فایده: من فقط یک تلاش بی‌ثمر در نقطه‌ای نامرئی بود.

دکتر ری روز بعد همراه من به دیر سرامپور آمد. بعد از مصاحبه‌ای کوتاه با استاد که با سکوت سنگین هر دو طرف همراه بود، با تندی آنجا را تـرک کرد.

شری یوکتشوار به محض آنکه دکتر ری در را بست از من پرسید: «چرا باید انسان مرده‌ای را به اشرام بیاوری؟»

«قربان، این دکتر که کاملاً زنده بود!»

«اما پس از مدتی کوتاهی خواهد مرد.»

مبهوت شدم. «قربان، این ضربهٔ وحشتناکی برای پسرش خواهد بود. سانتش هنوز امیدوار است که پدرش دیدگاه‌های مادی خود را ترک کند. استاد، من از شما تقاضا می‌کنم به این مرد کمک کنید.»

«بسیار خوب، به خاطر تو.» چهرهٔ استادم تألم‌ناپذیر بود. «پزشک مغرور اسب‌ها، به دیابت حاد مبتلاست، ولی خودش نمی‌داند. در عرض پانزده روز بستری خواهد شد. پزشک‌ها از او قطع امید خواهند کرد، فرصت طبیعی او برای ترک این دنیا از امروز شش هفته است. به خاطر وساطت تو، در آن روز بهبود خواهد یافت. اما یک شرط وجود دارد، تو باید او را وادار کنی تا دستبندی اختری به دستش ببندد. او بی‌تردید مثل یکی از اسب‌هایش در مقابل جراحی تمرد خواهد کرد.» استاد زد زیر خنده.

در سکوت فرو رفتم و نمی‌دانستم من و سانتش چگونه باید به بهترین وجه دکتر را فریب دهیم. شری یوکتشوار موضوعات بیشتری را در این مورد فاش کرد.

«به محض آنکه این مرد بهبود یافت، از او بخواه که دیگر گوشت نخورد. او به این اندرز اعتنایی نخواهد کرد، اما در عرض شش ماه در حالی که حالش کاملاً خوب است، خواهد مرد.» گورویم اضافه کرد تمدید شش ماههٔ او فقط به خاطر درخواست توست.»

روز بعد به سانتش پیشنهاد کردم که به یک جواهر فروشی برود و سفارش ساخت آن دستبند را بدهد. دستبند در عرض یک هفته آماده شد، اما دکتر ری از پوشیدن امتناع کرد.

دکتر در حالی که خصمانه به من نگاه می‌کرد گفت: «من در سلامت کامل هستم. تو هیچ وقت نمی‌توانی با این خرافات مرا تحت‌تأثیر قرار دهی.»

به خاطر آوردم که استاد به حق او را با یک اسب متمرد مقایسه کرده بود. هفت روز گذشت، دکتر ری ناگهان بیمار شد و متواضعانه پذیرفت که دستبند را به دستش ببندد. دو هفته بعد پزشک معالجش به من گفت که امیدی به بهبود دکتر ری ندارد. او جزئیات زخم زننده‌ای را که در اثر دیابت ایجاد شده بود برشمرد.

سرم را تکان دادم: «گورویم گفته بود بعد از بیماریی که یک ماه طول خواهد کشید، دکتر ری بهبود خواهد یافت.»

پزشک معالج با دیرباوری به من خیره شد. اما دو هفته بعد با حالتی عذرخواهانه به سراغم آمد.

او گفت: «دکتر ری کاملاً بهبود یافته است. این حیرت‌آورترین موردی است که من تجربه کرده‌ام. قبلاً هیچ وقت انسانی رو به مرگ را ندیده بودم که این‌گونه بهبود یابد. گوروی تو باید یک قدیس شفادهنده باشد!»

بعد از یک مصاحبه با دکتر ری که اندرز شری یوکتشوار را دربارهٔ نخوردن گوشت ذکر کردم، تا شش ماه او را ندیدم تا اینکه یک روز عصر وقتی که در بالکن خانه‌مان در خیابان گورپار نشسته بودم او را دیدم.

«به معلمت بگو که با خوردن مداوم گوشت، نیرویم را به دست آورده‌ام. عقاید غیرعلمی او در مورد رژیم غذایی در من تأثیری نکرده است.» و در واقع دکتر ری کاملاً سالم به نظر می‌رسید.

اما روز بعد سانتش از خانه‌شان که در مجاورت خانهٔ ما قرار داشت دوان نزد من آمد: «پدرم امروز صبح درگذشت.»

این مورد یکی از عجیب‌ترین تجارب من با استاد بوده است. او فقط به خاطر تقاضای من، عمر آن دامپزشک عاصی را علی‌رغم بی‌اعتقادیش به مدت شش ماه تمدید کرد. شری یوکتشوار وقتی که به درخواست یکی از

پیروانش جواب می‌داد، مهری بی‌حد داشت.

آوردن همکلاسی‌هایم نزد شری یوکتشوار برایم امتیازی رفیع بود. بسیاری از آنها حداقل در اشرام یکی از رداهای بدبینی خود را کنار می‌گذاشتند.

یکی از دوستانم به اسم ساشی Sashi چند هفته در سرامپور اقامت کرد. استاد به او علاقه‌مند شده بود، و از اینکه زندگی خصوصی او بی‌نظم و ازهم گسیخته بود ناراحت بود.

شری یوکتشوار با غضبی مهرآمیز به دوستم نگاه کرد: «شاسی، اگر خودت را اصلاح نکنی، در عرض یک سال سخت بیمار خواهی شد. موکوندا شاهد است، بعداً نگو که به تو هشدار ندادم.»

شاسی خندید: «استاد، من کمک کائنات را به شما می‌سپارم. روح من مشتاق است اما اراده‌ام ضعیف است. شما تنها ناجی من در دنیا هستید. من فقط به این موضوع اعتقاد دارم.»

«حداقل بایستی یک یاقوت کبود دو قیراطی به گردن بیاویزی. این کار به تو کمک خواهد کرد.»

«گوروجی، من استطاعت خرید آن را ندارم، اگر مشکلی پیش آید، من کاملاً ایمان دارم که شما مرا حمایت خواهید کرد.»

شری یوکتشوار پاسخ داد: «در عرض یک سال تو سه یاقوت کبود خواهی آورد، اما در آن موقع آنها کمکی به تو نخواهند کرد.»

ساشی اغلب با نومیدی مضحکی می‌گفت: «من نمی‌توانم عوض شوم. استاد! اعتقاد من به شما برایم گرانبهاتر از هر سنگ قیمتی است.»

یک سال سپری شد. روزی به خانهٔ یکی از شاگردان استاد به نام نارن بابو Naren Babu به دیدن استاد رفته بودم. حدود ساعت ده صبح بود. من و

شری یوکتشوار در سالن طبقهٔ دوم نشسته بودیم. صدای در جلویی را شنیدم که باز شد. استاد قامتش را صاف کرد.

او مؤقرانه گفت: «این ساشی است. یک سال گذشته است. هر دو ریه‌های او خراب شده‌اند. او اندرز مرا ناشنیده گرفت. به او بگو که نمی‌خواهم او را ببینم.»

من که از سختگیری شری یوکتشوار نیمه مبهوت شده بودم، به سوی پلکان دویدم. شاسی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد.

«آه موکوندا! امیدوارم که استاد اینجا باشد، من احساس کردم که ممکن است اینجا باشد.»

«بله، ولی استاد نمی‌خواهد که کسی مزاحمش شود.»

ساشی گریست، و از کنار من گذشت. خودش را به پای شری یوکتشوار انداخت و سه سنگ گرانبهای یاقوت کبود را در پای استاد قرار داد.»

گوروی عالِم، پزشک‌ها می‌گویند که من به سل مبتلا شده‌ام. آنها گفته‌اند که فقط سه ماه زنده خواهم بود. در کمال تواضع از شما درخواست کمک می‌کنم. من می‌دانم که شما می‌توانید مرا شفا دهید.»

«آیا کمی دیر نیست که نگران زندگیت شوی. سنگ‌ها را بردار و از اینجا برو. آنها دیگر فایده‌ای ندارند.» استاد در سکوتی تسلیم‌ناپذیر فرو رفت، سکوتی که فقط صدای هق هق ساشی آن را می‌شکست.

ناگهان احساس کردم که شری یوکتشوار فقط عمق ایمان ساشی به نیروی شفادهندهٔ الهی را امتحان می‌کرد. یک ساعت بعد اصلاً تعجب نکردم که استاد نگاهی مشفقانه به دوست از پاافتادهٔ من انداخت.

«بلند شو ساشی، در خانهٔ مردم چه جنجالی به راه انداخته‌ای! یاقوت‌های کبود را به جواهرفروشی برگردان، آنها خرج اضافه هستند. در عوض یک

دستبند اختری بگیر و آن را به دستت ببند. دیگر نترس، در عرض چند هفته بهبود خواهی یافت.»

لبخند ساشی چهرهٔ اشک پوشش را مانند خورشیدی که بر زمینی خیس بتابد روشن کرد. «استاد محبوبم، آیا داروهایی را که پزشک‌ها تجویز کرده‌اند بخورم؟»

«اگر دلت می‌خواهد، به خوردن آنها ادامه بده، اگر هم نه، آنها را کنار بگذار. اگر ماه و خورشید جایشان را عوض کنند، تو هم در اثر سل خواهی مرد.» شری یوکتشوار ناگهان اضافه کرد: «همین حالا، قبل از آنکه تغییر عقیده بدهم از اینجا برو.»

دوستم با تعظیمی سراسیمه و با شتاب از آنجا رفت. من طی هفتهٔ بعد چند بار به دیدن او رفتم و از اینکه می‌دیدم حال ساشی بدتر می‌شد وحشتزده شدم.

پزشک‌ها می‌گفتند: شاسی نمی‌تواند امشب را دوام بیاورد.» و ظاهر دوستم که دیگر به اسکلتی تبدیل شده بود، سبب شد فوری به سرامپور بروم. گورویم با خونسردی به گزارش اشک‌آلود من گوش داد.

«چرا به اینجا آمده‌ای و مزاحم من شده‌ای؟ تو شنیدی به شاسی اطمینان دادم که بهبود خواهد یافت.»

با احترام در مقابل استاد تعظیم کردم، و به سوی در رفتم. شری یوکتشوار کلام خداحافظی به زبان نیاورد بلکه در سکوت فرو رفت، چشمانش نیمه‌باز بودند، نگاهش به دنیایی دیگر پرواز کرد.

من بلافاصله به خانهٔ ساشی در کلکته بازگشتم. در کمال حیرت دیدم که دوستم نشسته است و شیر می‌نوشد.

«آه، موکوندا چه معجزه‌ای. چهار ساعت قبل حضور استاد را در اتاقم

احساس کردم، دردهای وحشتناک من بلافاصله ناپدید شدند. احساس می‌کنم که به لطف او کاملاً بهبود یافته‌ام.»

در عرض یک هفته ساشی قوی‌تر شد و سلامتش را بازیافت.[1] اما واکنش او نسبت به شفا یافتنش رنگی از ناسپاسی داشت. او به ندرت به دیدن استاد می‌رفت. دوستم روزی گفت که از شیوهٔ زندگیش در گذشته شدیداً پشیمان است به طوری که خجالت می‌کشد به اشرام برود و با استاد مواجه شود.

من فقط می‌توانستم نتیجه بگیرم که بیماری ساشی ارادهٔ او را سخت کرده بود و رفتارهایش را خراب.

دو سال نخست تحصیل من در کالج کلیسای اسکاتلندی‌ها، به اتمام می‌رسید. به ندرت در کلاس‌های درس شرکت کرده بودم. مطالعهٔ اندکی که کرده بودم، فقط برای آن بود که با خانواده‌ام در آرامش باشم. دو معلم خصوصی داشتم که مرتب به خانهٔ ما می‌آمدند، و من هم مرتب غایب بودم. تشخیص دادم که حداقل در زندگی تحصیلی در این یک مورد منظم بودم.

در هند دانش‌آموزان پس از طی دورهٔ دو سالهٔ کالج دیپلم متوسطهٔ رشتهٔ انسانی می‌گیرند. آن گاه می‌توانند دو سال دیگر درس بخوانند و لیسانس بگیرند.

امتحانات دورهٔ متوسطه به تلخی از دور پدیدار می‌شد. به پوری پناه بردم. استادم چند هفته در آنجا اقامت داشت. بیهوده امید داشتم که بگوید لازم نیست در امتحانات نهایی شرکت کنم. آمادگی نداشتنم برای شرکت در امتحانات را با او در میان گذاشتم.

شری یوکتشوار دلجویانه لبخند زد: «تو با تمام وجودت وظایف معنویت را به جا آورده‌ای، و نمی‌توانستی به کارهای کالجت برسی. هفتهٔ آینده را به

۱ـ در سال ۱۹۳۶ از دوستی شنیدیم که ساشی در سلامت کامل بود.

کتاب‌هایت بپرداز. تو باید بدون شکست این مشکلات را پشت سر بگذاری.»

به کلکته بازگشتم، تردیدهای موجهی را که به من هجوم می‌آوردند سخت سرکوب می‌کردم. با خواندن کوه کتاب‌هایی که روی میز انباشته شده بود احساس می‌کردم که مسافری گمشده در یک جنگل هستم.

مراقبه‌ای طولانی الهام به من بخشید که مرا از زحمت و مشقت بازداشت. هر کتابی را که باز می‌کردم همان صفحه را می‌خواندم. بعد از هجده ساعت درس خواندن روزانه به مدت یک هفته، خودم را متخصص تندخوانی احساس می‌کردم.

روزهای بعد در سالن امتحانات به من ثابت شد رهنمودی که در مراقبه دریافت کرده بودم درست بود. همهٔ امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتم، هر چند که کمی با مرز قبولی فاصله داشتم. تبریکات دوستان و خانواده‌ام با خنده‌های پنهانی آنها همراه بود و نشان می‌داد که آنها از قبول شدن من متحیر بودند.

شری یوکتشوار هنگام بازگشت از پوری به سرامپور مرا شگفت‌زده کرد. «مطالعات تو در کلکته اکنون به اتمام رسیده است. من باید مراقب باشم که تو دو سال آخر دانشگاهت را در سرامپور بگذرانی.»

متعجب شدم. «قربان، در این شهر که دانشکده‌ای نیست.» کالج سرامپور تنها مؤسسهٔ آموزش عالی در شهر سرامپور بود که فقط دوره‌ای دو ساله را اعطا می‌کرد.

استاد با شیطنت لبخند زد: «من پیرتر از آن هستم که برای تأسیس یک کالج دورهٔ لیسانس تو اعانه جمع‌آوری کنم. حدس می‌زنم که این کار باید از طریق شخصی دیگر انجام شود.»

دو ماه بعد پروفسور هاولز Hawells رئیس کالج سرامپور اعلام کرد که

توانسته است سرمایهٔ کافی برای تأسیس کالجی برای دورهٔ چهار سالهٔ لیسانس جمع‌آوری کند. کالج سرامپور شعبهٔ دانشگاه کلکته شد. من یکی از نخستین دانشجویانی بودم که در دانشگاه سرامپور برای دورهٔ لیسانس ثبت‌نام کرد.

«گوروجی، شما چقدر به من لطف دارید. من مشتاق بودم که کلکته را ترک کنم تا نزد شما باشم و هر روز به سرامپور بیایم. پروفسور هاولز حتی خوابش را هم نمی‌بیند که چه اندازه مدیون کمک خاموش شماست.»

شری یوکتشوار با سختگیری به من خیره شد: «اکنون دیگر لازم نیست که ساعات زیادی را در قطارها بگذرانی، چقدر وقت آزاد برای مطالعه خواهی داشت! شاید تو از شاگردی که در دقایق آخر درس می‌خواند به دانشجوی بهتری تبدیل شوی.»

اما آهنگ صدایش به نوعی عاری از باور بود.[۱]

---

۱ ـ شری یوکتشوار مانند بسیار از عارفان بزرگ دیگر، از گرایش مادی تحصیلات امروزی ناخشنود بود. فقط مؤسسات آموزشی معدودی قوانین معنوی برای شاد زیستن انسان را تشریح می‌کنند و با خردی را که شامل راهنمایی زندگی انسان بر مبنای «ترس خدا» یا ترس از خالق آنهاست، تعلیم می‌دهند.

امروزه جوانان در دبیرستان‌ها یا کالج‌ها می‌شنوند که انسان فقط حیوانی تکامل یافته است، در نتیجه اغلب به الحاد روی می‌آوردند. در این دسته از مؤسسات آموزشی هیچ گونه تفحصی انجام نمی‌شود تا دانش‌آموزان خود را در ذات واقعی‌شان، یعنی تمثال خدایی‌شان ملاحظه کنند. امرسن گفته است: آنچه راکه در درون داریم می‌توانیم در بیرون ببینیم. اگر ما خدایان راندیده‌ایم، به خاطر آن است که آنها را در درون نپرورده‌ایم. «آن کس که سرشت حیوانی خود را تنها واقعیت خود تصور می‌کند از الهامات الهی جدا می‌ماند.

نظام آموزشی‌ای که روح الهی را به عنوان حقیقت مرکزی وجود انسان اعلام نمی‌کند، در واقع اویدیا avidya یا دانش غلط را ارائه می‌دهد. «تو می‌گویی من غنی هستم، و چیزهای خوب دارم، و به چیزی نیاز ندارم، ولی غافلی که تو پست، مفلوک، فقیر، نابینا و برهنه هستی.» (مکاشفهٔ یوحنا ۳:۱۷).

آموزش و تعلیم جوانان در هند قدیم یک نمونهٔ ایده‌آل بوده است. شاگردان را در سن نه

سالگی به عنوان «فرزند» به یک گوروکولا Gurukula (خانوادهٔ گورو به عنوان مکان یادگیری) می‌فرستادند. «اما جوانان امروزی سالانه یک هشتم وقت خود را در مدرسه می‌گذرانند، در حالی که در سنت قدیم هند یک جوان هندی تمام وقتش را در آنجا می‌گذراند.» پروفسور اس. وی. ونکاتشوار S.V.Venkateswara درکتاب Indian Culture Through the Ages (Vol. I ; Longman's, Green & Co.) می‌نویسد: «در آنجا حس خلوت به صورت سالم آن و نیز احساس مسؤولیت وجود داشت، همچنین فرصتی بی‌کران برای تمرین اتکا به خود و استقلال فردی. در آن مؤسسات آموزشی، معیار فرهنگی والا، نظمی خودساخته، و احترامی عمیق به وظیفه، اعمال عاری از خودخواهی، ایثار، آمیخته با احترام به نفس و به دیگران وجود داشت: معیار والای وقار آموزشی، و حس... شرافت و هدفمندی متعالی زندگی انسانی.»

۱۸

ساحر مسلمان

بعد از ورود به کالج سرامپور، اتاقی در پانسیونی به نام پانتی Panthi که در آن نزدیکی بود اجاره کردم.[1] این پانسیون، ساختمانی قدیمی و آجری بود که به رود گنگ مشرف بود. شری یوکتشوار وقتی که به اقامتگاه جدیدم آمدم گفت: «سال‌ها قبل درست در این اتاقی که اکنون تو در آن ساکنی، یک ساحر مسلمان چهار عمل سحرآمیز در برابرم انجام داد.»

با کنجکاوی به اتاق ساده‌ام نگاه کردم: «استاد، چه تصادفی! آیا این دیوارها رنگ خاطراتی از گذشتهٔ شما را دارند؟»

گورویم در حالی که خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد گفت: «داستان درازی دارد. نام آن فقیر مسلمان،[2] افضل خان بود. او به واسطهٔ آشنا شدن با یک یوگی هندو به نیروهای خارق‌العاده دست یافته بود.

---

۱ ـ اقامتگاهی برای دانشجویان، از ریشهٔ پانتا، به معنای سرگردان، جویندهٔ معرفت.

۲ ـ یک یوگی مسلمان فقیر نامیده می‌شود، این واژه عربی است. مسلمانان، دراویشی را که عهد فقر در پیش گرفته‌اند به این نام می‌خوانند.

«وقتی که افضل خان پسربچه‌ای بود و در یکی از روستاهای بنگال شرقی زندگی می‌کرد، روزی تارکی ژولیده و غبار گرفته به او گفته بود: "پسرم، من تشنه هستم، کمی آب به من بده."

افضل خان گفته بود: «استاد، من یک مسلمانم. چطور یک هندو می‌تواند از دست یک مسلمان آب بگیرد و بنوشد؟»

«فرزندم راستگویی تو مایهٔ خشنودی من است. من از چنین قوانین غیرالهی پیروی نمی‌کنم. پس زود برو و برایم کمی آب بیاور.»

یوگی با نگاهی مهرآمیز، اطاعت محترمانهٔ افضل را پاسخ داده بود. سپس گفته بود: «تو در زندگی‌های قبلت، کارمای خوبی کسب کرده‌ای. من شیوهٔ خاصی را در یوگا به تو تعلیم می‌دهم که به وسیلهٔ آن می‌توانی بر قلمروهای نامرئی حکمرانی کنی. باید از این نیروهای عظیم که از آن تو خواهد شد، برای مقاصد خیر و ارزشمند استفاده کنی، هرگز آنها از روی خودخواهی به کار نگیر. اما افسوس که می‌دانم تو از گذشته بذر تمایلاتی مخرب را با خود همراه داری. اجازه نده که این بذرها در نتیجهٔ ارتکاب به اعمال پلید رشد کنند. کارمای پیشین تو چنان پیچیده است که در این زندگی باید دستاوردهای یوگایی خود را جهت اهداف والای انسانی به کارگیری.»

استاد پس از آنکه آن شیوهٔ پیچیده را به پسرک آموزش داد ناپدید شد.

«افضل بیست سال مؤمنانه این تمرین یوگا را انجام داد. شاهکارهای اعجازانگیز او توجه مردم بسیاری را به خود جلب کرد. به نظر می‌رسید که موجودی فاقد جسم که او را حضرت می‌نامید همیشه همراهش بود. این موجود نامرئی قادر بود کوچکترین خواسته‌های فقیر را اجابت کند.

«افضل که هشدار استادش را از نادیده گرفته بود، از نیروی خود سوء استفاده کرد. هر چیزی را که در دست می‌گرفت و بعد آن را سر جایش

می‌گذاشت بلافاصله ناپدید می‌شد. این واقعیت ناخوشایند سبب شده بود که ساحرِ مسلمان نزد مردم مهمانی ناخوانده شود.

«او گه‌گاه به جواهرفروشی‌های بزرگ کلکته می‌رفت و خود را خریداری معتبر نشان می‌داد. هر جواهری را که در دست می‌گرفت بعد از آنکه از فروشگاه بیرون می‌آمد ناپدید می‌شد.

«افضل را اغلب چند صد نفر احاطه می‌کردند، زیرا که امید داشتند رازهای او بیاموزند. این فقیر معمولاً از آنها دعوت می‌کرد که او را همراهی کنند. در ایستگاه راه‌آهن یک دسته بلیت را لمس می‌کرد، بعد آنها را به فروشندهٔ بلیت پس می‌داد و می‌گفت: «من تغییر عقیده دادم. نمی‌خواهم بلیت بخرم. اما وقتی که همراه با ملازمانش سوار قطار می‌شد، همهٔ بلیت‌ها را در دست داشت.[1]

«این شاهکارها بلوایی خشمگین را به راه انداخت. جواهرفروشان بنگالی، و بلیت‌فروشان همه شدیداً عصبی و ناراحت بودند. پلیس که به جستجوی افضل‌خان بود، به جایی نرسیده بود. آن فقیر می‌توانست مدرک جرم خود را به راحتی با گفتنِ: حضرت، این شیء را ناپدید کن، پنهان کند.

شری یوکتشوار از جای خود بلند شد و به سوی بالکن اتاقم که مشرف به رود گنگ بود رفت. من به دنبالش رفتم، مشتاق بودم که شاهکارهای پریشان کنندهٔ ساحر مسلمان را بیشتر بشنوم.

«این خانهٔ پانتی قبلاً به یکی از دوستان من تعلق داشت. او با افضل آشنا شد و از او خواست که به اینجا بیاید. دوستم حدود بیست نفر از همسایگان از جمله مرا به خانه‌اش دعوت کرد. در آن هنگام نوجوان بودم و نسبت به فقیر

---

۱ ـ پدرم بعداً می‌گفت که شرکت او یعنی راه‌آهن بنگال ـ ناگپور یکی از شرکت‌هایی بود که قربانی دسیسه‌های افضل‌خان شده بود.

بدنام کنجکاو.» استاد خنده‌کنان ادامه داد: «من احتیاط کردم و هیچ زیورآلات ارزشمندی با خود نبردم. افضل با فضولی من نگاه کرد و گفت: "تو دست‌های قدرتمندی داری. به باغ خانه برو، سنگی بردار و نامت را با گچ روی آن بنویس، بعد آن را تا دورترین نقطهٔ ممکن در رود گنگ پرتاب کن."

«من از او اطاعت کردم. به محض آنکه سنگ در امواج رود ناپدید شد، فقیر مسلمان به گفت: "ظرفی را از آب رود پُر کن."

«بعد از آنکه با ظرف آب برگشتم، او گفت: "حضرت سنگ را در ظرف بگذار."

«سنگ بلافاصله در ظرف آب پدیدار شد. آن را برداشتم، نام من همانطور که روی سنگ نوشته بودم، آنجا بود.

«بابو،[1] یکی از دوستانم که در اتاق بود، ساعت و زنجیری طلا داشت. فقیر آن را با تحسینی چندش‌آور وارسی کرد. کمی بعد ساعت و زنجیر بابو ناپدید شدند.

«نزدیک بود که بابو گریه کند: "افضل، لطفاً ساعت موروثی مرا برگردان."

«مسلمان ساحر پس از کمی سکوت گفت: "تو پانصد روپیه در یک صندوق آهنی داری. آن پول را به من بده، تا بگویم ساعت و زنجیرت را کجا پیدا کنی."

«بابوی وحشتزده بلافاصله آنجا را ترک کرد، کمی بعد برگشت و پولی را که افضل خواسته بود به او داد.

«افضل به بابو گفت: "پل کوچکی کنار این خانه هست، به آنجا برو و حضرت را صدا کن تا ساعت و زنجیرت را پس دهد."

«بابو با عجله به آنجا رفت وقتی که برگشت، لبخند رضایت‌آمیزی به لب

---

۱ ـ من نام دوست شری یوکتشوار را به یاد ندارم، برای همین نام او را بابو گذاشتم.

داشت، او گفت: "ساعتم که در هوا آویخته بود و تاب می‌خورد، درست در دستم قرار گرفت. اما قبل از آمدن به اینجا آنها را در صندوق گذاشتم."

«دوستان بابو که شاهد کمدی - تراژدی ساعت طلا بودند، با انزجار به افضل نگاه کردند، اما او با لحنی تسکین‌بخش گفت: "لطفاً نوشیدنی‌ای را که دوست دارید نام ببرید. حضرت آن را برایتان فراهم خواهد کرد."

«عده‌ای شیر خواستند، عده‌ای دیگر آب میوه. و جای تعجب نبود که بابوی مرعوب، تقاضای ویسکی کرد. ساحر مسلمان دستور داد و حضرتِ فرمانبردار بطری‌های دربستهٔ نوشیدنی را با صدایی خفه روی کف اتاق قرار داد. هر کس به نوشیدنی دلخواهش رسید.

«چهارمین سحر آن روز مایهٔ خرسندی میزبان ما بود. افضل همهٔ ما را به ناهار دعوت کرد.

«بابو با ناراحتی گفت: "بیایید گرانقیمترین غذاها را سفارش دهیم. من در ازای پانصد روپیه‌ام یک غذای شاهانه می‌خواهم. همهٔ غذاها باید در ظرف‌های طلا باشد."

«به محض آنکه هر کس غذای دلخواهش را سفارش می‌داد، فقیر آن را به حضرت خستگی‌ناپذیر دستور می‌داد. سر و صدای زیاد براه افتاد. ظروف طلا که پر از غذاهایی متنوع، شیرینی و میوه‌های خارج از فصل بودند از هوا پدیدار شده و در برابر ما قرار گرفتند. همهٔ غذاهای خوش‌طعم بودند. بعد از ضیافت یک ساعته از اتاق بیرون رفتیم. سر و صدای زیادی از داخل به گوش رسید. گویی که ظروف را جمع می‌کردند، برای همین به اتاق برگشتیم. بله، هیچ اثری از آن ظروف طلایی درخشنده یا حتی باقیماندهٔ غذاها بجا نمانده بود.»

پرسیدم: «گوروجی، اگر افضل می‌توانست به سادگی چنین چیزهایی مثل

ظروف طلا را فراهم کند، چرا اموال مردم را تصاحب می‌کرد؟»

شری یوکتشوار توضیح داد: «فقیر از لحاظ معنوی و روحانی فرد پیشرفته‌ای نبود. تسلط بر یک تکنیک خاص یوگا سبب شده بود که به قلمروی از عالم اختری دسترسی پیدا کند که در آن هر خواسته‌ای بلافاصله متحقق می‌شد. با همکاری یک موجود اختری به نام حضرت، مسلمان ساحر می‌توانست با تحمیل خواست قوی خود، اتم‌های هر شی‌ای را از حالت انرژی اثیری آن احضار کند و به آن مادیت ببخشد. اما اشیائی که این چنین تولید می‌شوند، ساختار ضعیفی دارند و نمی‌توانند به مدت زیاد دوام داشته باشند.[1] افضل هنوز در طلب ثروت‌های دنیوی بود که دوام بیشتری داشتند.»

خندیدم: «ثروت‌های مادی هم گاهی بی‌دلیل ناپدید می‌شوند.»

استاد ادامه داد: «افضل مرد خداشناسی نبود، معجزه‌هایی که دائمی و مفید هستند فقط به دست قدیسان حقیقی انجام می‌شوند که با خالق قادر هماهنگ شده‌اند. افضل فقط انسانی معمولی بود که نیروی خارق‌العادهٔ نفوذ در عوالم ظریف را به دست آورده بود. انسان‌هایی فانی معمولاً تا پیش از مرگ وارد این عالم نمی‌شوند.»

«حالا می‌فهمم گوروجی، به نظر می‌رسد که دنیای آن سو دارای جاذبه‌های اغواگر است.»

استاد تأیید کرد: «من بعد از آن روز دیگر افضل را ندیدم، اما چند سال بعد بابو به خانه‌ام آمد و روزنامه‌ای را به من نشان داد که در آن گزارشی دربارهٔ اعتراف افضل چاپ شده بود. در آن گزارش واقعهٔ آشنایی افضل با آن یوگی هندو ذکر شده بود.»

---

۱ ـ شئی که به شیوهٔ اختری تولید شود، درست مانند طلسم من عاقبت از این دنیا ناپدید می‌شود. (دربارهٔ عالم اختری در فصل ۴۳ توضیح داده می‌شود.)

خلاصهٔ آن گزارش بنا به گفتهٔ شری یوکتشوار از این قرار بود: «من، افضل‌خان، این سخنان را به عنوان توبه و نیز هشدار برای کسانی می‌نویسم که به دنبال کسب نیروهای خارق‌العاده و جادویی هستند. من سال‌ها از این نیروهای اعجازانگیز که به واسطهٔ لطف الهی و استادم به من بخشیده شده بود سوء استفاده می‌کردم. من که از نفسانیت خود سرمست شده بودم، احساس می‌کردم برتر از قوانین اخلاق هستم. اما بالاخره روز بیداری من فرا رسید.

«اخیراً مرد پیری را در جاده‌ای خارج از کلکته ملاقات کردم که شی‌ای درخشان مانند طلا را با خود داشت. من او را با حرصی که در قلب داشتم صدا زدم:

«من افضل‌خان هستم، فقیر بزرگ، تو چه با خود داری؟»

«این گوی طلا که تنها دارایی من است نمی‌تواند برای یک درویش فقیر جالب توجه باشد. قربان، از شما تقاضا می‌کنم پای لنگ مرا شفا دهید.»

«من به آن گوی طلا دست زدم و بدون گفتن چیزی از او دور شدم. مرد پیر لنگان از پی من آمد. او فریاد زد: "طلای من ناپدید شده است."

«وقتی که به او نگاه کردم، ناگهان با صدایی قدرتمند و رسا که برای آن قامت خمیده و نحیف عجیب بود فریاد زد:

«آیا مرا نمی‌شناسی؟»

«ساکت و مبهوت ایستادم، فهمیدم که آن مرد خمیده و پیر کسی جز آن قدیس بزرگواری نبود که آن نیروها را به من بخشیده بود. او قامتش را صاف کرد، بدنش بلافاصله قوی و جوان شد.

از نگاهش آتش می‌بارید: «پس این طور، به چشم خود می‌بینم که از نیروهایت برای کمک به بشر استفاده نمی‌کنی، بلکه مانند یک دزد آنها را

برای صید اموال دیگران بکار می‌بری. من این نیروها را از تو پس می‌گیرم. حضرت آزاد است. و بنگال دیگر در وحشت از تو بسر نخواهد برد.»

«من با صدایی وحشتزده حضرت را صدا زدم، اما او برای اولین بار در برابر دیدهٔ درونم حاضر نشد. بلکه چادری سیاه کنار رفت و من اعمال نامقدسم را دیدم.

«به پای گورویم افتادم و گریه کردم: «استاد عزیزم، من از شما تشکر می‌کنم که آمده‌اید تا توهم دیرینهٔ مرا نابود کنید. من قول می‌دهم که از آرزوهای دنیویم چشم بپوشم. من به کوه‌ها پناه خواهم برد تا بر خدا مراقبه کنم به امید آنکه گذشتهٔ پلیدم را جبران کنم.»

«استادم با سکوتی مهرآمیز با من برخورد کرد. سرانجام گفت: «من صداقت ترا احساس می‌کنم. به خاطر فرمانبرداریت در گذشته، و به خاطر پشیمانی کنونی‌ات، موهبتی به تو خواهم داد. سایر نیروها از تو گرفته شده‌اند، اما هرگاه که غذا و پوشاک بخواهی می‌توانی حضرت را فراخوانی تا آنها را برایت فراهم کند. در خلوت کوه‌ها خودت را کاملاً وقف شناخت خدا کن.»

«آنگاه استادم ناپدید شد: من ماندم با اشک‌ها و افکارم. خدا نگهدار دنیا، من به جستجوی بخشایش معبود الهی می‌روم!»

۱۹

ظهور استاد در سرامپور

دیجن بابو Dijen Babu هم‌اتاقی‌ام در پانسیون پانتی که دعوتش کرده بودم به دیدن استاد بیاید گفت: «من گاهی از تردیدهای ملحدانه‌ام به ستوه می‌آیم. گاهی فکری عذاب‌دهنده ذهنم را اشغال می‌کند که آیا روح الهی واقعاً وجود دارد؟ اگر انسان نتواند نیروهای ناشناختهٔ روحش را بشناسد، آیا از تقدیر واقعی‌اش منحرف نمی‌شود؟»

گفتم: «شری یوکتشوار ترا با کریا یوگا آشنا خواهد کرد. کریا یوگا جنجال ثنویت را با یقینی معنوی آرام خواهد کرد.»

آن شب، دیجن همراه من به دیر استاد آمد. دوستم در حضور استاد چنان آرامشی را احساس کرد که دائماً به دیدن استاد می‌آمد.

«اشتغالات جزئی زندگی روزانه نمی‌تواند نیازهای عمیق ما را مرتفع کند: انسان عطشی طبیعی نسبت به معرفت دارد.» دیجن از این سخنان شری یوکتشوار دریافت که در درونش خودی واقعی‌تر از نفس سطحی یک قالب موقت را پیدا می‌کند.

در آن هنگام من و دیجن هر دو دورهٔ مقدماتی را در کالج سرامپرو می‌گذراندیم، به محض تمام شدن کلاس‌ها با هم پیاده به دیر استاد می‌رفتیم. اغلب شری یوکتشوار را می‌دیدم که در بالکن طبقهٔ دوم ایستاده بود و با لبخند به ما خوشامد می‌گفت.

یک روز عصر کانای Kanai یکی از ساکنان جوان دیر ما را در آستانهٔ در دید و خبر داد:

«استاد، اینجا نیست، بعد از دریافت یک یادداشت فوری به کلکته رفت.»

روز بعد کارت پستالی از گورویم دریافت کردم. استاد نوشته بود: «من صبح روز چهارشنبه کلکته را ترک می‌کنم. تو و دیجن در ایستگاه قطار سرامپور منتظر قطار ساعت نه صبح باشید.» حدود ساعت هشت و نیم صبح چهارشنبه بود که در ذهنم شهودی را دریافت کردم که می‌گفت: «من تأخیر دارم. منتظر قطار ساعت نه نباشید.»

من تازه‌ترین دستورات استاد را به دیجن که لباس پوشیده بود بازگو کردم. صدای دوستم به استهزا آمیخته بود: «تو و کشف و شهودت، من ترجیح می‌دهم که به سخنان کتبی استاد اعتماد کنم.»

شانه بالا انداختم و با قاطعیت در گوشه‌ای نشستم. دیجن که خشمناک زیر لب غرولند می‌کرد، به سوی در رفت و آن را محکم پشت سرش بست.

از آنجایی که اتاق تاریک بود، نزدیک پنجره رفتم که رو به خیابان بود. آفتاب کمرنگ ناگهان چنان درخششی گرفت که پنجرهٔ آهنی در آن کاملاً محو شد. در این پس زمینهٔ درخشنده، قامت واضح و مادی شری یوکتشوار پدیدار شد.

من که بهت‌زده و متحیر شده بودم، از صندلی‌ام برخاستم و در برابرش زانو زدم. با ادای احترام معمول و دست سودن به پایش توانستم کفش‌هایش

را که برایم آشنا بودند لمس کنم: همان کفش‌های کرباسی به رنگ زعفرانی که با طناب کفدوزی شده بود. ردای زعفرانی سوامی‌اش بر من سائیده شد. من نه تنها بافت ردایش را حس کردم بلکه ماسه‌های کفش‌هایش و فشار پنجهٔ پاهایش را در درون کفش‌ها حس کردم. بسیار مبهوت‌تر از آن بودم که کلامی به زبان بیاورم، برخاستم و پرسشگرانه به او خیره شدم.

صدای استاد آرام و کاملاً طبیعی بود: «از اینکه پیام شهودی مرا دریافت کردی خیلی خرسند شدم. من هم‌اکنون کارهایم در کلکته را به اتمام رسانده‌ام، و با قطار ساعت ده وارد سرامپور خواهم شد.»

همچنان که خاموش به استاد خیره شده بودم، استاد ادامه داد: «این یک شبح نیست، بلکه گوشت و خون خودم است. من از ملکوت دستور گرفته‌ام تا این تجربه را که در زمین کم شناخته شده است به تو اعطا کنم. در ایستگاه به دیدنم بیا، همین لباس‌ها را به تن دارم. مسافری پیشاپیش من راه می‌رود. او پسربچه‌ای است که جامی نقره در دست دارد.»

استاد دو دستش را روی سرم نهاد و زیر لب سخنان تبرک‌آمیزی به زبان آورد. وقتی که سخنانش را با گفتن تاباسی[1] به اتمام رساند، صدای عجیبی به گوشم رسید.[2] بدنش به تدریج در نوری نافذ محو شد. نخست پاهایش ناپدید شدند، سپس تنه و بعد سرش مانند طوماری در هم پیچیده شد. تا آخرین لحظه می‌توانستم انگشتانش را احساس کنم که به آرامی روی موهایم قرار داشتند. تشعشع او رنگ باخت. چیزی در برابرم باقی نماند مگر پنجره‌ای تهی و تابش کمرنگ آفتاب.

مبهوت بودم که آیا دستخوش توهم شده بودم یا نه. دیجن سرافکنده

---

۱ ـ به زبان بنگالی یعنی خداحافظ، در لغت معنایی متضاد دارد: «آنگاه می‌آیم.»
۲ ـ صدای مشخصهٔ محو شدن مادیت اتم‌های جسم.

وارداتاق شد. با حالتی عذرخواهانه اعلام کرد: «استاد در قطار ساعت نـه و حتی و نه و نیم نبود.»

دست دیجن را گرفتم و بی‌اعتنا به اعتراضش او را با خود کشاندم. «بیا، می‌دانم که استاد ساعت ده خواهد آمد.» در عرض ده دقیقه وارد ایستگاه شدیم، قطار تازه رسیده بود و سوت می‌کشید.

شادمان گفتم: «قطار سرشار از هالهٔ نورانی استاد است!»

دیجن خندید: «تو این طور خیال می‌کنی.»

جزئیات دیدارمان با استاد را برایش تشریح کردم. وقتی که صحبت‌هایم تمام شد، شری یوکتشوار پدیدار شد. همان لباس‌هایی که چند ساعت قبل دیده بودم بر تن داشت. در پی پسربچه‌ای که یک جام نقره در دست داشت می‌آمد.

یک لحظه موج سرد ترس ناشی از اعجاب این تجربه مرا دربـر گـرفت. احساس کردم که دنیای مادی قرن بیستم از من دور می‌شد: آیا به روزگار کهن به زمانی برگشتم که عیسی مسیح در برابر پطرس بر سطح دریا پدیدار شد؟

وقتی که شری یوکتشوار یک مسیحا یوگی مدرن بـه مـن و دیـجن کـه خاموش ایستاده بودیم نزدیک شد و به ما لبخند زد، به دوستم گفت: «برای تو هم پیغامی فرستادم، اما آن را دریافت نکردی.»

دیجن ساکت بود، اما نگاهی مظنون به من انداخت. بعد از آنکه استاد را به دیر رساندیم، به سوی کالج سرامپور به راه افتادیم. دیجن در وسط خیابان ایستاد، خشم در چهره‌اش فوران می‌کرد.

«که این طور! استاد برای من هم پیغام فرستاد. اما تـو هـنوز آن را پـنهان می‌کنی. زود باش توضیح بده!»

در جواب گفتم: «وقتی که آینهٔ درون تو را آن بی‌قراری مکدر کرده است

که نمی‌توانی پیام استاد را ثبت کنی، از من چه ساخته است؟»

خشم از چهره‌اش ناپدید شد. اندوهناک گفت: «فهمیدم منظورت چیست. اما بگو ببینم چطور فهمیدی که پسری جام به دست پیشاپیش استاد راه می‌رود؟»

وقتی که ماجرای پدیدار شدن استاد را در اتاقم برایش گفتم، به کالج سرامپور رسیدیم.

دیجن گفت: «شرحی که دربارهٔ نیروهای گورویت شنیدم باعث می‌شود احساس کنم که هر دانشگاهی در دنیا فقط مثل یک کودکستان است.»[1]

---

۱ ـ سنت توماس «شاهزادهٔ مدرسان و روشنفکران» در پاسخ به اصرار شدید منشی‌اش برای تکمیل کردن Summa Theologia چنین پاسخ داد: «چنین مواردی اکنون به من نشان می‌دهد همهٔ مطلبی که نوشته‌ام بیش از یک کاه ارزش ندارند.» سنت توماس روزی در سال ۱۲۷۳ طی مراسم عشاء ربانی در کلیسای ناپل بینشی عرفانی و عمیق را احساس کرد. شکوه معرفت الهی چنان او را دربر گرفت که از آن پس دیگر علاقه‌ای به روشنفکری و تدریس نداشت.

در سخنان سقراط (در فاردروس افلاطون) آمده است: «تنها می‌دانم که هیچ چیز نمی‌دانم.»

۲۰

ما به کشمیر نمی‌رویم

«پدر، من می‌خواهم استاد و چهار نفر از دوستانم را دعوت کنم تا در تعطیلات تابستان به دامنه‌های هیمالیا برویم. ممکن است که شش بلیط قطار به کشمیر و پول کافی برای این سفر به من بدهی؟»

همانطور که انتظار داشتم پدر خندهٔ بلندی سر داد: «این سومین باری است که همان قصه را تحویل من می‌دهی. آیا تابستان گذشته و یک سال قبل از آن همین تقاضا را نکردی؟ شری یوکتشوار در آخرین لحظه از رفتن امتناع کرد.»

«بله، درست است پدر، نمی‌دانم گورویم چرا در مورد کشمیر قول قطعی به من نمی‌دهد.[1] اما اگر به او بگویم که شما از قبل بلیط‌ها را برایمان تهیه کرده‌اید، فکر می‌کنم که با سفر موافقت کند.»

---

۱ ـ با اینکه استاد در آن مورد توضیح نداده بود، اما بی‌میلی‌اش نسبت به سفر کشمیر در آن دو تابستان شاید به دلیل آن بود که از پیش آگاه بود که زمان بیماریش در کشمیر فرا نرسیده بود. (نگاه کنید به فصل بعد.)

پدر در آن لحظه متقاعد نشد، اما روز بعد پس از کمی طعنه و استهزا، شش بلیط قطار و چند اسکناس ده روپیه‌ای به من داد و گفت: «فکر نمی‌کنم که برای این سفر خیالی به این پول احتیاج داشته باشی، اما در هر حال این پول را بگیر.»

آن روز عصر غنیمتم را به شری یوکتشوار نشان دادم. با اینکه با اشتیاق من لبخند می‌زد، اما سخنانس عاری از تعهد بود: «من دوست دارم به این سفر بیایم، بعداً خواهیم دید.» اما وقتی که از کانای Kanai راهب خردسالِ دیر خواستم همرا ما بیاید چیزی نگفت. من سه تن از دوستانم راجندرا نات میترا Rajendra Nath Mitra، جوتین آدی Jotin Auddy و یکی دیگر از پسرها را دعوت کردم. تاریخ عزیمت ما برای دوشنبهٔ هفتهٔ بعد مقرر شد.

روز شنبه و یکشنبه در کلکته ماندم چون مراسم ازدواج پسرعمویم در خانهٔ پدرم برگزار می‌شد. دوشنبه صبح زود همراه با کوله بارم به سرامپور رفتم، راجندرا در آستانهٔ دیر به دیدنم آمد.

«استاد به پیاده روی رفته است. نمی‌خواهد به کشمیر بیاید.»

خیلی ناراحت و در عین حال سرسخت و لجوج شدم. «من برای بار سوم به پدر فرصت نمی‌دهم که برنامهٔ سفر مرا به کشمیر مسخره کند. بقیهٔ ما باید برویم.»

راجندرا هم موافق بود. من از اشرام بیرون رفتم تا مستخدمی پیدا کنم. می‌دانستم که کانای بدون استاد با ما نخواهد آمد. لازم بود کسی از اسباب و لوازم ما نگهداری کند. به فکر بهاری مستخدم سابق‌مان افتادم که اکنون در استخدام یکی از مدیران مدرسهٔ سرامپور بود. با سرعت به طرف خانهٔ او راه می‌رفتم که در مقابل کلیسای مسیحیان که در مجاورت دادسرای سرامپور واقع شده است استاد را دیدم.

شری یوکتشوار پرسید: «کجا می‌روی» در چهره‌اش لبخند نبود.

«قربان، شنیدم که شما و کانای به سفری که ما در پیش داشتیم نمی‌آیید. به دنبال بهاری می‌روم. یادتان هست سال گذشته خیلی دلش می‌خواست کشمیر را ببیند و حاضر بود که دستمزد هم نگیرد.»

«بله، یادم هست. اما فکر نمی‌کنم که بهاری با شما بیاید.»

خشمگین شدم: «بهاری خیلی مشتاق چنین فرصتی است.»

گورویم بی‌آنکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد. من به خانهٔ مدیر مدرسه رسیدم. بهاری که در حیاط بود دوستانه به من لبخند زد اما لبخندش به محض آنکه نام کشمیر را به زبان آوردم ناپدید شد. زیر لب معذرت خواست، مرا ترک کرد، و به داخل خانه رفت. نیم ساعت منتظر شدم، عصبی بودم و مطمئن بودم که تأخیر بهاری به خاطر آماده شدنش برای سفر بود. عاقبت در زدم.

مردی در داخل خانه به گفت: «بهاری نیم ساعت قبل از در عقبی خانه بیرون رفت.» مرد لبخند کمرنگی زد.

غمگین بودم و در عین حال نمی‌دانستم با دعوتم از بهاری، او را تحت فشار قرار داده بودم یا تأثیر استاد در کار بود. هنگام بازگشت در حالی که از کلیسای مسیحیان می‌گذشتم دوباره استاد را دیدم که آهسته به طرف من می‌آمد. بدون آنکه منتظر گزارش من شود گفت:

«بهاری نمی‌تواند بیاید. حالا برنامه‌ات چیست؟»

مثل یک بچهٔ متمرد مصمم شده بودم که استادم را به مبارزه بطلبم. «قربان، من می‌روم تا از عمویم بخواهم مستخدمش لعل داری Lal Dhari را با ما بفرستد.»

شری یوکتشوار در حالی که می‌خندید گفت: «اگر می‌خواهی عمویت را

هم ببین. اما فکر نمی‌کنم که از این ملاقات خوشت بیاید.»

وحشتزده اما عاصی گورویم را ترک کردم و وارد ساختمان دادسرای سرامپور شدم. عمویم سارادا گوش Sarada Gosh که وکیل دولتی بود، به گرمی مرا پذیرفت.

به او گفتم: «امروز به همراه چند تن از دوستانم به کشمیر می‌روم. من سال‌ها منتظر این سفر بوده‌ام.»

«خوشحالم، موکوندا. آیا می‌توانم کاری کنم که سفرت راحت‌تر شود؟»

سخنانش مرا تشویق کرد: «عموی عزیزم، ممکن است اجازه دهید که مستخدمتان در این سفر همراه ما بیاید؟»

درخواست سادهٔ من تأثیری زلزله‌آسا داشت. عمویم چنان از جایش پرید که صندلیش برگشت و کاغذهای روی میزش به همه طرف پراکنده شده، و لولهٔ قلیانش که از چوب نارگیل بود با صدایی بلند به زمین افتاد.

او با غیض فریاد زد: «تو جوان خودخواهی هستی. چه فکر نامعقولی! اگر تو مستخدم مرا برای تفریح خودت ببری، چه کسی به من رسیدگی خواهد کرد؟»

تعجبم را پنهان کردم، تصور کردم که تغییر موضع ناگهانی عمویم یک معمای دیگر در آن روز کاملاً مبهم بود. مشتاقانه و به سرعت از دادسرا عقب‌نشینی کردم.

به دیر برگشتم، دوستانم در آنجا منتظر بودند. باوری در من قوت می‌گرفت که می‌گفت انگیزه‌ای کافی و مرموز در برخورد استاد وجود داشت. از اینکه سعی کرده بودم با خواست استاد مخالفت ورزم سخت پشیمان شدم.

شری یوکتشوار پرسید: «موکوندا، دوست نداری کمی بیشتر با من باشی؟ راجندرا و دیگران می‌توانند همین حالا بروند، و در کلکته منتظر تو باشند.

برای رسیدن به آخرین قطار شب کلکته به کشمیر وقت زیادی داری.»

نالیدم: «قربان، من بدون شما نمی‌روم.»

دوستانم کوچکترین توجهی به حرف من نکردند. آنها یک کالسکه خبر کردند و با اسبابشان دور شدند. کانای و من ساکت در پای گورویمان نشستیم.

بعد از نیم ساعت سکوت، استاد برخاست به بالکن طبقهٔ دوم رفت.

«کانای، لطفاً غذای موکوندا را بده، قطار او به زودی حرکت خواهد کرد.»

وقتی که از جایم بلند شدم، ناگهان سرگیجه گرفتم، حالت تهوع داشتم، و در معده‌ام احساس پیچ دردناکی کردم. درد هولناک چنان شدید بود که احساس کردم ناگهان در چاه دوزخ افتاده‌ام در حالی که کورمال به طرف استادم می‌رفتم، در برابرش از هوش رفتم، علائم وبا در من پیدا شده بود. شری یوکتشوار و کانای مرا به اتاق نشیمن بردند.

با آشفتگی و درد فریاد زدم: «استاد، زندگی‌ام را به شما تسلیم می‌کنم.» زیرا فکر می‌کردم که جانم از سواحل جسمم فروکش می‌کرد.

شری یوکتشوار سرم را بر دامنش نهاد، و با ملایمتی ملکوتی پیشانی‌ام را لمس کرد.

«حالا می‌بینی اگر با دوستانت در ایستگاه راه‌آهن بودی چه می‌شد؟ من باید به این شیوهٔ عجیب از تو مراقبت می‌کردم زیرا تو به قضاوت من در مورد سفر در این زمان شک کردی.»

عاقبت فهمیدم. استادان بزرگ به ندرت نمایش نیروهایشان را در معرض عام مناسب می‌بینند، اگر کسی وقایع آن روز را ملاحظه می‌کرد، آنها را کاملاً طبیعی تلقی می‌کرد. دخالت گورویم چنان ظریف بود که اصلاً قابل مشاهده نبود. او به طرزی نامحسوس خواست خود را از طریق بهاری، عمویم، راجندرا و سایرین به کار انداخته بود. شاید هر کس غیر از من تصور می‌کرد

که همهٔ آن اوضاع عادی و طبیعی بود.

از آنجایی که شری یوکتشوار هرگز وظایف اجتماعی‌اش را اهمال نمی‌کرد، به کانای گفت تا دکتری خبر کند و به عمویم نیز اطلاع دهد.

اعتراض کردم: «استاد، فقط شما می‌توانید مرا شفا دهید. حال من بدتر از آن است که پزشکی بتواند به من کمک کند.»

«فرزندم، رحمت الهی از تو حمایت می‌کند، نگران پزشک نباش. او ترا در این حال نخواهد دید. تو کاملاً بهبود یافته‌ای.»

با سخنان استاد، درد هولناک مرا ترک کرد. در نهایت ضعف نشستم. به زودی پزشکی وارد شد و مرا به دقت معاینه کرد.

«به نظر می‌رسید که بیماری سختی را پشت سر گذاشته‌ای. من برای آزمایشگاه نمونه‌برداری می‌کنم.»

صبح روز بعد پزشک با عجله وارد شد و من با حالی خوش نشسته بودم.

«بسیار خوب، تو اینجایی لبخند بر لب داری و حرف می‌زنی انگار نه انگار که با مرگ فاصلهٔ کمی داشتی.» او دست مرا در دست گرفت: «بعد از آنکه نمونه‌های آزمایشگاه نشان دادند که بیماری تو وبا بوده است انتظار نداشتم که زنده بمانی. تو جوان خوش شانسی هستی که چنین گورویی با چنین نیروهای معجزه‌آسایی داری. من به او ایمان دارم.»

من هم از صمیم قلب با او موافقت کردم. وقتی که پزشک آمادهٔ رفتن می‌شد راجندرا و آدی در آستانهٔ در پیدا شدند. خشمی که در چهرهٔ آنها پیدا بود به محض دیدن پزشک و قیافهٔ من، به شفقت تبدیل شد.

«وقتی که طبق قرار به ایستگاه راه‌آهن نیامدی سخت عصبانی شدیم. پس تو مریض بودی؟»

«بله.» اما وقتی که دوستانم اسبابشان را در همان نقطهٔ دیروزی گذاشتند

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. گفتم: «یک کشتی به مقصد اسپانیا به راه افتاد، اما قبل از رسیدن به آنجا بازگشت.»

استاد به اتاق آمد. به خاطر نقاهتم به خودم اجازه دادم که در رختخواب بمانم، اما دست استاد را با محبت گرفتم.

گفتم: «گوروجی، از دوازده سالگی به بعد تلاش‌های بی‌ثمر بسیاری کردم که به هیمالیا بروم. و عاقبت متقاعد شدم که بدون تبرک شما، *الههٔ پارواتی* Parvati به من خوشامد نخواهد گفت.»[1]

---

۱ - پارواتی در لغت به معنی «متعلق به کوهستان» است. پارواتی در اساطیر هند دختر فرمانروای هیمالیا («قلمرو برف‌ها»)ست که اقامتگاهش در قله‌ای در مرز تبت است. مسافران متحیر که اززیر آن قلهٔ دست نیافتنی می‌گذرند، از دور هیبتی از برف را می‌بینند که به شکل یک قصر است و گنبدها و برج‌هایی از یخ دارد.
پاروانی، کالی Kali دورگه Durga اوما Uma و سایر الهه‌ها ابعاد مختلف وجود جاگن ماتری Jaganmatri «مادر الهی جهان» هستندکه به این ترتیب نام‌های مختلف گرفته است تا صفات خاص الهی را منعکس کند. اولوهیت یا شیوا در بعد پارا Para یا متعالی خود در خلقت فعال نیست، بلکه شاکتی او (انرژی، یا نیروی فعال کننده‌اش) به زوجهٔ وی محول شده است.
زوجهٔ او نیروهای «زایندهٔ مؤنثی» هستند که شکوفایی خدای متعال و نامتناهی را در هستی امکان‌پذیر می‌سازد.
داستان‌های اسطوره‌ای در پوراناها می‌گویند که کوه‌های هیمالیا قلمرو شیوا است. الههٔ گنگ از آسمان فرو می‌آید تا الههٔ حاکم رودی باشد که از هیمالیا سرچشمه می‌گیرد. بنابراین گفته می‌شود رود گنگ از میان گیسوی شیوا - فرمانروای یوگی‌ها و نابودکننده و احیاکننده در تثلیث هندوان - از آسمان به زمین جاری است. کالیاسا Kalyasa که شکسپیر هندوان است، هیمالیا را «خندهٔ شیوا» می‌نامد. توما F.W.Thoma در میراث هند The Legacy of India می‌نویسد: «خواننده شاید بتواند گسترهٔ دندان‌های بزرگ و سپید شیوا را تجسم کند، اما کل این منظر از دیدگانش می‌گریزد مگر آنکه سیمای شکوهمند شیوای مرتاض را بشناسد که جاودانه بر اورنگ بلندترین کوه جهان نشسته است، آنجا که رود گنگ از میان طره‌های گیسوان او از آسمان به زمین می‌ریزد و هلال ماه، گوهر زینت‌بخش گیسویش است.»
درهنر هندوان شیوا اغلب ملبس به پوست بز کوهی که به رنگ سیاه مخملی است نمایانده شده است. رنگ سیاه نشانگر تاریکی و راز و رمز شب است. پوست بز کوهی تنها تنپوش شیوای دی گامبارا Digambara (آسمان‌پوش) است. برخی از فرقه‌های شیوا پرست به عنوان تجلیل شیوا که

خود هیچ ندارد و اما همه چیز از آن اوست چیزی به تن نمی‌کند.
یکی از عرفای کشمیر در قرن ۱۴ میلادی به نام لالا یوگیشواری Lala Yogishwari (بانوی برتر یوگا) یکی از عابدان شیوای آسمان پوش بود. یکی از افراد معاصرش به اعتراض از او پرسید که چرا برهنگی را در پیش گرفته است. لالا گزنده پاسخ داد: «چرا که نه؟ من هیچ مردی در اطرافم نمی‌بینم.» در دیدهٔ لالا کسی که به خداشناسی نرسیده بود شایستهٔ نام مرد نبود. او تکنیکی نزدیک به کریا یوگا را تمرین می‌کرد که تأثیر رهایی‌بخش آن در رباعی‌های متعددش تجلیل کرده است. ترجمهٔ یکی از رباعیات وی از این قرار است:

«چه شرنگ اندوهی که ننوشیده‌ام؟
زندگی و مرگ‌های بی‌شمار.
هان! در جامم فقط نکتاری هست
که به هنر تنفس آن را سرکشیده‌ام.»

این عارف که دستخوش مرگ نشد، مادیت جسمش را ترک کرد. بعدها در برابر مردم ماتمزدهٔ شهرش به صورت سیمایی زنده که ردایی طلایی به تن داشت ظاهر شد ـ و بدینسان عاقبت جامه به تن کرد زیرا که به رؤیت یگانه نیروی آفرینندهٔ هستی نایل شده بود.

۲۱

ما به کشمیر می‌رویم

شری یوکتشوار دو روز قبل از بهبود یافتنم به من اطلاع داد: «حالِ تو به اندازه‌ای خوب شده است که بتوانی سفر کنی. من همراه تو به کشمیر خواهم آمد.»

آن شب گروه شش نفرهٔ ما سوار قطار به سوی شمال روانه شد. نخستین توقفگاه ما در سمیلا Simla ملکهٔ شهرهای دامنهٔ هیمالیا بود. در حالی که در خیابان‌های شیبدار شهر راه می‌رفتیم مناظر بدیع آن را تحسین می‌کردیم.

پیرزنی که در یک بازار بدون سقف نشسته بود فریاد می‌زد: «توت‌فرنگی‌های انگلیسی دارم.»

استاد که نسبت به این میوه‌های عجیب، سرخ رنگ و کوچک کنجکاو شده بود یک سبد توت‌فرنگی خرید و آن را به من و کانای که در کنارش بودیم داد. من یکی از آنها را به دهان گذاشتم اما بلافاصله آن را به زمین تف کردم.

«چه میوهٔ ترشی! من هیچ وقت توت‌فرنگی نخواهم خورد.» گورریم

خندید: «نه، تو توت‌فرنگی دوست خواهی داشت، در آمریکا در یک میهمانی شام، میزبانت توت‌فرنگی با خامه و شکر به تو تعارف خواهد کرد. البته توت‌فرنگی‌ها را با چنگال خرد خواهد کرد و بعد تو آن را خواهی چشید و خواهی گفت: چه توت فرنگی خوش مزه‌ای! آنوقت این روز در سیملا را به یاد خواهی آورد.»

(پیش‌بینی شری یوکتشوار از ذهن من پاک شد، اما چند سال بعد، کمی بعد از ورودم به آمریکا به وقوع پیوست. برای شام میهمان خانم آلیس تی. هیسی Alice T. Hasey در وست سامرورویل ماساچوست بودم. وقتی که دسر توت‌فرنگی را روی میز شام گذاشتند، میزبانم، چنگالی برداشت و توت‌فرنگی‌ها را خرد کرد و کمی شکر و خامه به آن اضافه کرد. سپس گفت: «این میوه کمی ترش‌مزه است. فکر می‌کنم که توت‌فرنگی را به این ترتیب دوست داشته باشید.» من کمی از آن را به دهان گذاشتم و گفتم: «چه توت‌فرنگی خوشمزه‌ای!» در همان لحظه پیش‌بینی گورویم در سیملا از اعماق حافظه‌ام نمودار شد. وقتی که به یاد آوردم ذهن استاد که با اولوهیت هماهنگ بود، برنامهٔ وقایع کارمایی مرا در عالم اثیری آینده تشخیص داده بود، مبهوت شدم.)

کمی بعد گروه ما سیملا را ترک کرد و سوار بر قطار به سوی راوالپیندی Rawalpindi به راه افتادیم. در آنجا کالسکهٔ کروکی سربستهٔ دو اسبه‌ای را به مقصد شری نگار که پایتخت کشمیر است به مدت هفت روز اجاره کردیم. روز دوم سفر ما به شمال، وسعت واقعی هیمالیا را به ما نشان داد. با آنکه چرخهای آهنی کالسکهٔ ما روی جاده‌های سنگفرش سر و صدای زیادی به راه انداخته بود، اما از مناظر شکوهمند کوهستانی متنوع به وجد آمده بودیم.

آدی به استاد گفت: «قربان، من در کنار شما از دیدن این مناظر زیبا بسیار

لذت می‌برم.» از آنجایی که در آن سفر من میزبان بودم، از تحسین آدی لذت بردم. شری یوکتشوار افکار مرا خواند به سوی من برگشت و زیر لب گفت: «به خودت نبال، آدی از مناظری که می‌بینیم آنقدرها سرمست نشده است، بلکه منتظر فرصتی است تا ما را ترک کند و سیگاری دود کند.»

تعجب کردم. با لحنی آهسته گفتم: «استاد، لطفاً هماهنگی ما را با این سخنان ناخوشایند نشکنید. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که آدی آرزومند سیگار است.»

استاد خندید: «بسیار خوب، من چیزی به آدی نخواهم گفت. اما تو بزودی خواهی دید، وقتی که کالسکه توقف کند، او سریع از این فرصت استفاده خواهد کرد.»

کالسکه به یک کاروانسرای کوچک رسید. وقتی که کالسکه‌ران می‌خواست به اسب‌ها آب بدهد، آدی پرسید: «استاد، اشکالی ندارد که من هم در کنار راننده بنشینم؟ دلم می‌خواهد کمی هوای بیرون را تنفس کنم.»

شری یوکتشوار به او اجازه داد، اما به من گوشزد کرد: «او دود تازه می‌خواهد نه هوای تازه.»

کالسکهٔ ما در جادهٔ خاکی به راهش ادامه داد. چشمان استاد برق می‌زد، استاد به من فرمان داد: «سرت را از پنجرهٔ کالسکه بیرون کن و ببین که آدی با هوای تازه چه می‌کند.»

اطاعت کردم. دیدم که آدی حلقه‌های دود را به هوا می‌فرستد. نگاهی عذرخواهانه به شری یوکتشوار انداختم.

«همیشه حق با شماست قربان، آدی دارد از منظره و دود سیگار لذت می‌برد.» حدس زدم کالسکه‌ران به دوستم سیگار تعارف کرده بود. می‌دانستم

که آدی در کلکته سیگار نداشت.

در آن جادهٔ هزار خم به راهمان ادامه دادیم و از مناظر رودخانه‌ها، دره‌ها، پرتگاهها و صخره‌های کوهستانی بی‌شمار لذت می‌بردیم. هر شب در یک مسافرخانهٔ روستایی توقف می‌کردیم و غذایمان را می‌پختیم. شری یوکتشوار به غذای من توجه خاصی داشت، و اصرار داشت که همراه همهٔ غذاهایم آب لیمو بخورم. هنوز ضعف داشتم، اما هر روز بهتر می‌شدم هر چند که کالسکهٔ جنبان اصلاً راحت نبود.

وقتی که به مرکز کشمیر نزدیک شدیم، شادی قلبمان را لبریز کرد: مرکز کشمیر، سرزمین بهشت آسای دریاچه‌های نیلوفر، باغهای شناور، قایقهای سایبان‌دار، و رود جلوم Jhelum با پل‌های بیشمارش، مراتع پر از گل، همه در آغوش هیمالیا جای داشتند.

از میان خیابانی از درختان بلند وارد شری نگار شدیم. در مسافرخانه‌ای دو طبقه اتاقی اجاره کردیم که مشرف به تپه‌ها بود. در آنجا آب لوله‌کشی وجود نداشت. پس آب لازم را از چاهی که در آن نزدیکی بود می‌آوردیم. هوای تابستان بسیار عالی بود: روزهای گرم و شب‌های خنک.

به زیارت معبد باستانی شری نگار که به سوامی شانکارا وقف شده بود رفتیم. وقتی که به ساختمان این معبد که همانند قلهٔ کوهی پشت به پهنهٔ آسمان قرار گرفته بود نگاه کردم، از خود بیخود شدم. در آن هنگام مکاشفه‌ای داشتم. ساختمانی را دیدم که بر تپه‌ای در سرزمینی دور واقع شده بود، معبد شانکارا در شری نگار به عمارتی تبدیل شد که سال‌ها بعد در آن مرکز خودشناسی Self-Realization Fellowship را تأسیس کردم. (وقتی که به لوس‌آنجلس رفتم، و آن ساختمان بزرگ را بر سینهٔ کوه واشنگتن دیدم، بلافاصله مکاشفهٔ دوری را که در کشمیر داشتم به یاد آوردم.)

چند روز در شری نگار ماندیم، سپس به گلمارگ Gulmarg (جادهٔ کوهستانی گل‌ها) که هشتاد و پنج پا ارتفاع داشت رفتیم. در آنجا برای نخستین بار سوار اسب شدم. راجندرا سوار اسبی شد که خواهان تیزروی بود. ما به سراشیبی کیلانمارگ Khilamnarg رسیدیم، این جاده از جنگلی انبوه می‌گذشت که قارچهای درختی در آن به وفور روییده بودند. دامنه‌های نمناک آن بسیار لغزنده بودند. اما مرکب کوچک راجندرا حتی در تندترین پیچها به اسب من یک لحظه فرصت استراحت نمی‌داد. اسب خستگی‌ناپذیر راجندرا به هیچ چیز اعتنایی نداشت مگر به لذت مسابقه.

مسابقهٔ سخت ما به منظره‌ای نفس‌گیر منتهی شد. برای نخستین بار در زندگی در همه سو قله‌های برف پوش و رفیع هیمالیا را دیدم، لایه‌های برف که بر روی هم قرار گرفته بودند هیأتی شبیه خرس‌های قطبی تشکیل داده بودند. دیدگانم از گسترهٔ بیکران کوهستان‌های یخ‌زده بر پهنهٔ آسمان آفتابی و آبی محظوظ می‌شد.

من و دوستانم در حالی که بالاپوش به تن داشتیم، با شادی روی برفهای درخشنده غلطیدیم. وقتی که از دامنهٔ کوه پایین می‌آمدیم، فرشی از گل‌های زرد را دیدیم که جلوه‌ای دیگر به تپه‌های عریان آنجا داده بودند.

گردش بعدی ما به «باغ‌های مفرح» معروف جهانگیرشاه در شالیمار Shalimar و نشاط باغ بود. قصر باستانی نشاط باغ بر فراز آبشاری طبیعی ساخته شده است. جریان این آبشار که از کوهساران فرو می‌ریزد، طوری تنظیم شده است که بر صخره‌های پله مانند رنگارنگ می‌ریزد و به شکل فواره در میان گلستان‌هایی شگفت‌انگیز بیرون می‌جهد. این آب وارد اتاقهای قصر نیز می‌شود و عاقبت به دریاچه‌ای که در زیر قصر قرار گرفته است می‌ریزد. این باغهای باشکوه پر از گل سرخ، یاس، سوسن، گل میمون،

بنفشه، سنبل و شقایق هستند. ردیفهای قرینهٔ درختان سرو، چنار و گیلاس حلقه‌ای زمردگون را تشکیل داده‌اند که پشت آن سادگی سپید هیمالیا قامت افراشته است.

انگور مشهور کشمیر در کلکته میوه‌ای نادر و گرانقیمت است. راجندرا که تمام مدت از ضیافت انگوری که در کشمیر انتظار ما را می‌کشید صحبت کرده بود، وقتی که شنید در آنجا تاکستانی وجود ندارد ناراحت شد. من هم به خاطر این پیش‌بینی بی‌اساسش او را سرزنش می‌کردم. می‌گفتم: «من آنقدر انگور خورده‌ام، که نمی‌توانم راه بروم. انگورهای نامرئی در شکمم تخمیر می‌شوند.» بعداً شنیدم که این انگورهای شیرین در کابل که در غرب کشمیر واقع شده است می‌رویند. در عوض با خوردن بستنی رابریِ rabri (شیر فشرده) پسته‌ای از خود دلنوازی کردیم.

چند بار سوار شیکارا Shikara یا قایقهایی کوچک شدیم که سایبان‌های قرمز داشتند و در مسیر کانال‌های پیچ در پیچ دریاچهٔ دال Dalکه شبکه‌ای از کانال‌هایی مانند تار عنکبوت آبی می‌باشد پیش رفتیم. در آنجا باغهای شناور بیشمار بیننده را شگفت‌زده می‌کنند. در نگاه اول منظرهٔ سبزیجات و خربزه‌هایی که در میان آب‌ها روییده‌اند بسیار عجیب به نظر می‌رسد. به ندرت می‌توان دهقانی را دید که به خاک بند شده باشد، در عوض دهقانان این ناحیه زمین زراعتیشان را یدک می‌کشند و به مکانی تازه در دریاچهٔ شناور نقل مکان می‌کنند.

در این دره می‌توان خلاصه‌ای از همهٔ زیبایی‌های زمین را یافت. بانوی کشمیر، تاج کوهستان بر سر دارد و طوقی از دریاچه‌ها و بستر گل‌ها بر گردن. وقتی که طی سال‌های بعد به کشورهای دیگر سفر کردم، فهمیدم که چرا کشمیر را اغلب زیباترین نقطهٔ جهان می‌خوانند. این منطقه زیبایی‌های آلپ

ســوئیس، و لوچ لومــوند Loch Lomond اسکـاتلند، و دریـاچه‌های بـدیع انگلستان را دارد. مسافران آمریکایی وقتی که بـه کشـمیر مـی‌روند، بـه یـاد شکوه آلاسکا و قلهٔ پایک Pike در نزدیک دنور می‌افتند.

من در مسابقهٔ مناطق زیبای جهان، نخستین جایزه را به منظرهٔ شکوهمند گزوچیمیلکو Xochimilcoی مکزیک که در آن تصویر آسـمان‌ها، کـوهها و سپیدارها در میان ماهیان بازیگوش هزاران نهرهای آب منعکس شده است و همچنین به دریاچه‌های کشمیر مـی‌دهم کـه مـانند دوشـیزگان زیـبا نـظارت سختگیر هیمالیا آنها را حمایت می‌کند. این دو مکان به عنوان زیباترین نقاط دنیا در خاطرم مانده‌اند.

من از دیدن اعجاب‌های پارک ملی یلواستن Yellowstone و گراند کانیونِ کلرادو و آلاسکا نیز بسیار شگفت‌زده شدم. یلواستن شاید تنها نـاحیهٔ روی زمین است که می‌توان آبفشان‌های بیشـمار را در آنجا دیدکه به دقت ساعت اززمین به آسمان فوران می‌کنند. در این ناحیهٔ آتشفشانی، طبیعت نمونه‌ای از آغاز خلقت را برجا گذاشته است: چشمه‌های سولفور، تالاب‌هایی به رنگ زمرد و عین‌الشمس، آبفشان‌های قدرتمند. خرس‌ها، گرگ‌ها، گـاومیش‌های کوهان‌دار آمریکایی و سایر حیوانات وحشی در آنجا آزاد هستند. وقتی که سوار بر اتومبیل از جاده‌های وایومینگ به گِل‌های جوشانِ «دولز پینت پات» Devil's Paint Pot رفـتم و چشـمه‌های جـوشان و آبـفشان‌های جـهنده و چشمه‌های بخار را دیدم، اذعان کردم که یلواستن شایستهٔ جایزهٔ خاصی برای بی‌همتایی‌اش است.

در پارک یلواستن کالیفرنیا، درختان سرخ چوب شکوهمند و سالخورده چون ستون‌هایی عظیم و سر به فلک کشیده هستند که نـمایی سـبز رنگ و طبیعی هـمانند نـمای عـمارت کـلیساهای بـزرگ را تشکـیل داده‌انـد کـه بـا

سرانگشتان الهی نقش یافته‌اند. با اینکه آبشارهای شگفت‌انگیزی در شرق وجود دارند، اما به هیچ وجه با زیبایی شکوهمند آبشار نیاگارای نیویورک در مجاورت مرز کانادا قابل قیاس نیستند. غار ماموت در کنتاکی و مغاک کارلسباد Carlsbad در نیومکزیکو سرزمین عجایب هستند. تصویر قندیل‌های طویلی که از سقف غارها آویخته‌اند در آب‌های زیرزمینی منعکس می‌شود و گوشهٔ چشمی از دنیاهای دیگری را که انسان تصور کرده است می‌نمایاند.

در کشمیر تعداد زیادی از مردم که به خاطر زیبایی‌شان در دنیا مشهورند. آنها مانند اروپایی‌ها سفید پوستند، قیافه و استخوانبندی مشابهی به اروپایی‌ها دارند، چشم بسیاری از آنها آبی‌رنگ است و موهایشان به رنگ طلایی. اگر لباس‌های غربی بپوشند همانند آمریکایی‌ها خواهند شد. سرمای هیمالیا باعث می‌شود که کشمیری‌ها از خورشید داغ و سوزان در امان باشند و سیمایی روشن داشته باشند. وقتی که به طرف جنوب به سوی دامنه‌های استوایی هند می‌رویم، پوست مردم تیره‌تر و تیره‌تر می‌شود.

بعد از چند ماه اقامتی خوش در کشمیر، مجبور شدم که به بنگال برگردم تا برای ترم پاییزی در کالج سرامپور ثبت‌نام کنم. قرار شد شری یوکتشوار، کانای و آدی کمی بیشتر در شری نگار بمانند. کمی قبل از عزیمت من، استاد گفت که جسمش به زودی در کشمیر دستخوش بیماری خواهد شد.

من اعتراض کردم: «قربان شما در عین سلامت هستید.»

«حتی ممکن است که من این دنیا را ترک کنم.»

ملتمسانه به پای استاد افتادم: «گوروجی! لطفاً قول بدهید که جسمتان را ترک نخواهید کرد. من اصلاً آماده نیستم که بدون شما به زندگی ادامه دهم.»

شری یوکتشوار خاموش بود، اما دلسوزانه به من لبخند زد، به طوری که

مرا مطمئن کرد جسمش را ترک نخواهد کرد. با بی‌میلی او را ترک کردم.

کمی بعد از بازگشت به سرامپور تلگرافی از آدی داشتم که می‌گفت: «استاد سخت مریض» پریشان به استاد تلگراف زدم: «قربان از شما تقاضا می‌کنم قول بدهید مرا ترک نکنید. لطفاً جسمتان را نگه دارید، در غیر این صورت من خواهم مرد.»

پاسخ استاد از کشمیر رسید: «خواستهٔ تو اجابت می‌شود.»

چند روز بعد نامه‌ای از آدی رسید که در آن نوشته بود استاد بهبود یافته است. دو هفته بعد وقتی که استاد به سرامپور بازگشت از اینکه دیدم وزن استاد نصف شده بود بسیار اندوهگین شدم.

استاد در کشمیر موفق شده بود گناهان شاگردانش را با آتش تب شدید خود بسوزاند. شیوهٔ متافیزیکی انتقال بیماری به جسم خود فقط برای یوگی‌هایی بسیار پیشرفته شناخته شده است. یک مرد قوی می‌تواند بار سنگین دیگران را بردارد و به آنها کمک کند. به همین ترتیب یک استاد معنویِ متعالی قادر است با گرفتن مشکلات ذهنی و جسمانی شاگردانش از بار کارمایی آنها بکاهد. درست مانند مردی ثروتمند که بدهی فرزند ولخرجش را می‌پردازد و به این ترتیب او را از عواقب شوم نابخردیش نجات می‌دهد، استادم نیز مشتاقانه قسمتی از ثروت جسمانی خود را به منظور سبک کردن فلاکت پیروانش قربانی کرد.

عارف با شیوهٔ رازآمیز یوگی‌ها ذهن خود و کالبد اختریش را به ذهن و کالبد اختری فردی که رنج می‌برد متصل می‌کند و به این ترتیب بیماری را به طور کامل یا نسبی به بدن خود منتقل می‌کند. مرشدی که ارتباط با خدا را در دشت جسم خود برداشت کرده است دیگر به بدنش اهمیتی نمی‌دهد. هر چند که ممکن‌ست اجازه دهد بدنش به منظور تسکین سایر افراد بیمار شود،

اما ذهن نیالودنی‌اش متأثر از بیماری نمی‌شود. او از اینکه می‌تواند چنین کمکی به دیگران بکند خرسند می‌شود. برای رسیدن به رهایی الهی بی‌تردید جسم انسانی باید به منظور و مقصود خود به طور کامل عمل کرده باشد، آنگاه چنین استادی جسمش را به هر صورتی که مناسب می‌داند به کار می‌گیرد.

کار گورو در دنیا سبک کردن رنج بشری است: از طریق معنوی، راهنمایی عقلانی، نیروی اراده، یا انتقال بیماری به جسم خود. او که قادر است هر گاه که بخواهد به آگاهی متعالی الهی پناه ببرد، می‌تواند به بیماری فیزیکی خود توجهی نکند. گاهی برای آنکه نمونه‌ای به شاگردانش ارائه دهد، درد جسمانی را به خود می‌گیرد. یوگی با گرفتن بیماری دیگران به جسم خود، قانون کارمایی علت و معلول را در مورد آنها متعادل می‌کند. این قانون به طور مکانیکی و ریاضی عمل می‌کند، مردان خرد الهی می‌توانند کارکردهای آن را به شیوه‌های علمی دستکاری کنند.

در کارکرد قانون الهی لازم نیست استادی که می‌خواهد فردی را شفا ببخشد بیمار شود. شفا با آگاهی از شیوه‌های متعدد درمان به طور خودانگیز اتفاق می‌افتد که در آن شفا دهنده آسیبی نمی‌بیند. در برخی موارد نادر استادی که آرزومند تسریع سیر کمال شاگردش است داوطلبانه میزان متنابهی از کارمای ناخوشایند او را می‌سوزاند.

عیسی مسیح به عنوان فدیه‌ای برای گناهان بسیاری از مردم عمل کرد. اگر به میل خود با قانون نهان کیهانی همکاری نکرده بود، ممکن نبود که با داشتن چنان نیروهای الهی[1] به واسطهٔ تصلیب دستخوش مرگ شود. عیسی مسیح به

---

۱ ـ عیسی مسیح درست قبل از آنکه به پای صلیب برود، فرمود: «آیا نمی‌دانید که من می‌توانم از پدرم بخواهم که در یک لحظه هزاران فرشته را به کمک من بفرستند؟ اما اکنون اگر این کار را بکنم

این ترتیب پیامدهای کارمای دیگران را بویژه کارمای حواریونش را به جسم خود منتقل کرد. از این رو آنها عمیقاً تطهیر شده و آمادگی دریافت آگاهی مطلق روح‌القدس را که بعدها بر آنها نازل شد پیدا کردند.[۱]

فقط استادی که به خودشناسی نایل شده است می‌تواند نیروی حیات خود را منتقل کند یا بیماری‌های دیگران را به جسم خود بگیرد. یک انسان معمولی نمی‌تواند این شیوهٔ درمانی را به کار بگیرد. همچنین اقدام به چنین شیوه‌ای درست نیست، زیرا یک جسم نامناسب مانعی در مراقبهٔ عمیق می‌شود. متون هندو تعلیم می‌دهند که یکی از وظایف حتمی انسان نگهداری از جسم است، در غیر این صورت ذهن او قادر نخواهد بود بر خدا تمرکز کند.

ذهنی قوی می‌تواند همهٔ مشکلات فیزیکی را پشت سر بگذارد و به شناخت خدا نایل شود. بسیاری از عرفا بیماری خود را اهمال کرده‌اند و در جستار الهی خود موفق شده‌اند. سنت فرانسیس اسیز خود به بیماری‌های سختی مبتلا بود، اما دیگران را شفا می‌داد و حتی مرده‌ای را حیات بخشید.

عارفی هندی را می‌شناختم که سال‌ها قبل بدنش به واسطهٔ ابتلا به بیماری قند زخم‌های عمیقی داشت. بیماری او چنان حاد شده بود که نمی‌توانست بیش از پانزده دقیقه بی‌حرکت بنشیند. اما او با شوق وطلبی بسیار قوی دعا می‌کرد: «خدایا! آیا به این معبد شکسته خواهی آمد؟» او با فرمان بی‌وقفه خواست و اراده‌اش به تدریج قادر شد روزانه به مدت هجده ساعت در حالت نیلوفر بنشیند و در بیخودی خلسه فرو رود. او به من گفت: و بعد از سه

پیشگویی‌های کتاب آسمانی دربارهٔ من که باید تحقق پذیرند چه می‌شوند؟» انجیل متی، ۲۶:۵۳-۴.

۱ ـ انجیل: اعمال رسولان، ۱:۸ و ۴-۲:۱.

سال متوجهٔ نوری بی‌نهایت شدم که در درونم می‌درخشید. من که از شکوه آن مسرور می‌شدم، جسمم را فراموش کردم. بعدها دریافتم که این موضوع به واسطهٔ لطف و رحمت الهی صورت پذیرفته بود.»

همچنین واقعه‌ای تاریخی در زندگی بابرشاه بنیانگذار امپراتوری مغول‌ها در هند وجود دارد. همایون[1] فرزند شاه بابر سخت بیمار شده بود. بابر شاه دعا کرده بود که بیماری فرزندش به او منتقل شود، و در عوض او شفا یابد. همایون شفا یافت و بابر بلافاصله به بیماری پسرش مبتلا شد و درگذشت.

بسیاری از مردم معتقدند که یک استاد بزرگ باید مانند ساندو Sandow[2] سالم و قوی باشد. اما این تصور بی‌اساس است. بدن بیمار یک استاد معنوی نشانگر آن نیست که وی فاقد نیروهای الهی است، همانطور که عمری طولانی نشان نمی‌دهد که فرد الزاماً به تنویر رسیده باشد. خصوصیات ممتاز یک استاد روحانی جسمانی نیستند بلکه روحانی و الهی می‌باشند.

بسیاری از جویندگان سرگردان به اشتباه تصور می‌کنند که سخنوری شیوا یا نویسندهٔ متون متافیزیکی باید یک استاد معنوی باشد. اما مدرک اثبات واقعی بودن یک استادم معنوی آن است که او قادر باشد به خواست خود وارد حالت بدون تنفس (سابی کالپا سامادی) شود و به سروری جاودانه (نیربیکالپا سامادی) دست یابد. ریشی‌ها اظهار داشته‌اند که تنها با این

---

۱ ـ همایون پدر اکبرشاه بود. اکبرشاه تحت تأثیر تعصب دینی‌اش هندوان را می‌کشت. اما بعدها گفت: «وقتی که دانشم افزایش یافت سخت شرمزده شدم. در معبد همهٔ ادیان معجزه اتفاق می‌افتد.» او دستور دارد که باگاواد گیتا را به زبان فارسی ترجمه کنند و عده‌ای از پدران یسوعی را از روم به کاخ خود دعوت کرد. اکبرشاه به اشتباه اما از روی عشق، سخنان زیر را به عیسی مسیح نسبت داد (این سخنان بر طاق پیروزی در شهر جدید فاتحپور سیکری Sikri اکبرشاه نوشته شده است): عیسی فرزند مریم (که آرامش از آن او باد) فرمود: «دنیا همچون پلی است، از آن عبور کنید اما بر آن خانه نسازید.»

۲ ـ ورزشکار آلمانی (۱۹۲۵) که به عنوان قوی‌ترین مرد دنیا مشهور بود.

دستاوردها است که می‌توان گفت فرد بر *مایا* یا توهم ثنویت غالب شده است. چنین شخصی می‌تواند از اعماق شناختش از خدا اظهار کند «اکام سات» (فقط خدا وجود دارد).

شانکارا، موحد بزرگ هندو نوشته است: «وقتی که ثنویت به خاطر جهل فرد وجود دارد، او همه چیز را از *خود الهی* جدا می‌بیند. هنگامی که همه چیز به عنوان *خود الهی* شناخته شود، حتی یک ذره هم جدا از خود دیده نمی‌شود. به محض آنکه واقعیت الهی شناخته شود، دیگر ثمرات اعمال گذشته تجربه نخواهند شد. درست همانطور که بعد از بیداری دیگر رویایی در کار نخواهد بود.»

فقط گوروهای بزرگ قادرند کارمای شاگردان و پیروانشان را به خود بگیرند. شری یوکتشوار بدون کسب اجازه از روح الهی درونش برای کمک به شاگردانش نمی‌توانست در شری نگار[1] بیمار شود. عرفای معدودی چون گوروی من به خرد الهی مجهزند تا فرامین الهی را اینگونه به انجام رسانند.

وقتی که با دیدن قامت نحیف شدهٔ گورویم سخنانی دلسوزانه به زبان آوردم گورویم با شادی گفت: «این موضوع نکاتِ خوبی دربر دارد من اکنون

---

۱ ـ شری نگار پایتخت کشمیر در قرن سوم پیش از میلاد توسط امپراتور آشوکا Ashoka بنا شد. او ۵۰۰ دیر در آنجا ساخت. هزار سال بعد هنگامی که زائر چینی هیون تسانگ Hiuen Tsang از کشمیر بازدید می‌کرد ۱۰۰ دستگاه از این دیرها هنوز برجای بودند. نویسندهٔ چینی دیگری به نام فاهسین Fa-Hsien (قرن پنجم) که از خرابه‌های قصر عظیم آشوکا در پاتالی پوترا Pataliputra (پاتنای امروزی) دیدن می‌کرد می‌گوید که این ساختمان از لحاظ معماری و تزیینات مجسمه‌کاری چنان زیباست که ممکن است کار دست انسان نباشد.

شهر پاتالی پوترا تاریخچهٔ جالبی دارد. بودا در قرن ششم پیش از میلاد از این شهر که دژی عادی بود دیدن کرد. او پیشگویی کرد: «تا جایی که آریایی‌ها زنده‌اند، و بازرگانان به سفر بروند، این شهر پاتالی پوترا مرکز تبادل انواع کالاها خواهد شد.» (Mahaparinirbana Sutra) در قرن بعد پاتالی پوترا پایتخت امپراتوری وسیع چاندراگوپتا مارویا Chandra Gupta Maurya شد. نوهٔ وی آشوکا این مادر شهر را شکوه و تنعم بیشتری بخشید.

می‌توانم **گانجی** ganji (زیرپیراهن)هایی را که سال‌ها نپوشیده‌ام به تن کنم.»

من که به خنده طرب‌انگیز استاد گوش می‌دادم، سخنان سنت فرانسیس سیلز St.Francis Sales را به یاد آوردم: «قدیسی که غمگین است، قدیسی غمگین است.»

۲۲

قلب تمثال سنگی

«به عنوان یک همسر وفادار هندو اصلاً دلم نمی‌خواهد از شوهرم شکایت کنم. اما آرزو دارم ببینم او از عقاید دنیویش دست برداشته است. شوهرم از تمسخر تصاویر قدیسان که در اتاق نیایشم گذاشته‌ام لذت می‌برد. برادر عزیزم من عمیقاً ایمان دارم که تو می‌توانی به او کمک کنی. آیا این کار را می‌کنی؟»

خواهر بزرگم روما ملتمسانه به من نگاه می‌کرد. من برای دیدنش به خانهٔ آنها در خیابان گیریش ویدیاراتنا Girish Vidyaranta در کلکته رفته بودم. اصرار خواهرم مرا تحت تأثیر قرار داد، زیرا که او تأثیر معنوی عمیقی بر سال‌های نخست زندگیم گذاشته بود و نیز با مهربانی سعی کرده بود خلایی را که پس از مرگ مادر در خانواده‌مان احساس می‌شد پر کند.

به او لبخند زدم: «خواهر عزیزم، حتماً هر کاری که بتوانم برایت انجام می‌دهم.» می‌خواستم که درد و ناراحتیش را که علی‌رغم آن حالت شاد و آرام همیشگی در چهره‌اش پیدا بود مرتفع کنم.

من و روما دعا کردیم تا رهنمودی دریافت کنیم. یک سال قبل به دنبال درخواست خواهرم او را با **کریبا یوگا** آشنا کردم، و در این مدت پیشرفت قابل توجهی کرده بود.

الهامی در دل دریافت کردم. گفتم: «فردا، من به معبد کالی در داکشنیسوار می‌روم. لطفاً با من بیا، و شوهرت را هم راضی کن که با ما بیاید. احساس می‌کنم که مادر *الهی* در آن مکان مقدس قلب او را متحول خواهد کرد. اما هدفمان از رفتن به آنجا را به او نگو.»

خواهرم که امیدی تازه یافته بود موافقت کرد. فردا صبح خیلی زود روما و شوهرش آمادهٔ سفر شده بودند. کالسکهٔ ما در جادهٔ آپر سیرکلار Upper Circular به سوی داکشنیسوار به راه افتاد. شوهر خواهرم ساتش چاندرا بوس Satish Chandra Bose با استهزا کردن ارزش گوروها تفریح خود را آغاز کرد. متوجه شدم که خواهرم آهسته می‌گریست.

زیر لب گفتم: «خواهر، غمگین نباش، نگذار شوهرت فکر کند ما این تمسخرها را جدی گرفته‌ایم.»

ساتش گفت: «موکوندا، چطور می‌توانی مزخرفات بی‌ارزش را ستایش کنی؟ ظاهر و قیافهٔ یک سالک انزجار آفرین است. سالک‌ها یا مثل اسکلت خیلی لاغر هستند و یا مثل فیل چاق.»

خنده بلندی سر دادم و این ساتش را ناراحت کرد به طوری که در سکوتی سنگین فرو رفت. وقتی که کالسکهٔ ما وارد زمین‌های اطراف داکشنیسوار شد به طعنه گفت: «خیال می‌کنم که این گردش برنامه‌ای برای اصلاح من باشد.»

پاسخی ندادم و رویم را برگرداندم. او بازویم را گرفت و گفت: «آقای راهب جوان! فراموش نکن که با مقامات این معبد ترتیب یک ناهار درست و حسابی را بدهی.» ساتش نمیخواست با راهبان معبد هیچ گفت و گویی داشته

باشد.

برنده جواب دادم: «حالا می‌خواهم مراقبه کنم. تو نگران ناهارت نباش. مادر *الهی* به این موضوع رسیدگی خواهد کرد.»

ساتش با لحنی تهدیدآمیز گفت: «من به مادر الهی تکیه نمی‌کنم تا کوچکترین کاری برای من انجام دهد. اما تو را مسؤول غذایم می‌دانم.»

تنها به ایوانی که در برابر معبد بزرگ کالی (اولوهیت در جنبهٔ مادرانه‌اش) است رفتم. یک نقطهٔ سایه‌دار نزدیک یکی از ستون‌ها انتخاب کردم، و به حالت نیلوفر نشستم. با اینکه حدود ساعت هفت صبح بود اما آفتاب درآن هنگام از صبح بسیار سوزان بود.

وقتی که عاشقانه در خلسه فرو رفتم، دنیا فروکش کرد. ذهنم بر الههٔ کالی متمرکز شد. تندیس او در این معبد داکشنیسوار بود که موضوع خاص ستایش استاد بزرگ شری راماکریشنا پاراماهانزا بود. آن تمثال سنگی در پاسخ به تقاضاهای اندوهگین و متلاطم او بود که به صورت تمثالی زنده در آمده و با او سخن گفته بود.

دعا کردم: «مادر خاموش این تمثال سنگی، تو به تقاضای عابد محبوبت راماکریشنا حیات گرفتی، چرا به ناله‌های این فرزند مشتاقت اعتنا نمی‌کنی؟»

طلب و آرزومندیم افزایش یافت و از حد گذشت، اما با آرامشی الهی همراه شد. با این حال پنج ساعت گذشت، و الهه‌ای که در درونم تجسم کرده بودم پاسخی نداد، و از این رو بسیار نومید شدم. گاهی تأخیر در اجابت دعاها فقط آزمون خداست. اما او در واقع به هر صورتی که برای عابد مداوم و مصرش عزیز است بر او ظاهر می‌شود. یک مسیحی مؤمن عیسی را می‌بیند، یک هندو کریشنا یا الههٔ کالی را، یا اگر عابدی مقصود عبادتش فراسوی هر صورت و هیأتی باشد نوری منبسط را خواهد دید.

با اکراه چشمانم را گشودم و دیدم که راهبی درهای معبد را مطابق قانون ساعت ناهار می‌بست. از جایم برخاستم و به طرف حیاط رفتم. سطح سنگفرش حیاط در اثر تابش آفتاب بسیار داغ شده بود و پاهای برهنهٔ مرا سوزاند.»

در دل اعتراض کردم: «مادر الهی، تو در مشاهدهٔ من پدیدار نشدی، و اکنون هم در معبد پشت درهای بسته پنهان شده‌ای. من می‌خواستم برای شوهر خواهرم دعا کنم.»

درخواست درونی من بلافاصله تأیید شد. نخست موج خنک و لذتبخشی بر پشت و کف پایم فرو آمد، و همهٔ ناراحتی‌هایم را از میان برد. بعد در کمال شگفتی دیدم که در بزرگ معبد گشوده شد، و تمثال سنگی الهه کالی آشکار شد. به تدریج تمثال به صورت هیأتی زنده در آمد که لبخند بر لب داشت و سرش را به علامت سلام تکان داد، من سرشار از سروری غیرقابل وصف شدم. گویی که نفس از ریه‌هایم بیرون کشیده شد. بدنم بسیار ساکت شد، اما نه بیجان.

بعد آگاهی‌ام به طور خلسه‌آمیزی وسعت یافت. من می‌توانستم در سمت چپم کیلومترها آن سوی رود گنگ را ببینم و نیز فراسوی معبد حوزهٔ داکشینسوار را. دیوارهای همهٔ ساختمانها درخششی شفاف داشتند. از میان آنها مردم را می‌دیدم که در فواصلی دور به این سو و آن سو می‌رفتند.

با اینکه نفس نمی‌کشیدم اما بدنم آرامش عجیبی داشت. می‌توانستم دست و پایم را آزادانه حرکت دهم. چند دقیقه چشمانم را باز و بسته کردم: در هر دو حالت می‌توانستم کل منظره داکشنیسوار را به طور کامل و واضح ببینم.

این بینش روحانی مانند اشعهٔ ایکس در تمام مواد رخنه می‌کند. چشم الهی در مرکز همه چیز است و نمی‌توان محیطی در اطراف تشخیص داد. تازه

در حالی که در حیاط سوزان ایستاده بودم تشخیص دادم وقتی که انسان دیگر فرزند متمرد خدا نیست، و دیگر اسیر دنیای مادی که بی‌تردید چون حباب توخالی است نمی‌باشد، به میراث ابدی خود دست می‌یابد. اگر گریز از واقعیت، نیاز انسانی باشد که در تشخص محدود خود گرفتار است، آیا می‌توان با گریز به خدای عالِم و پناه گرفتن در او قابل قیاس باشد؟

در آن تجربهٔ الهی در داکشینسوار، تنها ساختمان معبد و هیأت الهه بزرگ شده بودند. بقیهٔ چیزها در اندازه و ابعاد طبیعی خود بودند و در هاله‌ای از نوری ملایم به رنگ سفید، آبی و رنگین کمان‌های رنگارنگ پوشیده شده بود. به نظر می‌رسید بدنم از ماده‌ای اثیری بود، آمادهٔ پرواز. در حالی که از محیط مادی اطرافم کاملاً آگاه بودم، به اطرافم نگاه کردم و چند قدم بدون آنکه دوام آن مشاهدهٔ پرسرور را مخدوش کنم برداشتم .

پشت درهای معبد شوهر خواهر را دیدم که زیر شاخه‌های خارداری یک درخت مقدس *بل* bell نشسته بود. به راحتی متوجه مسیر افکارش شدم. تحت تأثیر امواج مقدس داکشنیسوار تعالی یافته بود، اما ذهنش هنوز افکار نامهربانی نسبت به من داشت. مستقیماً به سوی آن صورت لطف‌آمیز الهی روی کردم.

دعا کردم: «مادر الهی، آیا در شوهر خواهرم تحولی معنوی ایجاد خواهی کرد؟»

سیمای زیبا که تا آن زمان خاموش بود عاقبت سخن گفت: «خواست تو اجابت شد.»

با خوشحالی به ساتش نگاه کردم. با اینکه به طور غریزی می‌دانست که نیرویی روحانی در کار بود، اما با انزجار از جایش برخاست. او را دیدم که پشت معبد می‌دوید، به من نزدیک شد و مشتش را تکان داد.

کل آن مشاهدهٔ فراگیر ناپدید شد. دیگر نمی‌توانستم آن الههٔ شکوهمند را ببینم. معبد هم شفافیتش را از دست داد و به ابعاد عادیش برگشت. دوباره بدنم زیر آفتاب داغ از گرما بی‌حال شد. به سوی پناهگاهی در ایوان معبد دویدم، و ساتش هم خشمگین به دنبالم آمد. به ساعتم نگاه کردم. ساعت یک بود، مشاهدهٔ الهی حدود یک ساعت طول کشیده بود.

شوهر خواهرم گفت: «تو آدم احمق، تو چهار زانو با چشمان بسته چند ساعت نشسته بودی. من جلو و عقب رفتم و تو را تماشا کردم. حالا غذایت کو؟ معبد که تعطیل شد. تو نتوانستی به مسؤولین معبد دربارهٔ غذا اطلاع دهی. الان هم دیگر دیر شده است که ترتیب ناهارمان را بدهی!»

اعتلایی که در حضور مادر الهی احساس کرده بودم هنوز درمن مانده بود، گفتم: «مادر الهی ما را غذا خواهد داد.»

ساتش فریاد زد: «دلم می‌خواهد ببینم مادر الهی چگونه بدون اطلاع قبلی ما به مسؤولین معبد به ما غذا خواهد داد.»

سخنانش تمام نشده بود که یکی از راهبان معبد حیاط را طی کرد و نزد ما آمد.

او رو به من کرد و گفت: «فرزندم، من دیدم که در هنگام مراقبه صورتت می‌درخشید. همچنین دیدم که امروز صبح همراه دو نفر دیگر به اینجا آمدی. احساس کردم که میل دارم غذای مفصلی برای ناهار شما کنار بگذارم. قوانین معبد اجازه نمی‌دهد به کسانی که قبلاً اطلاع نداده‌اند غذا بدهیم، اما من در مورد شما استثنا قایل شدم.»

از او تشکر کردم و مستقیم به چشمان ساتش نگاه کردم. او سرشار از احساس شده بود و نگاهش را با پشیمانی پایین گرفت. وقتی که با غذایی فراوان شامل انبه‌های خارج از فصل پذیرایی شدیم، متوجه شدم که اشتهای

شوهر خواهرم کور شده بود. او متحیر بود، و عمیقاً در دریای افکارش فرو رفته بود.

هنگام بازگشت به کلکته ساتش با حالتی ملایم و ملتمسانه به من نگاه می‌کرد. از لحظه‌ای که راهب معبد به سوی ما آمد و ما را برای ناهار دعوت کرد، حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد.

روز بعد برای دیدن خواهرم به خانه‌اش رفتم، او با محبت به من سلام کرد و فریاد زد: «برادر عزیزم، چه معجزه‌ای! دیشب شوهرم در مقابل من گریست.»

او گفت: «دوِی Devi محبوب، من خیلی خوشحال هستم که برنامهٔ برادرت مرا متحول کرد. من می‌خواهم همهٔ اشتباهاتی را که در مورد تو مرتکب شده‌ام جبران کنم. از امشب اتاق بزرگمان را به اتاق نیایش اختصاص می‌دهیم، و اتاق کوچکی را که در آن مراقبه می‌کردی به عنوان اتاق خواب استفاده خواهیم کرد. از اینکه برادرت را مسخره کردم واقعاً شرمنده‌ام. به خاطر رفتار شرم‌آورم تا زمانی که در راه معنوی پیشرفت نکرده‌ام با او صحبت نخواهم کرد و به این ترتیب خودم را مجازات می‌کنم. من از همین حالا عمیقاً به جستجوی مادر الهی بر خواهم آمد. روزی باید حتماً او را پیدا کنم!»

سالها بعد (در سال ۱۹۳۶) شوهر خواهرم را در دهلی دیدم. از اینکه می‌دیدم در خداشناسی بسیار پیشرفت کرده بودم و همچنین برکت مشاهده‌ای از مادر الهی نصیبش شده بود بسیار خوشحال شدم. طی اقامتم با او متوجه شدم که طولی از شب را پنهانی به مراقبهٔ عمیق می‌گذراند، با اینکه بیماری سختی داشت اما هر روز به دفتر کارش می‌رفت.

به نظرم می‌رسید که عمر شوهر خواهرم طولانی نخواهد بود. روما ذهن مرا خوانده بود.

او گفت: «برادر عزیزم، من در کمال سلامت هستم، اما شوهرم مریض است. می‌خواهم بدانی که به عنوان یک همسر هندوی وفادار می‌خواهم اولین کسی باشم که می‌میرد.[1] من مدت زیادی زنده نخواهم بود.»

با اینکه از سخنان ناخوشایند او ناراحت شده بودم، اما زهر حقیقت را در آنها احساس کردم. حدود هجده ماه پس از اقامتم در آمریکا، خواهرم درگذشت. برادر کوچکم بیشنو بعدها جزییات این واقعه را برایم توضیح داد.

بیشنو گفت: «روما و ساتش در زمان مرگ روما در کلکته بودند. روما کمی بعد سکتهٔ قبلی کرد. وقتی که پسرش رفت تا کمک بیاورد او گفته بود: فرزندم، مرا ترک نکن. رفتن تو بی‌فایده است. من قبل از رسیدن پزشک خواهم رفت. ده دقیقه بعد در حالی که به نشانهٔ احترام پاهای شوهرش را در دست گرفته بود آگاهانه جسمش را ترک کرده بود.

«ساتش بعد از مرگ همسرش بسیار گوشه‌گیر شد. یک روز به عکسی از روما که لبخند به لب داشت نگاه می‌کردیم.

«ساتش ناگهان انگار که روما زنده باشد گفت: «چرا لبخند می‌زنی؟ فکر می‌کنی که خیلی زرنگ بودی که زودتر از من رفتی؟ من به تو ثابت می‌کنم که نمی‌توانی بیش از این از من دور بمانی. به زودی به تو می‌پیوندم.

«با اینکه در آن زمان ساتش کاملاً بهبود یافته بود و در سلامت کامل بود، اما کمی بعد از آن سخنان عجیبی که در برابر عکس روما به زبان آورد درگذشت.»

بدین سان خواهر عزیزم و شوهرش ساتش ـ که در داکشنیسوار از یک مرد دنیوی به یک عارف خاموش تبدیل شد ـ هر دو مرگشان را پیشگویی کردند.

---

۱ ـ همسران هندو معتقدند اگر قبل از شوهرشان یا همراه با او بمیرند ثابت می‌شود که در معنویت پیشرفت کرده‌اند و این نشانهٔ خدمت وفادارانهٔ آنها به شوهرشان است.

۲۳

دریافت مدرک دانشگاه

پرفسور دی. سی. گوشال D.C.Ghoshal استاد کالج سرامپور با ترشرویی به من گفت: «تو تکالیف درس فلسفه‌ات را اهمال می‌کنی. حتماً امیدواری که با شهود و بی‌زحمت و تلاش در امتحانات قبول شوی. اما اگر واقعاً درس نخوانی من خودم مراقب خواهم بود که در این درس قبول نشوی.»

اگر در امتحانات پایانی کتبی مردود می‌شدم دیگر نمی‌توانستم در امتحانات نهایی شرکت کنم. این امتحانات را دانشکدهٔ دانشگاه کلکته که کالج سرامپور از شعبات آن بود تنظیم و طرح می‌کرد. در دانشگاه‌های هند دانشجویی که نتواند در یکی از درس‌ها قبول شود، باید در سال آینده همهٔ درس‌های دیگر را دوباره بخواند.

استادهای من در کالج سرامپور معمولاً با مهربانی که برایشان خالی از تفریح نبود با من رفتار می‌کردند. آنها می‌گفتند: «موکوندا، از دینداری سرمست است.» به این ترتیب محترمانه مرا از شرم پاسخ دادن به سؤال‌هایی که در کلاس‌ها می‌پرسیدند معاف می‌کردند. آنها اطمینان داشتند که در

امتحانات نهایی در فهرست قبول شدگان نخواهم بود. همکلاسی‌هایم مرا «راهب مجنون» می‌خواندند و به این ترتیب قضاوتشان را در مورد من آشکار می‌کردند.

من گامی ابتکاری برداشتم تا تهدید پروفسور گوشال در مورد مردود شدن در درس فلسفه را خنثی کنم. وقتی که قرار بود نتایج امتحانات پایانی را اعلام کنند، از یکی از همکلاس‌هایم خواستم که با من به دفتر پروفسور بیاید.

به او گفتم: «با من بیا، من یک شاهد می‌خواهم. اگر نتوانسته باشم ناظر امتحان را فریب دهم خیلی ناامید می‌شوم.»

پروفسور گوشال بعد از آنکه پرسیدم نمرهٔ ورقهٔ من چند شده است سرش را تکان داد و پیروزمندانه گفت: «تو جزو قبول شدگان نیستی.» بعد در میان انبوهی از کاغذهایی که روی میزش قرار داشت به جستجوی ورقهٔ من پرداخت و گفت: «ورقهٔ تو اینجا نیست، به خاطر حضور نداشتن در امتحان مردود می‌شوی.»

خندیدم: «قربان، من در امتحان حاضر بودم. می‌شود خودم ورقه‌ام را پیدا کنم؟»

پروفسور گوشال مبهوت این اجازه را داد، من هم بلافاصله ورقه‌ام را پیدا کردم. من مشخصاتم را روی ورقه امتحانی ننوشته بودم بلکه فقط شمارهٔ دانشجویی‌ام را ذکر کرده بودم. در نتیجه کسی که ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد متوجه نشده که ورقه مرا تصحیح کرده بود و درنتیجه با اینکه در ورقه‌ام اشارات چندانی به محتویات کتاب فلسفه نشده بود اما نمرهٔ خوبی به من داده بود.[1]

---

۱ ـ باید بگویم که رابطهٔ تیره و تار من با پروفسور گوشال تقصیر پروفسور نبود بلکه فقط غیبت‌های مکرر من از کلاس این خصومت را به وجود آورده بود. پروفسور گوشال خطیبی

پروفسور گوشال که متوجهٔ حقهٔ من شده بود فریاد زد: «با پررویی شانس آوردی.» بعد امیدوارانه گفت: «تو در امتحانات حتماً مردود خواهی شد.»

در سایر امتحانات، دوست عزیزم و نیز پسرعمویم پراباس چاندارا گوش، پسر عمو سارادا آموزش‌های مخصوصی به من دادند. در تمام امتحان‌ها تلاشی جانفرسا کردم و در نهایت موفق شدم باکمترین نمره‌های ممکن قبول شوم.

پس از دورهٔ چهار سالهٔ کالج می‌توانستم در امتحانات شرکت کنم. در هر حال امید اندکی داشتم که به آن مرحله برسم. امتحانات نهایی کالج سرامپور در مقایسه با امتحانات دشواری که توسط دانشگاه کلکته برای مقطع ای.بی. تنظیم می‌شد بسیار ساده و کودکانه بود. دیدارهای روزانهٔ من از شری یوکتشوار وقت کمی برایم گذاشته بود تا وارد کلاس‌های درس کالج شوم. به جای غیبتم، بیشتر حضورم در کلاس‌ها باعث شگفتی و تعجب همکلاسی هایم می‌شد.

مسیر روزانهٔ من هر روز ساعت نه و نیم صبح با دوچرخه شروع می‌شد و هدیه‌ای ـ معمولاً چند شاخه گل از باغچهٔ خوابگاهم ـ در دست داشتم. استاد که به مهربانی به من خوشامد می‌گفت، مرا برای ناهار دعوت می‌کرد. من هم همیشه بی‌درنگ دعوت او را قبول می‌کردم و از اینکه یک روز از کالج رها باشم خوشحال می‌شدم. بعد از ساعت‌ها همنشینی با شری یوکتشوار و گوش دادن به جریان بی‌همتای خرد او و یا انجام کارهای معبد، با بی‌میلی حدود نیمه‌شب به سوی خوابگاهم به راه می‌افتادم. گاهی شب‌ها با گورویم می‌ماندم، و چنان شادمان در سخنان او غرق می‌شدم که به ندرت متوجه می‌شدم تاریکی شب به طلوع تبدیل شده است.

برجسته است که در دانش فلسفه استاد است. طی سال‌های بعد ما به تفاهمی قلبی رسیدیم.

یک شب حدود ساعت یازده وقتی که کفش‌هایم را می‌پوشیدم تا سوار دوچرخه‌ام شوم، استاد با جدیت از من پرسید:

«امتحانات تو کی شروع می‌شود؟»

«پنج روز دیگر قربان.»

«امیدوارم که برای امتحانات آماده شده باشی.»

من که از هشدار او میخکوب شده بودم، در حالی که یک لنگه کفشم را در هوا نگه داشته بودم اعتراض کردم: «قربان، می‌دانید که روزهای من به جای استادهای کالج با شما گذشته است. چطور انتظار دارید که مثل دلقک‌ها در آن امتحانات دشوار شرکت کنم؟»

شری یوکتشوار نگاه نافذش را به من دوخت و گفت: «تو باید در امتحانات شرکت کنی.» آهنگ صدایش آمرانه و سرد بود: «نباید باعث شویم که پدر و سایر اقوامت به خاطر اینکه تو زندگی در معبد را ترجیح می‌دهی از ما انتقاد کنند. به من قول بده که در امتحانات شرکت خواهی کرد و به بهترین وجه ممکن به سؤال‌ها پاسخ خواهی داد.»

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را که بر صورتم غلطید بگیرم. احساس کردم که فرمان استاد غیرمنطقی بود و برای انجام موضوع مورد علاقه‌اش کمی دیر شده بود.

با بغض گفتم: «اگر خواست شما این است، در امتحانات شرکت خواهم کرد. اما زمانی برای آماده شدن من نمانده است.» و به خودم گفتم: «در پاسخ به سؤال‌ها، همهٔ برگهٔ امتحان را با تعالیم استاد پر خواهم کرد.»

وقتی که روز بعد در ساعت معمول وارد معبد شدم، دسته گلم را نالان به استاد تقدیم کردم. او به ملال من خندید: «موکوندا، آیا خدا تو را در امتحان یا جای دیگری ناامید کرده است؟»

سیلاب خاطرات سپاسمندم به یادم آمد. با دلخوشی جواب دادم: «نه قربان.»

استاد به مهربانی گفت: «علت عدم حضور تو در کلاس‌ها تنبلی نبوده است بلکه عشق به خدا بوده است که باعث غیبت تو شده است.» بعد از کمی سکوت گفت: «نخست سلطنت خدا را بجویید، آنگاه همه چیز به شما داده خواهد شد.»[۱]

برای هزارمین بار احساس کردم که بارم در حضور استاد سبک شد. وقتی که غذایمان را خوردیم، استاد پیشنهاد کرد که به خوابگاه برگردم.

استاد گفت: «آیا دوستت رمش چاندرا دات Romesh Chandra Dutt هنوز در خوابگاه است؟»

«بله قربان.»

«با او تماس بگیر. خدا به او الهام خواهد بخشید تا در امتحاناتت به تو کمک کند.»

«بسیار خوب، اما سر رمش خیلی شلوغ است. او شاگرد ممتاز کلاس ماست و درس‌های سخت‌تری گرفته است.»

استاد مخالفت‌های مرا زدود: «رمش برای تو وقت خواهد داشت. حالا برو.»

با دوچرخه به خوابگاه بازگشتم. اولین کسی که در محوطهٔ خوابگاه دیدم، رمش درسخوان بود. انگار که روزهایش کاملاً خالی بود، پس با درخواست من موافقت کرد: «البته، من در خدمت تو هستم.»

آن روز چند ساعت با من کار کرد، و طی روزهای بعد درس‌های مختلف را به من آموزش داد.

---

۱ ـ انجیل: متی ۶:۳۳.

به من گفت: «فکر می‌کنم که بسیاری از امتحانات ادبیات انگلیسی دربارهٔ چالید هارولد Chlide Harold باشد. ما باید فوراً یک اطلس پیدا کنیم.»

به خانهٔ عمو سارادا رفتم و از او یک اطلس قرض کردم. رمش در نقشهٔ اروپا نقاطی را که مسافر رومانتیک، بایرن Bayron بازدید کرده بود علامتگذاری کرد.

چند تن از همکلاسی‌ها که به دور ما جمع شده بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند گفتند: «رمش تو را راهنمایی می‌کند.» یکی از آنها به من گفت: «معمولاً پنجاه درصد از سؤال‌ها دربارهٔ کتاب‌ها هستند، و پنجاه درصد بقیه در مورد زندگی نویسندگان آنهاست.»

وقتی که در جلسهٔ امتحان ادبیات انگلیسی حاضر شدم نگاه اولم به سؤال‌ها اشک سپاس را در چشمانم نشاند. اشک بر گونه‌هایم غلطید و برگهٔ امتحانی را خیس کرد. ناظر امتحان به سراغم آمد و با دلسوزی پرسید موضوع چیست.

گفتم: «گورویم قبلاً به من گفت که رمش می‌تواند به من کمک کند. ببین این سؤال‌ها همان‌هایی هستند که رمش توصیه کرد بخوانم. خوشبختانه امسال سؤال‌های کمی در مورد نویسندگان انگلیسی که زندگیشان پر از اسرار عمیقی است آمده است.»

وقتی که به خوابگاه بازگشتم، غوغا به پا شد. پسرها که به خاطر ایمانم به آموزش رمش مرا مسخره می‌کردند، حالا دیگر به من تبریک می‌گفتند. طی روزهای هفته تا حد امکان وقتم را با رمش گذراندم. رمش سؤال‌هایی را که فکر می‌کرد استادها طرح می‌کردند برایم فرمول‌بندی می‌کرد. روز به روز سؤال‌های رمش تقریباً با همان کلمات در ورقه‌های امتحانات پدیدار می‌شدند.

در کالج پیچیده بود که معجزه اتفاق افتاده بود و موفقیت «راهب مجنون» در امتحانات امکان‌پذیر شده بود. سعی نکردم که حقیقت موضوع را پنهان کنم. استادهای کالج ما نمی‌توانستند سؤال‌ها را تغییر دهند، زیرا همهٔ سؤال‌ها توسط دانشکدهٔ دانشگاه کلکته طرح شده بود.

یک روز صبح وقتی که به امتحان ادبیات انگلیسی فکر می‌کردم متوجه شدم که یک اشتباه خیلی وحشتناک مرتکب شده بودم. سؤال‌ها به دو دسته تقسیم شده بود: سؤال‌های الف و ب و یا ج و د. به جای در نظر گرفتن سؤال هر قسمت، من به یک قسمت از سؤال‌ها جواب داده بودم و به قسمت دیگر توجهی نکرده بودم. بهترین نمره‌ای که ممکن بود در آن امتحان به دست آورم ۳۳ بود که سه نمره از حداقل نمرهٔ قبولی یعنی ۳۶ کمتر بود.

به سوی استاد شتافتم و مشکلم را برایش بازگو کردم: «استاد، من مرتکب اشتباه غیرقابل جبرانی شده‌ام. من شایستهٔ لطف الهی که از طریق رمش نصیبم شده است نیستم. من کاملاً ناشایست هستم.»

استاد با لحنی آسوده و سبک گفت: «خوشحال باش موکوندا» و به گنبد آبی آسمان اشاره کرد: «احتمال دارد که خورشید و ماه جایشان را عوض کنند، اما ممکن نیست که تو در این امتحانات مردود شوی.»

با آرامش از معبد بیرون آمدم هر چند که متقاعد نشده بودم که با آن محاسبهٔ نمره‌ها قبول می‌شدم. یکی دو باره بیم‌زده به آسمان نگاه کردم، به نظر می‌رسید که جای خورشید در آسمان بسیار محکم و تغییرناپذیر بود.

وقتی که به خوابگاه رسیدم، شنیدم که یکی از همکلاسی‌هایم می‌گفت: «شنیده‌ام که از امسال برای اولین بار نمرهٔ قبولی در امتحان ادبیات انگلیسی پایین آمده است.»

با چنان سرعتی وارد اتاق پسرک شدم که متوحش به من نگاه کرد.

مشتاقانه موضوع را از او جویا شدم.

او در حالیکه می‌خندید گفت: «راهب گیسو بلند، چطور شده است که ناگهان به موضوعات درسی علاقمند شده‌ای؟ بله حقیقت دارد که نمرهٔ قبولی در امتحانات انگلیسی ۳۳ شده است.»

با چند جهش شادمان به اتاق خود رسیدم، زانو زدم و کمال محاسبهٔ پدر الهی را شکر کردم.

هر روز حضوری الهی را احساس می‌کردم که از طریق رمش مرا راهنمایی می‌کرد. حادثه‌ای مهم در رابطه با امتحان زبان بنگالی اتفاق افتاد. یک روز صبح راهی جلسهٔ امتحانی بودم که رمش در مورد آن به من تعلیم نداده بود، در حالی که از خوابگاه بیرون می‌آمدم، رمش مرا صدا زد.

یکی از همکلاسی‌هایم با بی‌صبری گفت: «رمش تو را صدا می‌زند، برنگرد، چون دیرمان می‌شود.»

من به حرف او گوش نکردم، و به خوابگاه برگشتم.

رمش گفت: «معمولاً بچه‌های بنگالی در امتحان زبان بنگالی به آسانی قبول می‌شوند. اما من احساس می‌کنم که امسال استادها تصمیم گرفته‌اند که مانع موفقیت سهل‌الوصول آنها بشوند برای همین در مورد کتاب‌ها سؤال خواهند کرد.» او به طور خلاصه وقایعی از زندگی ویدیاساگار Vidyasagar که فرد نیکوکاری از اهالی بنگال در اوایل قرن نوزدهم بود برایم نقل کرد.

از او تشکر کردم و به سرعت سوار بر دوچرخه به سوی سالن امتحان رفتم. در جلسهٔ امتحان متوجه شدم که امتحان زبان بنگالی دارای دو قسمت بود. در نخستین قسمت آمده بود: «دو واقعه از زندگی ویدیاساگارا را شرح دهید.»[1] وقتی آموزشی را که در آخرین لحظات از رمش دریافت کرده بودم به

---

۱ ـ من متن سؤال را فراموش کرده‌ام، اما به یاد دارم که آن سؤال در مورد ماجراهایی بود که رمش

برگهٔ امتحان منتقل کردم، خدا را شکر کردم که در آخرین لحظه به رمش گوش کرده بود. اگر به اعمال نیکوی ویدایاساگار (که یکی از آنها شامل حال خود من شده بود) توجهی نکرده بودم نمی‌توانستم در امتحان زبان بنگالی قبول شوم.

دومین سؤال از این قرار بود: «به زبان بنگالی مقاله‌ای دربارهٔ زندگی شخصی که بیش از همه شما را تحت‌تأثیر قرار داده است بنویسید.» خوانندهٔ عزیز! لازم نیست بگویم که چه کسی را انتخاب کردم. وقتی که برگهٔ امتحانی را با ستایش و تقریر از گورویم پر کردم، به یاد آوردم آنچه را که پیش‌گویی کرده بودم به وقوع پیوسته بود: من همهٔ برگهٔ امتحان را با تعالیم استاد پر کردم.

میل نداشتم که در امتحان فلسفه از رمش راهنمایی بخواهم. با اعتماد به تعالیم شری یوکتشوار با آسودگی خاطر به توضیحات کتاب‌ها توجهی نکردم، و اما بالاترین نمره را در درس فلسفه گرفتم. نمره‌هایم در درس‌های دیگر تقریباً در مرز قبولی قرار داشت.

جای خوشبختی است که بگویم دوست از خودگذشته‌ام رمش رتبهٔ بالایی دریافت کرد.

صورت پدر به خاطر فارغ‌التحصیل شدنم غرق در لبخند بود، او اعتراف کرد: «موکوندا، من باور نداشتم که قبول بشوی، تو وقت زیادی را با گورویت می‌گذراندی.» استاد به درستی متوجهٔ انتقاد ناگفتهٔ پدرم شده بود.

سال‌ها بود که مطمئن نبودم ممکن است روزی را ببینم که عنوان به دنبال نام من بیاید. وقتی این عنوان را به کار می‌بردم، به یاد می‌آوردم که این عنوان موهبتی الهی بود که به دلیلی ناشناخته به من اعطا شده بود. معمولاً می‌شنیدم

از زندگی ویدیاساگار به من گفته بود. ویدیاساگار به خاطر فضل و دانشوریش از پاندیت ایشوار چاندارا(Pundit Ishwar Chandra)ی ساده در بنگال به ویدیاساگار (دریای فضل) مشهور شد.

که افراد کالج می‌گفتند که دانش انبوه آنها بعد از فارغ‌التحصیلی به ندرت با آنها می‌ماند. پذیرفتن این موضوع مرا به خاطر داشتن نواقص تحصیلی‌ام تسکین می‌داد.

روزی در یکی از ماه‌های بهار سال ۱۹۱۵ که مدرکم را از دانشگاه کلکته دریافت کردم، در پای گورویم زانو زدم و از او به خاطر تمام تبرکاتی که به زندگیم می‌ریخت تشکر کردم.[1]

او به نرمی گفت: «برخیز موکوندا، برای خدا راحت‌تر بود که تو را در امتحان قبول کند تا جای خورشید و ماه را عوض کند!»

---

۱ - نیروی تأثیر گذاری بر ذهن و مسیر وقایع، یک ویبوتی Vibhuti (نیروی یوگی) است که در یوگا سوتراهای پاتنجالی III:24 ذکر شده است. در این سوترا، پاتنجالی این نیرو را نتیجهٔ «شفقت به همگان» توصیف می‌کند.

در همهٔ متون مقدس آمده است که خداوند آدمی را به مثال خویش آفرید. تسلط بر جهان هستی به نظر می‌رسد که امری مافوق‌الطبیعی است. اما در حقیقت چنین نیرویی برای هر کس که «منشاء الهی خود را باز می‌شناسد» طبیعی است. مردان حق مانند شری یوکتشوار عاری از نفسانیت (آهامکارا ahamkara) و خواهش‌های فردی هستند اعمال اساتید روحانی به طور طبیعی با ریتا rita یا راستی و تقوی مطابقت دارند. به گفتهٔ امرسن همهٔ بزرگان «نه فاضل که خودِ فضیلت می‌شوند. آنگاه منظور از نهایت خلقت عیان می‌شود و خداوند خرسند می‌گردد.»

هر کس که به شناخت خدا رسیده باشد می‌تواند معجزه کند، زیرا که قوانین ظریف خلقت را می‌شناسد، اما همهٔ چنین کسانی نمی‌خواهند از این نیروها استفاده کنند. هر قدیسی به طریق خود خدا را منعکس می‌کند: در دنیایی که دو دانهٔ شن مانند هم نیستند، تجلی شخصیت‌های متفاوت یک اصل اساسی است

نمی‌تواند برای عرفایی که خدا را شناخته‌اند قوانینی ثابت وضع کرد: برخی معجزه می‌کنند، برخی نه. برخی خاموش هستند در حالی که عده‌ای دیگر (مانند شاه جاناکا در هند باستان و سنت ترزای آویلا) به فعالیت بیشتری می‌پردازند: برخی تعلیم می‌دهند، سفر می‌کنند، و شاگرد می‌پذیرند، در حالی که عده‌ای دیگر چون سایه در خاموشی و گمنامی بسر می‌برند. اما هیچ منتقد دنیویی نمی‌تواند طومار مکتوم تقدیر را که متنی متفاوت برای هر قدیس دربردارد بخواند.

۲۴

تشرف به سلک سوامی‌ها

«استاد، پدرم خیلی دلش می‌خواهد که من پستی اجرایی را در راه‌آهن بنگال ـ ناگپور قبول کنم. اما من این پیشنهاد را رد کرده‌ام. قربان، آیا مرا راهب سلک سوامی‌های نمی‌کنید؟» ملتمسانه به گورویم نگاه کردم. استاد طی سال‌های گذشته به منظور آزمودن عمق عزم من، از پذیرفتن این درخواست امتناع کرده بود. اما آن روز با بزرگواری و مهربانی لبخند می‌زد.

استاد گفت: «بسیار خوب فردا تو به سلک سوامی‌ها تشرف خواهی یافت. من خوشحالم که تو در آرزویت برای راهب شدن مصر بوده‌ای. لهیری ماهاسایا اغلب می‌گفت: اگر از خدا دعوت نکنی که مهمان تابستانت باشد، در زمستان زندگیت سراغت را نخواهد گرفت.»

با محبتی بی‌پایان به او لبخند زدم: «استاد عزیزم، من همانند خود شما هرگز نمی‌توانستم آرزوی وارد شدن به سلک سوامی‌ها را از دل بیرون کنم.»

«آن کس که ازدواج نکرده است به چیزهایی اهمیت می‌دهد که به خدا تعلق دارد، چطور ممکن است که خدا را خشنود نکند: اما آن کس که ازدواج

کرده است به چیزهای دنیوی اهمیت می‌دهد، چگونه می‌تواند همسر خود را خشنود کند.»[1] من زندگی بسیاری از دوستانم را که بعد از دیدن تعالیم معنوی ازدواج کرده بودند بررسی کرده بودم. آنها در دریای مسؤولیت‌های دنیوی اسیر شده بودند، و عزم خود برای مراقبهٔ عمیق را از یاد برده بودند.

اصلاً نمی‌توانستم درک کنم که چطور ممکن است خدا را در درجهٔ دوم اهمیت قرار داد.[2] خدا یگانه مالک جهان هستی است که در خاموشی موهبت‌های پایانش را بر انسان فرو می‌ریزد. فقط یک موهبت است که آدمی می‌تواند به او بازگرداند: عشق. انسان می‌تواند عشق خود را دریغ کند یا آن را ارزانی دارد.

خالق هستی که درد زیادی را برای مخفی کردن راز حضورش در ذرات خلقت متحمل شده است، فقط یک انگیزه برای این پنهانکاری می‌تواند داشته باشد، یک میل عاطفی: انسان فقط به خواست و ارادهٔ خود او را بجوید. خداوند حضور مطلقش در همه جا و همه جا را با تواضع پوشانده است.

روز بعد، به یاد ماندنی‌ترین روز عمرم بود. یک روز پنجشنبهٔ آفتابی در ماه جولای ۱۹۱۵ چند هفته بعد از فارغ‌التحصیلی‌ام از کالج، استاد در ایوانِ اندرونی دیر سرامپور، یک تکه پارچهٔ ابریشم سفید نو را در رنگ زعفرانی که رنگ سنتی سلک سوامی‌هاست فرو برد. بعد از آن پارچه خشک شد، گورویم آن را به عنوان ردای ترک دنیا دورم پیچید.

استاد گفت: «روزی تو باید به غرب بروی، آنجا پارچه ابریشم را ترجیح می‌دهند. من این پارچه را به عنوان نماد و نشانه به جای پارچهٔ کتانی که

---

۱ ـ انجیل: نامهٔ اول پولس به مسیحیان قرنتس، ۳۳-۷:۳۲.

۲ ـ «آن کس خدا را در درجهٔ دوم اهمیت قرار دهد، هیچ اهمیتی به او نمی‌دهد.» روسکین.

معمول است انتخاب کرده‌ام.»

در هند که راهبان به آرمان فقر معتقدند، منظر یک سوامی که ابریشم پوشیده باشد غیرعادی است. بسیاری از یوگی‌ها لباس ابریشم می‌پوشند زیرا ابریشم جریانات ظریف و خاص جسم را بهتر از کتان حفظ می‌کند.

شری یوکتشوار گفت: «من از مراسم بیزارم. تو را به طریق بیدوات bidwat (بدون مراسم) سوامی می‌کنم.»

بیبی‌دیسا bibidisa یا تشرف مفصل به سلک سوامی‌ها، شامل مراسم آتش می‌شود که طی آن آداب نمادین سوزانیدن مرده انجام می‌شود. جسم شاگرد حکم جسدی را دارد که در آتش معرفت الهی سوازنده می‌شود. سپس چند جمله به سوامی جدید گفته می‌شود تا آنها را ترنم کند. جملاتی نظیر: «این روح الهی برهما است»[1] یا «تو آنی» یا «من اویم». شری یوکتشوار با عشق به سادگی همهٔ مراسم سنتی را کنار گذاشت و فقط از من خواست که نامی جدید برای خود انتخاب کنم.

او لبخندزنان گفت: «من امتیاز انتخاب نام را به خودت واگذار می‌کنم.»

بعد از چند لحظه فکر کردن پاسخ دادم: «یوگاناندا».[2]

این نام یعنی «سروری (آناندا) که از طریق وحدت با خدا (یوگا) به دست آمده باشد.»

«همینطور باد. نام خانوادگی موکوندا لعل گوش را کنار می‌گذاریم و از این بعد نام تو یوگانانداى شاخهٔ گیری از سلک سوامی‌های خواهد بود.»

وقتی که در برابر شری یوکتشوار زانو زدم و برای اولین بار شنیدم که نام

---

۱ ـ یعنی «این روح همان روح الهی است». روح متعال، که خلق نشده است به هیچ وجه مشروط نیست (نتی، نتی، نه این، نه آن) اما در ودانتا غالباً به عنوان سات، چیت، آناندا یعنی بودن، هوشیاری و سرور یاد شده است.

۲ ـ این نام در میان سوامی‌های نامی کاملاً رایج است.

تازهٔ مرا به زبان آورد، قلبم از سپاس لبریز شد. او چه محبانه و خستگی‌ناپذیر کوشیده بود تا موکوندای پسربچه به یوگاناندای راهب تبدیل شود. من با خوشی چند خط از سرودهٔ سانسکریت شری شانکارا (شانکاراچارایا)[۱] را خواندم

«نه ذهن، نه هوش، نه نفس و نه احساس
نه آسمان نه زمین و نه فلزها هستم من.
من اویم، من اویم، آن روح متبرک منم!
نه تولد، نه مرگ، نه طبقه، نه پدر و نه مادری دارم
من اویم من اویم، آن روح متبرک، من اویم
فراسوی پروازهای خیالم، بی‌شکلم
در همهٔ اعضای زندگی رخنه کرده‌ام:
از قیود ترسی ندارم:من رهایم، رها تا ابد.
من اویم، من اویم، روح متبرک، من اویم.»

هر سوامی به یک سلک رهبانی خاص تعلق دارد که در هند از زمان‌هایی دور مورد احترام واقع شده‌اند. شانکاراچارایا چند قرن پیش، سلک سوامی‌ها را به صورت فعلی آن سامان دوباره بخشید، و سلسلهٔ متوالی اساتیدی مقدس (هر یک از آنها به ترتیب نام ***جاگادگوروی*** Jagadguru ***شری شانکاراچاری*** را داشته‌اند)[۲] این طریق را ادامه داده‌اند. حدود یک میلیون

---

۱ ـ «شانکارا اغلب شانکاراچارایا نامیده می‌شود: آچارایا یعنی «معلم دینی.» تاریخ زندگی شانکارا مورد مشاجرهٔ مقامات دینی است. برخی از کتاب‌ها نشان می‌دهند که آن موحد بی‌همتا در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته است، در حالی که حکیم آنانداگیری زمان آن را سال‌های ۴۴ ـ ۱۲ پیش از میلاد مسیح ذکر می‌کند. مورخان غربی شانکارا را به اواخر قرن هشتم میلادی منسوب می‌دانند.

۲ ـ آخرین جگدگوروی شری شانکاراچاریای گورودان ماث Gowardhan Math کهن در پوری، حضرت بهارانی کریشنا تیرت Bharati Krishna Tirth در سال ۱۹۵۸ به مدت سه ماه در آمریکا

راهب، سلک سوامی‌ها را تشکیل می‌دهند. آنها برای ورود به این سلک باید واجد شرایطی خاص باشند تا توسط مردانی که خود سوامی هستند تشرف یابند. بدین ترتیب نیای معنوی همهٔ راهب‌ها به یک گوروی مشترک می‌رسد: آدی Adi شانکاراچارایا (به معنای نخستین شانکاراچاریا). آنها عهد فقر (عدم وابستگی به تملکات)، دستگیری، و اطاعت از رهبر مقام معنوی را در پیش می‌گیرند. سلک‌های کاتولیک‌های مسیحی نیز شباهت‌های بسیاری به سلک کهن سوامی‌ها دارند.

سوامی، کلمه‌ای را به نام جدیدش اضافه می‌کند که نشانگر ارتباط رسمی‌اش با یکی از ده شاخهٔ سلک سوامی‌هاست. این ***داسانامی*** dasanamiها یا ده کنیه شامل ***گیری*** Giri (کوه)، ***ساگار*** Sagar (اقیانوس)، ***بهاراتی*** Bharati (زمین)، ***پوری*** Puri (گستره)، ***ساراسواتی*** Saraswati (معرفت و دانش طبیعت) ***آرانیا*** Aranya (جنگل) و ***تیرت*** Tirth (زیارتگاه) می‌شود.

نام رهبانی یک سوامی که معمولاً با پسوند آناندا (سرور و وجد الهی) ختم می‌شود نشانگر آرزومندی او به رسیدن به رهایی توسط یک طریقت خاص، حالت، یا خصلتی الهی نظیر یوگای عشق الهی، معرفت، تمایز و تشخیص، ارادت و اخلاص و یا خدمت است.

مهمان بود. این نخستین باری بود که یک شانکاراچارایا به غرب سفر می‌کرد. سازمان خودشناسی و انجمن بوگادا ست سانگِ پاراماهانزا یوگاناندا هزینهٔ سفر تاریخی وی را متقبل شد. جگدگورو در دانشگاه‌های سرشناس آمریکا سخنرانی کرد و در گفتگویی برای صلح دنیا با مورخ برجسته دکتر آرنولد توینبی Dr. Arnild Toynbee شرکت کرد.

در سال ۱۹۵۹ شری شانکاراچارای پوری دعوت شری شری دایا ماتا راپذیرفت تا به عنوان نمایندهٔ گوروهای خودشناسی انجمن یوگودا ست سانگای هند دو تن از یوگودا ست سانگا را به سلک سوامی‌ها مشرف کند. او مراسم را در معبد شری یوکتشوار در اشرام یوگودا ست سانگا در پوری اجرا کرد. (یادداشت ناشر).

آرمانِ خدمت به بشریت و ترک قیود فردی و آرزوها، اکثر سوامی‌ها را به فعالیت در اعمال بشردوستانه و تحصیلی در هند و گاهی در سرزمین‌های دیگر وادار می‌کند. یک سوامی با کنار گذاشتن همهٔ تعصبات و تبعیضات طبقاتی، آیینی، رنگ، جنسیت و نژادی، معتقد به برادری انسانهاست. هدف او وحدت کامل با روح الهی است. او که عالم بیداری و خوابش را از اندیشهٔ «من او هستم» اشباع کرده است با خرسندی در دنیا می‌گردد اما به آن تعلق ندارد. بدینسان است که عنوان سوامی بودنش حقانیت می‌یابد: سوامی کسی ایست که به جستجوی وحدت با سوا Swa یا خود الهی است.

شری یوکتشوار هم سوامی بود و هم یوگی. یک سوامی که رسماً راهب است به واسطهٔ ارتباطش با سلک سوامی‌ها همیشه یک یوگی نیست. هر کس که یکی از تکنیک‌های علمی خداشناسی را در پیش گرفته است یک یوگی است. چنین کسی ممکن است متأهل یا مجرد باشد، یا حتی دارای مسؤولیت‌های دنیوی یا مقید به آداب دینی باشد.

یک سوامی ممکن است راه خشک و سرد استدلال یا ترک دنیا را دنبال کند. اما یک یوگی فرآیندی خاص و گام به گام را در پیش می‌گیرد که جسم و ذهنش را نظم و تعلیم می‌دهد و روحش به تدریج به رستگاری می‌رسد. یک یوگی که هیچ‌گاه هیچ چیز را به خاطر ایمانش یا مسایلِ عاطفی بدیهی و مسلم تلقی نمی‌کند، مجموعه‌ای از تمرینات معنوی آزمون شده را در پیش می‌گیرد که نخستین بار توسط ریشی‌های باستان شناسایی شده‌اند. در هر عصر هند، یوگا انسان‌هایی ساخته است که به رهایی رسیده و یوگی ـ مسیح واقعی شده‌اند.

یوگا مانند همهٔ علوم دیگر برای مردم همهٔ مکان‌ها و زمان‌ها قابل اجراست. برخی از نویسندگان نادان ادعا کرده‌اند که یوگا برای غربی‌ها

«خطرناک» یا «نامناسب» است. آنها کاملاً در اشتباه هستند و بدین ترتیب بسیاری از جویندگان مخلص را از برکات بیشمار یوگا محروم کرده‌اند.

یوگا شیوهٔ فرونشاندن تلاطم‌های طبیعی افکاری است که مردم همهٔ سرزمین‌ها را از دیدن ذات الهی‌شان باز می‌دارد. یوگا مانند آفتاب شفابخش، برای همهٔ افراد شرق و غرب مفید است. افکار اکثر مردم بیقرار و بی‌ثبات است: بنابراین در همهٔ سرزمین‌ها، نیازی آشکار به یوگا که دانش کنترل ذهن است دیده می‌شود.

پانتجالی ریشی کهن[۱]، یوگا را به عنوان «خنثی کردن امواج متغیر در آگاهی و شعور» می‌داند.[۲] اثر کوتاه و استادانهٔ وی، یوگا سوتراها، یکی از شش نظام فلسفهٔ هندوها را تشکیل می‌دهد. برخلاف فلسفه‌های غربی همهٔ نظام‌های ششگانهٔ هندو نه تنها تعالیم نظری بلکه تعالیم عملی را نیز دربر دارند. نظام هندو بعد از تحقیقات دربارهٔ هستی، شش آیین معین را که هدفشان رفع دائمی رنج و رسیدن به سروری بی‌زمان است، وضع کرد.

---

۱ - تاریخ زندگی پانتجالی ناشناخته است، برخی از ادبا او را منسوب به قرن دوم پیش از میلاد می‌دانند. ریشی‌ها با چنان درون بینی‌ای رساله‌هایی درمورد موضوعات بیشمار نوشته‌اند که گذشت قرن‌ها نتوانسته است آنها را منسوخ کند. با این حال به خاطر بهت و بیم متعاقب مورخان، ریشی‌ها تلاش نکردند که تاریخ خود را ذکر کنند و نشانهٔ شخصیت آثار ادبی خود را به جای بگذارند. آنها می‌دانستند که دورهٔ عمر آنها به طور موقت اهمیت داشت زیرا که عمرشان فقط جرقه‌هایی از زندگی ابدی که بی‌زمان است بود و ممکن نیست که بتوان آن را علامت‌گذاری کرد. در عین حال آگاه بودند که هیچ مایملک خاصی به آنها تعلق نداشت.

۲ - «چیتتا وریتی نیرودا» Chitta Vritti nirodha (یوگا سوترای یکم، بخش دوم) را می‌توان «توقف تغییر و تبدیل محتویات ذهن» ترجمه کرد. چیتا واژه‌ای کلی است که به اصل تفکر اطلاق می‌شود و شامل نیروهای حیاتی پرانا (ذهن یا آگاهی از حواس) آهانکارا (نفسانیت) و بودی (هوش شهودی)، وریتی (در لغت به معنای «گرداب») به امواج افکار و احساسات اشاره دارد که در آگاهی انسان بی‌وقفه برمی‌خیزند و فرو می‌نشینند، و نیرودا به معنای خنثی کردن، توقف و کنترل است.

اوپانیشادهای موخر، ***یوگاسوتراها*** را در میان این آیین‌های شش‌گانه[1] قرار می‌دهد زیرا که شامل مؤثرترین شیوه‌های دستیابی به شناخت مستقیم حقیقت است. انسان از طریق تکنیک‌های عملی یوگا، زمین‌های بایر تفکر را پشت سر می‌گذارد و به تجربه جوهر واقعیت را درک می‌کند.

نظام یوگای پاتنجالی به عنوان طریقت هشتگانه شناخته شده است. نخستین گام‌های آن عبارتند از ۱) ***یاما*** yamaیا رفتار اخلاقی ۲) ***نیاما*** niyama یا رعایت اصول دینی. یاما آسیب نرساندن به دیگران، راستگویی، دزدی نکردن، خودداری از تسلیم به حوایج نفس و عدم آزمندی است. احکام نیاما، پاکی جسم و ذهن، خرسندی، نظم، مطالعهٔ متون مقدس و عبودیت به خداست.

گام‌های بعدی عبارتند از ۳) ***آساناها*** (حرکات درست): ستون فقرات را باید صاف نگه داشت، بدن باید در حالتی راحت و محکم برای مراقبه قرار بگیرد. ۴) ***پراناما‌یا*** (کنترل پرانا، یا جریان ظریف حیات) و ۵) ***پراتیارا*** pratyahara (رویگردانی حواس از امور بیرونی).

گام‌های آخر اشکال یوگای مناسب هستند: ۶) ***دارانا*** dharana (تمرکز): نگاه داشتن ذهن بر یک اندیشه، ۷) ***دایانا*** dhayana (مراقبه) و ۸) ***سامادی*** (تجربهٔ فراآگاهی). طریقت هشتگانهٔ پاتنجالی[2] به هدف نهایی ***کایوالیا*** Kaivalya (کمال مطلق) رهنمون می‌شود، که درآن فرد یوگی حقیقت را

---

۱ ـ شش نظام مرسوم ودابی عبارتند از سانیکا Sankhya، یوگا ودانتا، میمامسا Mimamsa، نیایا Nyaya و وابسه سیکا Vaisesika.

۲ ـ یوگای هشتگانهٔ پاتنجالی را نباید با «طریقت هشتگانه»ی آیین بودا اشتباه گرفت. طریقت هشتگانهٔ بودا برای راهنمایی رفتار انسان عبارت است از: ۱ـ آرمان‌های درست، ۲ـ انگیزهٔ درست، ۳ـ گفتار درست، ۴ـ عمل درست، ۵ـ معاش درست، ۶ـ تلاش درست ۷ـ ذکر درست (یادآوردن خود الهی) و ۸ـ درک درست (سامادی) است.

فراسوی ادراک و فهم هوش است تشخیص می‌دهد.

شاید بپرسند یک سوامی بزرگتر است یا یک یوگی؟ وقتی که هر یک به یگانگی با خدا رسیده باشند، تمایزات بین راه‌های مختلف از میان می‌رود. در باگاوادگیتا آمده است شیوه‌های یوگا فراگیر هستند. تکنیک‌های آن برای یک عده و سلیقه‌هایی خاص مانند عدهٔ اندکی که به زندگی رهبانی متمایلند منظور نشده است. یوگا نیازمند میثاقی رسمی نیست. از آنجایی که علم یوگا یک نیاز عمومی را مرتفع می‌کند، دارای کاربردی جهانی و طبیعی است.

یک یوگی حقیقی از روی وظیفه در دنیا می‌ماند: در دنیا او مانند کره در آب است نه مانند شیر رقیقِ بشر بی‌نظم و تعلیم ندیده. انجام مسؤولیت‌های زمینی، نیازمند جداسازی انسان از خدا نیست، البته به شرطی که انسان نگذارد ذهنش به امیال نفسانی مشغول شود و نقش خود را در زندگی به عنوان وسیلهٔ دست الهی ایفا کند. تعدادی از مردان بزرگ که امروزه در جسم‌های مردم اروپا، آمریکا و غیر هندو زنده‌اند، با اینکه شاید حتی کلمهٔ یوگی را نشنیده باشند، اما نمونهٔ کامل یک یوگی هستند. آنها از طریق تسلط بر احساسات و افکار، یا با عشقی تمام به خدا، یا با نیروهای عظیم تمرکز، به یک معنا یوگی هستند: هدف آنها یوگا یا تسلط بر خود است. این مردان اگر در علم یوگا که هدایت آگاهانهٔ ذهن و زندگی آدمی را امکان‌پذیر می‌کند تعلیم ببینند، می‌توانند به مقامات معنوی رفیع‌تری صعود کنند.

عده‌ای از نویسندگان غربی شناختی سطحی از یوگا دارند. اما این عده کسانی هستند که هرگز به آن عمل نکرده‌اند. در میان بسیاری از قدردانی‌های اندیشمندانه از یوگا می‌توان به دکتر کارل گوستاو یونگ روانشناس مشهور سویسی اشاره کرد.

دکتر یونگ نوشته است: «وقتی که یک شیوهٔ دینی خود را به عنوان یک

شیوهٔ علمی توصیف می‌کند، می‌توان از شهرت یافتن آن در غرب اطمینان داشت. یوگا این انتظار را برآورده می‌کند. اگر افسون تازه و جاذبه شناخته نشدهٔ یوگا را به حساب نیاوریم، می‌بینیم که یوگا به دلیلی پیروانی بسیار دارد: یوگا امکان تجربهٔ قابل کنترل را ارائه می‌دهد و بدینسان نیاز علمی به «حقایق» را مرتفع می‌کند و علاوه بر آن به لحاظ عمق، عمر حرمت‌آمیز، آموزه و شیوه‌هایش، که هر فصل زندگی را دربر می‌گیرد، ممکن‌هایی را وعده می‌دهد که هرگز خوابش را هم ندیده‌ایم.

«هر تمرین دینی یا فلسفی یعنی یک نظام روانشناختی که یک شیوهٔ بهداشت ذهنی است. اعمال کاملاً جسمانی یوگا[1] به معنای بهداشت روانی است که برتر از ژیمناستیک‌ها و تمرین‌های تنفسی رایج بوده است. این اعمال تنها مکانیکی و علمی نیستند، بلکه فلسفی هم می‌باشند. یوگا با تعلیم قسمت‌های مختلف بدن، آن را با کل روح پیوند می‌دهد چنانچه در تمرین‌های پرانایاما می‌بینیم پرانا هم‌نفس است و هم اصل پویای جهان هستی...

«تمرین یوگا می‌تواند بدون اعتقاداتی که یوگا بر آنها استوار است بی‌ثمر باشد. یوگا جسم و روح را به گونه‌ای کامل به هم می‌آمیز.

«در شرق آنجا که این اعتقادات و تمرین‌ها رشد کرده‌اند و برای چندین هزار سال سنتی مداوم از بنیان‌های معنوی لازم را خلق کرده‌اند، یوگا شیوهٔ کامل و مناسب پیوند ذهن و جسم با هم است به طوری که آنها با هم وحدتی را تشکیل می‌دهند که قابل تردید نیست. این وحدت حالتی روانی را ایجاد می‌کند که ورود الهامات به آگاهی را امکان‌پذیر می‌کند.»

---

۱ ـ در اینجا دکتر یونگ یوگا به هاتا یوگا Hatha Yoga اشاره دارد که شاخه‌ای تخصصی از حرکات بدنی است و نتایج فیزیکی چشمگیری را به وجود می‌آورد.

به زودی که در غرب علم درونیِ تسلط بر خود، همانند تسلط و غلبه بر طبیعت بسیار مهم ملاحظه شود. عصر اتم، شاهد ذهن انسان خواهد بود که تعالی یافته است زیرا دریافته است که ماده در واقع انرژی متراکم است. ذهن انسان می‌تواند و باید انرژی‌هایی عظیم‌تری از انرژی‌های سنگ و فلزات را تولیدکند تا مبادا که غول اتمی مادی که به تازگی از بند رها شده است به انهدام دنیا روی آورد. یکی از فواید غیر مستقیم نگرانی انسان در مورد بمب‌های اتمی شاید افزایش علاقه به علم یوگا[1] باشد که در واقع یک

---

۱ - «بسیاری از افراد از یوگا فقط هاتا یوگا را می‌شناسند و آن را «جادو»یی می‌پندارند که آدابی بسیار اسرارآمیز برای دستیابی به قدرت‌های تماشایی دارد. اما وقتی که فضلا از یوگا سخن می‌گویند منظورشان راجا یوگا Raja Yoga (یوگای خسروانی) یا نظامی است که در یوگا سوتراها (سخنان قصار پاتنجالی) شرح داده شده است.

این رساله عقاید فلسفی چنان باشکوهی را دربر می‌گیرد که معاصران از جمله استاد به اشراق رسیده ساداشیوندرا Sadasivendra (نگاه کنید به انتهای فصل ۴۱) از این اندیشه‌ها الهام یافته است.

یوگا سوتراها مانند پنج نظام فلسفی مرسوم (که براساس وداها قرار دارند) «جادوی» پاکیِ اخلاق («ده فرمان» یاما و نیاما) رامقدمهٔ لازم برای تحقیقات و جستار فلسفی مناسب می‌داند. اصرار در رعایت اخلاق که در غرب بر آن تأکید نشده است نیرویی جاودان به شش نظام هند بخشیده است. نظم هستی (ریتا) که جهان را نگاه داشته است از نظم اخلاقی که بر تقدیر انسان حکمرانی می‌کند متفاوت نیست. آنکه مشتاق نیست اصول اخلاقی جهانی را رعایت کند، به طور جدی مصمم نیست که حقیقت را دنبال کند.

در بخش سوم یوگا سوتراها از نیروهای معجزات متفاوت یوگی‌ها (ویبوتی‌ها و سیدی‌ها) ذکر شده است. دانش حقیقی عین قدرت است. راه یوگا به چهار مرحله تقسیم می‌شود که هر یک دارای ویبوتی خاص خود است. یوگی با رسیدن به یک قدرت خاص می‌داند که آزمون‌های یکی از مراحل چهارگانه را با موفقیت پشت سر گذاشته است. برخاستن نیروهای خاص، مدرک ساختار علمی نظام یوگاست، که در آن تخیلات توهم‌زا دربارهٔ «پیشرفت معنوی» فرد نابود می‌شوند، و مدرک همیشه لازم است.

پاتنجالی هشدار می‌دهد که وحدت با روح الهی باید تنها هدف باشد، نه نملک ویبوتی ـ که فقط گل‌هایی در کنار راه مقدس هستند. باید آن دهندهٔ جاودان را جست نه موهبت‌های مادیش را. خداوند خود را بر جوینده‌ای که از هر موفقیت کوچکی خرسند می‌شود عیان نمی‌کند. بنابراین

«پناهگاه ضد بمب» است.

جویندهٔ واقعی مراقب است که نیروهای خود را به کار نبرد، تا غروری کاذب را ایجاد نکند و از ورود به حالت نهایی کایوالیا بازماند.

وقتی که یوگی به هدف غایی خود رسیده است، اگر مایل باشد قدرت‌هایش را به کار می‌گیرد یا از به کار بردن آنها امتناع می‌کند. آنگاه همه اعمال او معجزه یا غیره کارما نمی‌سازد. برادهٔ آهن کارما فقط زمانی جذب می‌شود که آهن‌ربای نفس فرد هنوز وجود داشته باشد.

۲۵

برادر آنانتا و خواهر نالینی

«عمر آنانتا به سر رسیده است. چراغ عمر او رو به خاموشی است.»

این هشدار بی‌شفقت را یک روز صبح که در مراقبهٔ عمیق بودم، در درونم دریافت کردم. کمی بعد از آنکه وارد سلک سوامی‌ها شدم، به عنوان مهمان برادر بزرگم آنانتا به زادگاهم گوراکپور رفتم. بیماریی غیرمترقبه برادرم را بستری کرده بود و من با محبت از او پرستاری کردم.

آن درون ـ آگاهیِ حزن‌انگیز مرا بسیار متألم کرد. احساس کردم که دیگر نمی‌توانستم در گوراکپور بمانم و شاهد باشم که برادرم در مقابلم از دست برود. علی‌رغم انتقاد اقوامم، با اولین کشتی هند را ترک کردم. این کشتی از برمه و دریای چین می‌گذشت و به ژاپن می‌رفت. قلبم گرانبارتر از آن بود که از گردش لذت ببرم.

هنگام بازگشت به هند، کشتی در شانگهای توقف کرد. دکتر میشرا Dr.Misra پزشک کشتی مرا به فروشگاه عتیقه‌جات راهنمایی کرد. در آنجا برای شری یوکتشوار و سایر اعضای خانواده و دوستانم هدایایی خریدم.

برای آنانتا یک مجسمهٔ بزرگ بامبو که کنده‌کاری شده بود انتخاب کردم. اما به محض آنکه فروشندهٔ چینی مجسمه را به دستم داد، مجسمه از دستم بر زمین افتاد، و من فریاد زدم: «من این مجسمه را برای برادر از دست رفته‌ام خریدم.»

کاملاً احساس کردم که روح او درست در همان لحظه به خدای بیکران پیوست. مجسمه ترک خورده بود. من هم در میان اشک روی آن نوشتم «برای برادر عزیز از دست رفته‌ام.»

همسفر من دکتر میشرا که با لبخندی طعنه‌آمیز مرا نگاه می‌کرد گفت: «اشک‌هایت را نگهدار. چرا تا زمانی که اطمینان نیافته‌ای برادرت درگذشته است صبر نمی‌کنی؟»

وقتی که کشتی ما به کلکته رسید، دکتر میشرا مرا مشایعت کرد. برادر کوچک بیشنو در بندر منتظر من بود. قبل از آنکه بیشنو فرصت حرف زدن داشته باشد گفتم: «می‌دانم که آنانتا ما را ترک کرده است. به من و دکتر میشرا بگو که آنانتا کی درگذشت؟»

بیشنو زمان درگذشت آنانتا را ذکر کرد: درست همان روزی که در شانگهای سوغاتی می‌خریدم.

دکتر میشرا خندید و گفت: «نگذار که این خبر به جایی برسد. چون اساتید دانشگاه به درس‌های پزشکی که به اندازهٔ کافی زیاد است درس تله‌پاتی را هم اضافه خواهند کرد.»

وقتی که به خانه‌مان در گورپار رفتم پدر مرا گرم در آغوش گرفت. به ملایمت گفت: «تو برگشتی.» دو قطره اشک درشت از چشمانش چکید. پدر که معمولاً از ابراز احساساتش خودداری می‌کرد، هرگز چنین علائم ظاهری محبت را از خود نشان نداده بود. او که ظاهراً بسیار جدی بود، قلب رئوف یک مادر را داشت. در همهٔ امور خانواده، نقش پدر و مادر را بازی می‌کرد.

کمی پس از درگذشت آنانتا، خواهر کوچکم نالینی به واسطهٔ شفایی الهی از آستانهٔ مرگ برگشت. اما قبل از نقل ماجرای او باید به چند واقعه از گذشته‌مان اشاره کنم.

رابطهٔ دوران کودکی میان من و نالینی چندان خوب نبود. من بسیار لاغر بودم، او از من هم لاغرتر بود. من با انگیزهٔ ناخودآگاهی که شناخت آن برای یک روانشناس دشوار نیست، همیشه خواهرم را به خاطر ظاهر لاغرش اذیت می‌کردم. سرزنش‌های او هم اغلب با بیرحمی کودکانه همراه بود. گاهی مادرمان مداخله می‌کرد، و دعواهای کودکانهٔ ما را با پیچاندن گوش من که فرزند بزرگتر بودم به اتمام می‌رساند.

بعد از آنکه سال‌های مدرسه به پایان رسید، نالینی با دکتر پانچانن بوس Dr.Panchanon Bose که پزشکی جوان از اهالی کلکته بود ازدواج کرد. مراسم مفصل ازدواج در زمان مقرر برگزار شد. من در شب عروسی به جمع بزرگ بستگانم که در اتاق نشیمن خانه‌مان در کلکته پیوستم. داماد روی یک پشتی زربفت نشسته بود و نالینی هم کنارش بود. اما افسوس که یک ساری ارغوانی مجلل هم نتوانسته بود لاغری او را پنهان کند. من خودم را به داماد رساندم و دوستانه به او لبخند زدم. او تا آن روز نالینی را ندیده بود، و زمانی که متوجه لاغری نالینی شد که در شرف ازدواج با او بود.

دکتر بوس که همدردی مرا احساس کرده بود، به نالینی اشاره کرد و در گوش من گفت: «بگو این دیگر چیست؟» گفتم: «بله دکتر، چنانچه ملاحظه می‌کنید این یک اسکلت است؟»

با گذشت سال‌ها دکتر با خانوادهٔ ما رابطهٔ صمیمانه‌ای پیدا کرد و هر گاه یکی از افراد خانواده بیمار می‌شد به سراغ او می‌رفت. من و او دوستان خوبی شدیم، با هم می‌خندیدیم، و معمولاً موضوع خنده‌هایمان نالینی بود.

یک روز شوهرخواهرم به من گفت: «من از لحاظ پزشکی کنجکاو شده‌ام. هر چیزی را که تصور کنی روی خواهرت امتحان کرده‌ام: روغن کبدماهی، کره، مالت، عسل، ماهی، تخم‌مرغ، شربت تقویت‌کننده. اما وزن او حتی یک گرم هم بالا نرفته است.»

چند روز بعد به خانهٔ دکتر بوس رفتم. کارم در آنجا فقط چند دقیقه طول کشید، در حالی که بیرون می‌رفتم فکر کردم که نالینی مرا ندیده است. وقتی که به در جلویی رسیدم، صدایش را شنیدم که صمیمانه اما آمرانه گفت: «برادر، بیا اینجا. می‌خواهم یک کمی از وقتت را به من بدهی، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

از پله‌های اتاقش بالا رفتم. در نهایت حیرت دیدم که اشک می‌ریخت. او گفت: «بیا شمشیر و دشنهٔ قدیمی‌مان را دفن کنیم. می‌بینم که در راهی معنوی استوار شده‌ای. من می‌خواهم از هر لحاظ مثل تو شوم.» او امیدوارانه اضافه کرد: «تو هیکلی قوی داری. می‌توانی به من کمک کنی؟ شوهرم نزدیک من نمی‌آید و من او را خیلی دوست دارم. اما آرزویم آن است که در خداشناسی پیشرفت کنم، حتی اگر باید لاغر و زشت باقی بمانم.»

قلبم عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. دوستی تازهٔ ما به سرعت پیشرفت کرد. یک روز از من خواست که شاگرد من شود: «مرا به هر طریقی که دوست داری آموزش بده. من ایمانم را به جای داروهای تقویت‌کننده متوجهٔ خدا می‌کنم.» سپس بطری داروها را جمع کرد و دور ریخت.

برای آزمون ایمانش، از او خواستم که ماهی، گوشت و تخم‌مرغ را از غذایش حذف کند. بعد از آنکه چند ماه اصولی را که برایش معین کرده بودم رعایت کرد و علی‌رغم مشکلات بسیار به رژیم غذایی گیاهی‌اش ادامه داد، به دیدنش رفتم.

با بدجنسی لبخند زدم: «خواهر، تو با وظیفه‌شناسی به دستورات معنوی عمل کرده‌ای، پاداشت به همین زودی‌ها نصیبت می‌شود. دلت می‌خواهد چقدر چاق شوی؟ مثل عمه‌مان که سال‌هاست پاهایش را ندیده است خوب است؟»

«نه، من می‌خواهم به اندازهٔ تو چاق شوم.»

گفتم: «به لطف خدا، چنانچه همیشه حقیقت را گفته‌ام هم‌اکنون هم حقیقت را به زبان خواهم آورد.[1] به لطف الهی بدن تو از همین امروز تغییر خواهد کرد و در عرض یک ماه هم‌وزن من خواهی شد.»

این کلمات که از قلبم برمی‌خاست، تحقق یافت. درعرص سی روز وزن نالینی به اندازه من شد. این اضافه وزن او را زیبا کرد. شوهرش سخت عاشق او شد. ازدواج آنها که در آغاز تلخ بود، به خوشی گرایید.

هنگام بازگشت از ژاپن شنیدم که نالینی مبتلا به تیفوید شده بود. به خانه‌اش رفتم و از اینکه دیدم شدیداً لاغر شده بود وحشت کردم. او در بیهوشی کامل بود.

شوهر خواهرم گفت: «قبل از آنکه ذهنش در اثر بیماری مغشوش شود

---

۱ ـ در متون مقدس هندوها آمده است کسانی که همیشه حقیقت را به زبان بیاورند، کلامشان متحقق می‌شود. هر چه را که از روی قلب به زبان بیاورند در عالم واقعیت تحقق خواهد یافت.(یوگا سوترا بخش دوم ۳۶)

از آنجایی که عوالم هستی بر اساس حقیقت ساخته شده است، تمام متون مقدس حقیقت را فضیلتی می‌دانند که هر کسی می‌تواند با داشتن آن زندگیش را با اولوهیت هماهنگ کند. ماهاتما گاندی اغلب می‌گفت: «حقیقت خداست.» تلاش دراز مدت او برای ابراز حقیقت کامل در اندیشه، گفتار و عمل بود. آرمان ساتیا (حقیقت) در همهٔ اعصار در اجتماع هندو رخنه کرده است.

مارکوپولو گفته است که: «برهمن‌ها به هیچ وجه دروغ نمی‌گویند.» یک قاضی انگلیسی به نام ویلیام سلیمان در سفر به هند در ۱۸۴۹ ـ ۱۸۵۰ می‌گوید: «من صدها مورد را شاهد بوده‌ام که زندگی و آزادی یک فرد به گفتن یک دروغ وابسته بوده است و او از دروغگویی امتناع کرده است.»

می‌گفت: اگر برادر موکوندا اینجا بود، من این اندازه بیمار نمی‌شدم.» در حالی که اشک در چشم داشت گفت: «پزشک‌ها دیگر هیچ امیدی ندارند. بعد از دورهٔ بیماری حاد او حالا به اسهال خونی دچار شده است.»

من با دعاهایم آسمان و زمین را به لرزه گرفتم. یک پرستار انگلیسی - هندی استخدام کردیم. او به من کمک کرد تا روش‌های متعدد درمانی یوگا را در مورد خواهرم اعمال کنم. سرانجام اسهال خونی ازبین رفت. اما دکتر بوس نالان سرش را تکان داد: «او دیگر خونی ندارد که دفع کند.»

بُرنده جواب دادم: «او بهبود خواهد یافت. در عرض یک هفته تبش قطع خواهد شد.»

یک هفته بعد نالینی چشمانش را باز کرد و مرا شناخت. با محبت نگاه می‌کرد. از آن روز به بعد بهبودش تسریع شد. با اینکه وزن معمولش را به دست آورد، اما زخمی از بیماریش در او باقی ماند: پاهایش فلج شدند. متخصصان هندی و انگلیسی اعلام کردند که او فلج باقی خواهد ماند.

ستیز بی‌وقفه‌ای که با دعا برای حفظ زندگی او ادامه داده بودم، مرا از پا در آورده بود. به سرامپور رفتم تا از شری یوکتشوار کمک بخواهم. وقتی که موضوع نالینی را با استاد در میان گذاشتم در چشمانش دلسوزی عمیقی را دیدم.

استاد گفت: «پاهای خواهرت در عرض یک ماه سلامت خود را به دست خواهد آورد. باید یک مروارید سوراخ نشدهٔ دو قیراطی که با قلابی به نوار وصل شده است به دستش ببندد.»

تسکین یافته و شاد در پای او تعظیم کردم.

«قربان، شما یک استاد واقعی هستید، همین که گفتید او شفا خواهد یافت کافیست. اما اگر اصرار دارید، بلافاصله برایش چنین مرواریدی تهیه خواهم

کرد.»

گورویم سر تکان داد: «بله این کار را بکن.» و بعد خصوصیات ذهنی و فیزیکی نالینی که هرگز ندیده بودش شرح داد.

پرسیدم: «قربان، آیا از طریق اخترشناسی است که او را شرح می‌دهید، ولی شما که روز و ساعت تولد او را نمی‌دانید.»

شری یوکتشوار لبخند زد: «اخترشناسی عمیق‌تری هست که به تاریخ و ساعت وابسته نیست. هر کسی پاره‌ای از خلقت هستی است. انسان، صورت مادی خلقت خدا را می‌بیند. اما چشم درون به اعماق رخنه می‌کند، به درون الگوی جهان هستی که انسان یک قسمت از آن است.»

به کلکته برگشتم و مروارید مورد نظر را برای نالینی خریدم.[1] یک ماه بعد پاهای فلج او بهبود یافتند و او کاملاً شفا یافت.

خواهرم از من خواست که سپاس عمیقش را به استاد ابراز کنم. استاد ساکت به پیغام خواهرم گوش داد. اما زمانی که می‌خواستم او را ترک کنم

---

۱ ـ مروارید و سایر جواهرات و نیز فلزات و گیاهان اگر مستقیماً با پوست انسان در تماس باشند، تأثیر الکترومغناطیسی روی سلول‌های بدن می‌گذارند. بدن انسان کربن و عناصری فلزی را دربر دارد که در گیاهان فلزات و جواهرات وجود دارند. کشفیات ریشی‌ها در این زمینه بی‌تردید روزی از سوی فیزیولوژیست‌ها تأیید خواهد شد. بدن حساس انسان با جریانات الکتریکی حیاتی‌اش کانون بسیاری از اسرار ناشناخته است.

با اینکه دستبندهای فلزی و جواهرات دارای ارزش‌های درمانی برای بدن هستند، شری یوکتشوار دلیل دیگری برای توصیه کردن آنها داشت. اساتید معنوی راستین هرگز مایل نیستند به عنوان شفاگر تلقی شوند، زیرا که خداوند تنها شفا دهنده است. بنابراین آنها اغلب کراماتی را که در کمال تواضع از خداوند دریافت کرده‌اند پنهان می‌کنند. انسان معمولاً به چیزهای محسوس اعتماد می‌کند. وقتی که مردم برای درمان نزد گوروی من می‌آمدند، به آنها توصیه می‌کرد که دستبند یا جواهری بپوشند تا ایمانشان تقویت شود و نیز توجهشان از او منحرف شود. این جواهرات و فلزها علاوه بر قابلیت‌های درمانی الکترومغناطیسی از تبرک پنهان و معنوی استاد برخوردار بودند.

جمله‌ای به زبان آورد: «پزشک‌ها به خواهرت خواهند گفت که او نمی‌تواند بچه‌دار شود. به او اطمینان بده که در عرض چند سال می‌تواند دو دختر به دنیا بیاورد.»

چند سال بعد نالینی دختری به دنیا آورد و در عرض چند سال آینده دختری دیگر.

۲۶

علم کریا یوگا

علم کریا یوگا Kriya Yoga که در این کتاب به آن اشاره شده است، از طریق لهیری ماهاسایا ـ گوروی گوروی من ـ در هند شناخته شد. ریشهٔ سانسکریت کریا، **کری** kri به معنای عمل کردن، کنش و واکنش است. واژهٔ کارما هم از همین ریشه است. کارما، اصل و قانون علت و معلول است. کریا یوگا به این ترتیب «وصل (یوگا) به خداوند نامتناهی از طریق اعمال یا آدابی خاص (کریا) است.» یک یوگی که وفادارانه این تکنیک را دنبال می‌کند، به تدریج از کارما یا زنجیرهٔ قانونمند معادلات علت و معلولی رها می‌شود.

به خاطر برخی دستورات یوگایی باستان، شرح کامل کریا یوگا در این کتاب که برای عموم مردم نوشته شده است امکان‌پذیر نیست. تکنیک واقعی را باید از یک کریابان Kriyaban (کریا یوگی) معتبر از انجمن خودشناسی و یوگودا ست سانگا آموخت. در اینجا اشاره‌ای کلی کافیست.

کریا یوگا شیوهٔ فیزیولوژیکی ساده‌ای است که کربن خون انسان را می‌گیرد و در عوض به آن اکسیژن می‌دهد. اتم‌های این اکسیژنِ اضافه به

نیروی حیات تبدیل می‌شوند و قوای مغز و مراکز انرژی واقع در ستون فقرات را احیا می‌کنند. وقتی که کربن از خون گرفته می‌شود یوگی قادر میشود تخریب بافت‌ها را کاهش داده یا آن را متوقف کند. یوگی پیشرفته می‌تواند سلول‌های خود را به انرژی تبدیل کند. الیاس نبی، عیسی مسیح، کبیر، و سایر پیامبران، اساتید کریا یا تکنیکی مشابه بوده‌اند که به آن طریق می‌توانستند جسمشان را به خواست و ارادهٔ خود در جاهایی دیگر مادیت ببخشند یا آن را از حالت جامد و مادی در آورند.

کریا علمی کهن است. لهیری ماهاسایا این دانش را از گوروی بزرگ خود، باباجی دریافت کرد. باباجی این تکنیک را که در عصر ظلمت گم شده بود، کشف کرده و آن را وضوح بخشید و نامی ساده بر آن نهاد: کریا یوگا.

باباجی به لهیری ماهاسایا گفت: «کریا یوگا که در قرن نوزدهم از طریق تو به دنیا می‌دهم، احیای همان معرفتی است که کریشنا هزاران سال پیش به ارجونا داد و بعدها بر پاتنجالی و عیسی مسیح، سنت یوحنا، سنت پطرس و سایر حواریون آشکار شد.»

شری کریشنا در باگاواد گیتا دو بار به کریا یوگا اشاره کرده است. در یک آیهٔ گیتا آمده است: «یوگی با تقدیم دم به بازدم، و تقدیم بازدم به دم، هر دو را خنثی می‌کند: به این ترتیب پرانا را از قلبش رها می‌کند و نیروی حیات را تحت کنترل خود درمی‌آورد.»[1] و اما تفسیر این آیه از این قرار است: «یوگی با آرام کردن عملکرد ریه‌ها و قلب، پرانا (نیروی حیات) را حفظ می‌کند و به این ترتیب تخریب بدنش را متوقف می‌کند و همچنین تغییر و تبدیل رشد بدن را با کنترل آپانا (دفع و خاموش کردن جریان حیات) متوقف می‌کند. به این ترتیب یوگی با خنثی کردن فرآیند تخریب و رشد سلول‌ها، کنترل کردن

---

۱ ـ باگاواد گیتا، فصل چهارم: ۲۹.

نیروی حیات را می‌آموزد.»

در آیهٔ دیگری از گیتا آمده است: «آن کس که در مراقبه استاد است (مونی muni)، آن کس که به طلب هدف متعالی است، و قادر است با متمرکز کردن نگاهش به نقطهٔ میان دو ابرو از دنیا کناره‌گیری کند، و با خنثی کردن جریانات هماهنگ پرانا و آپانا (که جاریست) میان بینی و ریه‌ها، ذهن محسوس و هوش را کنترل کند و میل و آرزو، ترس و خشم را نابود کند به رهایی جاودانه دست می‌یابد.»[۱]

کریشنا همچنین می‌گوید[۲] این او بود که یوگای فناناپذیر را به روشن بین کهن، ویواسوات Vivasvat داد و او هم به نوبهٔ خود آن را به مانو **Manu** قانونگزار بزرگ داد.[۳] مانو، *ایکشواکو* **Ikshwaku** را که بنیان‌گذار سلسلهٔ جنگجویان خورشیدی هند بود تعلیم داد. به این ترتیب یوگای شاهوار سینه به سینه منتقل شد و توسط ریشی‌های بزرگ تا زمان رسیدن عصر مادی حفظ شد.[۴] آنگاه به خاطر رازداری روحانیون و بی‌تفاوتی مردم این دانش مقدس به تدریج از دسترس خارج شد.

حکیم پانتجالی که بزرگترین مفسر یوگاست دو بار به کریا یوگا اشاره

---

۱ ـ همانجا، فصل پنجم: ۲۸ ـ ۲۷.

۲ ـ همانجا، فصل چهارم: ۲ ـ ۱.

۳ ـ نویسندهٔ ورای تاریخِ ماناوا دارما شاسترا **Mananva Dharma Shastras** یا قوانین مانو. این بنیان‌گذاری قوانین شرعی تا امروز در هند دارای کاربرد است.

۴ ـ بنا بر متون هندو آغاز عصر مادی سال ۳۱۰۲ قبل از میلاد بوده است. آن سال آغاز آخرین فرود دواراپارا **Dwarpara** یوگای ۱۲،۰۰۰ سال چرخهٔ فرود بوده است، همچنین آغاز عصر کالی از چرخهٔ پهناور جهانی محسوب می‌شود.

اکثر مردم‌شناسان معتقدند که ۱۰،۰۰۰ سال پیش بشر در عصر حجر زندگی می‌کرد و به این ترتیب آداب وسیع تمدن‌های کهن در لموریا، آتلانتیس، هند، چین، ژاپن، مکزیک و بسیاری سرزمین‌های دیگر را برکنار می‌کند.

کرده است. او نوشته است: «کریبا یوگا از انتقال جسم، کنترل ذهن و مراقبه بر اوم تشکیل شده است.»[۱] پاتنجالی از خدا به عنوان صوت کیهانی حقیقی اوم که در مراقبه شنیده می‌شود سخن می‌گوید.[۲] اوم کلام خلقت است: چرخ گردانندهٔ ارتعاشات خلقت، شاهد حضور الهی.[۳] حتی نوآموزان یوگا می‌توانند پس از کمی صدای شگفت‌انگیز اوم را در درون بشنوند. شاگردان نوآموز با این تشویق معنوی سرورآمیز، متقاعد می‌شوند که با قلمروهای متعالی در ارتباط هستند.

پاتنجالی بار دیگر به تکنیک کریبا یا کنترل نیروی حیات به این ترتیب اشاره می‌کند: «می‌توان با پرانایاماهایی که از طریق فصل مسیر دم و بازدم انجام می‌شود به رستگاری رسید.»

سنت پل با کریبا یوگا یا تکنیکی مشابه آشنایی داشت که توسط آن می‌توانست جریان نیروی زندگی را به حواس مرتبط کرده یا از آنها جدا کند. از این رو بود که می‌گفت؛ ؛«قسم به افتخاری که به عیسی مسیح دارم، که من هر روز می‌میرم.»[۴] سنت پل با متمرکز ساختن کلیهٔ نیروهای حیاتی جسمانی

---

۱ ـ یوگا سوتراها: فصل دوم: ۱، منظور پاتنجالی از کریبا یوگا، تکنیکی بود که بعدها توسط باباجی آموزش داده شد، یا تکنیکی شبیه به آن. پاتنجالی به تکنیکی خاص اشاره می‌کرد که جریان نیروی حیات را کنترل می‌کند، و این در گفتارهای کوتاه یوگا سوتراها فصل دوم: ۴۷ اثبات شده است. (در این صفحه در جای دیگری به آن اشاره شده است.)

۲ ـ همانجا، فصل اول: ۲۷.

۳ ـ «این پیغام کسی است که همیشه تمام حقیقت را به راستی و امانت کامل آشکار می‌کند و منشاء تمام خلقت خداست.» مکاشفه یوحنا ۳:۱۴ «زمانی که هنوز هیچ چیز نبود، کلمه وجود داشت و با خدا بود. او همیشه زنده بوده است و خود او خداست. هر چه هست به وسیلهٔ او آفریده شده است. چیزی نیست که او نیافریده باشد» یوحنا: ۱: ۱ ـ ۳. اوم وداها همان کلمهٔ مقدس هوم تبتی‌هاست، همان آمین مسلمان‌ها، و ایمن مصری‌ها، یونانی‌ها، رومی‌ها، یهودی‌ها و مسیحیان. اوم در زبان عبری یعنی مؤمن.

۴ ـ انجیل: نامهٔ اول به مسیحیان قرنتس ۱۵:۳۱.

در درون (که معمولاً فقط به بیرون به سوی دنیای محسوس متوجه می‌شود و بدینسان اعتباری ظاهری به آن می‌بخشد) هر روز وحدت واقعی با «سرور» مسیح ـ آگاهی را ابراز می‌کرد. در آن حال خجسته او از «مردن» یا رهایی از توهمات حسی همانا دنیای مایا رها می‌شد.

در مراحل آغازینِ ارتباط با خدا (سابی کالپا سامادی)، هوش عابد در روح الهی حل می‌شود، نیروی حیاتش از جسم بیرون می‌رود و جسم به نظر «مرده» و خشک و بی‌حرکت می‌رسد. یوگی نسبت به وضعیت جسمانی‌اش یعنی حیات معلقش کاملاً آگاه است، وقتی که به مراتب والاتر معنوی تعالی می‌یابد، (نیربی کالپا سامادی) در بیداری و حتی در میان وظایف دقیق دنیویش با خدا ارتباط برقرار می‌سازد.[1]

شری یوکتشوار به شاگردانش می‌گفت: «کریا یوگا ابزاری است که به وسیلهٔ آن تکامل انسان تسریع شود. یوگی‌های عهد باستان دریافتند که راز آگاهی کیهانی ارتباطی تنگاتنگ با کنترل تنفس دارد. این موضوع اعانهٔ بی‌نظیر و جاودان هند به خزانهٔ معرفت دنیاست. نیروی حیات که معمولاً صرف فعالیت قلب می‌شود، باید توسط شیوهٔ خاموش کردن نیاز مداوم به تنفس، صرف فعالیت‌های والاتری شود.

کریا یوگی با استفاده از ذهن خود، انرژی حیاتش را طوری هدایت می‌کند که به طرف بالا، پایین و گرد شش مرکز انرژی در امتداد ستون فقرات حرکت کند. این شش مرکز با دوازده علایم بروج فلکی که نماد انسان کیهانی است مرتبطند. نیم دقیقه گردش انرژی گرد ستون فقرات حساس انسان، بر

---

۱ ـ واژهٔ سانسکریت «بیکالپا» به معنای «تفاوت» و «تفرق» است. سابیکالپا حالتی از سامادی و به معنای «تفاوت» است. نیربیکالپا حالت «بی‌تفاوتی» است. یعنی در سابی کالپا سامادی عابد هنوز جدایی از خدا را به طور ضعیفی احساس می‌کند: در نیربیکالپا سامادی او هویت خود را با روح الهی به طور کامل یکی می‌داند.

پیشرفت نهان و ظریف تکاملِ او مؤثر است، نیم دقیقه کریا برابر با یک سال رشد معنوی به طور طبیعی است.

سیستم اختری بدن انسان، با داشتن شش صور فلکی درونی‌اش که دور خورشید چشم معنویش می‌گردند، با خورشید و دوازده بروج فلکی ارتباطی درونی دارد. همهٔ انسان‌ها بدینسان تحت تأثیر جهان درون و بیرون هستند. ریشی‌های باستان دریافتند که محیط زمینی و آسمانی انسان در عرض دوازده سال، او را به سوی مسیر طبیعیش سوق می‌دهند. متون مقدس اثبات کرده‌اند که یک میلیون سال تکاملِ طبیعی و عاری از بیماری لازم است تا مغز انسان به اندازهٔ کافی رشد کرده و آگاهی کیهانی را ابراز کند.

یک هزار کریا که به مدت هشت ساعت و نیم انجام شود، در عرض یک روز یوگی را معادل یک هزار سال تکاملِ طبیعی پیش می‌برد و این تمرین در عرض یک سال معادل ۳۶۵۰۰۰ سال تکامل می‌شود. یک کریا یوگی می‌تواند در عرض سه سال با تلاشی هوشمندانه به همان نتیجه‌ای دست یابد که طبیعت در عرض یک میلیون سال به آن می‌رسد. میانبر کریا را البته فقط یوگی‌های بسیار پیشرفته می‌توانند طی کنند. چنین یوگی‌هایی با راهنمایی گورو، جسم و مغزشان را آماده کرده‌اند تا نیروی مولدِ تمرینات فشرده و سنگین را تاب آورد.

نوآموزان کریا تکنیک یوگایی خود را فقط چهارده تا بیست و چهار بار در هر روز در دو نوبت انجام می‌دهند. برخی از یوگی‌ها در عرض شش، دوازده، بیست و چهار، یا چهل و هشت سال به رهایی می‌رسند. یوگیی که پیش از خودشناسی کامل بمیرد کارمای خوبِ تلاش‌های کریای گذشتهٔ خود را می‌اندوزد و در زندگی بعد طبیعتا به سوی هدف الهی خود پیش می‌رود.

جسم انسان معمولی مانند لامپی پنجاه واتی است که نمی‌تواند بیلیون‌ها

وات نیرویی را که در نتیجهٔ تمرینات زیاد کریا تولید می‌شود تاب آورد. با افزایش تدریجی و منظم شیوه‌های سادهٔ کریا، جسم انسان هر روز تغییرات اختری می‌یابد و سرانجام برای بروز نیروهای نهان انرژی کیهانی که نخستین تجلی مادی روح را تشکیل می‌دهند آماده می‌شود.

کریا یوگا با حبس تنفس که توسط برخی از متعصبان کجرو تعلیم دیده می‌شود هیچ وجه اشتراکی ندارد. حبس اجباری نفس در ریه‌ها غیرطبیعی است و قطعاً ناخوشایند می‌باشد، اما تمرین کریا از همان آغاز با احساس آرامش و تسکین حس‌هایی که در ستون فقرات احساس می‌شود همراه است.

دربارهٔ ارتباط ریاضی میان سرعت تنفس و حالات و مراتب شعور و آگاهی انسان می‌توان توضیحات بسیاری ارایه داد. شخصی که توجهش کاملاً متمرکز شده است، مثلاً در برخی از بحث‌های عقلایی یا هنگام تلاش برای انجام کاری ظریف یا مهم، به طور خودکار بسیار آهسته نفس می‌کشد. تمرکز توجه به تنفس آهسته بستگی دارد، تنفس سریع یا نامنظم به ناچار به احساسات مضر مانند ترس، شهوت و یا هیجان می‌انجامد. میمون بی‌قرار در هر دقیقه ۳۲ بار نفس می‌کشد، بر خلاف انسان معمولی که ۱۸ بار در هر دقیقه تنفس می‌کند. فیل، لاک‌پشت، مار و سایر جانوران که عمر طولانی‌تری می‌کنند، در هر دقیقه فقط چهار بار نفس می‌کشند.

تأثیر تسکین‌بخشِ خواب به خاطر بی‌خبری موقت انسان از جسم و تنفسش است. تنفس فرد هنگامی که در خواب است، آهسته‌تر و منظم‌تر است. کسی که در خواب می‌رود یک یوگی می‌شود. او هر شب ناخودآگاه آداب یوگایی رهایی از یکی دانستن خود با جسم را انجام می‌دهد. و نیز نیروی حیات را با جریانات شفابخش که در ناحیهٔ اصلی مغز در شش مرکز

ستون فقراتش قرار دارد می‌آمیزد. کسی که در خواب است، بی‌آنکه بداند، به این ترتیب از انرژی کیهانی که کل حیات را زنده نگاه می‌دارد تقویت می‌شود.

یوگی به خواست خود فرآیندی ساده و طبیعی را آگاهانه ـ نه مانند فردی که در خواب است ـ انجام می‌دهند. کریا یوگی تکنیک خود را جهت اشباع کردن و تغذیهٔ سلول‌های بدنش با نوری زوال‌ناپذیر به کار می‌برد و بدینسان آنها را در وضعیت جذبهٔ روحانی نگاه می‌دارد. او به طور علمی تنفس را غیرضروری می‌سازد و هنگام ساعات تمرین، وارد حالات منفی خواب، عدم هوشیاری یا مرگ نمی‌شود.

در کسی که تحت‌تأثیر مایا یا قانون طبیعت است، جریان انرژی زندگی به طرف دنیای بیرون در جریان است و به این ترتیب هدر می‌رود و یا توسط حواس مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد. تمرین کریا جریان را معکوس می‌کند یعنی نیروی حیات که ذهناً به سوی عالم درون هدایت می‌شود، با انرژی‌های نهان ستون فقرات متحد می‌شود. با تقویت نیروی حیات به این ترتیب است که اکسیر معنوی بدن حیات یوگی و سلول‌های مغزیش را تجدید می‌کند.

با تغذیهٔ صحیح، آفتاب، و افکار هماهنگ، انسانی که فقط توسط طبیعت و طرح الهی راهنمایی می‌شود در عرض یک میلیون سال به خودشناسی نایل خواهد شد. دوازده سال زندگی سالم و طبیعی لازم است تا بر تصفیه‌های ساختار مغز تأثیری اندک بگذارد. یک میلیون چرخهٔ خورشیدی برای تهذیب ساختمان دماغ جهت تجلی آگاهی کیهانی ضرورت دارد. یک کریا یوگی با استفاده از علم معنوی خود راز لزوم دورهٔ طولانی رعایت دقیق قوانین طبیعت معاف می‌کند.

کریا یوگا با بازکردن رشته تنفسی که روح را به جسم متصل نگاه می‌دارد،

عمر را طولانی می‌کند و آگاهی را تا نامتناهی وسعت می‌بخشد. تکنیک یوگا بر کشش میان ذهن و حواسی که درگیر ماده هستند، غلبه می‌کندو عابد را رها می‌سازد تا وارث قلمرو ابدیش شود. او آنگاه می‌داند که وجود واقعی او نه در قالب فیزیکی و نه در تنفس که نماد اسارت انسان میرا به هوا و جبر عناصر طبیعت می‌باشد اسیر است. کریا یوگی که بر ذهن و جسمش غلبه کرده است، سرانجام بر «آخرین دشمن» که مرگ است پیروز می‌شود.[۱]

پس تو نباید از مرگ تغذیه کنی، که هیچ انسانی را تغذیه نمی‌کند.
«و زمانی که مرگ بمیرد دیگر مرگی در میان نیست.»[۲]

باطن‌بینی یا در سکوت رفتن، شیوه‌ای غیرعملی است برای جدا کردن اجباری ذهن از حواس که با نیروی حیات به هم گره خورده‌اند. ذهن تعمق‌گر که می‌کوشد به اولوهیت خود بازگردد، دایماً توسط نیروی حیات به سوی حواس کشیده می‌شود. کریا که مستقیماً ذهن را از طریق نیروی حیات کنترل می‌کند آسانترین و مؤثرترین شاهراه رسیدن به نامتناهی است. بر خلاف شیوهٔ آهسته و نامطمئن جادهٔ خاکی الهیات به سوی خدا، کریا یوگا را می‌توان راهی هوایی نامید.

علم یوگایی بر اساس ملاحظهٔ تجربی انواع تمرین‌های تمرکز و تعمق قرار گرفته است و یوگا عابد را قادر می‌کند به اختیار خود جریان حیات را به گیرنده‌های پنجگانهٔ حواس بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و لامسه منتقل

---

۱ ـ «آخرین دشمن او مرگ است که باید نابود شود.» انجیل: نامهٔ اول به مسیحیان قرنتس ۱۵:۲۶. بدن پاراماهانزا یوگاناندا بعد از مرگ فاسد نشد و این ثابت می‌کند که او یک کریا یوگی کامل بود. این موضوع در مورد همهٔ اساتید معنوی صدق نمی‌کند. چنین معجزاتی بنا بر متون هندو فقط به خاطر هدفی خاص متجلی می‌شوند. در مورد پاراماهانزا «آن هدف خاص» بی‌تردید متقاعد کردن غرب در مورد ارزش یوگا بوده است. (یادداشت ناشر.)

۲ ـ شکپیر: سونات ۱۴۶.

کند. یوگی با رسیدن به این نیروی قطع ارتباط حواس می‌تواند به سادگی ذهن‌خود را به اختیار خود با قلمروهای الهی یا با دنیای ماده پیوند دهد. او دیگر به ناخواست به وسیلهٔ نیروی حیات به قلمرو تهی حواس پر سر و صدا و افکار بی‌قرار باز نمی‌گردد.

زندگی یک کریا یوگی پیشرفته تحت تأثیر اعمال گذشته نیست بلکه فقط توسط راهنمایی‌های روح الهی است که هدایت می‌شود. بدینسان عابد از اعمال نفسانی خوب و بد زندگی روزمره که مانند حرکت حلزون آهسته است عقاب‌وار می‌فرازد.

شیوهٔ برتر زندگی روح، یوگی را از زندان نفس خود رها می‌سازد و او می‌تواند هوای مطهر حضور خدا در همه جا را تنفس کند. بندگی و اسارت زندگی طبیعی بر عکس در یک مسابقهٔ خجالت‌آور اسیر است. انسان با انطباق زندگی خود با نظم تکاملی نمی‌تواند از طبیعت سبقت بگیرد. با اینکه او بدون تخطی از قوانینی که بر جسم و ذهنش حکمرانی می‌کند، همچنان نیازمند یک میلیون سال زندگی‌های رنگارنگ است تا به رهایی برسد.

شیوه‌های جهان‌نمای یک یوگی، که خود را از شناسایی ذهنی و فیزیکی رها می‌کند، بنابراین به کسانی توصیه می‌شود که هزاران هزار سال را با انزجار می‌نگرند. این محیط عددی در مورد انسان معمولی که در هماهنگی با طبیعت زندگی نمی‌کند بزرگتر می‌شود (چه رسد به ناهماهنگ زیستن با روح الهی‌شان) و در عوض پیچ و خم‌های غیرطبیعی را دنبال می‌کند و در جسم و ذهن خود، به قوهٔ تمیز سلامت عقل طبیعت اهانت می‌کند. دو میلیون سال به سختی می‌تواند او را به رهایی برساند.

انسان معمولی هرگز تشخیص نمی‌دهد. جسمش قلمروی است که شهریار روح بر تخت سر حکمرانی می‌کند و نایبانش همان مراکز شش‌گانهٔ

انرژی یا قلمروهای شعور هستند. این حکومت گروهی زیردستان مطیع را دربر می‌گیرد یعنی بیست و هفت هزار بیلیون یاخته (که هر یک دارای شعور مستقل و خودکاری هستند که کلیهٔ اعمال بدن رشد، تحول و تحلیل را انجام می‌دهند) و پنجاه میلیون افکار، احساسات و انواع متنوع لایه‌های شعور و آگاهی انسانی با عمر متوسط ۶۰ سال.

هر نوع تمرد در جسم یا ذهن انسان بر علیه فرمانروای روح به صورت بیماری یا ناراحتی متجلی می‌شود که ناشی از سوءاستفاده‌های فعلی یا گذشتهٔ انسان از فردیت یا قدرت اختیارش که همراه با روح به او تفویض شده است می‌باشد و هرگز قابل فسخ نمی‌باشد.

انسان که خود را با نفس کم‌عمق یکی می‌داند، بدیهی فرض می‌کند او کسی است که می‌اندیشد، اراده می‌کند، حس می‌کند، غذا را هضم می‌کند و خود را زنده نگاه می‌دارد. او هرگز نمی‌پذیرد (کمی تعمق کافیست) که او در زندگی معمول خود چیزی نیست مگر عروسک خیمه شب‌بازی اعمال گذشته‌اش (کارما)، طبیعت و محیط. هر یک از واکنش‌های هوش انسان، احساسات، احوال و عاداتش، معلول‌های منتج از علت‌های گذشته خواه در زندگی گذشته یا همین زندگی حاضر هستند. فراتر از چنین تأثیرات و تأثراتی، روح الهی پرجلال او قرار دارد. کریا یوگی با پشت پا زدن به وقایع گذرا و آزادی از همهٔ توهمات گذشته به وجود رهای خود می‌رسد. متون مقدس اعلام داشته‌اند که انسان یک جسم زوال‌ناپذیر نیست، بلکه روحی زنده است. با کریا انسان دارای شیوه‌ای است که حقانیت این متون را ثابت می‌کند.

شانکارا در «قرن آیه‌ها»ی مشهورش نوشته است، مراسم بیرونی نمی‌توانند جهل را نابود کند، زیرا آداب و مراسم، متضاد جهل نیستند،

دانشی که تجربه نشده باشد نمی‌تواند جهل را نابود کند... معرفت را نمی‌توان با هیچ وسیلهٔ دیگری مگر تفحص و کاوش و تجربه به دست آورد. «من کیستم؟ این جهان چگونه به وجود آمد؟ خالق آن کیست؟ علت مادی آن چیست؟» این نوع از تفحص مورد نظر است.

هوش یا عقل هیچ پاسخی برای این پرسش‌ها ندارد، از این رو ریشی‌ها یوگا را به عنوان تکنیک کاوش روحانی تکامل بخشیدند.

یوگی حقیقی که اجازه نمی‌دهد افکار، خواست و احساسات خود را با امیال جسمانی یکی بدانند ذهنش را با نیروهای فراگاهی در معابد ستون فقرات متحد می‌کند و در دنیا چنانچه مورد نظر خداوند است زندگی می‌کند، دیگر انگیزه‌های گذشته و تازه او را برنمی‌انگیزند و با رسیدن به آرزوی متعالی خود در آسمانهٔ واپسین همیشه مسرور روح الهی ایمن می‌شود.

کریشنا با اشاره به کفایت آیین‌مند و مطمئن یوگا، یوگی را به این صورت تجلیل می‌کند: «یوگی بزرگتر از ریاضت‌هایی است که به جسم نظم می‌بخشند و حتی بزرگتر از پیروان راه معرفت (نیانا یوگا) یا راه عمل (کارما یوگا)، ای ارجونا، بادا که تو هم یک یوگی شوی.»[1]

---

۱ ـ باگاواد گیتا، فصل ششم: ۴۶.

علم امروزی در حال اکتشاف تأثیرات احیا کننده و درمانی توقف تنفس بر ذهن و جسم است. دکتر الون باراک Alvan Barach از کالج پزشکان و جراحان نیویورک شیوه‌ای درمانی را بر مبنای استراحت ریه پایه‌گذاری کرده است که سلامت بسیاری از بیماران مسلول را به آنها باز می‌گرداند. او بیمار را در اتاق فشار برابر قرار می‌دهد و به این ترتیب ریه‌های بیمار را قادر می‌کند که دیگر نفس نکشند. نیویورک تایمز در اول فوریه ۱۹۴۷ از قول دکتر باراک نوشته است: «تأثیر توقف تنفس بر سیستم عصبی مرکزی جالب توجه است. میل به حرکت در عضلات ارادی ناپدید می‌شود. بیمار در اتاق ساعت‌ها بدون تکان دادن دست‌ها یا بدنش دراز می‌کشد. وقتی که تنفس متوقف می‌شود، میل به کشیدن سیگار ازبین می‌رود: حتی در بیمارانی که عادت داشتند در روز دو پاکت سیگار بکشند. در بسیاری از موارد این استراحت چنان است که بیمار به هیچ سرگرمی‌ای احتیاج ندارد.» در سال ۱۹۵۱ دکتر باراک ارزش این درمان را به همگان اعلام کرد. او گفت: «این

کریا یوگا همان «آتش مراسمی» است که اغلب در باگاواد گیتا تجلیل شده است. یوگی شوق و طلب‌های خاکی خود را به درون آتش توحیدی می‌ریزد که به خدای واحد وقف شده است. این بی‌تردید مراسم آتش یوگای واقعی است، که در آن عشق الهی همهٔ امیال گذشته و حال را می‌سوزاند. واپسین شعله، دیوانه سری انسان را می‌سوزاند و انسان به این ترتیب از هر زنگاری پالوده می‌شود. اسکلت او از گوشت و پوستِ هر چه آرزو پاک شده و خورشید معرفت آن را پاکسازی می‌کند و او عاقبت در برابر خالقش مطهر می‌شود.

درمان نه تنها ریه‌ها بلکه کل بدن و حتی ذهن را استراحت می‌دهد. فعالیت قلب تا یک سوم کاهش می‌یابد. بیماران ما دیگر نگران نمی‌شوند. و هیچ یک احساس کسالت نمی‌کنند.»

از این حقایق می‌توان فهمید که یوگی‌ها چگونه ساعت‌ها بدون خستگی ذهنی، با نیاز جسم به انجام کاری در مراقبه می‌نشینند. فقط با چنین سکون و آرامشی است که روح می‌تواند راه بازگشت خود به سوی خدا را پیدا کند. انسان معمولی باید در اتاق فشار برابر بماند تا به برخی از مزایای عدم تنفس دست یابد، اما یوگی جز تکنیک کریا یوگا برای دریافت پاداش‌های ذهنی و جسمی و هوشیاری روحانی به چیزی نیازمند نیست.

۲۷

تأسیس مدرسهٔ یوگا

«چرا از کار نظام یافته و سازمانی بیزاری؟»

سؤال استاد کمی مرا وحشتزده کرد. در آن هنگام اعتقاد داشتم که تشکیلات و سازمان‌ها مثل لانهٔ زنبور هستند.

گفتم: «قربان، این کارِ بی‌اجر مزدی است، رهبر هر چه را انسجام و نظام دهد، باز هم از او انتقاد می‌شود.»

سرزنش گورویم با نگاهی تند همراه بود: «آیا تو شهد الهی را برای خودت تنها می‌خواهی؟ اگر سلسله اساتید کریم مشتاق نبودند که دانش خود را به دیگران ابلاغ کنند آیا تو یا هر کس دیگر می‌توانست به ارتباط با خدا برسد؟» او افزود: «خداوند، عسل است، سازمان‌ها لانه‌های زنبور، هر دو لازم هستند. هر قالبی بدون روح بی‌فایده است، اما چرا نباید لانه‌های زنبور را از شهد روحانی پر کنی؟»

نصیحت استاد عمیقاً بر من اثر کرد. با اینکه هیچ واکنش ظاهری نشان ندادم اما عزمی تزلزل‌ناپذیر در سینه‌ام جوشید: حقایق رهایی بخشی را که در

پای گورویم آموخته بودم در حد توانم با همنوعانم سهیم شوم. دعا کردم: «خدایا، بادا که عشق تو تا ابد بر محراب بندگی‌ام بدرخشد و من قادر شوم شعلهٔ تو را در همهٔ قلب‌ها بیفروزم.»

شری یوکتشوار یک بار قبل از آنکه به سلک رهبانیت بپیوندم، جملهٔ بسیار غیرمنتظره‌ای را به زبان آورد: «تو چگونه از همنشینیِ همسر در سال‌های پیری دل می‌کنی؟ آیا موافق نیستی که مرد خانواده که به کاری مفید مشغول شود تا همسر و فرزندانش را تأمین کند، به این ترتیب نقشی پاداشمند در دیدهٔ خدا خواهد داشت؟»

من اعتراض کردم: «قربان، شما می‌دانید که در این زندگی من فقط آرزومند معبود الهی هستم.»

استاد شادمانه خندید، فهمیدم سخنانش برای آن بود که مرا آزمون کند.

استاد آهسته گفت: «به یاد داشته باش آن کس که از انجام وظایف معمول دنیوی اجتناب می‌کند، می‌تواند خودش را فقط با تقبل مسؤولیت‌هایی برای خانواده‌ای بس بزرگتر توجیه کند.»

آرمان تربیتِ صحیحِ جوانان پیوسته در قلب من بوده است. من به وضوح نتایج خشک تعالیم معمول را که فقط برای پرورش جسم و هوش منظور شده است می‌دیدم. ارزش‌های اخلاقی و معنوی که بدون تحسین آنها هیچ انسانی نمی‌تواند به شادی حقیقی برسد، در شبکهٔ آموزش دولتی کم بودند. مصمم شدم مدرسه‌ای تأسیس کنم که در آن پسرهای جوان بتوانند به مردانی بزرگ تبدیل شوند. نخستین گام من در آن مسیر با هفت کودک در روستای کوچک در بنگال آغاز شد.

یک سال بعد در سال ۱۹۱۸ به واسطهٔ سخاوت سر مانیندرا چاندرا نااندی Sir Manindra Chandra Nundy ماهاراج کاظم‌بازار Kasimbazar قادر بودم

گروه دانش‌آموزانم را که تعداد آنها روز به روز افزایش می‌یافت به رانچی منتقل کنم. رانچی شهری است واقع در بیهار که حدود دویست مایل از کلکته فاصله دارد و یکی از سالم‌ترین آب و هواهای هند را دارد. قصر کاظم‌بازار در رانچی، ساختمان اصلی مدرسهٔ جدید شد که آن را یوگودا ست‌سانگا برهماچارای ویدیالایا Yogoda Satsanga Brahmacharya Vidyalaya نام نهادم.[۱]

برنامه‌ای برای مدارس ابتدایی و دبیرستان تنظیم کردم. این برنامه شامل درس‌هایی در کشاورزی، صنعت، اقتصاد و آموزش بود. من به پیروی از آرمان‌های تحصیلی ریشی‌ها (که اشرام‌های جنگلی آنها جایگاه کهن آموزش دنیوی و الهی برای جوانان هند بود) برنامه را طوری ترتیب دادم که بیشتر کلاس‌ها در فضای باز تشکیل شود.

با تشخیص این نکته که جسم انسان همانند باتری الکتریکی است، استدلال کردم که جسم می‌تواند به خواست انسان دوباره شارژ شود. از آنجایی که هیچ عملی بدون اراده امکان‌پذیر نیست، پس انسان می‌تواند با استفاده از خواست و ارادهٔ خود، نیرویش را بدون کسالت یا تمرینات مکانیکی تجدید کند. با استفاده از تکنیک‌های سادهٔ یوگودا فرد می‌تواند آگاهانه و بی‌درنگ نیروی حیاتش را که در بصل‌النخاع متمرکز شده است از منبع بیکران انرژی کیهانی پر کند.

---

۱ ـ ویدیالا به معنای مکتب و مدرسه. برهماچاریا در این زمینه به یکی از چهار مراحل برنامهٔ ودایی برای زندگی انسان اطلاق می‌شود که از ۱ـ دورهٔ تجرد (برهماچاریا)، ۲ـ زندگی خانوادگی با وظایف دنیوی (گریهاستا grihastha)، ۳ـ رهبانیت (واناپراستا Vanaprastha) و ۴ـ ساکن جنگل یا سالک سرگردان، رها از تمام وابستگی‌های زمینی (سانیاسی) تشکیل می‌شود. برنامه آرمانی زندگی در حالی که در هند امروز چندان رعایت نمی‌شود هنوز پیروان وفادار زیادی دارد. این چهار مرحله تحت نظارت و راهنمایی درازمدت یک گورو انجام می‌شوند. اطلاعات بیشتر در مورد مدرسهٔ یوگودا ست‌سانگای رانچی در فصل ۴۰ آمده است.

پسران مدرسهٔ رانچی به تعالیم «یوگودا» پاسخ درستی دادند و توانی شگفت‌انگیز در انتقال نیروی حیات از یک قسمت از بدن به قسمتی دیگر و نشستن در حالت کامل آساناهای مشکل از خود نشان دادند. آنها کارهای دشواری را که برای بسیاری از افراد بزرگسال غیرممکن بود انجام می‌دادند.

برادر کوچکم بیشنو چاندرا گوش[1] به این مدرسه ملحق شد، بعدها یک قهرمان ورزشی برجسته شد. او و یکی از شاگردانش در سال‌های ۹ـ۱۹۳۸ به غرب رفتند و جلوه‌هایی از قدرت و کنترل عضلانی را به نمایش گذاشتند. پروفسورهای دانشگاه کلمبیای نیویورک در بسیار از دانشگاه‌های آمریکا و اروپا از نمایش نیروی ذهن بر جسم شگفت‌زده شده بودند.

در پایان نخستین سال تحصیلی در رانچی، متقاضیان ثبت‌نام در این مدرسه به دو هزار نفر رسید اما مدرسه در آن زمان فقط ظرفیت یک صد نفر را داشت. به زودی دانش‌آموزان نیمه وقت هم پذیرفته شدند.

در ویدیالایا من باید برای کودکان نقش پدر و مادر را بازی می‌کردم و با بسیاری از مشکلات اداری و دفتری دست و پنجه نرم می‌کردم. اغلب سخنان عیسی مسیح را به یاد می‌آوردم که فرموده است: «هر کس که به خاطر من و حواریونم خانه، برادر، خواهر، پدر، مادر، همسر، فرزند یا سرزمینش را ترک کند صد برابر، خانه، برادر، خواهر، مادر، فرزند و زمین دریافت می‌کند و در دنیای بعدی حیات ابدی خواهد داشت.»[2]

شری یوکتشوار این سخن را این گونه تفسیر می‌کرد: عابدی که تجارب زندگی معمولش در مورد ازدواج و خانواده را کنار می‌گذارد و مسؤولیت‌های بزرگ‌تری را می‌پذیرد مسؤولیت‌هایی که در رابطه با اجتماع هستند (صد

---

۱ ـ بیشنو چاندرا گوش در نهم ژوئیه ۱۹۷۰ در کلکته درگذشت. (یادداشت ناشر)

۲ ـ انجیل: متی، ۳۰-۱۰:۲۹.

برابر خانه و برادر) کاری را انجام می‌دهد که با زحمت و عـذابِ درک غـلط مردم همراه خـواهـد بـود. امـا چـنین ایـثاری بـه عـابد یـاری مـی‌رساند بـر خودخواهی غلبه کرده و پاداشی الهی دریافت کند.»

روزی پدرم به رانچی آمد تا تبرکش را به من اعطا کند. تا آن زمان آن تبرک را از من دریغ کرده بود زیرا من با پیشنهاد وی برای پستی که در راه آهن بنگال ـ ناگپور بود مخالفت کرده بودم.

پدر آن روز گفت: «فرزندم، من اکنون بـا انـتخاب تـو در زنـدگی آشـتی می‌کنم. وقتی که تو را در میان این کودکان شاد و مشتاق مـی‌بینم، احسـاس خوشحالی می‌کنم. تو بیشتر به اینجا تعلق داری تا به ارقام بی‌جان جدول‌های راه‌آهن. او برای گروهی از کودکان که همه جا به دنبال من مـی‌آمدند دست تکان داد. در حالی که چشمانش برق مـی‌زد گـفت: مـن فـقط هشت فـرزند داشتم، اما حالا احساس تو را درک می‌کنم.

دانش‌آموزان، معلم‌ها و من با زمین حاصلخیزی که در دست داشتیم، هر روز به کشت و باغبانی در فضای باز می‌پرداختیم و از این کار لذت می‌بردیم. ما از حیوانات مختلفی از جمله یک بره آهو نگهداری می‌کردیم کـه بسیار مورد عـلاقهٔ کـودکان بـود. مـن هـم آن بـره آهـو را بسیار دوست داشـتم و می‌گذاشتم که شب‌ها در اتاق من بخوابد. با طلوع خورشید، بره آهـو روی رختخواب من می‌آمد تا او را نوازش کنم.

یک روز که باید به خاطر انجام کاری به شهر رانچی مـی‌رفتم، زودتـر از معمول به آهو بره غذا دادم. به پسرها گفتم که تا بازگشت من به بره آهو غذا ندهند. اما یکی از آنها نافرمانی کرد و مقدار زیادی شیر بـه او داد. آن شب وقتی به مدرسه بازگشتم، اخبار غم‌انگیزی در انتظارم بود: بره آهو به خاطر پرخوری رو به مرگ بود.

در حالی که اشک در چشم داشتم، بره‌آهوی نیمه‌جان را روی دامنم گذاشتم و ملتمسانه به خدا دعا کردم تا او را زنده نگاه دارد. چند ساعت بعد بره آهو چشمانش را گشود، برخاست و با ضعف به راه افتاد. همهٔ شاگردان مدرسه از شادی فریاد کشیدند.

اما آن شب درسی مهم گرفتم. درسی که هرگز فراموشش نمی‌کنم. من تا ساعت دوی نیمه‌شب کنار بره آهو بیدار ماندم و بعد به خواب رفتم. خواب دیدم که بره آهو با من شروع به گفتگو کرد: «تو مانع پیشرفت من می‌شوی. لطفاً بگذار که بروم، بگذار بروم.»

در خواب گفتم: «بسیار خوب.»

بلافاصله بیدار شدم و فریاد زدم: «بچه‌ها، آهو بره می‌میرد.» بچه‌ها به اتاق من شتافتند.

به گوشهٔ اتاق آنجا که بره آهو را گذاشته بودم رفتم. بره آهو برای واپسین بار سعی کرد که برخیزد، لنگان به طرف من آمد و سپس در پای من افتاد و مرد.

بنابر کارمای جمعی که سرنوشت حیوانات را راهنمایی و تنظیم می‌کند، زندگی آهو به اتمام رسیده بود و آهو بره آماده بود تا به سطح والاتری از تکامل فرا رود. اما وابستگی عمیق من خودخواهانه بود و نیز با دعاهای تبدارم، توانسته بودم که او را در قالب محدود حیوانیش نگاه دارم در حالی که آن روح می‌کوشید از آن قالب رها شود. روح بره آهو در رویا بر من ظاهر شد و درخواستش را مطرح کرد، زیرا بدون موافقت مهرآمیز من نمی‌توانست چسمش را ترک کند. به محض آنکه من موافقت کردم، آهو بره عزیمت کرد.

تمام اندوهم ناپدید شد، تشخیص دادم که خداوند می‌خواهد بندگانش به هر چیز به عنوان قسمتی از خلقت او عشق بورزند و نه آنکه از روی توهم

احساس کنند که مرگ پایان و نهایت همه چیز است. انسان جاهل فقط دیوار بلند مرگ را می‌بیند که به ظاهر برای همیشه عزیزانش را در پشت خود پنهان می‌دارد. اما کسی که وابسته نیست، کسی که دیگران را به عنوان تجلی خدا دوست دارد، می‌فهمد که عزیزان در مرگ فقط عزیمت می‌کنند تا هوای سرور خدایی را استنشاق کنند.

مدرسهٔ رانچی از مدرسه‌ای کوچک و ساده به مؤسسه‌ای تبدیل شد که در بیهار و بنگال معروف شده بود. بسیاری از بخش‌های مدارس توسط اعانهٔ داوطلبانهٔ افرادی که خواهان ادامهٔ پیاده کردن آرمان‌های ریشی‌ها در زمینهٔ آموزش هستند تأمین می‌شود. بدین ترتیب شعب جدید این مدرسه در میدناپور Mindnapore و لاکشماناپور Lakshmanpur تأسیس شد.

دفتر مرکزی رانچی دارای درمانگاهی برای فقراست. ویدیاوالا در مسابقات ورزشی نیز شرکت کرده و بسیاری از فارغ‌التحصیلان آن به مقاطع دانشگاهی راه یافته‌اند.

در سه دههٔ گذشته افراد برجستهٔ شرق و غرب از مدرسه رانچی دیدن کرده‌اند. سوامی پراباناندا، عارف بنارسی که دو بدن داشت در سال ۱۹۱۸ برای چند روز به رانچی آمد. وقتی که استاد بزرگ از کلاس‌های تماشایی که زیر سایهٔ درختان در فضای باز تشکیل می‌شد دیدن کرد و ملاحظه کرد که عصرها دانش‌آموزان ساعت‌ها بی‌حرکت به مراقبه می‌پرداختند، بسیار تحت تأثیر قرار گرفت.

او گفت: «وقتی که می‌بینم آرمان‌های لهیری ماهاسایا در مورد آموزش صحیح در این مؤسسه به انجام می‌رسد، قلبم لبریز از سرور می‌شود. تبرک گورویم از آن تو باد.»

پسربچه‌ای که در کنارم نشسته بود از آن یوگی بزرگ پرسید: «آیا من یک

راهب خواهم شد؟ آیا زندگیم فقط به خدا اختصاص خواهد داشت؟»

سوامی پراباناندا لبخند بر لب داشت اما چشمانش را به آینده دوخت. او گفت: «فرزند! وقتی که بزرگ شوی، عروس زیبایی در انتظارت خواهد بود.» (در واقع پسرک بعد از آنکه سال‌ها سعی کرد وارد سلک سوامی‌ها بشود ازدواج کرد.)

کمی بعد از آنکه سوامی پراباناندا از رانچی دیدن کرد، من همراه پدرم به خانه‌ای در کلکته که سوامی به طور موقت در آنجا مهمان بود رفتیم. پیش‌بینی پراباناندا در مورد من که سال‌ها پیش کرده بود، به یادم آمد: «من بعداً تو را با پدرت خواهم دید.»

وقتی که من و پدر وارد اتاق سوامی شدیم، یوگی بزرگ از جایش برخاست و پدرم را با احترامی مهرآمیز در آغوش گرفت.

او گفت: «باگاباتی، تو با خودت چه می‌کنی؟ آیا نمی‌بینی که پسرت به سرعت به سوی آن مبدا نامتناهی می‌رود؟» من از شنیدن تحسین او در حضور پدر سرخ شدم. سوامی ادامه داد: «آیا به یاد داری که گوروی محبوبمان همیشه می‌گفت: «*بانات، بانات، بان جی*.[1] پس بی‌وقفه به کریا یوگا ادامه بده و سریع به دروازه‌های الهی خواهی رسید.»

بدن پراباناندا که در اولین دیدارمان بسیار تنومند و سالم به نظر می‌رسید، اکنون سالخورده شده بود اما همچنان افراشته بود.

من درحالی که مستقیم به چشمانش نگاه می‌کردم پرسیدم: «سوامی جی، لطفاً بگویید، آیا بالا رفتن سنتان را احساس نمی‌کنید؟ وقتی که بدن ضعیف

---

۱ ـ «تلاش، تلاش، بالاخره می‌رسی.» این یکی از عبارات مورد علاقهٔ لهیری ماهاسایا بود که با آن شاگردانش را تشویق می‌کرد در مراقبه مداومت داشته باشند. این عبارت را می‌توان این گونه تفسیر کرد: با تلاش مداوم روزی به دیدار معبود الهی نایل می‌شوی.

می‌شود، آیا شناختتان از خدا کم نمی‌شود؟»

او فرشته‌آسا لبخند زد: «معبود اکنون بیش از هر زمان دیگری با من است.» اعتقاد راسخ او ذهن و روح مرا لبریز کرد. او ادامه داد: «من هنوز از دو مقرری استفاده می‌کنم یکی از باگاپاتی و دیگری از آن کس که در آن بالاست.» در حالی که برای چند لحظه انگشتش را به سوی آسمان گرفته بود، در خلسه فرو رفت، چهره‌اش از نوری الهی درخشید که پاسخی ساده به سؤال من بود.

متوجه شدم که در اتاق گیاهان و نیز بذرهای مختلفی قرار داشت. از او پرسیدم که آنها را برای چه می‌خواست.

او گفت: «من بنارس را به طور دایم ترک کردم و اکنون به هیمالیا می‌روم در آنجا اشرامی برای پیروانم افتتاح خواهم کرد. این بذرها اسفناج و سبزیجات دیگر به بار خواهد آورد. عزیزان من ساده زندگی خواهند کرد و زمانشان را به وحدت با خدا خواهند گذراند. هیچ چیز دیگری لازم نیست.»

پدر از برادر معنویش پرسید کی به کلکته باز خواهد گشت.

عارف بزرگ گفت: «هرگز. لهیری ماهاسایا به من گفت که امسال بنارس محبوبم را برای همیشه ترک کنم و به همیالیا بروم و در آنجا قالب میرایم را ترک کنم.»

با شنیدن سخنانش اشک در چشمانم نشست، اما سوامی لبخندی آرام بر لب داشت. او برایم کودکی آسمانی را تداعی می‌کرد که در دامن مادر الهی نشسته بود. بار سال‌ها هیچ تأثیر نامطلوبی بر نیروی معنوی متعالیش نگذاشته بود. او قادر بود به خواست خود حیات بدنش را تجدید کند، اما گاهی هم می‌گذاشت پیری بر جسمش غلبه کند تا کارمایش بر قلمرو فیزیکی گسترش یابد و از جسم فعلیش به عنوان وسیله‌ای برای صرفه‌جویی در زمان جهت

ممانعت از تجلی بقایای کارمایش در یک زندگی جدید استفاده می‌کرد.

ماه‌ها بعد دوستی قدیمی به نام ساناندان Sanandan را دیدم که یکی از پیروان نزدیک سوامی پراباناندا بود.

او با بغض گفت: «گوروی محبوبم رفته است. او دیری در نزدیکی ریشی کشی تأسیس کرد و عاشقانه ما را تعلیم می‌داد. وقتی که کاملاً مستقر شدیم و پیشرفت‌های سریعی در حضور او کردیم پیشنهاد کرد که به جمعیت وسیعی از ریشی‌کش غذا بدهیم. پرسیدم چرا می‌خواست به چنان تعداد زیادی غذا بدهد؟

استاد گفت: این آخرین مراسم من است. اما من معنای حرف‌هایش را نفهمیدم.

پراباناندا‌جی در پخت غذا کمک کرد. ما به حدود ۲۰۰۰ نفر مهمان غذا دادیم. بعد از جشن، او بر سکوی بلندی نشست و موعظهٔ بسیار الهام‌بخشی در مورد خدا کرد. در پایان در برابر چشم هزاران نفر رو به من کرد زیرا من کنارش نشسته بودم و با نیرویی غیرمعمول با من سخن گفت: «ساناندان، آماده باش. من می‌خواهم که قالبم را درهم شکنم.»[1]

بعد از سکوتی موحش، فریاد زدم استاد لطفاً این کار را نکنید. این کار را نکنید. جمعیت همچنان ساکت بود و از فریاد من متعجب. پراباناندا‌جی به من لبخند زد اما چشمانش را به ابدیت دوخته بود.

او گفت: خودخواه نباش و برای من هم سوگواری نکن. من مدتی طولانی است که با شادی به همهٔ شما خدمت کرده‌ام اکنون شاد باش و مرا به امان خدا رها کن. من به دیدار معبود می‌روم، پراباناندا‌جی زمزمه‌کنان افزود: من دوباره متولد می‌شوم. بعد از دورهٔ کوتاهی که از سرور الهی محفوظ می‌شوم،

---

۱ ـ یعنی جسمم را ترک کنم.

به زمین باز می‌گردم و به باباجی ملحق می‌شوم.[1] تو خواهی دانست که روح من کجا و چه هنگام در قالبی جدید آمده است.

او دوباره گفت: ساناندان با دومین کریا یوگا جسمم را ترک می‌کنم.

او به دریای چهره‌هایی که در برابرش بودند نگاه کرد. سپس نگاهش را متوجه چشم درونش کرد و بی‌حرکت شد. وقتی که جمعیت بی‌خبر در حال مراقبه بود، او خیمهٔ گوشت و استخوانش را ترک کرده بود و روحش را در دریای بیکرانهٔ خدا غرق کرده بود. پیروانش دست بر او سودند که در حالت نیلوفر نشسته بود و اما دیگر گرم نبود. فقط قالبی خشک مانده بود و ساکن آن به ساحل ابدیت فرازیده بود.»

وقتی که ساناندان سخنانش را به پایان رساند فکر کردم آن عارف متبرک که دو بدن داشت درست مانند زندگیش، مرگی زیبا داشت.

پرسیدم که پراباناندا کجا قرار بود متولد شود. او گفت: «این اطلاعات را باید مخفی نگاه داشت. نباید این را به کسی بگویم. شاید تو خودت متوجه شوی.»

سال‌ها بعد از سوامی کشاباناندا Keshabananda[2] شنیدم که پراباناندا چند سال بعد در جسمی تازه متولد شده بود، به بدری نات در هیمالیا رفته بود و به گروه قدیسان بزرگ باباجی ملحق شده بود.

---

۱ ـ گوروی لهیری ماهاسایا که هنوز زنده است. (نگاه کنید به فصل ۳۳.)

۲ ـ چگونگی دیدارم با کشاباناندا در فصل ۴۲ آمده است.

۲۸

زندگی دوبارهٔ کاشی

«لطفاً داخل آب نروید. بیایید سطل‌هایمان را پر کنیم و خودمان را بشوییم.»

این جملات را خطاب به شاگردانم که به اتفاق برای پیاده‌روی به تپه‌های مجاور رفته بودیم می‌گفتم. برکه‌ای که در برابرمان بود بسیار هوس‌انگیز بود، اما نوعی بی‌میلی نسبت به آن داشتم. اکثر پسرها سطل‌هایشان را پر از آب کردند، اما تعدادی از آنها تسلیم وسوسهٔ شنا در آب خنک شدند. کمی بعد مارهای آبی دور آنها به شنا در آمدند. چه سر و صدایی! پسرها آب را به هر سو می‌پاشیدند. چه لولیدن خنده‌داری وسط برکه ایجاد شده بود.

بعد از رسیدن به مقصد غذا خوردیم. زیر یک درخت نشستم و پسرها هم گرداگردم. آنها که متوجه شده بودند در حالی شهودی بودم انبوه سؤال‌هایشان را بر من می‌ریختند.

یکی از آنها گفت: «آقا لطفاً بگویید آیا من در راه ترک دنیا برای همیشه با شما می‌مانم؟»

گفتم: «نه، تو به اجبار به خانه برمی‌گردی و بعد ازدواج می‌کنی.»

او با تندی اعتراض کرد: «فقط در صورتی که بمیرم می‌توانند مرا به خانه برگردانند.» (اما در عرض چند ماه والدینش آمدند و علی‌رغم مقاومتش او را به خانه بازگرداندند. او چند سال بعد ازدواج کرد.)

پس از پاسخ به سؤال‌های بسیار، یکی از پسرها به نام کاشی Kashi از من سؤالی پرسید. او حدود دوازده سال داشت، شاگرد تیزهوشی بود و همه دوستش داشتند.

«قربان، سرنوشت من چیست؟»

نیرویی که نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم، این کلمات را از دهان من بیرون ریخت: «تو به زودی می‌میری.»

این موضوع باعث اندوه خودم و سایرین شد. در سکوت خود را سرزنش می‌کردم، زیرا که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده بودم. به خاطر همین دیگر به سؤالات بچه‌ها پاسخ ندادم.

وقتی که به مدرسه برگشتیم، کاشی به اتاق من آمد و در هق هق گریه گفت: «اگر بمیرم آیا وقتی که دوباره به دنیا بیایم، مرا پیدا می‌کنید و به راه معنوی برمی‌گردانید؟»

از این مسؤولیت بسیار مشکل امتناع کردم اما احساس خوبی نداشتم. چند هفته بعد کاشی دوباره تقاضایش را با اصرار مطرح کرد. وقتی که او را دلشکسته دیدم، گفتم: «بله، قول می‌دهم، اگر پدر آسمانی به من یاری رساند سعی می‌کنم که تو را پیدا کنم.»

طی تعطیلات تابستانی، به سفر کوتاهی رفتم و از اینکه نمی‌توانستم کاشی را با خود ببرم ناراحت بودم، قبل از عزیمت او را به اتاقم صدا زدم و با دقت به او گفتم که فقط در محیط امواج معنوی و روحانی مدرسه بماند. به

نوعی احساس می‌کردم اگر به خانه نمی‌رفت، ممکن بود از فاجعهٔ قریب‌الوقوع اجتناب کند.

کمی بعد از آنکه رانچی را ترک کردم، پدر کاشی به رانچی آمده بود. پانزده روز تمام سعی کرده بود تا ارادهٔ فرزندش را درهم شکند و او را متقاعد کند اگر فقط چهار روز برای دیدن مادرش به کلکته برود می‌تواند دوباره به مدرسه بازگردد. پدر سرانجام کاشی را تهدید کرده بود که او را با کمک پلیس خواهد برد. این تهدید کاشی را که مشتاق نبود هر گونه بدنامی برای مدرسه ایجاد شود پریشان کرده بود. بنابراین چاره‌ای جز رفتن نداشت.

چند روز بعد به رانچی برگشتم. وقتی که شنیدم پدر کاشی چگونه او را به زور برده است، بلافاصله سوار اولین قطار به مقصد کلکته شدم. در ایستگاه قطار سوار درشکه‌ای شدم. وقتی که درشکه از پل هاورا Howrah روی رود گنگ می‌گذشت پدر کاشی و سایر اقوامش را دیدم که لباس‌های سوگواری به تن داشتند. فریاد زنان به راننده گفتم بایستد. از درشکه پیاده شدم به پدر داغدیده خیره ماندم.

بی‌منطق فریاد زدم: «قاتل! تو پسر مرا کشتی.»

پدر پیشاپیش متوجه اشتباهش شده بود. طی چند روز که کاشی به خانه برگشته بود، غذای آلوده خورده بود و به وبا مبتلا شده بود و در نتیجهٔ این بیماری درگذشته بود.

عشق من به کاشی و عهد یافتن او پس از مرگ، شب و روزم را تسخیر کرده بود. هر جا که می‌رفتم چهره‌اش در برابرم نمودار می‌شد. سخت به جست و جویش برآمدم، درست همان گونه که سال‌ها پیش به دنبال مادر از دست رفته‌ام بودم.

احساس می‌کردم از آنجایی که خداوند به من قدرت تعقل داده بود، باید

از آن استفاده می‌کردم و با کمک نیروهایم قوانین ظریفی را که می‌توانستم حدود تقریبی کاشی در عالم اختری را آشکار کند کشف کنم. او روحی بود که آرزوهای برآورده نشده داشت. تشخیص دادم که انبوهی از نور جایی در میان میلیون‌ها روح درخشان در دنیای اختری شناور است. چگونه می‌توانستم از میان روح‌های بی‌شمار دیگر با او هماهنگ شوم؟

با استفاده از یک تکنیک یوگایی مخفی، عشقم به روح کاشی را از طریق چشم روحانی که در میان دو ابرو قرار دارد منتشر کردم. دست‌ها و انگشتانم را بالا نگاه داشتم و از آنها به عنوان آنتن استفاده کردم. به اطراف می‌گشتم و سعی می‌کردم مسیری را که تصور می‌کردم کاشی ممکن است در آن باشد پیدا کنم. اعتقاد داشتم که او در یک جنین متولد شده است. امید داشتم که پاسخ او را در قلبم دریافت کنم.[1]

حس می‌کردم که کاشی به زودی به زمین باز می‌گردد و اگر من بی‌وقفه او را بخوانم و امواجم را به او بفرستم، روحش به من پاسخ می‌داد. می‌دانستم که کوچکترین پیامی را که کاشی برایم بفرستد در انگشت‌ها، دست‌ها و بازوها، ستون فقرات و اعصابم احساس می‌کردم.

با شوقی تزلزل‌ناپذیر، این شیوهٔ یوگایی را به مدت شش ماه پس از مرگ کاشی ادامه دادم. یک روز صبح در حالی که با عده‌ای از دوستانم در بوبازار Bowbazar شلوغ کلکته راه می‌رفتم، دست‌هایم را به همان شیوهٔ معمول بالا بردم. برای نخستین بار پاسخی دریافت کردم. احساس می‌کردم که ارتعاشاتی

---

۱ - یوگی‌ها نیروی اراده را وقتی که در میان دو ابرو متمرکز شود، به عنوان ابزار انتشار اندیشه و فکر می‌شناسند. وقتی که احساس بر قلب متمرکز است مانند رادیو عمل می‌کند. می‌تواند پیام‌های دور و نزدیک را دریافت کند. در تله‌پاتی امواج ظریف افکار موجود در ذهن فرد از طریق امواج ظریف اختری منتقل می‌شوند و امواج الکتریکی را خلق می‌کنند. این امواج به نوبهٔ خود به امواج افکار در ذهن شخص دیگر تبدیل می‌شوند.

الکتریکی در کف دست‌ها و انگشتانم خارش ایجاد کرده بود. این جریانات، فکری قوی را در اعماق آگاهی‌ام تشکیل دادند: «من کاشی هستم، من کاشی هستم، به سراغم بیا.»

وقتی که روی قلبم تمرکز کردم این صدا را با وضوح بیشتری می‌شنیدم. این پیام را به صدای خاص خود کاشی می‌شنیدم.[۱] دست یکی از همراهانم را گرفتم و خوشحال به او لبخند زدم.

«مثل اینکه کاشی را پیدا کردم.»

در میان تعجب دوستانم و جمعیت بازار به دور خود می‌چرخیدم. این ارتعاشات الکترونیکی فقط زمانی که به طرف خیابانی که در آن نزدیکی بود می‌چرخیدم قوی‌تر می‌شدند. نام این خیابان کوچهٔ سرپانتاین Serpantine بود. جریانات اختری وقتی که به سایر جهات می‌چرخیدم خاموش می‌شدند.

گفتم: «آه، روح کاشی باید جایی در کوچهٔ سرپانتاین متولد شده باشد. امواج در دست‌هایم که بالا گرفته بودمشان قوی‌تر و قوی‌تر شد. گویی که آهن‌ربایی مرا به سوی جای مقرر می‌برد. وقتی که به در خانه‌ای رسیدم، ناگهان میخکوب شدم و با هیجان در حالی که نفسم را حبس کرده بودم در خانه را کوبیدم. احساس کردم که جست و جوی طولانی و عجیبم به نهایتی موفقیت‌آمیز رسیده بود.

خدمتکاری در را باز کرد. گفت که آقایش در خانه بود. او از پلکان طبقهٔ دوم خانه پایین آمد و پرسشگرانه به من نگاه کرد. به سختی توانستم موضوع را با او مطرح کنم.

«قربان، لطفاً به من بگویید آیا شما و همسرتان حدود شش ماه است که در

---

۱ ـ هر روحی در حالت پاک خود همه جا حاضر است. روح کاشی همهٔ خصوصیات کاشی را به یاد داشت و بنابراین صدای او را برای جلب توجه من به کار می‌برد.

انتظار به دنیا آمدن فرزندی بوده‌اید؟»[1]

گفت: «بله همین طور است.» او که دید من ردای زعفرانی رنگ راهب‌ها را به تن دارم اضافه کرد: «لطفاً به من بگویید که چگونه از امور خانوادگی ما مطلع شده‌اید؟»

وقتی که داستان کاشی و قولی را که به او دادم شنید، همه چیز را باور کرد.

به او گفتم: «فرزند ذکوری با چهره‌ای زیبا در خانوادهٔ شما زاده می‌شود. او چهره‌ای گشاده دارد با طره‌ای بالای سرش. رفتارش به طرز قابل توجهی معنوی خواهد بود.» مطمئن بودم این نوزاد به دنیا نیامده شبیه کاشی خواهد شد.

بعدها کودک مزبور را دیدم. والدینش همان نام کاشی را بر او نهادند. حتی در نوزادی هم شبیه کاشی عزیز من بود. کودک به محض دیدن من محبتی بی‌درنگ به من نشان داد. جاذبهٔ گذشته با شدتی بیشتر بیدار شده

---

۱ ـ با اینکه انسان‌های زیادی بعد از مرگ فیزیکی به مدت ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال در عالم اختری می‌مانند، اما طول زمانی بین هر زندگی متغیر است. (نگاه کنید به فصل ۴) عمر هر کس در زندگی فیزیکی یا اختری از قبل بنابر اصول کارما تعیین شده است.

مرگ و بی‌تردید خواب (مرگ کوچک) لازمهٔ زندگی هستند زیرا انسان اشراق نیافته را موقتاً از دام‌های حواس رها می‌سازند. از آنجایی که سرشت و فطرت انسان روحی الهی است، او در خواب و مرگ خاطراتی از معنویت خود به یاد می‌آورد.

قانون مساوات کارما چنانچه در متون هندو شرح داده شده است، قانون عمل و عکس‌العمل، علت و معلول، کاشت و برداشت است. هر کس با افکار و اعمالش سازندهٔ تقدیر خود می‌شود. هر انرژیی که نابخردانه یا از روی خرد به کار برده است، به او باز می‌گردد درست مانند مداری که از یک نقطه شروع می‌شود و در همان نقطه به پایان می‌رسد. دنیا مانند یک معادلهٔ ریاضی است که بنابر برخورد شما خود را متعادل می‌سازد. بی‌تردید در سکوت هر رازی عاقبت برملا می‌شود، هر جرمی به کیفر می‌رسد، هر فضیلتی پاداش می‌یابد، هر خطایی اصلاح می‌شود (امرسن در «جبران»). درک کارما به عنوان قانون عدلی که پشت تمام بی‌عدالتی‌های زندگی قرار دارد، ذهن انسان را از بیزاری وی از خدایش و مخلوقاتش باز می‌دارد.

بود.

سال‌ها بعد کاشی نوجوان وقتی که در آمریکا بودم برایم نامه نوشت. او از عشق عمیق خود به در پیش گرفتن راه ترک دنیا نوشته بود. او را به هیمالیا نزد استادی فرستادم که او را به عنوان شاگرد پذیرفت.

۲۹

من و رابیندرانات تاگور

«رابیندرانات تاگور به ما آموخته است که مانند پرنده‌ها بدون تلاش و برای ابراز مکنونات درونی خود آواز بخوانیم.»

بولانات Bhola Nath یکی از دانش‌آموزان هوشمند چهارده‌ساله در رانچی این توضیحات را به زبان آورد. او طغیانی خوش‌نوا از گلویش بیرون می‌ریخت. قبلاً در مدرسهٔ مشهور «شانتی‌نیکتان» Shantiniketan (بهشت آرامش) در بولپور Bolpur درس خوانده بود.

به او گفتم: «ترانه‌های تاگور از جوانی بر لب‌های من جاری بوده است. همهٔ بنگالی‌ها حتی دهقانان بی‌سواد هم از اشعار او لذت می‌برند.»

من و بولا چند تا از شعرهای تاگور راکه هزاران شعر هندی را به موسیقی کشیده بود خواندیم، برخی از آنها ساختهٔ خود او بودند و برخی دیگر از ریشه‌ای کهن برخاسته بودند.

به بولا گفتم: «من رابیندرانات را بعد از آنکه جایزهٔ نوبل در ادبیات را دریافت کرد دیدم. مایل بودم او را ببینم زیرا شهامت عاری از سیاست او را در

برخورد با انتقادهایی که از کار ادبی او می‌شد دوست داشتم.»

بولا کنجکاو ماجرای انتقاد از او را جویا شد.

گفتم: «ادبا تاگور را به خاطر آنکه شیوهٔ جدیدی را در شعر بنگالی بنیانگذاری کرده بود سخت به باد انتقاد گرفته بودند. او جملات محاوره‌ای و ادبی را با هم می‌آمیخت و تمام محدودیت‌های تجویزی را که برای حکما و ادبا عزیز بود نادیده می‌گرفت. مضامین ترانه‌هایش حقایق عمیق فلسفی را دربر داشت که در قالبی عاطفی و دلنشین با اعتنایی اندک به سبک‌های پذیرفته شدهٔ ادبی ابراز می‌کرد.

«یک منتقد متنفذ، تاگور را «شاعر کبوتر منشی» نامید که آوازهایش را برای آنکه چاپ شود به یک روپیه می‌فروخت. اما روز انتقام تاگور به زودی فرا رسید: بلافاصله بعد از اینکه «گیتانجالی» (ترانه‌های پیشکشی) را به انگلیسی ترجمه کرد، دنیای ادبی غرب به گرامیداشت او برخاست. سپس قطاری از ادبا، از جمله همان منتقد به شانتی نیکتان رفتند تا به او تبریک گویند.

«رابیندرانات مهمانانش را با اندکی تأخیر تعمدی پذیرفت، و بعد از آنکه در سکوت جدی ستایش‌های آنها را شنید، رو به آنها کرد و سلاح خود آنها را به سویشان نشانه رفت.

او گفت: «آقایان، افتخارات معطری که به من ارزانی داشتید به طرز اهانت‌آمیزی با بوی تعفن بی‌احترامی گذشته‌تان آمیخته است. آیا امکان دارد که میان پاداش جایزهٔ نوبل که به من اعطا شده است و ستایش‌های ناگهانی شما ارتباطی وجود داشته باشد؟ من هنوز همان شاعری هستم که وقتی نخستین گل‌های متواضعم را بر محراب بنگال نهادم موجب ناراحتی شما شدم.»

«روزنامه‌ها شرحی از توبیخ گستاخانهٔ تاگور را به چاپ رساندند. من سخنان درشت مردی را که از تملق بی‌خود نمی‌شود تحسین می‌کنم. منشی او آقای اندرو[۱] که یک دوتی بنگالی می‌پوشید در کلکته مرا به رابیندراتات تاگور معرفی کرد. آقای اندرو با محبت فراوان، تاگور را «گورو دوا» (استاد الهی) می‌نامید.

رابیندراتات با مهربانی مرا پذیرفت. او هاله‌ای از جذبه، فرهنگ و ادب داشت. او در پاسخ به سؤال من در مورد سابقهٔ ادبی خود گفت که عمدتاً تحت‌تأثیر حماسه‌های دینی هند و نیز آثار ویدیاپاتی Vidyapati که شاعری مردمی و متعلق به قرن چهاردهم بوده است قرار گرفته است.

من که از این خاطرات الهام می‌گرفتم، شرح تاگور از یک ترانهٔ بنگالی قدیمی را خواندم. «چراغ عشقت را بیفروز». بولا و من با شادی همچنان که در محوطهٔ ویدالایا راه می‌رفتیم، اشعار او را می‌خواندیم.

حدود دوسال بعد از تأسیس مدرسهٔ رانچی دعوتنامه‌ای از رابیندرانات دعوت کردم تا از مدرسهٔ شانتی نیکتان دیدن کنم و در مورد آرمان‌های آموزشی‌مان گفتگو کنیم. با خوشحالی به آنجا رفتم. وقتی که رسیدم شاعر در حال مطالعه بود: در آن هنگام نیز درست مانند اولین ملاقاتمان نمونهٔ انسانی کامل بود که نقاشان می‌توانستند تصویر کنند. صورت زیبای خوش تراشش در انبوهی از گیسوان و ریشی بلند قرار داشت. چشمان درشت و نافذ، لبخندی ملکوتی و صدایی مانند صدای نی که واقعاً مسحور کننده بود. رشید، بلندقامت و مؤقر بود و در عین حال ملایمتی زنانه با خودانگیزی کودکانه در او آمیخته بود. پنداره‌های آرمانی شعرا نمی‌توانست محلی مناسب‌تر از ترانه‌های او برای تجلی بیابد.

---

۱ ـ نویسنده و شاعر انگلیسی که دوست نزدیک ماهاتما گاندی بوده است.

من و تاگور خیلی زود به مطالعهٔ تطبیقی مدارسمان پرداختیم که هر دو بر خلاف عرف معمول تأسیس کرده بودیم. متوجهٔ تشابهات فراوانی شدیم: تشکیل کلاس‌ها در فضای باز، سادگی، چشم‌اندازی وسیع و باز برای روح خلاق کودکان. اما رابیندرانات تأکید قابل توجهی بر مطالعهٔ ادبیات و شعر و نیز ابراز درون خود از طریق موسیقی و ترانه داشت که در مورد بولا متوجهٔ آن شدم. شاگردان شانتی نیکتان دوره‌های سکوت را در پیش می‌گرفتند، اما تعلیم یوگایی خاصی به آنها داده نمی‌شد.

شاعر با توجه به شرح من در مورد تمرینات انرژی‌بخش یوگودا و تمرینات تمرکزی یوگا که در رانچی تعلیم داده می‌شد گوش کرد.

تاگور در مورد مبارزات تحصیلی خود در جوانی برایم گفت. در حالی که می‌خندید گفت: «من بعد از کلاس پنجم از مدرسه گریختم.» می‌توانستم خوب درک کنم که چقدر در فضای سرد و منظم کلاس درس به ظرافت درونی شاعر بی‌حرمتی می‌شد.

به عده‌ای از جوانان که در باغ زیبای مدرسه در حال درس خواندن بودند اشاره کرد: «برای همین است که شانتی نیکتان را زیر سایهٔ درختان و شکوه آسمان گشودم. یک کودک به طور طبیعی باید در میان گل‌ها و آواز پرندگان باشد. در آنجا ساده‌تر آن گنجینهٔ درونی خویش را ابراز می‌کند. تحصیل و آموزش واقعی تحمیلی و شتابمند نیست. بلکه خرد درون را به تدریج به سطح می‌آورد.»

با او موافق بودم و گفتم: «در مدارس معمولی، غرایز آرمانی و ستایش قهرمانان در جوانان با خوراندن تاریخ و آمار و ارقام دچار قحطی می‌شود.»

شاعر تاگور با مهر از پدرش دواندرانات Devandranath سخن گفت که تأسیس شانتی نیکتان را به او الهام بخشیده بود.

«پدر این زمین حاصلخیز را به من داد و در آن یک مهمانخانه و یک معبد ساخت. من تجارب آموزشی‌ام را در همین جا در سال ۱۹۰۱ با ده پسربچه شروع کردم. هشت هزار پوندی که همراه جایزهٔ نوبل نصیبم شد صرف نگهداری مدرسه شد.»

تاگور بزرگ یعنی دواندرانات که او را با عنوان «ماهاریشی» می‌شناختند چنانچه از زندگی‌نامه‌اش پیداست مرد مشهوری بود. دو سال از زندگیش را در کوه‌های هیمالیا صرف مراقبه کرده بود. پدرش دوارکانات Dwarkanath تاگور در بنگال به خاطر نیکوکاری‌های کریمانه‌اش مورد ستایش همگان بود. از این شجره، نابغه‌ها روییده بود. نه تنها رابیندرنات بلکه تمام اقوامش به کارهای خلاق روی آورده بودند. برادرزاده‌هایش گوگوننندرا Gogonendra و ابانیندرا Abanindra از هنرمندان برجستهٔ هند بودند. برادر رابیندرانات، دویجندرا Dwijendra فیلسوفی بزرگ بود که حتی پرندگان و موجودات جنگلی به او عشق می‌ورزیدند.

رابیندرانات از من دعوت کرد تا شب را در مهمانخانهٔ او بگذرانم. شب تابلویی از تاگور و گروهی را در ایوان دیدم. زمانی به گذشته بازگشت: منظرهٔ برابرم مانند منظری در دیری کهن و قدیمی بود ـ آن شاعر مسرور را پیروانش دربر گرفته بودند و همگی در هاله‌ای از عشق الهی فرو رفته بودند. تاگور هر گرهٔ دوستی را با رشتهٔ هماهنگی می‌بافت. او که هیچ‌گاه ادعایی نداشت، قلب هر کس را با جاذبه‌ای غیرقابل مقاومت جذب می‌کرد. شکوفه‌های نادر شعر در باغ خدا می‌رویند و با عطر طبیعی‌شان دیگران را جلب می‌کنند.

رابیندرانات با صدای آهنگینش برخی از اشعارش را که به تازگی سروده بود خواند. اکثر ترانه‌ها و نمایشنامه‌هایش که برای شاگردانش نوشته شده است، در شانتی نیکتان تحریر شده است. برای من زیبایی اشعار او در

اشاره‌اش به خدا بدون ذکر مستقیم نام خداست. او نوشته است: «سرمست از سرور خواندن، خود را فراموش می‌کنم و تو را دوستی می‌خوانم که خدای من است.»

روز بعد پس از ناهار با بی‌میلی با تاگور خداحافظی کردم. خوشحالم که مدرسه‌اش اکنون به یک دانشگاه بین‌المللی به نام ویسوا باهارتی Viswa Baharati[1] تبدیل شده است. تحصیلکردگان نقاط مختلف دنیا این دانشگاه را محیطی ایده‌آل می‌یابند.

آنجا که ذهن عاری از ترس است و سر، افراشته است
آنجا که دانش رهاست
و دنیا را دیوارها قطعه‌قطعه نکرده‌اند
آنجا که کلمات از عمق حقیقت برمی‌خیزند
آنجا که تلاش خستگی‌ناپذیر، آغوش به روی کمال می‌گشاید
آنجا که جاریِ شفافِ استدلال راه به سوی شنزار عادت مرده نیافته است
آنجا که ذهن به سوی تو به درون اندیشه و عمل فراخ راه می‌یابد
پدرم، بگذار که سرزمینم در آن آسمانِ رهایی بیدار شود.[2]

رابیندرانات تاگور

---

۱ ـ در ژانویه ۱۹۵۰ شصت و شش استاد و شاگرد از ویسواباهاراتی بازدیدی ده روزه از مدرسه برگودا سات سانگ در رانچی به عمل آوردند.

۲ ـ گیتانجالی (انتشارات مکمیلان).

۳۰

قانون معجزه

لئون تولستوی[1] رمان نویس شهیر حکایتی نوشته است به نام سه راهب. دوستش نیکولاس روریش Nicolos Roerich آن را به این ترتیب خلاصه کرده است.

سه راهب در جزیره‌ای زندگی می‌کردند. آنها افراد بسیار ساده‌دلی بودند، به طوری که تنها دعایی که می‌دانستند این بود: «خدایا! ما سه نفریم، تو سه نفری، بر ما رحمت آر.» با این دعای ساده معجزات بزرگی برایشان اتفاق می‌افتاد.

اسقف ناحیه[2] موضوع را شنید و تصمیم گرفت به دیدن آنها برود تا به آنها

---

۱ ـ تولستوی آرمان‌های مشترکی با مهاتما گاندی داشت. آن دو در مورد موضوع «بی‌آزاری» با یکدیگر مکاتبه می‌کردند. تولستوی این تعلیم مرکزی مسیح را «بدی را با بدی پاسخ نگویید» (متی ۵:۳۹) بلکه بدی را فقط با نقطهٔ ضد آن یعنی عشق و نیکی باید پاسخ داد، پیوسته در نظر داشت.

۲ ـ به نظر می‌رسد که این حکایت دارای ریشه‌ای تاریخی است: در مقاله‌ای آمده است که این اسقف آن سه راهب را زمانی دید که از آرک‌آنجل Archangel به صومعهٔ اسلوتسکی Slovesky در دهانهٔ رود دویان Dvian می‌رفت.

نیایش‌های شرعی و اصولی را بیاموزد. اسقف به جزیره رسید و به راهب‌ها گفت که نیایش آنها رسمی نبوده، پس دعاهای معمول را به آنها تعلیم داد. اسقف با قایق جزیره را ترک کرد. وقتی که به عقب نگاه کرد نوری درخشان را دید. نور به او نزدیک شد و آنگاه دید که سه راهب دست‌هایشان را به هم داده بودند و روی آب راه می‌رفتند تا به قایق او برسند.

راهب‌ها وقتی که به اسقف رسیدند گفتند: «دعاهایی را که شما به ما آموختید فراموش کردیم، برای همین با عجله به سراغ شما آمدیم تا دوباره آنها را به ما تعلیم دهید.»

اسقف بهت‌زده سر تکان داد و با فروتنی گفت: «عزیزانم همان دعای قدیمی خودتان را بخوانید.»

آن سه راهب چگونه روی آب راه می‌رفتند؟

عیسی مسیح چگونه پس از مصلوب شدن زنده شد؟

لهیری ماهاسایا و شری یوکتشوار چگونه معجزه می‌کردند؟

علم امروز هنوز پاسخی برای این سؤال‌ها نیافته است: هر چند که در عصر اتم، منظر دنیای ذهن ناگهان وسعت یافته است. کلمهٔ «غیرممکن» در واژگان بشر در حال رنگ باختن است.

متون ودایی اظهار می‌دارند که دنیای فیزیکی تحت قانون بنیادین مایا Maya عمل می‌کند. مایا اصل نسبیت و ثنویت است. خداوند که یگانه وجود است واحد مطلق است: او برای آنکه تجلی‌های متنوع و مجزا در خلقت پدیدار شوند، پرده بر خود می‌کشد. این پردهٔ ثنویتِ توهم‌آلود، مایا نام دارد.[1] بسیاری از کشفیات علمی امروز این اظهار حکمای ودایی را تأیید کرده‌اند.

قانون حرکت نیوتن، قانون مایاست «برای هر عملی عکس‌العملی مساوی

---

۱ ـ به پانویس‌های صفحهٔ ۳۸ و ۴۱ کتاب مراجعه کنید.

و مخالف وجود دارد: اعمال دوجانبهٔ دو جرم پیوسته برابرند، و در مسیر عکس هم قرار دارند.» عمل و عکس‌العمل بدینسان دقیقاً برابرند. «داشتن یک نوع نیرو غیرممکن است. باید یک جفت نیروی برابر و مخالف وجود داشته باشد.»

فعالیت‌های طبیعی همگی دارای ریشهٔ مایا هستند. برای مثال نیروی الکتریسته پدیدهٔ جذب و دفع است، الکترون‌ها و پروتون‌ها اضداد الکتریکی هستند. نمونهٔ دیگر ریزترین ذره یا اتم است که مانند زمین آهن‌ربایی است با قطب‌های مثبت و منفی. کل پدیده دنیا در نوسان میان دو قطب است. هیچ یک از قوانین فیزیک، شیمی و یا هر علم دیگری هرگز عاری از اصل اضداد نبوده‌اند.

علم مادی نمی‌تواند قوانینی را بیرون از دایرهٔ مایا فرمول‌بندی کند، مایا ساختار و مادهٔ تشکیل دهندهٔ خلقت است. طبیعت خود مایاست: علم طبیعی باید به ناگزیر با چیستی خود مواجه شود. مایا در قلمرو خود، ابدی و تخلیه‌ناپذیر است. دانشمندان آینده فقط می‌توانند جنبه‌های متنوع و متفاوت بیکرانگی آن را به کاوش و تفحص بگیرند. علم بدینسان در نوسانی مداوم بسر می‌برد و قادر نیست به ثبات و قطعیت دست یابد. بی‌تردید علم می‌تواند قوانین کیهانی موجود وفعال را کشف کند، اما از کشف قانون آن یگانه خالق و فاعل هستی عاجز است. تجلی‌های افسونگر قانون جاذبه و الکتریسیته شناخته شده‌اند اما هیچ موجود میرایی نمی‌داند که ماهیت آنها چیست؟[1]

پشت سر نهادن مایا وظیفه‌ای است که پیامبران هر عصر به انسان تکلیف

---

۱ ـ مارکونی مخترع بزرگ اذعان داشت که «علم در مقابل ابدیت کافی نیست» عدم توانایی علم در حل معمای زندگی قطعی است. در صورتی که ایمان نبود این حقیقت می‌توانست به راستی وحشتناک باشد. راز زندگی بی‌تردید ماندگارترین مسأله‌ای است که در برابر اندیشهٔ انسان نهاده شده است.

کرده‌اند. پشت سر گذاشتن ثنویت و دوگانگی موجود در خلقت و درک وحدانیت خالقِ آن، والاترین آرمان بشر ملاحظه شده است. کسانی که به توهم کیهانی می‌چسبند باید قانون اولیهٔ یعنی ثنویت آن را بپذیرند: جزر و مد، فراز و فرود، شب و روز، لذت و درد، خوب و بد، تولد و مرگ. این الگوی مداروار، یکنواخت و پریشان کننده است و انسان را که هزاران زندگی بشری را پشت سر گذاشته است دنبال می‌کند: بدین ترتیب آدمی گاه نگاه امیدواری به منظر فراسوی کشش‌های مایا می‌اندازد.

فروافکندن پردهٔ مایا، یعنی گشودن راز خلقت. آن کس که بدین گونه هستی را عریان می‌سازد موحد واقعی است. سایرین تمثال‌های کفر را ستایش می‌کنند. مادام که انسان دستخوش توهمات دوگانهٔ طبیعت می‌ماند، مایا خدای او می‌شود و او نمی‌تواند خدای واحد را بشناسد.

دنیای توهم، مایا، در انسان به صورت آویدیا Avidya یا جهل، ناآگاهی و وهم متجلی می‌شود. مایا یا آویدیا را هرگز نمی‌توان از طریق تحلیل‌ها یا اعتقادات هوشمندانه و روشنفکرانه نابود کرد، بلکه انحلال آن فقط با رسیدن به حالت درونی نیربیکالپا سامادی میسر است. پیامبران عهد عتیق، حکمای تمام اعصار و سرزمین‌ها از این مرتبهٔ آگاهی سخن گفته‌اند.

حزقیال نبی فرموده است: «بعد از آن مرا به کنار دروازه آورده که رو به مشرق بود، ناگهان جلال خدای اسرائیل پدیدار شد که از سمت شرق می‌آمد و صدایش مانند غرش آب‌های خروشان بود و زمین از جلال او می‌درخشید.» (حزقیال نبی ۲-۴۳:۱ کتاب مقدس). یوگی آگاهیش را بر چشم الهی که در پیشانی (شرق) واقع شده است، در حضور همه جا حاضر خدا غرقه می‌سازد و کلمه یا اوم را می‌شنود که همانا غرش «آب‌های خروشان» است: تموج نوری که خلقت را می‌سازد.

از میان تریلیون رازهای خلقت، نور محسوس‌ترین است. علی‌رغم امواج صوتی که انتقالشان نیازمند هوا یا سایر واسطه‌های مادی است، امواج نور آزادانه در خلاء فضای اختران در حرکت است. اثیر واسط اختری، نور در تئوری مواج است، اما بنابر اظهارات انیشتین، خواص هندسی فضا، تئوری اثیر را مردود می‌دارد و می‌تواند کنار گذاشته شود. در هر حال نور ظریف‌ترین و رهاترین تجلی طبیعی است.

در فرضیات انیشتین، شتاب نور ۱۸۶،۳۰۰ مایل در ثانیه است که بر کل تئوری نسبیت غلبه می‌کند. او با منطق ریاضی ثابت می‌کند که سرعت نور تا جایی که ذهن محدود بشری در می‌یابد، تنها جزء ثابت جهان متغیر است. همهٔ معیارهای بشر از مکان و زمان به سرعت مطلق نور بستگی دارد. زمان و مکان، زوال‌ناپذیر، نسبی و محدود هستند. آنها معیارهای مشروط خود را فقط از سرعت نور می‌گیرند.

زمان با پیوستن به مکان به عنوان یک نسبیت بعددار، به طبیعت صحیح خود باز می‌گردد. انیشتین با ضربهٔ قلم خود هر واقعیت تثبیت شده‌ای مگر نور را از جهان هستی مطرود دانست.

بعدها در تئوری میدان وحدت، این فیزیکدان برجسته در یک فرمول ریاضی، قوانین جاذبه و الکترومغناطیس را جمع‌بندی می‌کند. انیشتین با کاهش ساختار کیهانی به امواج، به اعصار حکمای ودایی که اظهار داشتند خلقت از یک مادهٔ خاص (مایا) تشکیل شده است رسید.

در تئوری تاریخ نسبیت امکانات ریاضی، تفحص اتم مطرح شده است. دانشمندانی بزرگ اکنون گستاخانه اظهار می‌دارند که نه تنها اتم انرژی است بلکه ماده نیز انرژی می‌باشد و انرژی اتمی اساساً از خمیرهٔ ذهن است.

تشخیص صریح اینکه علم مادی با دنیای سایه‌ها سر و کار دارد یکی از

پیشرفت‌های مهم محسوب می‌شود. سر آرتور استنلی ادینگتن Sir Arthur Stanely Eddington «در طبیعت دنیای مادی» Nature of thd Physical World[1] می‌نویسد: در دنیای مادی، ما تصویر سایه‌وار نمایشیِ شبه زندگی را مشاهده می‌کنیم. سایهٔ آرنج من روی سایهٔ میز قرار دارد، درست همان گونه که سایهٔ جوهر بر سایهٔ کاغذ می‌لغزد. این همه نمادین است. سپس ذهن کیمیایی به میان می‌آید که نمادها را مستحیل می‌کند. در خاتمه باید گفت که خمیرهٔ دنیا همانا ذهن است.»

اخیراً با ابداع میکروسکوپ الکترونی، مادهٔ نوری اتم‌ها و ثنویت انکارناپذیر طبیعت ثابت شد. در نیویورک تایمز گزارش زیر در مورد کارکرد میکروسکوپ الکترونی در سال ۱۹۳۷ در اجلاس انجمن علوم پیشرفتهٔ آمریکا نمایش داده شد:

«ساختار کریستالی تنگستن، که قبل از این به طور غیر مستقیم از طریق اشعهٔ ایکس شناخته شده بود، بر یک صفحهٔ فلورسنت نمایش داده شد. در این نمودار نُه اتم در جای صحیح خود در شبکهٔ فضا ـ یک مکعب که در مرکز و در هر زاویه‌اش یک اتم قرار داشت ـ قرار گرفت. اتم‌های شبکهٔ کریستالی تنگستن روی صفحهٔ فلورسنت به شکل نقاطی از نور که در الگویی هندسی قرار داشتند نمایش داده شد. روی مکعب کریستالِ نور مولکول‌های مهاجم هوا به شکل نقاط رقصان نور دیده می‌شدند که شبیه نقطه‌های آفتاب روی امواج آب بودند.

«اصل به وجود آورندهٔ میکروسکوپ الکترونی نخست در سال ۱۹۲۷ توسط دکتر کلینتن داویسن Dr. Clinton J.Davission و دکتر لستر جرمر Dr.Lester H.Germer از آزمایشگاه‌های تلفن بل در نیویورک سیتی کشف

---

۱ ـ انتشارات مک‌میلان.

شد که دریافتند الکترون دارای ماهیتی دوگانه است و از خواص ماده و موج برخوردار است.[۱] کیفیت موج به الکترون خاصیت نور را می‌بخشد و به این ترتیب جستار برای ابداع وسیله‌ای آغاز شد که الکترون‌ها را مانند تمرکز نور به وسیلهٔ عدسی، متمرکز کنند.

«دکتر داویسن با کشف خاصیت تبدیلی الکترون که نشان می‌داد کل قلمرو طبیعت مادی دارای سرشتی دوگانه است، جایزهٔ نوبل در فیزیک را دریافت کرد.»

سر جیمز جین Sir James Jeans در «جهان اسرارآمیز»[۲] می‌نویسد: «جریان دانش به سوی واقعیت غیرمکانیکی پیش می‌رود، جهان بیشتر شبیه یک فکر عظیم به نظر می‌رسد تا یک ماشین.»

علم قرن بیستم بدینسان به نظر می‌رسد که صفحه‌ای از وداهای کهن است.

پس بگذاریم که بشر از علم، این حقیقت فلسفی را بیاموزد که جهان مادی وجود ندارد، تار و پود آن از مایا (توهم) است. تمام این سرابِ واقعیت با تحلیل از میان می‌رود. همچنان که پایه‌های جهان مادی یکی یکی پشت سر انسان فرو می‌ریزد، او اتکای کفرآمیز خود و تخطی‌اش از فرمان الهی «تو را خدایان دیگر نباشد» را درمی‌یابد.[۳]

انیشتین در معادلهٔ مشهور خود در مورد برابری ماده و انرژی ثابت کرد که انرژی در هر ذره ماده برابر با جرم یا وزن آن ضرب در سرعت نور است. آزادکردن انرژی‌های اتم با انهدام ذرات مادی ایجاد می‌شود. «مرگ ماده

---

۱ ـ این هم ماده است و هم انرژی.

۲ ـ انتشارات دانشگاه کمبریج.

۳ ـ کتاب مقدس: خروج، ۳:۲۰.

موجب تولد عصر اتم شده است.»

سرعت نور، معیاری ریاضی یا ثابت است نه به خاطر آنکه ارزشی مطلق در ۱۸۶۳۰۰ مایل در ثانیه است بلکه به خاطر آنکه هیچ جسم مادیی که جرم آن با افزایش سرعت بالا می‌رود نمی‌تواند به سرعت نور دست یابد. به عبارتی دیگر فقط یک جسم مادی که جرم آن نامحدود است می‌تواند با سرعت نور برابری کند.

این موضوع ما را به قانون معجزه می‌رساند.

اساتیدی که قادرند جسم خود و اشیا را مادیت ببخشند یا مادیت آنها را بگیرند، با سرعت نور حرکت می‌کنند و از شعاع‌های خلاق نور استفاده می‌کنند تا هر چیز مادی را قابل رؤیت کنند. آنها این شرط قانون‌مند را رعایت کرده‌اند: جرم آنها نامحدود است.

آگاهی یک یوگی کمال یافته، نه با جسم حقیر بلکه با ساختار کیهانی یکی است. جاذبه، خواه نیروی نیوتن باشد یا «تجلی مادهٔ بیجان» انیشتین، نمی‌تواند یک استاد را وادارد که اسیر وزن ـ که خاصیت همهٔ مواد مادی است ـ باشد. آن کس که خود را به عنوان روحی حاضر در همه جا می‌شناسد، دیگر تابع محدودیت جسم در زمان و مکان نیست. بلکه به این حقیقت رسیده است: من او هستم.

«خدا فرمود نور باشد، و در آنجا نور بود.»[۱] خداوند در خلقت جهان نخست فرمان داد که ساختار لازم یعنی نور خلق شود. در شعاع این واسط غیرمادی همهٔ تجلیات الهی اتفاق می‌افتد. عابدان هر عصر گواه ظهور خدا به عنوان شعله و نورند: یوحنا گفته است: «چشمانش چون شعلهٔ آتش بود... و

---

۱ ـ کتاب مقدس: تکوین، ۱:۳.

لقایش خورشیدی تابان.»[۱]

یوگی که با مراقبهٔ کامل آگاهیش را در خالقش غرق کرده است جوهرهٔ جهان هستی را نور (تموج انرژی حیات) می‌یابد: برای او اتفاق میان نور که آب را می‌سازد و نوری که خاک را به وجود می‌آورد نیست. استاد تنویر یافته رها از آگاهی ماده و سه بعد مکان و بعد چهارم یعنی زمان، به همان سادگی جسم نور خود را به نور خاک، آب، آتش و هوا تبدیل می‌کند.

«پس اگر چشم تو واحد باشد، تمام وجودت پر از نور خواهد شد.»[۲]

تمرکز طولانی بر چشم رهایی بخش روحانی، یوگی را قادر می‌کند که توهمات مربوط به ماده و وزن جاذبهٔ آن را نابود کند و او جهان هستی را به عنوان خالق آن می‌بیند: جرم یکپارچهٔ نور.

دکتر تورلند Dr.L.T.Torlans از هاروارد می‌گوید: «تمثال‌های بصری بر مبنای همان اصل کلیشه‌های نیم‌رنگ معمول ساخته شده‌اند، یعنی از نقاط کوچک یا نقطه‌چین‌های بسیار ریز که با چشم قابل رؤیت نیستند... حساسیت شبکیهٔ چشم چنان عظیم است که یک حس بصری را می‌توان توسط میزان نسبی نور تولید کرد.»

هر کسی که جوهرهٔ خلقت نور است می‌تواند قانون معجزه را متحقق کند. استاد قادر است دانش الهی خود از پدیدهٔ نور را جهت انعکاس بی‌درنگ به صورت تجلی قابل درک اتم‌های نور به کار گیرد. صورت واقعی انعکاس را (هر چه باشد: درخت، دارو، جسم انسانی) خواست یوگی به واسطهٔ نیروی اراده و تجسمش تعیین می‌کند.

انسان شب در خواب می‌رود و از محدودیت‌های کاذبی که طی بیداری او

---

۱ ـ انجیل: مکاشفهٔ یوحنا، ۱۶-۱۴:۱.

۲ ـ انجیل: متی، ۶:۲۲.

را دربر می‌گیرد می‌گریزد. در خواب، ذهنش را می‌بیند که به همه جا می‌رود: در رؤیا دوستانی که دیری است درگذشته‌اند، دورترین اقالیم و مناظر گذشتهٔ کودکی‌اش پدیدار می‌شوند.

آن آگاهی غیر مشروط و رها که به اختصار در پدیدهٔ رؤیا بر همه شناخته شده است، حالت کامل و دایم ذهن قدیسی است که با خدا هماهنگ است. یوگی سرور زمان و مکان عاری از تمام انگیزه‌های شخصی، با به کار بردن نیروی اراده‌اش که خالق هستی به او ارزانی داشته است، اتم‌های نور جهان را نظمی مجدد می‌دهد تا دعاهای خالصانهٔ عابدان را اجابت کند.

«و خداوند فرمود انسان را به تمثال خویش بیافرینم، شبیه خود و بگذار که انسان‌ها بر ماهی و حشم، بر ماکیان هوا و بر خزندگان روی زمین فرمانروایی کنند.»[1]

به این منظور بود که انسان و دنیا آفریده شد تا بشر بر مایا غلبه کند و برتری خود بر کائنات را بشناسد.

در سال ۱۹۱۵ کمی بعد از آنکه به سلک سوامی‌ها پیوستم مشاهده‌ای از کنتراست‌های عجیب داشتم. در آن مشاهده، نسبیت آگاهی انسان به روشنی معلوم بود: به وضوح وحدت نور ابدی را که در پس ثنویت‌های دردناک مایا حضور دارد درک کردم. این مشاهده یک روز صبح که در اتاق زیر شیروانی در خانهٔ پدریم در خیابان گورپار به مراقبه نشسته بودم بر من آشکار شد. ماه‌ها بود که جنگ جهانی اول در اروپا شعله‌ور شده بود. من با تأسف به آن کشتار عظیم فکر می‌کردم.

وقتی که چشمانم را در مراقبه بستم، آگاهی‌ام ناگهان به بدن ناخدای یک کشتی جنگی منتقل شد. تندر شلیک تفنگ‌ها هوا را می‌شکافت. میان کشتی

---

۱ ـ کتاب مقدس: پیدایش، ۱:۲۶.

و ساحل تبادل آتش‌های سنگین برقرار بود. گلولهٔ توپ عظیمی به مخزن مهمات اصابت کرد و کشتی مرا در هم شکست. من همراه تعدادی از ملاحانی که از انفجار جان سالم به در برده بودند در آب پریدیم.

در حالیکه قلبم به شدت می‌زد به ساحل رسیدم. اما گلولهٔ دیگری به قفسهٔ سینه‌ام اصابت کرد. احساس کردم که به زمین افتادم. تمام بدنم از کار افتاده بود، اما آگاه بودم که به من متعلق است درست مانند کسی که پایش را که به خواب رفته است احساس می‌کند.

به خود گفتم: «عاقبت مرگ در اینجا به سراغم آمد.» آه کشیدم و نزدیک بود بی‌هوش شوم که متوجه شدم در حالت نیلوفر در اتاق خانه‌مان نشسته‌ام.

هیجان‌زده اشک می‌ریختم. با خوشحالی به بدنم ضربه می‌زدم و مایملک بازیافته‌ام را نیشگون می‌گرفتم.: بدنی بدون سوراخ گلوله. به جلو و عقب چرخیدم، تند نفس کشیدم تا به خودم اطمینان دهم که زنده‌ام. در این میان بود که متوجه شدم آگاهی‌ام به بدن ناخدای کشتی جنگی منتقل شده بود. در آن هنگام کاملاً گیج شده بودم.

دعا کردم: «خدایا، آیا من مرده‌ام یا زنده هستم؟»

نور درخشانی افق را پر کرد. موجی خزنده و نرم به صورت این کلمات در آمد: «زندگی و مرگ چه ارتباطی با نور دارد؟ من تو را به تمثال نور خود آفریدم. نسبیت‌های زندگی و مرگ به رؤیای کیهانی تعلق دارد. وجود بی‌رؤیایت را مشاهده کن. بیدار شو، فرزندم، بیدار!»

خداوند با گام نهادن در هوشیاری بشر، دانشمندان را یاری می‌رساند تا در زمان و مکان صحیح رازهای خلقتش را کشف کنند. بسیاری از اکتشافات امروزی به انسان یاری می‌رساند جهان را به عنوان شرح متفاوتی از آن نیرو یا نور یگانه که توسط هوش الهی راهنمایی شده است درک کنند. شگفتی‌های

سینما، رادیو، تلویزیون، رادار و سلول‌های فتوالکتریک ـ چشم الکترونیکی انرژی‌های اتمی ـ بر اساس پدیدهٔ الکترومغناطیس نور قرار دارند.

هنر سینما می‌تواند هر معجزه‌ای را به تصویر کشد. از دیدگاه تأثیری بصری، هیچ اعجازی قابل قیاس با عکاسی نیست. کسی که یک بدن شفاف اختری را دیده باشد که از جسم فیزیکی‌اش برمی‌خیزد می‌تواند روی آب راه برود، مرده را زنده کند، مراحل رشد را معکوس کند و زمان و مکان را در هم بریزد. متخصص عکاسی می‌تواند تصاویر عکاسی را به دلخواه کنار هم بگذارد و به اعجازهای بصری مانند اعجازهایی که استاد واقعی با نور انجام می‌دهد، دست یابد...

سینما با تصاویر زنده‌اش حقایق بسیاری را دربارهٔ خلقت آشکار می‌کند، کارگردانِ عالمِ هستی متن نمایش را نوشته است و نقش‌هایی را برای قرن‌ها نمایش باشکوه تعیین کرده است. از تاریکخانهٔ ابدیت، شعاع‌های نور را از میان نوار فیلم عصرهای متوالی انعکاس می‌دهد و تصاویر روی پردهٔ فضا به نمایش در می‌آیند.

تصاویر سینما به نظر واقعی می‌رسند در حالی که ترکیبی از سایه و روشن نور هستند، به همین ترتیب تکثر جهان، فقط نما و ظاهری فریبنده است. قلمروهای ستارگان با اشکال بی‌نهایت حیات، چیزی نیستند مگر اشکالی در سیمای کیهان. مناظر گذرا که برای حواس پنجگانهٔ بشر واقعی به نظر می‌رسند، به وسیلهٔ نوری خلاق روی پردهٔ آگاهی انسان تابانده می‌شوند.

تماشاگر سینما اگر به عقب نگاه کند می‌بیند که تمام تصاویر صحنه از طریق یک شعاع بی‌تصویر نور منعکس می‌شوند. نمایش رنگارنگ جهانی به همین شکل از یگانه نور سپید منشاء کیهانی منتشر می‌شود. خداوند با نبوغی غیرقابل درک نمایشی عظیم برای سرگرمی بندگانش نمایش می‌دهد و آنها را

هنرپیشه و تماشاچی سینمای کیهانی خود می‌سازد.

روزی به سینما رفتم تا یک فیلم مستند از جنگ‌های اروپا را ببینم. جنگ جهانی اول در اروپا شعله‌ور شده بود. فیلم چنان واقعی بود که با قلبی اندوه‌زده سالن سینما را ترک کردم.

دعا کردم: «خدایا! چرا اجازه می‌دهی چنین فجایعی اتفاق افتد؟»

در کمال تعجب بی‌درنگ پاسخی به صورت مشاهده‌ای از میدان‌های جنگ اروپا دریافت کردم. صحنه پر از افراد مرده یا رو به مرگ بود و بسیار واقعی‌تر و بی‌رحمانه‌تر از فیلم مستند بود.

صدای ملایمی در درونم گفت: «خوب نگاه کن، این صحنه‌هایی که اکنون می‌بینی در فرانسه اتفاق می‌افتند. اینها چیزی نیستند مگر بازی سایه روشن نور کیهانی. آنها سینمای کیهانی هستند و مانند همان فیلم مستند سینما غیرواقعی. نمایش در نمایش.»

اما قلبم هنوز آرامش نیافته بود. صدای الهی ادامه داد: «خلقت، سایه و روشنِ نور است، در غیر این صورت هیچ تصویری ممکن نیست. نیک و بد مایا باید به نوبت بر دیگری تفوق جویند. اگر در این دنیا خوشی بی‌وقفه بود، انسان آیا آرزوی چیز دیگری می‌کرد؟ بدون رنج او به ندرت به یاد می‌آورد خانهٔ ابدیش را از یاد برده است. درد، نهیب به یاد آوردن است. راه گریز از آن خرد است. تراژدی مرگ واقعیت ندارد. کسانی که از آن می‌ترسند مانند هنرپیشهٔ غافلی هستند که روی صحنه با شلیک گلوله می‌میرند. فرزندان من، فرزندان نورند. آنها تا ابد در توهم نخواهند ماند.»

با اینکه شرح مایا را در متون بسیاری خوانده بودم، اما هیچ یک از این متون بصیرتی چنین عمیق که از این مشاهده دریافتم به من نبخشیده بودند. وقتی که کسی متقاعد می‌شود خلقت فقط مانند سینمایی عظیم است،

ارزش‌هایش عمیقاً تغییر می‌کند و واقعیت خود را نه در خلقت که ورای آن می‌یابد.

بعد از آنکه نوشتن این فصل را به پایان رساندم در حالت نیلوفر در رختخوابم نشستم. در اتاقم[۱] دو چراغ روشن بود. وقتی که نگاه کردم متوجه شدم نقطه‌هایی از نور به رنگ خردل روی سقف اتاق تابیده بود و می‌درخشید. انعکاس این نقاط نور مانند دانه‌های باران، ستونی شفاف را تشکیل می‌دادند که بر من می‌تابید.

جسم فیزیکی‌ام مادیت خود را از دست داد و به بافت اختری تبدیل شد. احساس شناور بودن کردم، با رختخوابم تماس نداشتم، بدن بی‌وزنم آهسته بلند شد و به چپ و راست چرخید. به اطراف اتاق نگاه کردم، اسباب و دیوارها همه انبوهی از نور بودند که آن‌گونه تکثیر شده بودند و سقف قابل رؤیت نبود. مبهوت شده بودم.

صدایی از درون نور گفت: «این مکانیزم سینمای کیهانی است. نور خود را بر پردهٔ سفید ملافه‌های تو می‌تاباند و بدن تو را می‌سازد. نگاه کن که شکل تو هیچ چیز نیست، مگر نور.»

به دست‌هایم نگاه کردم، آنها را تکان دادم اما نمی‌توانستم وزن آنها را احساس کنم. سروری خلسه‌آمیز در من جوشید. ساقهٔ کیهانی نور به شکل بدن من شکوفا می‌شد و انگار که شعاع‌های نور از تاریکخانهٔ سینما بیرون می‌تابید و تصاویر را روی پرده ظاهر می‌کرد.

برای مدتی طولانی سینمای بدن را در تماشاخانهٔ اتاقم تماشا کردم. با اینکه مشاهدات بسیاری داشتم اما هیچ یک این گونه نبود. توهم جسم مادی کاملاً از میان رفت و درک کردم که جوهر همه چیز نور است، به جریان

---

۱ - در دیر خودشناسی، انسینیتاس، کالیفرنیا. (یادداشت ناشر)

لاینفترون‌ها نگاه کردم و ملتمسانه گفتم: «نور الهی، این جسم را به درون روحم فروکش، درست مانند الیاس نبی که در ارابهٔ آتش به سپهر عروج کرد.»[1]

---

۱ ـ کتاب مقدس: دوم پادشاهان، ۲:۱۱.
معجزه عموماً اثر یا واقعه‌ای بدون قانون یا فراتر از قانون ملاحظه می‌شود. اما تمام وقایع در جهان دقیق ما بر اساس قانون و اصول ساخته شده و قابل شرح می‌باشند. نیروهای معجزهٔ اساتید بزرگ معنویت نتیجهٔ طبیعی درک و شناخت آنها از قوانین ظریفی است که در جهان‌های درونی آگاهی وی فعال هستند.
در واقع نمی‌توان گفت که چیزی معجزه است زیرا همه چیز معجزه است. داشتن جسمی سازمان یافته و گردش زمین در فضا میان ستارگان بی‌شمار آیا معمولی است؟ یا بیشتر معجزه به نظر می‌رسد؟
پیامبران بزرگی چون عیسی مسیح و نیز بزرگانی چون لهیری ماهاباسا معجزاتی انجام می‌دادند. چنین اساتیدی مأموریت معنوی بزرگ و در عین حال دشواری را در برابر بشریت داشتند. بخشی از رسالت این اساتید، معجزه کردن برای کسانی است که در رنج بسر می‌برند. شاهکارهای الهی بر علیه بیماری‌های علاج‌ناپذیر و مشکلات لاینحل انسان لازم است. وقتی که در کفرناحوم افسری از عیسی مسیح تقاضا کرد که فرزند رو به مرگش را شفا دهد، عیسی مسیح فرمود: «تا معجزات بی‌شمار نبینید، ایمان نخواهید آورد. برگرد به خانه‌ات فرزندت شفا پیدا کرده است.» انجیل: یوحنا، ۶-۴:۴۵.
در این فصل شرح وداها از مایا آمد. مایا نیروی مغناطیس توهم است که در بطن دنیای محسوس قرار گرفته است. علم در غرب کشف کرده است که «جادویی» غیرواقعی بر «ماده» غلبه کرده است. اما نه تنها طبیعت بلکه انسان نیز ـ در حالت فناپذیری خود تابع و دستخوش مایاست: اصل نسبیت تضاد، ثنویت، تعکیس و حالا معکوس.
نباید تصور کرد که حقیقت مایا را فقط حکمای ودایی درک کردند. پیامبر انجیل عهد عتیق مایا را شیطان نامیده است (که در عبری به معنای دشمن است). در متون یونانی مایا معادل شیطان و اهریمن است. شیطان یا مایا، جادوگر کیهانی است که تکثری از صور و اشکال را ایجاد می‌کند تا آن یگانهٔ بی‌شکل را پنهان کند. در برنامه و بازی خداوند، یگانه کارکرد شیطان یا مایا تلاش در برگرداندن انسان از روح به ماده و از واقعیت به غیرواقعیت است.
عیسی مسیح مایا را به عنوان شیطان، قاتل و دروغگو شرح می‌دهد: «شیطان از همان آغاز قاتل بود و از حقیقت نفرت داشت، در وجود او ذره‌ای حقیقت پیدا نمی‌شود، چون ذاتاً دروغگو و پدر تمام دروغگوهاست.» (یوحنا: ۸:۴۴)
«زیرا شیطان از همان ابتدا که خود را گناه آلود، تا به حال گناه می‌کند. اما فرزند خدا آمد تا اعمال شیطان را باطل کند.» (نامهٔ اول یوحنا، ۳:۸) این در واقع تجلی مسیح ـ آگاهی در وجود انسان است

این دعا ظاهراً بی‌جا بود، شعاع نور ناپدید شد، بدنم وزن عادی خو درا به دست آورد و بر رختخواب افتاد. انبوه نورهای روی سقف خاموش شدند. هنوز زمان ترک این دنیا برای من نرسیده بود.

به علاوه فکر کردم: «الیاس نبی حتماً از عروج من خرسند نمی‌شد.»

که بی‌تلاش، توهم با کارکردهای شیطان را نابود می‌کند. «مایا از همان ابتدا» به خاطر ساختارش در جهان محسوس به پلیدی روی می‌آورد و پیوسته به صورت تقابلی با ذات تغییرناپذیر خدا در نوسانی دائم است.

۳۱

مصاحبه با مادر مقدس

«مادر محترم شوهر قدیس شما مرا در کودکی غسل داد. او استاد والدینم و استاد خود من شری یوکتشوار بود. آیا به من افتخار شنیدن برخی از اتفاقات زندگی مقدستان را می‌دهید؟»

من با شریماتی کاشی مونی Srimati Kashi Moni، همسر لهیری ماهاسایا صحبت می‌کردم. مدت کوتاهی در بنارس بودم، دیدن آن بانوی محترم آرزوی دیرینه‌ام بود.

او با مهربانی مرا در خانهٔ خانوادگی لهیری در بخش گردشوار محلهٔ بنارس پذیرفت. با اینکه سالخورده بود، اما مانند یک نیلوفر آبی شکفته بود و عطری ملکوتی از او می‌تراوید. او متوسط‌القامه بود، با پوستی روشن و چشمان درشت درخشان.

«فرزندم، خوش آمده‌ای. بیا به طبقهٔ بالا.»

کاشی مونی مرا به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که مدتی با شوهرش در آن زندگی می‌کردند. از اینکه شاهد محرابی بودم که آن استاد بی‌همتا موافقت

کرده بود نمایش زناشویی را د رآن بازی کند احساس افتخار می‌کردم. بانوی مهربان بالشی نزدیک خودش گذاشت تا بر آن بنشینم.

او گفت: «سال‌ها قبل از آنکه مقام الهی شوهرم را تشخیص بدهم، یک شب در همین اتاق رؤیایی دیدم. فرشته‌های آسمانی بر فراز سر من پرواز می‌کردند. آن صحنه چنان واقعی بود که بلافاصله از خواب بیدار شدم. در کمال شگفتی دیدم که نوری درخشان در اتاق می‌درخشید.

«شوهرم که در حالت نیلوفر نشسته بود، وسط اتاق در هوا نشسته بود و فرشته‌ها او را احاطه کرده بودند. آنها با دست‌های بر هم نهاده او را تکریم می‌کردند.

«من که بی‌اندازه شگفت‌زده شده بودم، متقاعد شدم که هنوز خواب می‌دیدم.

«لهیری ماهاسایا گفت: زن، تو خواب نمی‌بینی، برای همیشه خواب را کنار بگذار. وقتی که به آرامی به زمین برگشت، در برابرش تعظیم کردم.

«فریاد زدم: استاد من بارها و بارها در برابرتان تعظیم می‌کنم. آیا مرا به خاطر آنکه تمام مدت شما را شوهر خود پنداشته‌ام عفو می‌کنید؟ می‌بینم در کنار کسی که به بیداری الهی رسیده است سال‌ها غافل مانده‌ام، این شرم مرا می‌کشد. از امشب، شما دیگر شوهر من نیستید، بلکه استاد من هستید. آیا این وجود بی‌ارزش را به عنوان شاگرد خود می‌پذیرید؟[1]

«استاد دست بر شانهٔ من گذاشت و گفت: روح مقدس، برخیز تو پذیرفته شده‌ای. به طرف فرشته‌ها اشاره کرد و گفت: اکنون به یکایک این موجودات آسمانی و مقدس کرنش کن.

«بعد از اینکه تکریم را به جا آوردم، صداهایی آسمانی را در اطرافم

---

۱ ـ «شوهر فقط برای خدا و زن در شوهرش برای خدا زندگی کند.» ـ میلتن.

شنیدم مثل آن بود که گروهی آوازه‌خوان آیات قدیم متون مقدس را می‌خواندند.

«شنیدم که می‌گفتند: همسرِ مرد خدا، تو هم متبرک شده‌ای. ما بر تو درود می‌فرستیم. آنها در برابرم کرنش کردند و صور درخشانشان ناپدید شد. اتاق در تاریکی فرو رفت.

«استادم از من خواست که با کریا یوگا آشنا شوم.

«گفتم: البته من متأسفم که زودتر با این نظام مقدس آشنا نشدم.

«لهیری ماهاسایا لبخند زد و گفت: البته زمان آن نرسیده بود. من در سکوت کمک کردم که بسیاری از کارماهای تو مرتفع شود. اکنون مشتاق و آماده هستی.

«او دست بر پیشانی من نهاد. انبوهی از نورهای مدور پدیدار شد: و به تدریج به شکل یک چشم معنوی آبی رنگ درآمد، که حلقه‌ای زرین دور آن کشیده شده بود و در میان یک ستارهٔ پنج ضلعی سفید قرار داشت.

«استادم با صدایی نرم و موسیقی‌وار که گویی از فاصله‌ای دور شنیده می‌شد گفت: آگاهیت را از درون این ستاره به سلطنت آن یگانهٔ نامتناهی فرو کن.»

«مشاهده پس از مشاهده مانند امواج اقیانوس بر ساحل روح من پدیدار شد. این قلمروهای تماشایی عاقبت در دریای سرور و طرب غرق شدند. من در تبرکی ابدی خود را گم کردم. چند ساعت بعد به آگاهی این دنیا بازگشتم و استاد تکنیک کریا یوگا را به من آموخت.

«از آن شب لهیری ماهاسایا دیگر در اتاق من نخوابید و حتی خودش هم دیگر به خواب نرفت. او در اتاق جلویی طبقهٔ پایین همراه با شاگردانش شب و روز را سر می‌کرد.»

بانوی مقدس سکوت کرد. ارتباط منحصر به فردش با استاد را دریافتم و از او چند سؤال دیگر پرسیدم.

او با کمرویی لبخند زد و گفت: «پس تو طماع هستی. یک ماجرا برایت کافی نیست. گناهی را که در مورد شوهرم مرتکب شدم برایت اعتراف می‌کنم. چند ماه بعد از آشنایی با کریا یوگا، احساس کردم که استاد توجهی به من ندارد برای همین غمزده شده بودم. یک روز صبح لهیری ماهاسایا به این اتاق آمد تا چیزی بردارد. من به سرعت به دنبالش رفتم. در حالی که دچار توهم شده بودم، گزنده او را صدا زدم.

«تو تمام وقتت را با شاگردانت می‌گذرانی. اما مسؤولیت تو در برابر همسر و فرزندانت چه؟ من از اینکه می‌بینم اصلاً به فکر کسب درآمد برای خانواده‌ات نیستی خیلی ناراحتم.

«استاد یک لحظه به من نگاه کرد و آنگاه ناپدید شد. وحشتزده و مبهوت صدایی را شنیدم که در هر گوشهٔ اتاق طنین افکنده بود: این همه هیچ است. نمی‌بینی؟ چگونه هیچی مثل من می‌تواند برای تو ثروت اندوزد؟

«فریاد زدم: گوروجی، من میلیون‌ها بار عذر می‌خواهم. چشمان گنه‌بارم دیگر نمی‌تواند شما را ببیند، لطفاً دوباره ظاهر شوید.

«صدایی از بالای سرم شنیدم که می‌گفت: من اینجا هستم. به بالا نگاه کردم و دیدم که استاد بالای سرم در هوا پدیدار شد در حالی که سرش به سقف می‌رسید. چشمانش مانند شعله‌هایی فروزان بود. وقتی که به زمین برگشت، در حالی که ترسیده بودم، با گریه به پایش افتادم.

«او گفت: زن، به دنبال ثروت الهی باش، نه جزئیات بی‌ارزش خاکی. بعد از آنکه به گنج درون رسیدی می‌بینی که همیشه از لحاظ مالی تأمین خواهی شد. یکی از شاگردان من تو را تأمین خواهد کرد.

«سرانجام سخنان استادم به واقعیت پیوست، یکی از شاگردانش مبلغ هنگفتی به خانوادهٔ ما تقدیم کرد تا با آن زندگی کنیم.»

از کاشی مونی برای اینکه تجربه‌های شگفت‌انگیزش را با من در میان گذاشته بود تشکر کردم.[۱] روز بعد به خانه‌اش برگشتم و چند ساعت را به گفتگویی فلسفی با تین کوری Tincouri و دوکوری لهیری Ducouri گذراندم. آنها دو پسر یوگی بزرگ هند بودند که مطابق آرمان‌های استاد زندگی می‌کردند. هر دو روشن پوست بودند، بلند قامت، افراشته، ریشی انبوه داشتند، با صدایی ملایم و رفتاری بسیار جذاب.

همسر لهیری ماهاسایا تنها شاگرد مؤنث او نبود. صدها زن دیگر از جمله مادر من پیرو او بودند. روزی یکی از شاگردان مؤنث یکی از تصاویر استاد را از او خواست. استاد یکی از تصاویرش را به او داده بود و گفته بود: «اگر به چشم حامی به این عکس نگاه کنی، از تو محافظت خواهد کرد.»

چند سال بعد این زن و عروس لهیری ماهاسایا در برابر عکس بزرگی از استاد در حالی که پشت میزی نشسته بودند باگاوادگیتا را می‌خواندند. ناگهان توفانی شدید برپا شد.

زن در برابر تصویر لهیری ماهاسایا تعظیم کرد و گفت: «لهیری ماهاسایا ما را در برابر این توفان محافظت کن.» آذرخش بر کتابی که روی میز بود فرود آمد و اما به آن دو آسیبی نرسید.

زن می‌گفت: «احساس کردم که پرده‌ای از یخ دور ما کشیده شد تا حرارت شدید آذرخش را بکاهد.»

لهیری ماهاسایا برای یکی از شاگردان مؤنثش به نام آبویا Abhoya دو معجزه انجام داد. زن مزبور و شوهرش که وکیلی اهل کلکته بود روزی برای

---

۱ ـ مادر محترم در روز ۲۵ مارس سال ۱۹۳۰ درگذشت.

دیدن لهیری ماهاسایا به مقصد بنارس به راه افتادند. کالسکهٔ آنها به خاطر شلوغی خیابانها وقتی به ایستگاه قطار هاورا رسید که قطار در حال سوت کشیدن و ترک ایستگاه بود.

آبویا نزدیک باجهٔ بلیط فروشی خاموش ایستاد و دعا کرد: «لهیری ماهاسایا تقاضا می‌کنم که قطار را متوقف کنی! نمی‌توانم یک روز دیگر برای دیدنت صبر کنم.»

چرخ‌های قطار می‌چرخیدند، اما قطار از جایش تکان نمی‌خورد. لکوموتیورانان و و مسافران از قطار پیاده شدند تا این موضوع را ببینند. یکی از مأمورین انگلیسی راه‌آهن به طرف آبویا و همسرش رفت و به آنها گفت: «پول بلیط را به من بدهید تا زمانی که قطار راه بیفتد برایتان بلیط صادر خواهم کرد.»

به محض آنکه زن و شوهر در قطار نشستد، قطار به آهستگی به راه افتاد مسافران و لوکوموتیورانان به جای خود برگشتند، در حالی که نه می‌دانستند قطار چگونه متوقف شد و نه اینکه چرا دوباره به راه افتاد.

آبویا وقتی که به خانهٔ لهیری ماهاسایا رسید خاموش در برابر استاد کرنش کرد و سعی کرد که دست بر پای استاد بساید.

استاد گفت: «آبویا آرام باش، تو چقدر دوست داری مرا اذیت کنی. انگار که نمی‌توانستی با قطار بعدی به اینجا بیایی.»

آبویا یک بار دیگر به دیدن استاد رفته بود. این بار شفاعت استاد را می‌طلبید اما نه در مورد قطار بلکه در مورد یک نوزاد.

آبویا گفته بود: «استاد، به شما دعا می‌کنم که نهمین فرزند من زنده بماند. هشت نوزادی که به دنیا آوردم بلافاصله بعد از تولد مردند.»

استاد مشتاقانه لبخند زد: «نوزاد آیندهٔ تو زنده خواهد ماند. دستورات مرا

به دقت دنبال کن. نوزادت که دختر است هنگام شب زاده خواهد شد. نخواب و مراقب باش که چراغ روغنی تا سپیده روشن بماند و آنگاه در سپیده خاموش شود.»

کودک آبویا درست همان طور که استاد گفته بود دختر بود و شب به دنیا آمد. آبویا به پرستارش گفت که چراغ را پر از روغن کند. هر دو تمام شب را بیدار ماندند، اما نزدیک سپیده به خواب رفتند. روغن چراغ تقریباً تمام شده بود و شعلهٔ آن رو به خاموشی بود. ناگهان در اتاق با صدایی بلند باز شد. هر دو زن با وحشت از جا پریدند. در نهایت تعجب لهیری ماهاسایا را دیدند.

استاد به چراغ اشاره کرد: «آبویا ببین چراغ تقریباً خاموش شده است.» پرستار با عجله چراغ را دوباره پر از روغن کرد به محض آنکه شعلهٔ چراغ جان گرفت استاد ناپدید شد. در بسته شد و چفت در هم قفل شد.

نهمین کودک آبویا زنده ماند. در سال ۱۹۳۵ وقتی که در مورد فرزند آبویا پرس و جو کردم شنیدم که هنوز زنده بود.

یکی از شاگردان محترم لهیری ماهاسایا کالی کوماری ری Kali Kumar Roy جزییات جالبی در مورد زندگیش در کنار استاد برایم نقل کرد.

ری گفت: «هر چند وقت یک بار به مدت چند هفته در بنارس مهمان استاد بودم. می‌دیدم که افراد روحانی بزرگ مانند دندی سوامی‌ها[1] در خلوت شب به دیدن استاد می‌آمدند. گاهی در مورد مراقبه و فلسفه گفتگو می‌کردند. هنگام طلوع این مهمانان عالیقدر آنجا را ترک می‌کردند. متوجه شدم که استاد هرگز دراز نمی‌کشد تا بخوابد.

---

۱ ـ دندی سوامی‌ها اعضای سلکی از رهبانان هستند که عصایی از چوب بامبو به نشانهٔ عصای برهما در دست می‌گیرند. این عصا نماد ستون فقرات انسان است و بدان معناست که بیدار کردن مراکز انرژی ستون فقرات راه واقعی به سوی خداست

«در آغاز آشنایی‌ام با استاد، با کارفرمایم درگیری داشتم. او مردی اهل دنیا بود. او می‌گفت: «نمی‌خواهم که آدم‌های دیندار برای من کار کنند. اگر روزی گوروی شارلاتان تو را ببینم چند کلمهٔ آبدار به او خواهم گفت تا هیچ وقت از یادش نرود.»

اما این تهدیدات مانع برنامهٔ همیشگی من نمی‌شد. من تقریباً هر شب به حضور گورویم می‌رفتم. یک شب کارفرمایم مرا تعقیب کرد و با گستاخی وارد سالن خانهٔ استاد شد. او بی‌تردید می‌خواست همان کلماتی را که وعده کرده بود به زبان بیاورد. اما به محض آنکه نشست، استاد گروهی از شاگردانش که حدود دوازده نفر بودند صدا زد: «آیا دوست دارید تصویری را ببینید؟»

همهٔ ما سر تکان دادیم. او از ما خواست که اتاق را تاریک کنیم. سپس گفت: «به شکل دایره پشت سر هم بنشینید و با دستتان چشمان نفر جلویی را ببندید.»

دیدم که کارفرمایم با بی‌میلی دستورات استاد را اجرا کرد. بعد از چند دقیقه لهیری ماهاسایا از یکایک ما پرسید که چه دیده بودیم.

من گفتم: «استاد زن زیبایی را دیدم. او ساریی با حاشیهٔ سرخ پوشیده بود و در کنار یک درخت ایستاده بود.» سایر شاگردان هم همان تصویر را دیده بودند. استاد رو به کارفرمای من کرد: «آیا تو هم آن زن را دیدی؟»

مرد معلوم بود که با خود می‌جنگید گفت: «بله، من احمقانه تمام پول‌هایم را برای او خرج می‌کردم، هر چند که زن خوبی دارم. من از انگیزه‌ام برای آمدن به اینجا شرمنده هستم. آیا مرا می‌بخشید و مرا به عنوان شاگرد خود می‌پذیرید؟»

«اگر شش ماه زندگی شرافتمندانه‌ای را در پیش‌گیری بله. در غیر این

صورت نه.»

«کارفرمای من به مدت سه ماه از وسوسه دوری کرد، بعد دوباره ارتباطش با زن مزبور را از سر گرفت. دو ماه بعد کارفرمایم درگذشت. بدینسان فهمیدم که چرا استاد شش ماه به او وقت داد تا خودش را عوض کند و بعد او را بپذیرد.

لهیری ماهاسایا دوست مشهوری به نام تریالانگا سوامی Trialanga Swami داشت که می‌گفتند پیش از سیصد سال عمر دارد. آن دو یوگی اغلب با هم به مراقبه می‌نشستند. تریالانگا چنان پرآوازه بود که شمار اندکی از مردم حقیقت معجزات بی‌شمار او را باور نداشتند. اگر مسیح به زمین بازمی‌گشت و در خیابان‌های نیویورک قدم می‌زد و نیروهای الهی‌اش را به نمایش می‌گذاشت، همان حیرت و شگفتی را در مردم ایجاد می‌کرد که تریالانگا سال‌ها با گذشتن از کوچه‌های بنارس در مردم بر می‌انگیخت. او یکی از سیداها (موجودات کامل) بود که هند را در برابر فرسایش و تخریب حفظ می‌کرد.

چندین بار او را دیده بودند که زهرهایی مهلک را بدون هر گونه ناراحتی نوشیده بود. هزاران تن از جمله چند نفر که هنوز زنده‌اند دیده بودند که تریالانگا بر روی رود گنگ راه می‌رفت. به مدت چند روز روی آب می‌نشست، یا مدت‌ها زیر امواج آب پنهان می‌ماند. بدن بی‌حرکت سوامی روی تخته‌سنگ‌های سوزان گاتِ مانی کارنیا Mankiarnika Ghat در برابر آفتاب سوزان هند منظر آشنای اهالی آنجا بود.

تریالانگا با این شاهکارها می‌خواست به مردم بیاموزد که زندگی به اکسیژن یا شرایط و اوضاع خاصی محدود و وابسته نیست. او خواه روی آب یا زیر آن، و یا در معرض آفتاب سوزان با آگاهی الهی می‌زیست و مرگ

نمی‌توانست او را لمس کند.

او نه تنها از لحاظ معنوی بلکه از لحاظ فیزیکی هم فوق‌العاده بود. وزن او بیش از ۱۵۰ کیلوگرم بود. به ندرت غذا می‌خورد یک استاد به سادگی همهٔ قواعد سلامت را وقتی که بخواهد به دلایلی خاص و اغلب به دلیلی نهان که خود از آن مطلع است زیر پا می‌گذارد.

عارفان بزرگ که از خواب مایا برخاسته‌اند و این دنیا را به صورت اندیشه‌ای در ذهن الهی تشخیص داده‌اند می‌توانند هر چه می‌خواهند با جسم خود بکنند، آنها می‌دانند که این جسم فقط صورتی از انرژی فشرده و متراکم است. با اینکه دانشمندان اکنون دریافته‌اند که ماده چیزی جز انرژی نیست، اساتید اشراق یافته در زمینهٔ کنترل ماده، پیروزمندانه از تئوری به عمل رسیده‌اند.

تریالانگا که پیوسته برهنه بود، برای پلیس عاجز بنارس به عنوان مشکلی گیج کننده در آمده بود. سوامی مانند آدم در باغ عدن از عریانی خود هوشیار نبود. پلیس او را به زندان انداخت. سپس هیکل عظیم تریالانگا را روی سقف زندان دیدند. سلول او که قفل شده بود هیچ نشان نمی‌داد که او چگونه از آنجا گریخته بود.

افسران مأیوس پلیس یک بار دیگر وظیفهٔ خود را به جا آوردند. این بار در مقابل سلول سوامی نگهبان گذاشتند. دوباره استاد بزرگ را دیدند که روی سقف زندان راه می‌رفت.

پلیس در مورد تریالانگا تصمیم گرفته بود مانند الههٔ عدالت رفتار کند یعنی همه را به یک چشم بنگرد. یوگی بزرگ دورهٔ سکوت را در پیش گرفت. علی‌رغم صورت گرد و بزرگ و شکم بشکه مانندش، به ندرت غذا می‌خورد. بعد از هفته‌ها بدون خوردن غذا روزه‌اش را با ماست رقیقی که پیروانش به او

تقدیم می‌کردند می‌شکست. یک نفر بی‌اعتقاد تصمیم گرفت که تریالانگا را شارلاتان معرفی کند. برای همین منظور به جای ماست، سطل بزرگی از ترکیب آب آهک و کلسیم که برای سفید کردن دیوارها به کار می‌رفت برای استاد برد.

آن مرد بی‌اعتقاد با لحنی ساختگی گفت: «استاد، من برایتان مقداری ماست آورده‌ام. لطفاً آن را بنوشید.»

تریالانگا بی‌درنگ سطل را تا جرعهٔ آخر سر کشید. در عرض چند دقیقه آن مرد پلید با درد شدید روی زمین افتاد و فریاد زد: «سوامی به من کمک کنید. دارم می‌سوزم. کار پلید مرا ببخشید.»

یوگی بزرگ سکوتش را شکست و گفت: «ای آدم مسخره، نمی‌دانی وقتی که به من سم می‌دهی، جان من با جان تو یکی است. اگر آگاه نبودم همان طور که خدا در هر ذرهٔ خلقت حضور دارد پس در جسم من نیز حاضر است، این آهک می‌توانست مرا بکشد. اکنون که معنای بومرنگ الهی را شناختی دیگر به کسی حقه نزن.»

مرد گناهکار که از سخنان سوامی شفا یافته بود، آهسته گریخت.

انتقال درد به مرد گناهکار خواست سوامی نبود بلکه در نتیجه کارکرد قانون عدل که بر دورترین مدارهای خلقت هم سایه افکنده است انجام شد[1] قوانین الهی برای مردانی چون تریالانگا که به خداشناسی نایل شده‌اند بی‌درنگ به کار می‌افتد. چنین مردانی برای ابد تمام فعالیت‌های نفس را از کار انداخته‌اند.

---

۱ ـ به نقل از کتاب مقدس: دوم پادشاهان، ۲۷-۲:۱۹، پس از آن که الیشع معجزهٔ «سالم کردن آب را در اریحا انجام داد، دسته‌ای از نوجوانان به استهزای او پرداختند «و آن گاه دو خرس از جنگل بیرون آمدند و چهل و دو نفر از آنها را پاره کردند.»

ایمان به تطابق‌های خودکار راستی و حق (که مانند مورد تریالانگا و مرد بی‌اعتقاد به صورتی ناگهان متجلی می‌شود) خشم شتابمند ما را از بی‌عدالتی انسان‌ها فرو می‌نشاند. انتقام از آن من است، خداوند فرمود من تلافی خواهم کرد.»[۱] چه نیازی به نیروها و امکانات حقیر انسان هست؟ جهان هستی خود برای مجازات تبانی می‌کند.

اذهان گنگ امکان عدل الهی، عشق، آگاهی و بی‌مرگی الهی را نادیده می‌گیرند و آن را «اقتران واهی متون مقدس!» می‌دانند کسانی که چنین دیدگاهی دارند، در برابر تماشاگه هستی بی‌تفاوتند، در زندگی خود سلسله‌ای از وقایعی را به کار می‌اندازند که در نهایت آنها را وامی‌دارد به جستجوی معرفت برآیند.

عیسی مسیح به قدرت مطلق قانون الهی در مورد پیروزی بر اورشلیم اشاره کرده است. وقتی که حواریون و مردم از شادی فریاد کشیدند، عیسی مسیح فرمود: «آرامش در آسمان و شکوه در بالاترین‌ها.» فریسیون به این منظرهٔ بی‌تکلف اعتراض کردند. آنها گفتند: «استاد حواریونت را سرزنش کن.»

اما عیسی مسیح فرمود اگر حواریونش ساکت می‌شدند: «سنگ‌ها بی‌درنگ هلهله می‌کردند.»[۲] مسیح در این پاسخ به فریسیون به عدل الهی اشاره می‌کرد که انتزاعی نیست و کسی که به آرامش رسیده است با اینکه ممکن است زبانش بریده شود اما هنوز می‌تواند از طریق صخرهٔ خلقت و نظم کیهانی سخن گوید و از خود دفاع کند.

عیسی مسیح می‌گفت: «آیا تصور می‌کنید می‌توانید مردان آرامش را

---

۱ - انجیل: رومیان، ۱۲:۱۹.
۲ - انجیل: لوقا، ۴۰-۱۹:۳۷.

خاموش کنید؟ شاید امید داشته باشید که صدای خدا را مخدوش کنید، صدایی که سنگ‌ها حضور و شکوهش را تکریم می‌کنند. آیا اصرار دارید که انسان‌ها نباید به افتخار آرامش در آسمان با هم جشن گیرند. آیا به آنها نصیحت می‌کنید تا اتحادشان را فقط در هنگام جنگ نشان دهند. پس آماده باشید ای فریسیون، برای فایق شدن بر شالودهٔ دنیا، مردان خاموش مانند صخره‌ها با زمین و آب و آتش و هوا بر علیه شما بر خواهند خواست تا گواه هماهنگی الهی در خلقت باشند.»

تریالانگا زمانی به دایی من لطف بزرگی کرد. یک روز صبح دایی استاد را در میان جمعی از پیروانش در گات بنارس دید. او توانست به تریالانگا نزدیک شود و فروتنانه دست بر پای او بساید. دایی من ناگهان از درد یک بیماری مزمن خلاص شد.[۱]

تنها پیرو زندهٔ این یوگی بزرگ، زنی به نام شانگاری مای جیو Shankari Mai Jiew است. او دختر یکی از پیروان تریالانگا بود که تعالیم استاد را از دوران کودکی دریافت کرد. او چهل سال به تنهایی در غارهای هیمالیا نزدیک بدری نات، کدارنات، امارنات Kedarnat، و پاسوپاتی نات Pasupatinat زندگی کرد. این زن مرتاض که در سال ۱۸۲۶ زاده شده است اکنون بیش از یک قرن عمر دارد. اما به هیچ وجه ظاهری سالخورده ندارد.

گیسویی سیاه دارد، دندان‌هایی سپید و نیرویی شگفت‌انگیز. او هر چند سال یک بار از گوشهٔ عزلت خود بیرون می‌آید تا در مراسم مذهبی شرکت

---

۱ ـ زندگی تریالانگا و سایر اساتید بزرگ یادآور سخنان عیسی مسیح است: «کسانی که ایمان می‌آورند، با قدرت من، ارواح پلید را از مردم بیرون خواهند کرد و به زبان‌های تازه سخن خواهند گفت. مارها را برخواهند داشت و در امان خواهند بود، و اگر زهر کشنده‌ای بخورند صدمه نخواهند دید، دست بر بیماران خواهند گذاشت و ایشان را شفا خواهند داد.» انجیل: مرقس، ۱۶:۱۷-۱۸.

کند.

این زن عارف اغلب به دیدن لهیری ماهاسایا می‌رفت. یک روز در باراکپور Barakpur نزدیک کلکته در حالی که در کنار لهیری ماهاسایا نشسته بود گوروی بزرگِ لهیری ماهاسایا یعنی باباجی در سکوت وارد اتاق شد و مناظره‌ای را که میان آنها رد و بدل می‌شد گوش داد. زن عارف به یاد می‌آورد: «استادِ بیمرگ، لباسی خیس پوشیده بود. انگار که تازه از آب تنی در رود برگشته بود. او با چند رهنمود معنوی مرا متبرک کرد.»

تریالانگا در یک مورد خاص سکوت معمول خود را به احترام لهیری ماهاسایا شکست. یکی از شاگردان تریالانگا اعتراض کرد.

او گفت: «قربان، چرا شما که یک سوامی و تارک دنیا هستید، چنین احترامی به عارفی که زندگی خانوادگی در پیش گرفته است ابراز می‌کنید؟»

تریالانگا گفت: «فرزندم لهیری ماهاسایا مثل بچه‌گربه‌ای الهی است که هر جا مادر الهی او را بگذارد می‌ماند. در حالی که به وظایف انسانی خود در دنیا عمل می‌کند، به خودشناسی کاملی که من به دنبالش همه چیز را حتی ردای پوست شیرم را ترک کرده‌ام رسیده است.»

۳۲

راما زنده می‌شود

مردی به نام ایلعازر بیمار بود. وقتی که عیسی مسیح این خبر را شنید فرمود: «این بیماری موجب مرگ ایلعازر نخواهد شد، بلکه باعث بزرگی و جلال خدا خواهد شد و من فرزند خدا نیز از این رویداد جلال خواهم یافت.»[1]

شری یوکتشوا. یک صبح آفتابی در بالکن دیر سرامپور در حال تفسیر قسمتی از انجیل بود. علاوه بر شاگردان استاد من به همراه دسته‌ای از دانش‌آموزان رانچی آنجا بودم.

گورویم گفت: «در اینجا عیسی مسیح خود را فرزند خدا می‌نامد، در حالی که او به یگانگی با خدا رسیده بود. اشارهٔ او در اینجا معنای عمیقی دارد. فرزند خدا، یعنی مسیح یا آگاهی الهیِ انسان. هیچ موجود میرنده‌ای توان تجلیل و ستایش شایستهٔ خدا را ندارد. تنها افتخاری که بنده می‌تواند بر خالقش نهد جستن اوست. انسان نمی‌تواند به دنبال آرمانی انتزاعی باشد که

---

۱ ـ انجیل: یوحنا، ۴-۱:۱۱.

آن را نمی‌شناسد. هالهٔ گرد سر قدیس‌ها گواه توان و ظرفیت آنها در وفا کردن به عهدشان با خداست.»

شری یوکتشوار به خواندن متن زنده شدن ایلعازر ادامه داد. در انتها استاد در سکوت عمیقی فرو رفت و کتاب مقدس روی زانوهایش باز ماند.

گورویم سرانجام سکوتش را شکست: «من هم افتخار آن را داشتم که شاهد معجزهٔ مشابهی باشم. لهیری ماهاسایا یکی از دوستان مرا که مرده بود زنده کرد.»

پسربچه‌هایی که با من آمده بودند با علاقمندی لبخند می‌زدند. در من هم هنوز اثری از آن کودک درون مانده بود که بیشتر از داستانی که شری یوکتشوار می‌خواست در مورد اعجاب گورویش تعریف کند لذت می‌برد تا از فلسفه و اندیشهٔ استاد.

استاد حکایت خود را این‌گونه آغاز کرد: «من و راما دوست‌هایی جدا نشدنی بودیم. از آنجایی که راما خجالتی و گوشه‌گیر بود همیشه بین نیمه‌شب تا طلوع به دیدن استاد می‌رفت، یعنی زمانی که جمعیت پیروان استاد به سراغش نمی‌آمدند. من نزدیکترین دوست راما بودم. برای همین او بسیاری از تجارب معنوی عمیقش را با من در میان می‌گذاشت. من از معاشرت با او واقعاً روحیه می‌گرفتم.»

چهرهٔ شری یوکتشوار در نتیجهٔ به یادآوردن خاطرات گذشته در ملایمتی مشهود فرو رفت.

استاد ادامه داد: «راما ناگهان تحت امتحان دشواری قرار گرفت. او به وبا مبتلا شد. استاد ما هرگز به خدمات پزشک‌ها در اوقات بیماری‌های وخیم اعتراض نمی‌کرد. بنابراین از دو متخصص خواست که راما را معاینه کنند. من در حالی که پریشان و شتاب‌زده در حال پرستاری از راما بودم در دل به لهیری

ماهاسایا دعا می‌کردم تا مرا کمک کند. به خانه استاد رفتم و با هق‌هق گریه ماجرا را برایش گفتم.

استادم با محبت و شادی لبخند زد و گفت: «پزشک‌ها راما را معاینه می‌کنند. او بهبود خواهد یافت.»

با قلبی آسوده به کنار بستر دوستم برگشتم اما دیدم که راما رو به مرگ است.

یکی از پزشک‌ها با نومیدی گفت: «او بیش از یکی دو ساعت زنده نمی‌ماند.» یک بار دیگر با عجله نزد لهیری ماهاسایا رفتم.

استاد گفت: «پزشک‌ها انسان‌هایی وظیفه‌شناس و دقیق هستند. من مطمئن هستم که راما بهبود خواهد یافت.» و بعد بامهربانی مرا مرخص کرد. وقتی که به خانهٔ راما رفتم دیدم که هر دو پزشک از آنجا رفته‌اند. یکی از آنها برایم یادداشتی نوشته بود: «ما تلاشمان را کردیم، اما هیچ امیدی نیست.»

دوستم تصویر دقیق انسانی رو به مرگ بود. نمی‌فهمیدم چطور ممکن است سخنان لهیری ماهاسایا درست از کار درنیاید. در عین حال می‌دیدم که راما به آرامی جان می‌سپرد. به خود گفتم: «اکنون همه چیز به پایان می‌رسد.» در حالی که میان امواج ایمان و شک در تلاطم بودم به بهترین وجهی که می‌توانستم از دوستم پرستاری کردم. او از جا بلند شد و فریاد زد: «یوکتشوار نزد استاد برو و بگو که من در حال مرگ هستم. از او بخواه که قبل از مراسم تدفین بدن مرا متبرک کند.» راما با گفتن این سخنان آه عمیقی کشید و جسمش را ترک کرد.

یک ساعت کنار بسترش گریه کردم. او که همیشه عاشق سکوت بود برای ابد در سکوت مرگ فرو رفته بود. یکی دیگر از شاگردان استاد از راه رسید. از او خواستم که تا بازگشت من در آنجا بماند. نیمه‌جان در حالی که به سختی

قدم برمی‌داشتم به سراغ استاد رفتم.

چهرهٔ لهیری ماهاسایا را لبخندی بزرگ پوشانده بود: «حال راما چطور است؟»

در حالی که شدیداً دستخوش احساسات شده و پریشان بودم گفتم: «قربان بزودی می‌بینید که حالش چطور است. چند ساعت دیگر جسمش را قبل از رفتن به گورستان خواهید دید.» درهم شکستم و ناله کردم.

گورویم گفت: «یوکتشوار، خودت را کنترل کن. آرام بنشین و مراقبه کن.» استاد در حال خلسه فرو رفت. تمام شب به سکوتی ممتد گذشت. به ناکامی سعی می‌کردم که دروناً به آرامش برسم.

هنگام طلوع لهیری ماهاسایا غمخوارانه به من نگاه کرد: «می‌بینم که هنوز پریشانی. چرا دیروز به من نگفتی که انتظار داشتی با دارو به راما کمک کنم؟» استاد به چراغی اشاره کرد که حاوی روغن کرچک بود. «یک بطری کوچک بردار و آن را با روغن چراغ پر کن. چند قطره از روغن را در دهان راما بریز.»

اعتراض کردم: «استاد، او دیروز ظهر درگذشت. الان ریختن روغن در دهان او چه فایده‌ای دارد؟»

استاد با حالتی که برایم غیر قابل درک بود گفت: «مهم نیست، فقط کاری را که گفتم انجام بده. هنوز پریشان و ناآرام بودم. مقداری از روغن کرچک را در بطری ریختم و به طرف خانه راما به راه افتادم. دیدم که بدن راما در اثر فشار پنجهٔ مرگ خشک شده بود. به وضعیت بدنش اهمیتی ندادم. با انگشت اشاره دست راستم، لب‌هایش را از هم باز کردم و با دست چپ با چوب پنبهٔ بطری چند قطره روغن روی دندان‌های قفل شده‌اش ریختم. وقتی که قطرهٔ هفتم روی لب‌های راما ریخت راما به شدت تکان خورد و بعد در حالی که تمام عضلات بدنش از سر تا پا می‌لرزید، در جای خود نشست.

او گفت: «لهیری ماهاسایا را در تشعشعی نورانی دیدم که مثل خورشید می‌درخشید. به من امر کرد: برخیز. خواب را فراموش کن. با یوکتشوار به دیدن من بیا.»

راما لباس پوشید. قوایش را مجدداً به دست آورده بود، به طوری که توانست پای پیاده به خانهٔ استاد بیاید و من به سختی این همه را باور می‌کردم. راما در خانهٔ استاد در حالی که اشک قدردانی و سپاس در چشم داشت در مقابل استاد زانو زد. استاد شادمان کنار او ایستاد. در چشمانش برق شیطنت دیده می‌شد. استاد در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت: «یوکشتوار، حتماً از این به بعد همیشه یک بطری روغن کرچک با خودت به همه جا می‌بری تا هر جا که جسدی دیدی بی‌درنگ روغن را تجویز کنی. اما چرا هفت قطره روغن توانست نیروی یاما Yama (الههٔ مرگ) را شکست دهد؟»

گفتم: «استاد شما مرا مسخره می‌کنید. نمی‌فهمم، لطفاً بگویید اشتباه من چه بود.»

لهیری ماهاسایا گفت: «دوبار گفتم که راما بهبود خواهد یافت. اما تو حرف مرا باور نکردی. منظور من آن نبود که پزشک‌ها او را درمان خواهند کرد، بلکه فقط گفتم که آنها تلاش خواهند کرد. نمی‌خواستم در کار پزشک‌ها مداخله کنم. آنها هم باید زندگی کنند.» گورویم با صدایی که طنین شادی و سرور داشت گفت: «همیشه بدان که روح الهی قادر است با پزشک یا بدون پزشک هر کس را شفا دهد.»

با ندامت گفتم: «بله، حالا اشتباهم را می‌فهمم. حالا می‌دانم که کلام سادهٔ شما در تمام هستی اعتبار دارد.»

وقتی که شری یوکتشوار داستان حیرت‌آورش را به پایان رساند، یکی از شاگردان مدرسهٔ رانچی از استاد پرسید: «قربان چرا استادِ شما برای راما

روغن کرچک فرستاد؟»

استاد پاسخ داد: «فرزندم، روغن کرچک خاصیت دارویی نداشت. از آنجایی که من چیزی مادی به عنوان دارو انتظار داشتم، لهیری ماهاسایا روغن کرچک را که در دسترس بود برای بیدار کردن ایمان من انتخاب کرد. استاد گذاشت راما بمیرد. زیرا من شک کرده بودم. اما گوروی الهی می‌دانست که شاگردش بهبود خواهد یافت. شفا باید انجام می‌شد، حتی اگر باید راما را از مرگ که نهایت بیماری‌هاست نجات می‌داد.»

شری یوکتشوار گروه کوچک دانش‌آموزان را مرخص کرد. سپس به من اشاره کرد تا روی پتویی کنار پایش بنشینم.

او با جدیتی نامتعارف گفت: «یوگاناندا! تو از هنگام تولد در احاطهٔ شاگردان لهیری ماهاسایا بوده‌ای. استاد بزرگ در زندگی‌اش نیمه‌تارک بود و اجازه نمی‌داد پیروانش سازمانی بر اساس تعالیم وی بنیان نهند. اما پیش‌گویی جالب توجهی کرد.

او گفت: حدود پنجاه سال پس از مرگ من، شرح زندگی من به خاطر علاقهٔ عمیقی که در غرب نسبت به یوگا بیدار خواهد شد نوشته خواهد شد. پیام یوگا کل دنیا را دربر خواهد گرفت و کمک خواهد کرد تا برادری بین انسان‌ها برقرار شود: اتحادی بر اساس شناخت مستقیم انسان از یگانه خالق خویش!»

شری یوکتشوار ادامه داد: «پسرم یوگاناندا، تو باید سهم خود را در انتشار این پیام و نوشتن شرح آن زندگی مقدس انجام دهی.»

در سال ۱۹۴۵ یعنی پنجاه سال بعد از مرگ لهیری ماهاسیا (در سال ۱۸۹۵) گردآوری این کتاب به پایان رسید. سال ۱۹۴۵ سرآغاز عصر جدید انرژی‌های اتمی است. تمام ذهن‌های اندیشمند به اهمیت صلح و بردباری

روی آورده‌اند تا مبادا که استفاده ممتد از نیروی فیزیک، بشریت را همراه با تمام مشکلاتش به نابودی کشد.

با اینکه نیای آدمی و اثر کرده‌هایش با گذشت زمان یا در نتیجهٔ بمباران محو می‌شود اما خورشید مسیرش راگم نمی‌کند و ستاره‌ها به شب‌زنده‌داری خود ادامه می‌دهند. قانون کیهانی را نمی‌توان حبس کرد یا تغییر داد. انسان بهتر است که خود را با این قانون هماهنگ کند. اگر جهان هستی علیه قدرت است، اگر خورشید جنگی در آسمان‌ها به راه نمی‌اندازد بلکه در زمان مقتضی غروب می‌کند و جای خود را به اخترانی می‌دهد که نور اندکی دارند چه جایی برای مشت گره کردهٔ ما می‌ماند؟ آیا صلح به وجود خواهد آمد؟ شقاوت نه که نیکی، بازوی هستی را مسلح می‌کند. بشر در آرامش و صلح ثمرهٔ عظیم پیروزیی را که شیرین‌تر از هر میوه‌ای که از خون سیراب شده است می‌چشد.

سازمان ملل متحد، هنگی بی‌نام، خودانگیز و متشکل از قلب انسان‌ها خواهد بود. شفقت عالمگیر و بصیرت لازم برای بهبود اندوه و حزن زمین نمی‌تواند از ملاحظات روشنفکرانهٔ کثرت پدید آید. بلکه از خرد انسان نسبت به وحدت عمیق خویشاوندیش با خدا جاری می‌شود. با تشخیص والاترین آرمان دنیا ـ آرامش از طریق برادری ـ دانش ارتباط فردی با اولوهیت در زمان مناسب میان مردمان همهٔ سرزمین‌ها منتشر خواهد شد.

با اینکه هند تمدنی کهن‌تر از هر سرزمین دیگری دارد اما مورخان معدودی دریافته‌اند که بقای آن به هیچ وجه تصادفی نیست که حادثی منطقی و نتیجهٔ ارادت به واقعیات و حقایق ابدیی است که هند از طریق بهترین مردانش در هر نسل اعطا کرده است. هند با تداوم وجود خود در برابر اعصار، شایسته‌ترین پاسخ را در برابر زمان نهاده است.

در یکی از حکایات کتاب مقدس[۱]، حضرت ابراهیم از خدا تقاضا کرده است در صورتی که ده مرد نیک‌کردار در شهر سدوم یافته شود از نابودی این شهر چشم بپوشد. خداوند در پاسخ می‌فرماید: «اگر چنانچه ده مرد نیک‌کردار در این شهر باشند آن را نابود نخواهم کرد.» گریز هند از نابودی در سایهٔ این حکایت معنای تازه‌ای می‌یابد. امپراتورهای مقتدر ملل مختلف که از انواع هنرهای جنگ و رزم برخوردار بودند و روزگاری هم‌عصر هند بودند بر باد رفته‌اند: امپراتوری‌هایی چون مصر، بابل، یونان و روم باستان.

پاسخ خداوند به وضوح نشان می‌دهد که سرزمین‌ها و شاهکارهای بشری بر جا می‌مانند اما موفقیت‌های مادی آنها نه.

بگذاریم کلام الهی را در این قرن بیستم بشنویم که رنگی تازه از خون گرفته است. ملتی که نتواند ده مرد بزرگ در دیدهٔ دادار الهی پرورد ملتی متمایز نیست.

هند با توجه به چنین اهدافی است که ثابت کرده است در برابر هزاران نیرنگ زمان بی‌دفاع است. اساتید مقدسی که به خودشناسی رسیده‌اند خاک هند را تقدیس کرده‌اند. قدیس‌های مسیحاوارِ امروز چون لهیری ماهاسایا و شری یوکشتوار از خاک هند برخاسته‌اند و دانش خداشناسی را که برای شادی بشر و بقای هر ملتی ضروری است تعلیم و اشاعه داده‌اند.

اطلاعات اندکی در مورد زندگی لهیری ماهاسایا و آموزهٔ جهانی‌اش چاپ و منتشر شده است. من به مدت سه دهه در هند، آمریکا، و اروپا شاهد علاقه‌ای عمیق و خالصانه به تعالیم رهایی‌بخش یوگا بوده‌ام. گزارش کتبی از زندگی استاد چنانچه خود او پیش‌بینی کرده بود در حال حاضر مورد نیاز

---

۱ ـ کتاب مقدس: پیدایش، ۳۲-۲۳:۱۸.

است.[۱]

لهیری ماهاسایا در روز ۳۰ سپتامبر ۱۸۲۸ در خانواده‌ای برهمن و دیندار از شجره‌ای قدیمی و اصیل به دنیا آمد. زادگاه او دهکده گورنی Ghurni در منطقه نادیا Nadia در نزدیکی کریشنا نگار بنگال است. او تنها فرزند ذکور موکتا کاشی MuktiKashi دومین همسر گاور موهان لهیری Gaur Mohan Lahiri بود. (نخستین همسر وی بعد از زادن سه پسر در یک سفر زیارتی درگذشت.) بدین ترتیب مادر وی در دوران کودکی‌اش درگذشت. اطلاعات اندکی در مورد مادر لهیری ماهاسایا در دست است. بنابراین اطلاعات او یکی از عابدان شیفتهٔ شیوا بود که در متون مقدس به عنوان خسرو یوگی‌ها ذکر شده است.

لهیری کوچک که نام کاملش شیاما چاران لهیری Shyama Charan Lahiri است سال‌های اولیهٔ عمرش را در خانهٔ اجدادیش در گورنی سپری کرد. در سن سه یا چهار سالگی بود که در حالت خاصی از یوگا زیر ماسه‌ها می‌نشست و بدنش تا زیر چانه در ماسه‌ها مدفون بود.

املاک خانوادهٔ لهیری در زمستان ۱۸۳۳ وقتی که رودخانهٔ چالانگی Chalangi که در آن مجاورت بود تغییر مسیر داد در اعماق رود گنگ ناپدید شد، و از میان رفت. یکی از معابد شیوا که خانوادهٔ لهیری آن را بنیان نهاده بود همراه با خانهٔ آنها زیر آب رفت. یکی از عابدان توانست تمثال سنگی شیوا را از میان آب‌ها نجات دهد و آن را در معبدی جدید که اکنون زمین‌های شیواگورنی Shiva Ghurni نام دارد نصب کند.

---

۱ ـ زندگینامهٔ کوتاهی نوشتهٔ سوامی سانیاآناندا تحت عنوان شری شری شیاما چاران لهیری ماهاسایا Sri Sri Shyaman Charan Lahiri Mahasaya به زبان بنگالی منتشر شد. برای شرح زندگی لهیری ماهاسایا از برخی صفحات این کتاب استفاده کرده‌ام.

گاور موهان لهیری و خانواده‌اش، گورنی را ترک کردند و در بنارس اقامت گزیدند. در آنجا پدر بلافاصله معبد شیوا را بنیان نهاد. او مطابق با دستورات ودایی و بابه جا آوردن نیایش‌های رسمی، خیریه، و مطالعهٔ متون مقدس به زندگی خانوادگی‌اش ادامه داد. او بـابلندطبعی و دقت جـریان مـفید عـقاید امروزی را دنبال می‌کرد.

لهیری جوان زبان‌های هندو و اردو را در بنارس فـراگـرفت. سـپس وارد مدرسه‌ای شد که جوی ناراین گوشال Joy Narayan Goshal مدیر آن بـود. وی در آنجا زبان‌های بنگالی، فرانسه و انگلیسی را آموخت. یوگی جوان که مطالعه وداها را آغـاز کـرده بـود مشـتاقانه بـه مـباحثات مـتون مـقدسی کـه برهمن‌های جوان از جمله پاندیتِ ماهاراتا Maharatta به نام نـاگ بـاتا Nag Bhatta انجام می‌دادند گوش می‌داد.

شیام چاران مهربان، خوشخو و دلیـر بـود. هـمه دوسـتانش او را دوست داشتند. او با داشتن جسمی قدرتمند سالم و ورزیـده بـه شـنا و بسـیاری از مهارت‌های دستی می‌پرداخت.

در سال ۱۸۶۴، شیام چاران لهیری با شـری مـاتی کـاشی مـون Srimati Kashi Moni دختر شری دبان رایان ساینال Sri Debnarayan Sanyal ازدواج کرد. کاشی مونی که نمونه یک همسر هندی وفادار بود وظایف خانوادگـی خود را انجام می‌داد، از مهمان‌ها پذیرایـی مـی‌کرد و در عـین حال بـه فـقرا رسیدگی می‌کرد. دو فرزند ذکور و دو دختر این پیوند را مـتبرک کـردند. در سال ۱۸۵۱ در سن بیست و سه سالگی در بخش مهندسی ارتش بریتانیا به عنوان حسابدار مشغول به کار شد. او طی دوران خدمت خـود چـندین بـار تـرفیع مـقام گـرفت. بـه ایـن تـرتیب اسـتاد نـه تـنها در دیـدهٔ خـدا، کـه در نمایش زندگی دنیوی نیز نقشی متواضعانه به عنوان یک کارمند نمونه بازی

کرد.

بخش مهندسی چندین بار لهیری ماهاسایا را به دفاتر مستقر در قاضی‌پور، میرزاپور، نانی تال Nani Tal، داناپور و بنارس منتقل کرد. لهیری جوان پس از مرگ پدرش، مسؤولیت تمام اعضای خانواده را به دوش کشید. او برای آنها خانه‌ای در محلهٔ گردشوار بنارس خرید.

در سی و سه سالگی بود که لهیری ماهاسایا هدفی را که به خاطرش به دنیا آمده بود دریافت. او استاد بزرگش باباجی را در رانی کت Ranikhet در پای کوه‌های هیمالیا ملاقات کرد. باباجی در آنجا او را به کریا یوگا مشرف کرد.

این واقعهٔ مقدس تنها برای لهیری ماهاسایا اتفاق نیفتاد. بلکه لحظه‌ای سعادتبار برای کل نیای بشر بود و به این ترتیب آن هنر گمشدهٔ والای یوگا دوباره در روشنی قرار گرفت.

در پوراناها آمده است که رود گنگ[1] از سپهر به زمین می‌ریزد و جرعه‌ای

---

۱ ـ آبِ مادر ـ رودِ گنگ، رود مقدس هندوها از غارهای یخ هیمالیا در میان برف‌ها و در سکوت ابدی سرچشمه می‌گیرد. قدیس‌های هر عصر از ماندن در کنار رود گنگ شادمان بودند. آنها هاله‌ای از تبرک بر سواحل این رود کشیده‌اند.

خصوصیت شگفت‌انگیز و بی‌نظیر رود گنگ نشان داده است که هیچ باکتریی در آن زندگی نمی‌کند. میلیون‌ها هندی بدون آنکه آسیبی ببینند از آب گنگ برای استحمام و آشامیدن استفاده می‌کنند. این حقیقت برای دانشمندان امروزی گیج کننده است. یکی از آنها به نام دکتر جان هاورد نرت راپ Dr. John Howard Northrop برندهٔ جایزهٔ نوبل شیمی در سال ۱۹۴۶ اخیراً اظهار داشته است: «ما می‌دانیم که رود گنگ شدیدا آلوده است. اما هندی‌ها از آن می‌نوشند، در آن شنا می‌کنند و ظاهراً آسیبی نمی‌بینند.» او با امیدواری اضافه کرده است: «شاید باکتری یوناگ (ویروسی که باکتری‌ها را نابود می‌کند) رود را تصفیه می‌کند.

وداها به تمام پدیده‌های طبیعی احترام می‌گذارند. هندوی مؤمن ستایش سنت فرانسیس اسیز را خوب درک می‌کند که گفته است: «خدای من بخاطر خواهران آب که بس مفید، فروتن، عفیف و ارزشمندند متبرک است.»

الهی را به عابدی به نام باگری یات Bhagirath تقدیم می‌کند. به همین شکل در سال ۱۸۶۱ رود آسمانی کریا یوگا از بلندای پنهان هیمالیا بر منزل غبارآلود بشر جاری شد.

۳۳

باباجی

کمرگاه‌های شمال هیمالیا در نزدیکی بدری‌نات را حضور زندهٔ باباجی، گوروی لهیری ماهاسایا همچنان متبرک می‌گرداند. این استاد معتکف قالب مادی خود را قرن‌ها و شاید هزاران سال حفظ کرده است. باباجیِ بیمرگ یک آواتار است. این واژهٔ سانسکریت به معنای «فرود» است. ریشهٔ آن «آوا» به معنای «پایین» و «تری» به معنای «گذر و عبور» است. در متون مقدس هندوها، آواتار به معنای فرود الوهیت به درون جسم است.

شری یوکتشوار می‌گفت: «مقام روحانی باباجی فراسوی درک انسان‌ها است. بینش کوتاه بشر از درک اختر وجود باباجی عاجز است.»

در اوپانیشادها یکایک مراحل پیشرفت روحی به تفصیل توضیح داده شده است. یک سیدا (موجودی کامل) از مرحلهٔ جیون موکتا (انسانی که قبل از مرگ به رهایی و رستگاری رسیده است.) به مرحلهٔ پاراموکتا (رهایی کامل، چیرگی بر مرگ) رسیده است. پارام موکتا از اسارت مایا و چرخهٔ تناسخی آن کاملاً رها شده است. بنابراین پاراموکتا به ندرت به جسم فیزیکی

بازمی‌گردد. و اما اگر بازگردد یک آواتار است: یک واسط منتسب الهی که برکاتی ملکوتی بر دنیا نازل می‌کند. آواتار دستخوش تأثیر ماده نیست. جسم مطهرش به صورت تصویری از نور دیده می‌شود و به هیچ وجه وام‌دار طبیعت مادی نیست.

چشم عادی شاید در صورت و قالب آواتار هیچ نکتهٔ خاصی را نبیند. اما جسم آواتار در برخی موارد سایه ندارد و یا اثر پایی بر جای نمی‌گذارد. اینها شواهد و مدارک نمادین رهایی درونی او از ظلمت و قیود مادی است. تنها چنین خدا ـ مردانی، حقیقتِ پشتِ نسبیت‌های زندگی و مرگ را می‌شناسند. عمر خیام که او را به غلط شناخته‌اند در رباعیات خود چنین مردانی را این‌گونه توصیف کرده است:

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را حالی خوش این دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

نور ماه خداست، آن جاودانه که دستخوش گذشت زمان نمی‌شود. ماه آسمان که یک بار دیگر می‌تابد جهان هستی است که تابع قانون تکرار است. این حکیم پارسی با نایل شدن به خودشناسی خود را از بازگشت اجباری و مجدد به زمین همانا مایا رها کرد. از این پس چه بیهوده به دنبال من خواهد بود.

عیسی مسیح رهایی و رستگاری خود را به گونه‌ای دیگر بیان کرد: «و کاتبی آمد و به او گفت استاد من تو را هر جا که روی دنبال می‌کنم. و عیسی به او فرمود روباه‌ها برای خود لانه‌ای دارند و پرندگان آشیانه، اما فرزند انسان است که جایی برای آرمیدن ندارد.»

در وسعتی به گسترهٔ حضور خدا، آیا جایی جز در پهنهٔ روح الهی می‌توان عیسی مسیح را دنبال کرد؟ کریشنا، راما، بودا و پاتنجالی آواتارهای هند

بوده‌اند. قسمت قابل ملاحظه‌ای از ادبیات و شعر تامیل با الهام از زندگی آگاستیا Agastiya یکی از آواتارهای جنوب هند به وجود آمده است. او طی قرن‌های گذشته و در دوران مسیحیت معجزات بسیاری انجام داده است و گفته می‌شود که حتی تا امروز جسم خود را حفظ کرده است.

رسالت باباجی در هند کمک به عرفا در انجام رسالت خاصشان بوده است. بدین ترتیب او خصوصیات ماهاآواتار (آواتار بزرگ) را که در متون مقدس دسته‌بندی و تعیین شده است دارا می‌باشد. باباجی اظهار داشته است که او شانکارا و کبیر را به یوگا مشرف کرد. شانکارا سلک سوامی‌ها را از نو سامان بخشید و کبیر استاد روحانی شهیر قرون وسطی است. سالک بزرگ قرن ۱۹ لهیری ماهاسایا یحیای هنر از دست رفته کریاست.

باباجی در ارتباط مداوم با حضرت عیسی مسیح است. آنها با هم امواج رهایی و رستگاری را به دنیا می‌فرستند و نظامی معنوی برای رستگاری این عصر ابداع کرده‌اند. کار این دو استاد اشراق یافته ـ یکی با جسم و دیگری بدون جسم ـ الهام بخشیدن به ملل جهان است تا جنگ، اختلافات نژادی، نفرت، نفاق مذهبی ـ و پلیدی‌هایی را که چون بومرنگ عمل می‌کنند ـ را کنار بگذارند. باباجی از تمایل و سمت‌گیری زمان حاضر به ویژه از تأثیر و پیچیدگی‌های تمدن غرب و لزوم انتشار یوگای رهایی‌بخش در غرب و شرق آگاه است.

نبود اشارات تاریخی به حضور باباجی نباید ما را متعجب کند. استاد بزرگ هرگز در هیچ عصری در معرض دیدگان عموم پدیدار نشده است: جلوه‌های شهرت جایی در برنامه‌های او نداشته است. باباجی همانند خالقش در اقتداری خاموش و در گمنامی، فعال است.

پیامبران بزرگی چون عیسی مسیح و کریشنا برای منظوری خاص و

برجسته به زمین می‌آیند. آنها به محض انجام منظورشان این سیاره را ترک می‌کنند. سایر آواتارها از جمله باباجی کاری را در پیش می‌گیرند که با تکامل و پیشرفت تدریجی انسان مرتبط است و به مقطعی خاص از تاریخ محدود نیست. چنین اساتیدی پیوسته خود را از نگاه عموم پنهان می‌دارند و قدرت آن را دارند که به خواست خود نامرئی شوند. به این دلایل و نیز از آنجایی که آنها عموماً پیروان خود را آموزش می‌دهند که دربارهٔ آنها سکوت کنند، برخی از برجستگان الهی در چشم دنیا ناشناخته می‌مانند. در این صفحات من فقط اشارهٔ مختصری به زندگی باباجی می‌کنم. و حقایق معدودی که خود باباجی آنها رابرای اطلاع عموم مفید و مناسب می‌داند نقل می‌کنم.

هیچ اطلاعی در مورد خانواده یا زادگاه باباجی چنانچه بتواند عطش جویندگان را راضی کند تا به حال به دست نیامده است. سخنان او عمدتاً به زبان هندی بوده است اما به راحتی به هر زبانی صحبت می‌کند. او نام باباجی به معنای پدر گرامی را برای خود انتخاب کرده است. سایر عناوینی که پیروان لهیری ماهاسایا برای او انتخاب کرده‌اند عبارتند از: ماها مونی باباجی، ماهاراج (قدیس مسرور) ماهایوگی (بزرگترین یوگی‌ها) ترامباک بابا و شیوا بابا (عنوان آواتارهای شیوا) هستند.

لهیری ماهاسایا گفته است: «هر گاه کسی نام باباجی را با احترام به زبان آورد تبرکی روحانی و بی‌درنگ دریافت خواهد کرد.»

گذشت زمان بر بدن استاد بیمرگ اثری نمی‌گذارد. او چون جوانی بیست و پنج ساله به نظر می‌رسد. پوستی روشن دارد، هیکل و قامتی متوسط، چشمانش تیره، آرام و ملایم، گیسوی بلند و درخشانش به رنگ مس است. سیمایش شبیه لهیری ماهاساپاست. این شباهت گاهی چنان شدید است که لهیری ماهاسایا در پیری به نظر پدر باباجی می‌رسید.

سوامی کبالاناندا استاد سانسکریت من مدتی را در کوه‌های هیمالیا در کنار باباجی گذارنده بود. کبالاناندا می‌گفت: «استاد بی‌همتا با دستهٔ پیروانش در کوهستان‌ها از جایی به جایی دیگر نقل مکان می‌کند. در میان گروه کوچک او دو پیرو پیشرفته اهل آمریکا حضور دارند. باباجی پس از مدتی اقامت در یک منطقهٔ خاص می‌گوید: «درا واندا اوتاهو.» (واندا عصایی از چوب بامبو) سخنان وی خبر از عزیمت بی‌درنگشان به مکانی دیگر است. او همیشه طی‌الارض نمی‌کند، بلکه گاهی پیاده از قله‌ای به قله‌ای دیگر می‌رود.

باباجی را فقط زمانی که خود او اراده کند می‌توان دید. او گفته است که به صورت‌های مختلف در جاهای متفاوت بر پیروانش ظاهر می‌شود. گاهی با ریش و سبیل و گاه بدون آنها. جسم فناناپذیر او به غذا نیازی ندارد. برای همین استاد به ندرت غذا می‌خورد. او به عنوان احترام به پیروانی که به دیدنش می‌آیند فقط میوه، شیربرنج و کرهٔ صاف شده قبول می‌کند.»

کبالاناندا ادامه داد: «دو حادثهٔ مهم از زندگی باباجی می‌دانم. یک شب پیروانش گرد آتش بزرگی که برای انجام یک مراسم مقدس افروخته شده بود نشسته بودند. استاد ناگهان کنده‌ای شعله‌ور را از میان آتش برداشت و بر/ شانهٔ برهنه یکی از شاگردانی که نزدیک آتش بودند نهاد.

لهیری ماهاسایا که درآنجا حضور داشت اعتراض کرد: «قربان این کار شما بی‌رحمی محض است!»

استاد پاسخ داد: «آیا دوست داشتی ببینی که او در آتش می‌سوزد و خاکستر می‌شود؟»

باباجی پس از گفتن این سخنان، دست شفابخشش را روی شانهٔ مجروح شاگردش نهاد و گفت: «من امشب تو را از مرگی دردناک رهایی بخشیدم. قانون کارما با رنج اندک سوختن تو ارضا شد.»

یک بار بیگانه‌ای وارد مدار مقدس باباجی شد. او با مهارتی حیرت‌آور از صخره‌ها صعود کرده بود و به پرتگاهی صعب‌العبور در نزدیکی اردوگاه گورو رسیده بود.

در چهرهٔ مرد نور احترامی غیرقابل وصف می‌درخشید: «قربان شما باید باباجی بزرگ باشید. ماه‌هاست که به جستجوی بی‌وقفهٔ شما در میان پرتگاه‌های مخوف برآمده‌ام. از شما تقاضا می‌کنم که مرا به عنوان شاگرد خود بپذیرید.»

وقتی که گوروی بزرگ به او پاسخی نداد، مرد به تخته سنگی بر لبهٔ پرتگاه اشاره کرد و گفت: «اگر مرا نپذیرید خودم را از این صخره پرت خواهم کرد. اگر شما مرا به سوی خدا راهنمایی نکنید زندگی دیگر برایم ارزشی نخواهد داشت.»

باباجی با سردی گفته بود: «پس خودت را پرتاب کن. من نمی‌توانم تو را در وضعیت فعلی آگاهی و رشدت بپذیرم.» مرد بلافاصله از روی صخره پرید. باباجی به شاگردان بهت‌زده‌اش دستور داد جسد مرد غریبه را بیاورند. بعد از آنکه با بدن متلاشی شده او بازگشتند، استاد دستش را روی آن قرار داد. مرد چشم گشود و با فروتنی در برابر استاد قادر کرنش کرد.

باباجی لبخندی محبانه به شاگرد زنده شده‌اش زد و گفت: «اکنون تو آمادهٔ شاگردی هستی. تو شجاعانه امتحانی دشوار را پشت سر گذاشتی. مرگ نمی‌تواند به تو نزدیک شود. تو اکنون یکی از اعضای دستهٔ بیمرگ ما هستی.» آنگاه همان سخنان مخصوص عزیمت رابه زبان آورد: «درا داندا اوتاو.» گروه از آنجا ناپدید شد.

آواتار در روح حاضر خدا زندگی می‌کند. بنابراین یک انگیزه باباجی را ترغیب می‌کند تا قالب فیزیکی خود را طی قرن‌ها حفظ کند: «آرزوی اعطا

کردن نمونه‌ای از توانایی‌های بشر به او.» اگر انسان نمی‌توانست گوشهٔ چشمی از الوهیت در جسم را اعطا کند، وهم گرانباری بر او سنگینی می‌کرد و او تصور می‌کرد که فناپذیر است.

عیسی مسیح از آغاز، از مراحل زندگی خود آگاه بود. او نه به خاطر خود و نه به خاطر جبر کارمایی، بلکه به خاطر تعالی انسانی‌های متفکر وقایع مختلف زندگی‌اش را پشت سر گذاشت. چهار حواری او یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا نمایش زندگی وصف‌ناپذیر مسیح را به خاطر نسل‌های بعد نگاشتند.

برای باباجی نیز نسبیت‌های گذشته، حال و آینده وجود ندارد؛ از آغاز بر تمام مراحل زندگی خود اشراف داشت. او برای جای دادن خود در فهم محدود بشر پرده‌های الهی بیمشاری را در حضور چند شاهد زنده ایفا کرده است.

بدینسان روزی یکی از شاگردان لهیری ماهاسایا زمانی که باباجی زمان را برای او مناسب تشخیص داده بود، امکان بیمرگی جسم را ادعا می‌کرد. او در حضور رام گوپال موزمدار قول داد تا سرانجام به خاطر الهام بخشیدن به قلب سایر جویندگان شناخته شود. بزرگان سخنان خود را به زبان می‌آورند و در مسیر به ظاهر طبیعی وقایع شرکت می‌کنند، فقط به خاطر نیک آنان‌ها درست همانگونه که عیسی مسیح فرمود: «پدر... من می‌دانستم که تو همیشه صدای مرا می‌شنوی اما به خاطر مردمی که برایشان آمده‌ایم این را گفتم تا آنها بارو کنند که تو مرا فرستاده‌ای.» (انجیل: یوحنا، ۲-۱۱:۴۱.)

طی بازدیدم از رانباجپور به همراه رام گوپال «عارف بیدار» او ماجرای نخستن دیدارش با باباجی را برایم توضیح داد.

رام گوپال گفت: «گاهی غار دورافتاده‌ام را ترک می‌کردم تا در پای لهیری

ماهاسایا در بنارس بنشینم. یکی از نیمه‌شب‌ها وقتی که در سکوت به همراه دسته‌ای از شاگرادن استاد در حال مراقبه بودیم استاد تقاضای شگفت‌انگیزی کرد. او گفت: «رام گوپال فوراً به معبد داساماده برو.»

«خیلی زود به آن نقطه رسیدم. شب از نور مهتاب و ستاره‌های چشمک‌زن روشن شده بود. بعد از آنکه مدتی در سکوت منتظر شدم توجهم به سوی تخته سنگ بزرگی که کنار پایم بود جلب شد. تخته سنگ به تدریج بلند شد و غاری زیرا آن نمودار شد. وقتی که سنگ را نیرویی نامعلوم حرکت داد، سیمای زنی جوان و بسیار دوست داشتنی که پوشیده بود از غار بیرون آمد و در هوا ایستاد. هاله‌ای ملایم او را دربر گرفته بود. او آهسته در برابر من فرود آمد و در حالی که در خلسه فرو فته بود بیحرکت ایستاد. عاقبت چرخ خورد و به ملایمت سخن گفت.

«من ماتاجی هستم، خواهر باباجی. من از او و لهیری ماهاسایا خواستم که امشب به غار من بیایند تا دربارهٔ موضوع مهمی گفتگو کنیم.»

نوری سحابی شکل به سرعت روی آب‌های گنگ گسترده شد و بر آب‌های تیرهٔ گنگ منعکس گشت. نور با تشعشعی خیره کننده نزدیکتر و نزدیکتر آمد و در کنار ماتاجی به شکل صورت انسانی لهیری ماهاسایا پدید آمد. من در پای زن قدیس کرنش کردم.

پیش از آنکه حیرتم فرو نشیند دیدم که انبوهی مدور از نوری اسرارآمیز که در آسمان می‌گذشت. گردباد نور نزدیک ما فرود آمد و به شکل جسم زیبای جوانی درآمد که بلافاصله دریافتم باباجی بود. او شبیه لهیری ماهاسایا بود با این تفاوت که باباجی بسیار جوانتر به نظر می‌رسید و گیسویش روشن‌تر بود.

لهیری ماهاسایا، ماتاجی، و من در پای استاد برزگ زانو زدیم. وقتی که

پیکر الهی او را لمس کردم احساسی روحانی و شکوهی فرخنده در هر تار و پود وجودم به حرکت درآمد.

باباجی گفت: «خواهر متبرکم، می‌خواهم جسمم را ترک کنم و در جاری نامتناهی خدا غرق شوم.»

زن شکوهمند ملتماسانه به او نگاه کرد و گفت: «استاد محبوب، من متوجه نیت شما شده‌ام، برای همین می‌خواستم که امشب دربارهٔ این موضوع با شما گفتگو کنم. چرا باید جسمتان را ترک کنید؟»

«چه فرقی می‌کند که موجی مرئی یا نامرئی از دریای روح الهی بپوشم؟»

ماتاجی با برقی از مزاح و تیزهوشی بلافاصله پاسخ داد: «استاد بیمرگ، اگر فرقی نمی‌کند پس لطفاً جسمتان را ترک نکنید.»

باباجی موقرانه گفت: «چنین باد. من هرگز جسم فیزیکی‌ام را ترک نخواهم کرد. همیشه به چشم عده‌ای از مردم این زمین مرئی خواهم ماند. خداوند از دهان تو سخن گفت.»

وقتی که حیرت‌زده به گفتگوی این موجودات آسمانی گوش می‌دادم، استاد بزرگ با حالتی لطیف رو به من کرد.

او گفت: «رام گوپال نترس. تو متبرک شده‌ای تا شاهد صحنهٔ این وعدهٔ جاودان باشی.»

همچنان که آهنگ صدای دلنشین باباجی محو شد، صورت او و لهیری ماهاسایا به آهسته به‌هم رفت و به طرف رود گنگ روانه شد. هاله‌ای از نوری درخشان در تار آسمان شب ناپدید شد. جسم ماتاجی به درون غار رفت. تخته سنگ پایین آمد و دهانهٔ غار را بست، گویی که اهرمی نامرئی آن را بست.

«من که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بودم به همان جهتی که لهیری

ماهاسایا رفت برگشتم. وقتی که صبح زود هنگام طلوع در برابر استاد کرنش کردم، استاد لبخندی معنادار به من زد.

او گفت: «رام‌گوپال، برایت خوشحالم. میل تو به دیدار با باباجی و ماتاجی که همیشه برایم گفته بودی، سرانجام به طرز شگفت‌انگیزی برآورد شد.

سایر شاگردان استاد به من خبر دادند که لهیری ماهاسایا از زمانی که من نیمه‌شب آنجا را ترک کردم تا برگشتنم از تخت خود تکان نخورده بود.

یکی از شاگردن به من گفت: «او بعد از آنکه به سوی معبد داسامادە راه افتاده بود، سخنرانی بی‌نظیری در مورد بیمرگی کرده بود. برای نخستین بار من حقیقت آیات کتب مقدس را که می‌گویند انسانی که به خودشناسی رسیده باشد می‌تواند با دو یا سه جسم در آنِ واحد در چند جا پدیدار شود را فهمیدم.

لهیری ماهاسایا بعدها نکات متافیزیکی متفاوتی را دربارهٔ نقشه نهان خداوند برای این زمین را برایم توضیح دارد. باباجی را خداوند انتخاب کرده است تا در مدت این دوره از خلقت در جسم خود بماند. قرن‌ها می‌گذرند اما استاد بیمرگ که نمایش اعصار را تماشا می‌کند در این صحنهٔ خاکی حضور خواهد داشت.»

۳۴

قصری در هیمالیا

«اولین دیدار لهیری ماهاسایا با باباجی حکایتی شنیدنی است و یکی از معدود روایاتی است که اطلاعاتی دقیق در مورد آن گوروی بیمرگ به دست می‌دهد.»

اینها سخنان سوامی کبالاناندا قبل از شرح داستان شگفت‌انگیزش بود. اولین باری که این داستان را نقل کرد، کاملاً افسون شده بودم. همیشه از آموزگار سانسکریت مهربانم با چرب‌زبانی می‌خواستم که آن داستان را دوباره برایم تعریف کند. بعدها شری یوکتشوار داستان را با همان جزئیات برایم شرح داد. سوامی کبالاناندا و شری یوکتشوار که هر دو شاگردان لهیری ماهاسایا بودند، این داستان شگفت‌انگیز را مستقیماً از دهان گوروی خود شنیده بودند.

لهیری ماهاسایا گفته بود: «اولین دیدارم با باباجی زمانی بود که سی و سه سال داشتم. در پاییز ۱۸۶۱ در داناپور Danapur به عنوان حسابدار بخش مهندسی ارتش دولت مشغول به کار بودم. یک روز رئیس اداره مرا احضار

کرد.

او گفت: «لهیری، از ادارهٔ مرکزی تلگرافی رسیده است. تو باید به رانی‌کت Ranikhet منتقل شوی. در آنجا ارتش در حال ایجاد پاسگاهی[۱] است.»

من همراه مستخدمی عازم سفری ۵۰۰ مایلی شدم. سی روز طول کشید تا سوار بر درشکه و اسب به ایستگاه رانی‌کت در هیمالیا رسیدیم.[۲] در آنجا کار زیادی نداشتم. می‌توانستم ساعات زیادی را در تپه‌های باشکوه اطراف گردش کنم. می‌گفتند قدیسان بزرگ با حضورشان آن منطقه را متبرک کرده‌اند. خیلی دلم می‌خواست آنها را ببینم. یک روز بعدازظهر در حال گردش صدایی را از دوردست شنیدم که نام مرا می‌خواند. راهم را به سوی کوه درنگیری Drongiri ادامه دادم. از فکر آنکه ممکن است راه بازگشت را بعد از تاریک شدن هوا گم کنم ناراحت بودم.

عاقبت به نقطه‌ای رسیدم که در اطرافش غارهای متعددی دیده می‌شد. روی یکی از لبه‌های سنگی آنجا مرد جوانی لبخند به لب ایستاده بود و دستش را به نشانهٔ خوشامدگویی به سویم دراز کرده بود. در کمال تعجب متوجه شدم که غیر از گیسوان مسی رنگش همهٔ اجزای صورتش بسیار شبیه من بود.

قدیس با مهربانی به زبان هندی گفت: «لهیری![۳] عاقبت آمدی! در این غار

---

۱ ـ بعدها این پاسگاه به یک آسایشگاه نظامی تبدیل شد. دولت بریتانیا در سال ۱۸۶۱ یک سیستم تلگراف در هند تأسیس کرده بود.

۲ ـ رانی کت واقع در منطقهٔ آلمورا Almora در پای ناندا دوی Nanda Devi یکی از مرتفع‌ترین قلل هیمالیا (به ارتفاع ۲۵۶۶۱ پا) واقع شده است.

۳ ـ در واقع باباجی لهیری ماهاسایا را «گانگادار» Gangadhar نامیده بود. این نام وی در زندگی گذشتهٔ او بود. گانگادار (به معنای کسی که نگهدارندهٔ رود گنگ است) یکی از نام‌های شیواست. بنابر داستان‌های پورانایی، رود مقدس گنگ از آسمان‌ها فرو می‌ریزد. شیوا برای آنکه زمین تاب

استراحت کن. این من بودم که تو را صدا زدم.»

من وارد غار کوچک و مرتبی شدم که چند پتوی پشمی و تعدادی پیالهٔ آبخوری در آن به چشم می‌خورد. یوگی به پتویی تا شده در گوشهٔ غار اشاره کرد و گفت: «لهیری، آیا این پتو را به یاد می‌آوری؟»

من که بسیار متعجب شده بود گفتم: «نه قربان. قبل از آنکه هوا تاریک شود من باید برگردم. در دفترم کارهایی هست که باید انجام دهم.»

قدیس اسرارآمیز به انگلیسی جواب داد: «کار به خاطر تو به اینجا منتقل شد نه تو به خاطر کار.»[1]

از اینکه می‌دیدم مرتاضی جنگل‌نشین نه تنها انگلیسی صحبت می‌کند، بلکه سخنان مسیح را هم نقل می‌کند سخت حیرت‌زده شدم.

«می‌بینم که تلگرافم مؤثر واقع شد.» از آنچه می‌گفت سر در نمی‌آوردم. برای همین از او خواستم بیشتر توضیح دهد.

«منظورم تلگرافی است که تو را به این منطقهٔ دورافتاده منتقل کرد. من بودم که در سکوت به ذهن افسر ارشد تو القا کردم تو را به رانی کت منتقل کند. وقتی که کسی وحدتش را با نوع بشر را احساس می‌کند همهٔ ذهن‌ها ایستگاه‌های انتقال پیام می‌شوند که می‌تواند آنها را به دلخواه خود به کار گیرد.» بعد اضافه کرد: «لهیری بی‌تردید این غار باید برای تو آشنا باشد.»

وقتی حیرت‌زده در سکوت فرو رفتم، قدیس به من نزدیک شد و بر پیشانی‌ام ضربهٔ ملایمی نواخت. با تماس جادویی‌اش جریان شگفت‌انگیزی در ذهنم جاری شد و بذر خاطرات شیرین زندگی گذشته را شکوفا کرد.

نیروی قدرتمند فروریزش این رود را داشته باشد، با طره‌های گیسویش جلوی جریان آب‌های گنگ را می‌گیرد و بعد آن را در جریانی ملایم به زمین می‌ریزد. گانگادارا یعنی کسی که جریان حیات را در ستون فقرات کنترل می‌کند.

۱ ـ «روز شنبه برای انسان آفریده شد نه انسان برای شنبه.» (انجیل: مرقس، ۲:۲۷.)

صدایم را بغض شادی شکست: «بله، به یاد می‌آورم. شما استاد من باباجی هستید. استادی که همیشه از آنِ من بود.» صحنه‌های گذشته به روشنی در ذهنم زنده می‌شدند. متوجه شدم که سال‌های زیادی را در آن غار گذارنده بودم. خاطرات توصیف‌ناپذیری بر من بارید و من اشک‌ریزان پاهای گورویم را در آغوش کشیدم.

صدای باباجی طنین عشقی ملکوتی داشت: «بیش از سی سال منتظر بازگشت تو بودم. تو لغزیدی و در هنگامهٔ امواج حیات بعد از مرگ ناپدید شدی. کارمای تو در تو اثر کرد و تو رفتی ... با اینکه در دیدهٔ تو گم شدم اما من از تو چشم برنداشتم. تو را در دریای درخشان اختری آنجا که فرشتگان خدا درپروازند دنبال کردم. در ظلمت، توفان، تلاطم و نور تو را دنبال کردم، درست مثل مرغی که از جوجه‌اش مراقبت می‌کند. وقتی که به زهدان زندگی انسانی بازگشتی و به عنوان نوزادی زاده شدی مراقبت بودم. وقتی که جسم کوچکت را در حالت نیلوفر زیر ماسه‌های گورنی پنهان می‌کردی من کنارت بودم اما به چشمت نمی‌آمدم. من ماه‌ها و سال‌ها تو را تماشا می‌کردم و منتظر این روز بودم؛ اکنون با منی. غار تو اینجاست، غاری که زمانی دور بسیار دوستش می‌داشتی. من همیشه آن را برایت پاکیزه و آماده نگاه داشته‌ام. این پتوی آساناهایت است. تو هر روز روی آن می‌نشستی تا قلب دریایی ات را از خدا لبریز کنی. این جام توست که از آن نکتاری را که آماده می‌کردم می‌نوشیدی. ببین چطور این جام برنجین را برایت برق انداخته‌ام تاروزی از آن آب بنوشی. عزیز من آیا حالا می‌فهمی؟»

زیر لب، شکسته گفتم: «گوروی من! چه دارم که بگویم؟ چه کسی تا به حال چنین حکایتی از عشقی جاودان را شنیده است؟» نگاهی طولانی و خلسه‌آمیز بر گنجینهٔ ابدیم ـ گورویم در مرگ و زندگی ـ انداختم.

«لهیری، تو نیازمند تطهیر هستی. روغن این جام را بنوش و کنار رود دراز بکش.» خرد باباجی جنبهٔ عملی هم داشت. دستورات او را اجرا کردم با اینکه شب یخ‌زدهٔ هیمالیا فرا می‌رسید، تشعشعی گرم و آسایش‌بخش در درونم به تپش درآمد. شگفت‌زده شدم. آیا آن روغن ناشناخته چنان گرمایی در درونم تولید کرده بود؟

بادهای گزنده در تاریکی بر من تازیانه می‌زدند و وحشیانه مرا به مبارزه می‌خواندند. امواج کوچک و سرد رود گوگاش Gogash سر می‌کشیدند و بر بدن من که روی ساحل سنگی رود خوابیده بودم تازیانه می‌زدند. ببرها در نزدیکی‌ام می‌غریدند اما قلبم از هر گونه ترس رها بود. نیرویی درخشان که در درونم تولید شده بود حمایتی شکست‌ناپذیر به من می‌بخشید. چند ساعت به سرعت سپری شد. خاطرات رنگ پریدهٔ زندگی گذشته درهم تابیدند و نقش درخشنده‌ای از وصل مجدد با گورویم طرح زدند.

صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد خلوت افکار مرا برهم زد. در تاریکی دست مردی گشوده شد و به من کمک کرد بنشینم. او لباسی خشک به من داد و گفت: «بیا برادر، استاد منتظر توست.»

او در جنگل به راه افتاد و من در پی او. در پیچ جاده نوری درخشان و ثابت در فاصله‌ای دور دیده شد.

پرسیدم: «آیا این نور طلوع خورشید است؟ اما شب نباید به پایان رسیده باشد.» راهنمای من به ملایمت خندید. اکنون نیمه‌شب است. آن نور، تابش قصری زرین است که امشب باباجی بی‌همتا به آن مادیت بخشیده است. تو در گذشته‌ای دور یک بار آرزو کردی که از زیبایی قصری بهره‌مند شوی. استاد ما اکنون خواست تو را برآورده می‌کند و به این ترتیب تو را از آخرین

قید کارمایت رها می‌سازد.»[۱] او افزود: «این قصر شکوهمند محل تشرف تو به کریبا یوگا خواهد بود. تمام برادرانت در اینجا برای خوشامدگویی به تو گرد آمده‌اند و از اتمام تبعید تو شادمانند؛ تماشا کن!»

در برابر ما قصری عظیم قرار داشت. این قصر که در میان باغی تماشایی قرار گرفته بود با انواع جواهرات تزیین شده بود. نمای آن در برکه‌های آرام منعکس شده بود و شکوهی بی‌نظیر آفریده بود. گذرگاه‌های بلند آن با الماس یاقوت کبود و زمردهای درشت به ظرافت تزیین شده بود. مردانی با سیمایی ملکوتی کنار دروازه‌های یاقوت‌نشان ایستاده بودند.

به دنبال راهنمایم به درون تالاری وسیع رفتم. بوی عود و گل سرخ در هوا پیچیده بود. از چراغ‌ها نورهای رنگارنگی می‌تابید و دسته‌های کوچک عابدان برخی با پوست روشن و عده‌ای با پوستی تیره در حال خواندن نیایش بودند و یا در حالت مراقبه نشسته بودند و در آرامش عمیق درون فرو رفته بودند. سروری مواج کل فضا را دربر گرفته بود.

راهنمایم در حالی که با ملایمت لبخند می‌زد گفت: «بگذار که چشمانت از این منظر محظوظ شوند. از شکوه هنرمندانه این قصر لذت ببر. زیرا فقط به افتخار تو ساخته شده است.»

به راهنمایم گفتم: «برادر، زیبایی این ساختمان فراتر از مرزهای تخیل آدمی است. لطفاً به من بگویید راز این قصر چیست؟»

در چشمان تیرهٔ راهنمای من برق خردی درخشید: «البته که توضیح می‌دهم. کل هستی اندیشه‌ای است که خالق آن را منعکس کرده است. این زمین که در فضا شناور است خواب و خیال خداست. او همه چیز را از ذهن

---

۱ ـ بنا بر قانون کارما هر آرزو و خواستهٔ انسان باید اجابت شود. بدین ترتیب خواسته زنجیری است که انسان را به چرخ زندگی دوباره مقید می‌سازد.

خویش آفرید درست همان‌گونه که آدمی در رؤیایش با آفریده‌هایش، خلقتی ایجاد و زنده می‌کند.

خداوند نخست زمین را به صورت یک اندیشه خلق کرد. سپس به آن سرعت بخشید. انرژی اتمی و بعد ماده به میان آمد. او اتم‌های زمین را به صورت کره‌ای جامد در آورد. تمام مولکول‌های آن به خواست خدا به وجود آمدند. وقتی که خدا اراده کند تمام اتم‌های زمین گسسته می‌شوند و به انرژی تبدیل می‌شوند. انرژی اتمی به مبدا خود باز می‌گردد یعنی به شعور. و به این ترتیب اندیشه زمین از حالت مفعولی درمی‌آید.

ذهن نیمه‌آگاه رؤیابین، مایهٔ رویا را به صورت مادی درمی‌آورد. در بیداری، ذهن نیمه‌آگاه درهم فرومی‌رود و به این ترتیب رؤیا و عناصر آن مستحیل می‌گردند. در واقع انسان چشم فرو می‌بندد و خلقتی خیالی برمی‌افرازد که با بیداری بدون هرگونه تلاشی مادیت خود را از دست می‌دهد. به همین ترتیب وقتی که او به آگاهی کیهانی می‌رسد، بی‌هرگونه تلاش، مادیت خیال کیهانی در نظرش از بین می‌رود.

باباجی در حالی که با خواست بی‌نهایت و قادر خدا هماهنگ است می‌تواند اتم‌های تشکیل دهندهٔ هر چیزی را جمع آورده تا آن صورت خاص را تشکیل دهند. این قصر طلایی واقعی است درست همان‌گونه که زمین واقعی است. باباجی این قصر شکوهمند را از ذهن خویش ساخت و اتم‌های آن را به نیروی خواست و ارادهٔ خود حفظ می‌کند. درست مثل آنکه اندیشهٔ خدا، زمین را آفریده است و نیروی خواستش آن را حفظ می‌کند.»

وقتی که حیرت‌زده در سکوت فرو رفتم راهنمایم گفت: «این قصر درخشنده که با گوهرهای مختلف زینت یافته است به واسطهٔ تلاش انسانی ساخته نشده است. گوهر و زر آن از معادن به دست نیامده‌اند، این یادمانی

است در نقطه مقابل تلاش آدمی.[۱] هر کس که خود را فرزند خدا بشناسند درست مانند باباجی می‌تواند با نیروهای پنهان درونی‌اش به هر خواسته‌ای برسد. یک سنگ معمولی دارای انرژی اتمی خارق‌العاده‌ای است.[۲] حتی پست‌ترین موجودات، مخزن اولوهیت می‌باشند.

قدیس از روی میزی که در آن نزدیکی بود گلدان زیبایی برداشت که دسته‌اش الماس‌کاری شده بود: «استاد بزرگ با جامد ساختن ده‌ها هزار اشعهٔ کیهانی آزاد، این قصر را ساخت. به این گلدان و الماس‌هایش دست بزن. آنها همگی تحت تاثیر قانون تجربه‌های حسی قرار دارند.»

من به گلدان و جواهراتش که می‌توانستند در گنجینهٔ پادشاهان باشند دست زدم. بر دیوارهای اتاق‌ها که از طلای درخشان ساخته شده بودند دست کشیدم. میلی که از زندگی قبل در ناخودآگاهم مانده بود دیگر حضور نداشت. به نظر می‌رسید که این میل ارضا و اطفا شده بود.

همراه باوقارم، مرا از طاقی‌ها و دالان‌های مزین به سوی مجموعه‌ای از اتاق‌هایی که مانند قصر شاهان تزیین شده بود راهنمایی کرد. ما وارد تالاری باشکوه شدیم. در مرکز آن تختی طلایی و جواهرنشان قرار داشت که نورافشانی می‌کرد. آنجا باباجی در حالت نیلوفر نشسته بود. روی کف درخشان تالار در پای او زانو زدم.

چشمان گورویم مانند یاقوت‌های قصرش می‌درخشید: «لهیری، آیا هنوز

---

۱ ـ «معجزه چیست؟ نکوهش و ملامت.»
«هجوی تام در مورد انسان.»
ادوارد یانگ در Night Thoughts.

۲ ـ نظریهٔ ساختار اتمی ماده در رساله‌های وایشیکا Vaisesika و نیایا Nyaya به تفصیل شرح داده شده است. «عوالم بیشماری در تهی اتم‌ها وجود دارند که مانند ذرات در نور آفتابند.» ـ یوگا واسیشتا.

چشمانت از دیدن قصر طلایی محظوظ می‌شود؟ بیدار شو! تمام عطش‌های زمینی تو برای همیشه مرتفع شد.» او در گوش من کلماتی سرشار از تبرک زمزمه کرد: «پسرم، برخیز. از طریق کریا یوگا به قلمرو خداوند مشرف شو.»

باباجی دست گشود هوما Homa (آتش مراسم قربانی) که دورتادورش میوه و گل چیده شده بود پدیدار شد. من در برابر آن محراب فروزان به آیین رهایی‌بخش یوگا مشرف شدم.

آداب و مراسم در پگاه انجام شد. در آن حال خلسه‌آمیز احساس کردم که نیازی به خواب ندارم. در اتاق‌های قصر گردش کردم که پر از گنجینه‌ها و اشیای فوق‌العاده بود. از باغ‌ها دیدن کردم. در آن نزدیکی متوجه غارها و لبه‌های کوهستانی لم‌یزرع شدم که دیروز در مجاورت ساختمانی بزرگ و بالکن‌های پر گل نبودند.

دوباره به درون قصر برگشتم که در آفتاب سرد هیمالیا می‌درخشید. به دنبال استادم گشتم. او هنوز بر تخت نشسته بود و شاگردانش در سکوت گرد او نشسته بودند.

باباجی گفت: «لهیری تو باید گرسنه باشی. چشم‌هایت را ببند.»

وقتی که چشمانم را باز کردم. آن قصر شکوهمند و باغ‌هایش ناپدید شده بودند. بدن من باباجی و مریدانش همگی روی زمین برهنه قرار داشتند که از غارهای سنگی چندان دور نبود. به یاد آوردم که راهنمایم گفته بود قصر مادیت خود را از دست خواهد داد. اتم‌های آن به جوهر اندیشه‌ای که از آن برخاسته بودند برگشته بودند. با اینکه کمی وحشت‌زده شده بودم اما با اعتماد به گورویم نگاه کردم. نمی‌دانستم که روز بعد از این معجزه باید منتظر چه چیز باشم.

باباجی توضیح داد: «هدف قصر به انجام رسید.» او ظرفی سفالی از روی

زمین برداشت و گفت: «دستت را روی این ظرف بگذار و هر غذایی را که دوست داری از آن بردار.»

دست در ظرف کردم. ظرف خالی بود. بعد نان‌کره‌ای با کاری و شیرینی پدیدار شد. وقتی که آنها را می‌خوردم دیدم که ظرف همچنان پر است. در پایان دنبال آب گشتم. گورویم به ظرف اشاره کرد. غذا ناپدید شد و ظرف لبالب از آب شد.

باباجی گفت: «میرندگان معدودی می‌دانند که قلمرو خدا استجابت آرزوهای دنیوی را هم دربر می‌گیرد. قلمرو الهی تا زمین هم امتداد می‌یابد. اما قلمرو خاکی ذاتاً وهم‌آلود است و فاقد جوهر واقعیت است.»

«گوروی محبوب من، شما دیشب پیوند زیبایی از زمین و آسمان را به من نشان دادید.» به خاطرهٔ قصر ناپدید شده لبخند زدم. بی‌تردید هیچ عارفی تا به حال در چنین مکان عالی و همایونی به یوگا مشرف نشده بود. من در کمال آرامش به تضاد میان منظره کنونی باصحنه‌های شب پیش خیره شده بودم. آن زمین برهنه، سقف آسمان، غارهایی که شبیه پناهگاه‌های اعصار سنگی بودند ـ همگی زمینه‌ای طبیعی برای عارف‌های ملکوتی که گرد من نشسته بودند بود.

آن روز عصر روی پتویم که تلاش‌های زندگی گذشته آن را تقدیس کرده بود نشستم. گورویم نزدیک من امد ودستش را روی سرم گذاشت. من وارد حالت نیربیکالپا سامادی شدم و به مدت هفت روز بی‌وقفه در آن حالت ماندم. در حالی که سطوح مختلف خودشناسی را پشت سر می‌گذشتم وارد قلمروهای بیمرگ واقعیت شدم. تمام محدودیت‌های وهم‌آلود فروریخت. عاقبت روح من بر محراب روح الهی استوار شد.

روز هشتم به پای گورویم افتادم و از او تقاضا کردم که مرا همیشه همراه

خودش نگاه دارد.

باباجی در حالی که مرا در آغوش کشید گفت: «فرزندم، در این زندگی تو باید نقشت را در برابر دیدگان نفوس بیشماری ایفا کنی. تو که زندگی‌های بیشماری را به مراقبه در تنهایی و خلوت گذرانده‌ای اکنون می‌بایست با مردم دنیا همنشین شوی.

تو زمانی مرا ملاقات کردی که ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بودی و شاغل هم بودی و اما در این موضوع هدف و منظور عمیقی نهفته است. تو باید افکار ملحق شدن به یک گروه عرفانی در هیمالیا را کنار بگذاری. زندگی تو در میان جمعیت شهرنشین است تا نمونه‌ای برای عرفایی باشی که تشکیل خانواده داده‌اند.

فریاد مردان و زنان سرگردان دنیا به گوش بزرگان عالم معنا رسیده است. تو برگزیده شده‌ای تا با کریا یوگا جویندگان تشنه را تسکین دهی. میلیون‌ها نفر که در قیود زندگی خانوادگی و وظایف سنگین دنیایی هستند از تو که چون خود آنها مردی خانواده‌دار هستی نیرویی تازه خواهند گرفت. تو باید آنها را راهنمایی کنی تا اهداف والای یوگا را بر خانواده بشر عیان کنی. آن یوگی که وفادارانه وظایف خود را در دنیا به انجام می‌رساند بدون آنکه انگیزه یا وابستگی شخصی داشته باشد در راه اشراق قدم برمی‌دارد.

هیچ اجباری نیست که تو ترک دنیا گویی. تو دروناً هر بند دلبستگی به دنیا را قطع کرده‌ای. تو نباید دنیایی باشی اما باید در دنیا زندگی کنی. هنوز سال‌های زیادی مانده است که باید با جدیت وظایف خانوادگی، کاری، اجتماعی، و معنوی خود را به انجام رسانی. یک امید تازه و دلنشین روحانی بر قلب‌های خشک انسان‌ها خواهد بارید. از زندگی متعادل تو آنها می‌فهمند که رستگاری به ترک درونی بستگی دارد نه بر ترک ظاهری و بیرونی.»

وقتی که در ارتفاعات خلوت هیمالیا به سخنان گورویم گوش می‌دادم خانواده، دفتر کارم، و شغلم چه دور به نظر می‌رسیدند. اما این حقیقت سخت در کلماتش طنین می‌انداخت: من پذیرفته بودم که مأمن متبرک آرامش را ترک کنم. باباجی قوانین سخت کهن انتقال هنر یوگا از استاد به شاگرد را به من آموزش داد.

او گفت: «کریبا یوگا را فقط به شاگردانی که شایسته هستند تعلیم ده. آن کس که عهد می‌کند همه چیز را به خاطر یافتن خدا ترک کند شایسته آن است که رازهای نهایی زندگی از طریق علم مراقبه بر او آشکار شود.»

ملتمسانه به باباجی نگاه کردم: «گوروی ملکوتی، با احیای هنر یوگای از دست رفته به بشر لطف کرده‌اید. آیا این لطف را با سهل کردن شرایط بر شاگردان جهت دریافت این دانش دو چندان نمی‌کنید؟ دعا می‌کنم به من اجازه دهید که کریبا را به تمام جویندگان خالصی که در آغاز حتی قادر نباشند چنین عهدی را تقبل کنند، یعنی دروناً همه چیز راترک کنند اعطا کنم. زنان و مردان رنجدیده این دنیا که گرفتار رنجی سه جانبه‌اند[1] به دلگرمی و امید خاصی نیاز دارند. اگر تشرف به کریبا یوگا از آنها دریغ شود شاید هرگز تلاش نکنند به رهایی برسند.»

گوروی رئوفم گفت: «چنین باد. اکنون خداوند خواستش را از طریق تو. آشکار فرمود. کریبا را به همه کسانی که متواضعانه از تو تقاضای کمک می‌کنند اعطا کن.»[2]

---

۱ ـ رنج فیزیکی، ذهنی، و روحی: که به ترتیب به صورت بیماری، اختلالات روانی، یا «عقده‌ها»، و جهل روحی متجلی می‌شوند.

۲ ـ ماهاآواتار باباجی نخست به لهیری ماهاسایا فقط اجازه داد تا کریبایوگا را به دیگران تعلیم دهد. اما لهیری ماهاسایا درخواست کرد که به تعدادی از مریدانش نیز کریبا را تعلیم دهند. باباجی موافقت و مقرر کرد که آموزش کریبا در آینده محدود به کسانی باشد که در راه کریبا پیش رفته

باباجی بعد از چند لحظه سکوت گفت: «عهد شکوهمند باگاواد گیتا[1] را به تمام شاگردانت گوشزد کن: حتی اگر کمی از این دارما Dharma (آداب دینی یا عمل حق) راانجام دهید از وحشتی عظیم - رنج‌های عظیمی که در چرخه مکرر تولد و مرگ نهفته است - رهایی خواهید یافت.»

صبح روز بعد وقتی که برای دریافت تبرک وداع در پای گورویم زانو زدم او بی‌میلی عمیق من به ترک کردن او را حس کرد.

مهربانانه دست بر شانه من نهاد گفت: «بین ما جدایی نیست فرزند محبوبم. هر جا که باشی به هر زمان که مرا صدا زنی بی‌درنگ آنجا با تو خواهم بود.»

بودند و لهیری ماهاسایا یا یکی از شاگردان تأیید شدهٔ وی به آنها مجوز داده باشند. باباجی از سر شفقت وعده کرد تا زندگی پس از زندگی مسؤولیت سعادت معنوی تمام کریایوگی‌های وفادار و مومن راکه توسط اساتید صالح کریا مشرف شده‌اند بپذیرد.

تشرف در انجمن یوگودا ساتسانگای هند و انجمن خودشناسی کریا یوگا مستلزم عهدی است که به موجب آن فرد نباید تکنیک کریا را بر دیگران عیان کند. به این ترتیب تکنیک ساده اما دقیق کریا در برابر تغییر و اختلال توسط اساتید فاقد صلاحیت حفظ می‌گردد و به صورت اصیل و دست نخوردهٔ خود باقی می‌ماند.

با اینکه باباجی از محدودیت‌های ریاضت و ترک چشم‌پوشی کرد تا توده‌های مردم بتوانند از کریا یوگا بهره‌مند شوند، اما از لهیری ماهاسایا و تمام وارثان معنوی وی (سلسلهٔ گوروهای YSS-SRF) خواست تا هرکس راکه خواستار تشرف به کریاست تحت یک دورهٔ آموزشی مقدماتی قرار دهند تا برای تمرین کریا یوگا آماده شوند. تمرین تکنیک بسیار پیشرفته‌ای چون کریا قابل انطباق با یک زندگی معنوی وهم‌آلود نیست. کریا تنها یک سیستم مراقبه نیست. بلکه شیوهٔ زندگی است، و مستلزم پذیرش دسته‌ای از نظام و قوانینی معنوی است. انجمن یوگودا ساتسانگای هند و انجمن خودشناسی این تعالیم را که از ماهاآوارتا باباجی، لهیری ماهاسایا، سوامی شری یوکتشوار و پاراماهانزا یوگاناندا به ما رسیده است وفادارنه منتقل کرده‌اند. تکنیک‌های هونگساتو Hong-Sau و اوم Aum که در درس‌های YSS-SRF تعلیم داده می‌شوند و توسط نمایندگان آن به عنوان مقدمهٔ کریا یوگا مطرح می‌شوند بخشی درونی از راه کریا یوگا هستند. این تکنیک‌ها در ارتقای آگاهی و شعور آدمی به مرحلهٔ خودشناسی شدیداً مؤثرند و روح را رهایی می‌بخشند.

[1] - فصل دوم، آیهٔ ۴۰.

من که از وعدهٔ شگفت‌انگیز او که سرشار از گنج خرد الهی بود تسکین یافته بودم راه بازگشت به سوی دامنهٔ کوه را در پیش گرفتم. همکارانم در پاسگاه منتظرم بودند. آنها تصور می‌کردند که ده روز در جنگل‌های هیمالیا گم شده بودم. بزودی از ادارهٔ مرکزی نامه‌ای رسید.

در نامه آمده بود: «لهیری باید به دفتر داناپور[1] بازگردد. انتقال او به رانی‌کت اشتباهاً صورت گرفته است. شخص دیگری باید به رانی‌کت اعزام شود و جای او را بگیرد.»

وقتی به جریاناتی که مرا به این دورافتاده‌ترین نقطهٔ هند رسانده بود فکر می‌کردم بی‌اختیار لبخند می‌زدم.

قبل از عزیمت به داناپور چند روز را با خانواده‌ای در مرادآباد گذراندم. در آنجا شش تن از آشنایان به دیدنم آمدند. من موضوع گفتگوی‌مان را به مسائل معنوی کشاندم. صاحبخانه با ناراحتی گفت: «بابا! در این روزها هند در فقر عرفانی بسر می‌برد.»

من اعتراض کردم: «بابو، هنوز اساتید بزرگی در این سرزمین هستند.»

در حالی که هیجان‌زده بودم احساس کردم باید تجارب اعجازانگیزی را که در هیمالیا داشتم برای آنها تعریف کنم. آنها در نهایت ادب گفته‌های مرا باور نکردند.

یکی از آنها گفت: «لهیری، ذهن تو در هوای رقیق کوهستان تحت فشاری غیرعادی قرار داشته است. این خواب و خیال است.»

من که از شوق حقیقت می‌سوختم بدون تفکر کافی گفتم: «اگر گورویم را بخوانم درست در همین خانه بر شما ظاهر خواهد شد.»

علاقمندی و اشتیاق در چشم همه دیده شد. معلوم بود که مشتاق بودند

---

۱ - شهری در نزدیکی بنارس.

چنین معجزه‌ای را تماشا کنند. من به اتاقی خلوت رفتم و دو پتوی پشمی خواستم.

گفتم: «استاد پدیدار خواهد شد. پشت در ساکت بمانید. وقتی استاد آمد شما را صدا می‌زنم.»

در حالت مراقبه فرو رفتم و در نهایت تواضع استادم را صدا زدم. اتاق تاریک را نوری روشن کرد. نوری ملایم که از آن پیکر باباجی به تدریج پدیدار شد.

استاد عبوس بود: «لهیری، تو مرا بخاطر امری کوچک صدا می‌زنی؟ حقیقت فقط برای جویندگان مشتاق است نه برای کنجکاوی یک عده. مردم وقتی چیزی را ببیند براحتی آن را باور می‌کنند زیرا دیگر چیزی نمی‌ماند که آن را انکار کنند. حقیقتی که فرای حواس است فقط باید بر کسانی که بر تردیدهای مادی و طبیعی خود پیروز می‌شوند آشکار شود.» او با جدیت گفت: «بگذار بروم!»

لابه‌کنان به پایش افتادم: «گوروی مقدس من، اشتباه جدی‌ام را تشخیص می‌دهم. از شما عذر می‌خواهم. من فقط برای آنکه در این ذهن‌های کور ایمانی ایجاد کنم شما را صدا زدم. شما از سر لطف در پاسخ به دعای من پدیدار شدید، لطفاً بدون اعطای تبرکی به این دوستان اینجا را ترک نکنید. آنها هر چند که ناباور هستند حداقل مشتاقند که حقیقت اظهارات عجیب مرا دریابند.»

چهرهٔ استاد نرم شد: «بسیار خوب، کمی می‌مانم. چون دلم نمی‌خواهد که سخنانت در برابر دوستانت کذب باشد.» استاد افزود: «فرزندم، از این به بعد هر گاه که واقعاً به من نیاز داشته باشی خواهم امد، نه هر زمان که مرا

بخوانی.»[۱]

وقتی که در را باز کردم سکوتی سنگین در میان آن عده برقرار شد. انگار که به دیدگانشان اعتماد نداشتند ولی به پیکر درخشانی که روی پتو نشسته بود خیره شدند.

یکی از مردها به صدای بلند خندید: «این هیپنوتیزم است. هیچ کس نمی‌توانست بدون آنکه ما بدانیم وارد این اتاق شود.»

باباجی در حالی که لبخند به لب داشت نزدیک شد و از آنها خواست که گرمای بدنش را لمس کنند. تردید از میان رفت. دوستانم در برابر آن مرتاض شگفت‌انگیز کرنش کردند.

باباجی گفت: «بیایید کمی حلوا درست کنیم.» فهمیدم که باباجی می‌خواست واقعیت مادیت وجودش را به آنها ثابت کند. وقتی که حلوا در حال طبخ بود گوروی الهی با خوشخویی شروع به گفتگو کرد. این توماس‌های شکاک کاملاً مسخ شده بودند. بعد از آنکه حلوا را خوردیم، باباجی یکایک ما را متبرک کرد. نوری درخشید و ما شاهد ناپدید شدن بی‌درنگ ذرات پیکر او در یک نور گسترده بودیم. نیروی خواست استاد که با خواست خدا هماهنگ بود بند بند تسلط اتم‌هایی را که بدن او را به هم پیوسته نگاه می‌داشت سست کرد. تریلیون‌ها جرقهٔ ریز لایفترون در انبارهٔ بی‌نهایت حیات محو شد.

مایترا Maitra[۲] یکی از اعضای گروه با احترام گفت: «من با چشمان خودم

---

۱ ـ در طریقتی که به سوی خدا می‌رود حتی اساتید اشراق یافته مانند لهیری ماهاسایا ممکن است که گرفتار شور و شوق شدید شوند و طبعاً لازم باشد که نظم گیرند. در بسیاری از قسمت‌های باگاواد گیتا می‌خوانیم که کریشنا گوروی الهی ارجونا آن شاهزادهٔ مرید را توبیخ و سرزنش می‌کند.

۲ ـ این مرد بعدها عنوان ماهرتا ماهاسایا را گرفت زیرا که در کریا یوگا پیشرفت عظیمی کرد. من کمی بعد از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان او را دیدم. او زمانی که من در دیر ماهامندال

فاتح مرگ را دیدم. حالت صورتش را سرور بیداری‌اش تغییر داده بود: «گوروی برتر مانند کودکی که با حباب آب بازی می‌کند با زمان و مکان بازی می‌کرد. من کسی را دیدم که کلید زمین و آسمان را در دست داشت.»

لهیری ماهاسایا گفت: «بزودی به داناپور برگشتم. من که در اقیانوس روح الهی لنگر انداخته بودم دوباره وظایف و تعهدات خانوادگی شغلی و اجتماعی‌ام را از سر گرفتم.»

لهیری ماهاسایا داستان دیدار دیگری با باباجی را برای سوامی کبالاناندا و شری یوکتشوار تعریف کرده بود. در آن مورد هم گوروی برتر به وعدهٔ خود وفا کرده بود: «هر گاه که تو به من نیاز داشته باشی حاضر خواهم بود.»

لهیری ماهاسایا به شاگردانش گفته بود: «در کومباملای Kumba Mella الله‌آباد بودیم. من طی تعطیلات کاری‌ام به آنجا رفته بودم. در میان هزاران راهب و سالک که از فواصل دور برای شرکت در این مراسم مقدس آمده بودند برای یک لحظه در برابر مرتاضی که بدنش را با خاکستر پوشانده بود ایستادم. او کاسهٔ گدایی در دست داشت. فکر کردم او مردی دو رو بود که در ظاهر علایم مرتاضان و تارکان دنیا را داشت اما فاقد خلوص و معنای باطنی آنها بود.

کمی بعد از آنکه از کنار آن مرتاض گذشتم چشمم به باباجی افتاد. او در برابر مرتاضی دیگر که گیسوانی بلند داشت زانو زده بود.

من با عجله به سویش شتافتم: «گوروجی، اینجا چه می‌کنید؟»

باباجی مانند کودکان لبخند به لب داشت و گفت: «من پای این مرتاض را

Mahamandal در بنارس اقامت داشتم از آنجا دیدن کرد. او واقعهٔ پدیدار شدن باباجی در میان آن عده در مرادآباد را برایم تعریف کرد مایرتا ماهاسایا گفت: «در نتیجهٔ آن معجزه من مرید لهیری ماهاسایا شدم.»

می‌شویم و بعد باید ظرف غذاخوری‌اش رابشویم.» می‌دانستم که استاد می‌خواست به من بفهماند نباید از کسی انتقاد کنم بلکه باید خدا را در معبد جسم همه ـ انسان‌های متعالی یا پست ـ به طور یکسان ببینم.

استاد بزرگ افزود: «با خدمت کردن به سالکان خردمند و جاهل، من بزرگترین فضیلت‌ها را که بیش از هر چیز مایهٔ رضایت خداست می‌آموزم: تواضع.»[۱]

---

۱ ـ «او از آسمان بر زمین نظر می‌افکند تا شخص فروتن و فقیر را از خاک بلند کند و سرفراز نماید و او را در ردیف بزرگان قوم خویش قرار دهد.» کتاب مقدس: مزامیر، ۱۱۳:۶. «کسی که خود را بزرگ می‌پندارد، پست و کوچک خواهد شد و کسی که فروتن باشد بزرگ و سربلند خواهد گشت.» انجیل: متی، ۲۳:۱۲.

فروتن ساختن نفس یا خود کاذب، کشف هویت جاودانه و حقیقی خویش است.

۳۵

زندگی لهیری ماهاسایا

«مرا تعمید ده زیرا این چنین حکم خدا را به جا می‌آوریم.»[۱] اینها سخنان عیسی مسیح خطاب به یحیای تعمید دهنده بود که از او می‌خواست او را تعمید دهد و بدینسان حقوق و اختیارات گورویش را تأیید می‌کرد.

با مطالعهٔ محترمانه انجیل از دیدگاهی شرقی[۲] و همچنین بر پایه درکی شهودی من معتقدم که یحیای تعمید دهنده در زندگی‌های گذشته، گوروی عیسی مسیح بود. صفحات بیشماری در انجیل نشان می‌دهد که عیسی و یحیی در زندگی قبلی خود ایلیا و شاگردش الیشع بودند. (این اسامی در تورات آمده‌اند ولی مترجمان یونانی آنها را به صورت الیاس و الیوس تلفظ کردند.)

در انتهای تورات تولد دربارهٔ ایلیا و الیشع پیشگویی شده است: «بنگر،

---

۱ ـ انجیل: متی، ۳:۱۵.

۲ ـ از بسیاری از قسمت‌های انجیل عهد قدیم و عهد جدید چنین برمی‌آید که نویسندگان آنها قانون رجعت را می‌شناختند و آن را باور داشتند.

پیش از فرارسیدن روز بزرگ و هولناک داوری خداوند، من رسولی شبیه ایلیای نبی برای شما می‌فرستم.»[۱] بدینسان یحیی (ایلیا) «پیش از ظهور... خدا» کمی زودتر زاده شد تا منادی مسیح باشد. فرشته‌ای بر ذکریا پدر یحیی عیان شد تا گواهی کند فرزند او که هنوز به دنیا نیامده بود یعنی یحیی همان الیشع (الیاس) است.

فرشته به او گفت: «ای ذکریا، نهراس! چون آمده‌ام به تو خبر دهم که خدایت دعایت را شنیده است و همسرت الیزابت برایت پسری به دنیا خواهد آورد که نامش را یحیی خواهی گذاشت. بسیاری از بنی‌اسرائیل توسط او به سوی خداوند ـ خدای خود ـ بازگشت خواهند نمود. او خدمت خود را با همان روح و قدرت الیاس آن نبی قدیم انجام خواهد داد. او پیشاپیش مسیح خواهد آمد.»[۲]

عیسی مسیح دو بار اشاره کرده است که ایلیا (الیاس) همان یحیی است: «ایلیا آمده است و آنها او را نمی‌شناسند... سپس حواریون فهمیدند که او از یحیای تعمید دهنده با آنها سخن می‌گفت.[۳]» دوباره عیسی مسیح فرمود: «زیـرا تمام نوشته‌های تورات و پیامبران از چیزهایی خبر می‌دهند که می‌بایست بعدا اتفاق افتد تا اینکه یحیی ظهور کرد. اگر بتوانید حقیقت را قبول کنید باید بگویم که یحیی همان الیاس نبی است که کتاب آسمانی می‌گوید باید بیاید.»[۴]

یحیی امتناع کرد او ایلیا (الیاس) است[۵] زیرا منظورش آن بود که وقتی در

---

۱ ـ کتاب مقدس: ملاکی، ۴:۵.

۲ ـ انجیل: لوقا، ۱۷-۱:۱۳.

۳ ـ انجیل: متی، ۱۳-۱۷:۱۲.

۴ ـ انجیل: متی، ۱۴-۱۱:۱۳.

۵ ـ انجیل: یوحنا، ۱:۲۱.

ردای متواضع یحیی آمده است دیگر آن گوروی بزرگ (ایلیا) نبود. در زندگی قبل او ردای شکوهش و نیز ثروت روحی‌اش را به شاگردش الیشع داده بود. ایلیا به الیشع گفت: «پیش از آنکه به آسمان روم بگو چه می‌خواهی تا برایت انجام دهم.» الیشع جواب داد: «دو برابر قدرت روح خود را به من بده!» ایلیا گفت: «چیز دشواری خواستی. اگر وقتی به آسمان می‌روم مرا ببینی، آنگه آن چه خواستی به تو داده خواهد شد... و الیشع ردای ایلیا را که افتاده بود برداشت.»[۱]

وقتی که دیگر لازم نبود که یحیا ـ ایلیا گوروی ظاهری الیشع ـ مسیح باشد نقش‌ها عوض شد. زیرا که الیشع ـ مسیح به کمال الهی رسیده بود.

وقتی که روی تپه سیمای عیسی در مقابل چشمان حواریونش دگرگون شد[۲] گورویش ایلیا همراه با حضرت موسی را دید. در آن ساعت روی صلیب عیسی فریاد زد: «ایلی ایلی لاما ساباچتانی؟ Eli, Eli, lama sabchthani?» یعنی: «خدای من! خدای من! چرا مرا تنها گذاشته‌ای.» برخی از کسانی که آنجا ایستاده بودند وقتی که فریاد عیسی مسیح را شنیدند گفتند: «این مرد ایلیا را صدا می‌زد. بیایید ببینیم که آیا ایلیا آمده است که او را نجات دهد.»[۳]

پیوند بی‌زمان گورو و شاگرد که میان یحیی و عیسی مسیح برقرار بود هم‌اکنون میان باباجی و لهیری ماهاسایا وجود دارد. گوروی بیمرگ با نگرانی و ملایمت در آب‌های ژرفی که میان دو زندگی مریدش در جریان بود فرو شد و گام‌های لهیری کودک و سپس لهیری مرد را راهنمایی کرد. فقط زمانی که مرید به سن سی و سه سالگی رسید باباجی زمان را برای بازسازی آن اتصال

---

۱ ـ کتاب مقدس: دوم پادشاهان، ۱۲-۲:۹.

۲ ـ انجیل: متی، ۱۷:۳.

۳ ـ انجیل: متی، ۴۹-۲۷:۴۶.

همیشگی مناسب تشخیص داد.

بعد از ملاقات کوتاه در رانی‌کت آن گوروی عاری از خودخواهی مرید محبوبش را کنار خود نگاه نداشت، بلکه او را به دنیای بیرون فرستاد تا رسالتی جهانی را آغاز کند. «فرزندم، هر گاه که به من نیاز داشته باشی خواهم آمد.» کدام عاشق میرایی می‌تواند شرایط چنین عهد بی‌زمانی را به جا آورد؟

رنسانس بزرگ معنوی که به طور کلی در اجتماع شناخته نشده بود در سال ۱۸۶۱ در گوشه‌ای دورافتاده از شهر بنارس آغاز شد. همان‌گونه که عطر گل را نمی‌توان پنهان کرد، لهیری ماهاسایا نیز که یک زندگی خانوادگی در پیش گرفته بود نمی‌توانست شکوه باطنش را مخفی نگاه دارد. مریدان چون زنبور عسل از هر گوشهٔ هند به جستجوی نکتار الهی آن استاد رستگار برآمدند.

رئیس انگلیسی اداره که لهیری ماهاسایا را «بابوی سرمست» می‌نامید متوجه تغییری ماورایی و عجیب در کارمندش شده بود.

لهیری ماهاسایا یک روز صبح به کارفرمای خود گفت: «قربان، شما غمگین به نظر می‌رسید. آیا مشکلی دارید؟»

«همسرم در انگلستان سخت بیمار است و من شدیداً نگران او هستم.»

«من از او خبری برایتان می‌آورم.» لهیری ماهاسایا از اتاق بیرون آمد و مدتی در نقطه‌ای خلوت نشست. وقتی که به اتاق رئیس بازگشت لبخند به لب داشت و با لحنی تسکین‌آمیز به کارفرمایش گفت: «حالِ همسر شما رو به بهبود است و هم‌اکنون در حال نوشتن نامه‌ای برای شماست.» یوگی حاضر در همه جا حتی قسمت‌هایی از نامه او را برای کارفرمایش خواند.

«بابوی سرمست، می‌دانستم که تو یک انسان معمولی نیستی. اما نمی‌توانم باور کنم که تو قادری از زمان و مکان فراروی!»

عاقبت نامهٔ همسر کارفرما رسید. او در نهایت شگفتی در نامه خواند که همسرش نه تنها بهبود یافته است بلکه نامه درست حاوی همان قسمت‌هایی بود که لهیری ماهاسایا برایش خوانده بود.

چند ماه بعد همسر کارفرما به هند آمد. او با دیدن لهیری ماهاسایا نگاهی حاکی از احترام به او انداخت.

او گفت: «آقا، چند ماه پیش در لندن وقتی که در بستر بیماری قرار داشتم سیمای شما را در حالی که در هاله‌ای از نور قرار داشت دیدم. در آن لحظه من کاملاً بهبود یافتم و اندکی بعد قادر شدم این سفر دریایی طولانی از بریتانیا تا اینجا را انجام دهم.»

گوروی متعالی روز به روز مریدان بیشتری را به کریا یوگا مشرف می‌کرد. او علاوه بر این وظایف معنوی و مسؤولیت‌های شغلی و خانوادگی‌اش به امر تحصیل علاقه نشان می‌داد. او گروه‌های مطالعاتی متعددی را تشکیل داد و نقش فعالی در رشد دبیرستانی بزرگ در بخش بنگالی‌نشین بنارس داشت. استاد در کلاس‌های هفتگی که «انجمن گیتا» نام داشت متون مقدس را برای جویندگان مشتاق حقیقت شرح می‌داد و تفسیر می‌کرد.

لهیری ماهاسایا با داشتن این فعالیت‌های چند جانبه به دنبال پاسخ دادن به این سؤال مشترک بود: «بعد از انجام وظایف اجتماعی و کاری آیا زمانی برای مراقبه و عبادت می‌ماند؟» زندگی متعادل استاد بزرگ منبع الهامبخش هزاران زن و مرد شد. او در حالی که درآمدی متوسط داشت، صرفه‌جو و عاری از خودنمایی بود و در عین حال برای همه قابل دسترسی بوده و در راه زندگی دنیوی شاد، طبیعی، منظم، و آیین‌مند بود.

او که در دامن خدای واحد پناه یافته بود، به همهٔ انسان‌ها علی‌رغم شایستگی آنها احترام می‌گذارد. هرگاه پیروانش به او سلام می‌کردند او نیز به

آنها کرنش می‌کرد. استاد با تواضعی کودکانه اغلب دست بر پای دیگران می‌سود، اما بندرت به آنها اجازه می‌داد چنین احترامی را که یک سنت کهن شرقی است بجا آورند.

یکی از جوانب مهم زندگی لهیری ماهاسایا آن است که او موهبت تشرف به کریا یوگا را به پیروان هر دینی اعطا می‌کرد. نه تنها هندوها بلکه مسلمانان و مسیحیان نیز از بهترین مریدان وی بودند. او اهل وحدت و ثنویت گراها افرادی با اعتقادات متفاوت یا حتی بدون اعتقادی خاص را می‌پذیرفت و تعلیم می‌داد. یکی از شاگردان مریدان پیشرفتهٔ وی عبدل غفورخان مریدی مسلمان بود. لهیری ماهاسایا که خود به بالاترین طبقهٔ برهمن‌ها متعلق بود شجاعانه کوشید تعصبات سرسختانهٔ طبقاتی زمان خود را از میان بردارد. اعضای طبقات مختلف اجتماع زیر بال‌های استاد پناه می‌یافتند. لهیری ماهاسایا همانند سایر پیام‌آوران خدایی امید تازه‌ای به طردشدگان و از پاافتادگان اجتماع می‌داد.

استاد بزرگ به مریدانش می‌گفت: «به یاد داشته باشید که شما به هیچ کس متعلق نیستید و هیچ کس به شما تعلق ندارد. بیندیشید به روزی که باید ناگهان همه چیز این دنیا را ترک کنید. پس هم‌اکنون با خدا آشنا شوید. با راندن بالن شناخت خدا، خود را برای فرا رسیدن آن سفر اختری ـ مرگ ـ آماده کنید. شما به واسطهٔ توهم خود را تجسم مشتی استخوان و گوشت می‌دانید که در نهایت لانهٔ تمام مشکلات است.[1] بی‌وقفه مراقبه کنید تا خود را جوهری بی‌نهایت مشاهده کنید که از هر نوع فلاکت رهاست. دیگر زندانی جسم نباشید. با استفاده از کلید پنهان کریا بیاموزید که در روح الهی پناه بگیرید.»

استاد مریدانش را ترغیب می‌کرد تا سلوک سنتی و پسندیدهٔ دینی خود را

---

۱ ـ «چند نوع مرگ در جسم‌های ما وجود دارد! در جسم چیزی جز مرگ نیست.» ـ مارتین لوتر

دنبال کنند. او تأکید می‌کرد کریا یوگا جامع است و تکنیکی عملی برای رستگاری می‌باشد. لهیری ماهاسایا به شاگردانش اختیار آن را می‌داد تا زندگی خود را مطابق با محیط و تربیت خود ابراز کنند.

استاد اشاره می‌کرد: «یک مسلمان باید پنج بار در روز نماز بخواند. یک هندو باید روزانه چند بار مراقبه کند. یک مسیحی باید هر روز چند بار زانو بزند و دعا کند و انجیل بخواند.»

استاد با برخورداری از بصیرتی عالی بنابر تمایلات طبیعی پیروانش، آنها را به باکتی یوگا (طریقت عشق و ارادت به خدا) کارما یوگا (طریقت عمل) نیانا یوگا (طریقت خرد) و یا راجا یوگا (یوگای کامل یا خسروانی) راهنمایی می‌کرد. استاد به آهستگی به مریدانش اجازه می‌داد راه رسمی رهبانیت را در پیش گیرند. پیوسته به آنها هشدار می‌داد نخست در مورد ریاضت‌های راه و زندگی رهبانی خوب فکر کنند.

استاد بزرگ به مریدانش تعلیم می‌داد از مباحثات نظری در مورد متون مقدس اجتناب کنند. او می‌گفت: «فقط آن کس خردمند است که خود را وقف تشخیص و درک متون مقدس می‌کند و فقط به خواندن آنها اکتفا نمی‌کند. در مراقبه همه مشکلاتتان را حل کنید.[1] گمانه‌های بی‌فایده دینی را با ارتباط واقعی با خدا معاوضه کنید. ذهنتان را از بقایای تعصب و نظریات پاک کنید و بگذارید که آب‌های خنک و شفابخش درک و شناخت مستقیم خدا در آن جاری شود. خود را با راهنمای درون هماهنگ کنید. ندای باطن پاسخ هر مشکلی را در زندگی می‌داند. با اینکه نبوغ آدمی برای گرفتار کردن او به نظر بی‌انتها می‌رسد اما یاور متعالی مقتدرتر است.

---

۱ ـ «حقیقت را در تعمق بیابید نه درکتاب‌های پوسیده. به آسمان ـ نه به برکه‌ها ـ بنگرید تا ماه را بیابید.» مثل پارسی.

روزی حضور عالمگیر استاد برای عده‌ای از مریدانی که به شرح او دربارهٔ باگاواد گیتا گوش می‌دادند آشکار شد. استاد در حال شرح معنای کوتاشتا چایتانیا Kutashtha Chaitanya یا مسیح - آگاهی در خلقت بود که ناگهان نفس‌زنان فریاد زد: «من در جسم روح‌های بیشماری در کرانهٔ ژاپن غرق می‌شوم.»

صبح روز بعد مریدان در روزنامه شرح حال افرادی را خواندند که کشتی‌شان روز قبل در نزدیکی ژاپن غرق شده بود.

بسیاری از مریدان دور لهیری ماهاسایا از حضور پنهان او آگاه می‌شدند. او به مریدانی که نمی‌توانستند نزدیک او بمانند تسکین می‌داد: «من پیوسته با تمام کسانی که کرییا را انجام می‌دهند هستم. من از طریق ادراک معنوی همیشه رو به رشدتان، شما را به موطن اصلی راهنمایی می‌کنم.»

شری بوپندرا نات سانیال[1] Sri Bhupendra Nath Sanyal که یکی از مریدان برجستهٔ استاد بود می‌گفت در سال ۱۸۹۲ هنگامی که جوانی بیش نبود نمی‌توانست به بنارس برود. او دعا کرده بود تا دستورالعمل معنوی دریافت کند. لهیری ماهاسایا در برابر او در خواب پدیدار شده بود و به او دیکشا diksha (تشرف) داده بود. بعدها او به بنارس رفت و از استاد خواست که او را مشرف کند. استاد پاسخ گفته بود: «من تو را در خواب مشرف کرده‌ام.»

اگر مریدی وظایف دنیوی خود را اهمال می‌کرد استاد به ملایمت او رااصلاح می‌کرد و نظم می‌بخشید.

شری یوکتشوار روزی به من گفت: «کلام لهیری ماهاسایا ملایم و شفابخش بود، حتی وقتی که مجبور می‌شد در مورد خطاهای مریدی باز و

---

۱ ـ شری سانیال در سال ۱۹۶۲ درگذشت. (یادداشت ناشر).

بی‌پرده صحبت کند.» شری یوکتشوار با اندوه اضافه کرد: «هیچ مریدی هرگز نمی‌توانست از پیکان استاد در امان باشد.» من نتوانستم جلوی خنده‌ام رابگیرم، اما به استاد گفتم که کلام او تند یا ملایم برای گوش‌های من مانند نوای موسیقی بود.

لهیری ماهاسایا به طور دقیقی تشرف به کریا یوگا را به چهار مرحله تقسیم کرد.[۱] او بعد از آنکه مرید پیشرفت قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌داد، او را به سه مرحلهٔ بعدی مشرف می‌ساخت. روزی یکی از مریدان که تصور می‌کرد استاد او را به درستی ارزیابی نکرده است ناخرسندی خود را به زبان آورد.

او گفت: «استاد، من اکنون برای تشرف به مرحلهٔ دوم آماده هستم.»

در همان لحظه در باز شد و مریدی دیگر به نام بریندا باگات Brinda Bhagat که فردی متواضع بود وارد شد. او نامه‌رسانی اهل بنارس بود.

استاد بزرگ به او لبخند زد: «بریندا، بیا کنار من بنشین. بگو ببینم، آیا برای دومین مرحلهٔ تشرف آماده هستی؟»

نامه‌رسان دست‌هایش را به نشانهٔ التماس روی هم نهاد و هشدارگویان گفت: «استاد الهی! من تشرف بیشتر نمی‌خواهم. چطور می‌توانم تعالیمی بزرگتر را هضم کنم؟ من امروز آمده‌ام که مرا متبرک کنید. چون مرحلهٔ اول کریا مرا از چنان عشقی سرشار کرده است که نمی‌توانم نامه‌ها را تحویل دهم.»

لهیری ماهاسایا گفت: «بریندا در دریای روح الهی غرق شده است.»

مرید دیگر با شنیدن این سخنان سر به زیر انداخت و گفت: «استاد،

---

۱ ـ کریا یوگا دارای شعب بسیاری است. لهیری ماهاسایا چهار مرحلهٔ اصلی برای آن قائل شد که دارای ارزش عملی عمیقی می‌باشند.

می‌بینم مثل کارگری تهیدست بوده‌ام که فقط از ابزارکارم ایراد می‌گرفتم.»

نامه‌رسان که مردی بی‌سواد بود بعدها شعورش را از طریق کریبا چنان وسعتی بخشید که ادیبان در مورد نقاط پیچیدهٔ متون مقدس نظر او را می‌پرسیدند. برینداباگات که عاری از گناه و پیچیدگی بود در قلمرو پاندیت‌های ادیب آوازه یافت.

علاوه بر پیروان بیشمار بنارسی لهیری ماهاسایا، مریدان از نقاط دوردست هند به دیدنش می‌آمدند. استاد خود چند بار به بنگال سفر کرد و به منزل پدر زن دو پسر خود رفت. بدینسان بنگال که از حضور او تبرک یافته بود به لانهٔ زنبوران عسل گروه‌های کریبا تبدیل شد. به ویژه در نواحی کریشنانگار Krishnanagar و بیشنوپور Bishnupur بسیاری از مریدان خاموش، نهر نامرئی مراقبهٔ معنوی را جاری نگاه داشتند.

در میان بسیاری از عرفایی که از طریق لهیری ماهاسایا به کریبا مشرف شدند می‌توان به سوامی باسکارآنداندا ساراسواتی مشنع Swami Bhaskarananda Saraswati اهل بنارس و مرتاض والامقام دئوگار بالاناندا برهماچاری Deoghar Balananda Brahmachari اشاره کرد. لهیری ماهاسایا برای مدتی معلم خصوصی پسر ماهاراج ایشوری ناراین سینا بهاد Maharaj Iswari Narayan Sinha Bahadur بنارس بود. ماهاراج که به مرتبهٔ معنوی والای استاد پی برده بود همانند ماهاراج جوتیندرا موهان تاکور Maharaja Jotindra Mohan Thakur خواستار تشرف به کریبا شد.

شماری از مریدان لهیری ماهاسایا با داشتن سمت‌های دنیوی آرزو داشتند که مدار کریبا را با آوازه‌گری گسترش بخشند. استاد در این موارد اجازه نمی‌داد. یکی از مریدان که پزشک دربار بنارس بود تلاشی سازمان

یافته جهت انتشار نام استاد به عنوان «کاشی بابا» ـ جلال بنارس ـ [1] را آغاز کرد. استاد مانع او شد.

او می‌گفت: «بگذارید که عطر کریبا به طور طبیعی پخش شود. بذرهای کریبا در زمین قلب‌های حاصلخیز ریشه خواهد کرد.»

با اینکه استاد بزرگ، سیستم موعظه از طریق مطبوعات یا سازمان‌ها را در پیش نگرفت اما می‌دانست که نیروی پیامش مانند طغیان ناآرام برخواهد خواست و با نیروی خویش سواحل ذهن انسانی را خواهد پوشاند. زندگی تحول و تطهیر یافتهٔ مریدانش ضامن نیروی بیمرگ کریبا بود.

لهیری ماهاسایا در سال ۱۸۸۶ یعنی ۲۵ سال بعد از تشرف در رانی‌کت با دریافت یک مقرری بازنشسته شد.[2] با توجه به اینکه امکان ملاقات استاد طی روز وجود داشت مریدان بیشماری به جستجوی او برمی‌آمدند. استاد بزرگ اکثر اوقات در سکوت بود و در حالت نیلوفر می‌نشست. او بندرت از اتاق نشیمن بیرون می‌آمد، حتی برای پیاده‌روی یا دیدن سایر قسمت‌های خانه از آنجا بیرون نمی‌آمد. نهری آرام و مداوم از مریدان وارد می‌شدند تا دارشان (دیدار مقدس) استاد را داشته باشند.

درکمال تعجب تماشاچیان حالت فیزیولوژیکی و عادتی لهیری ماهاسایا شامل بی‌نفسی، بی‌خوابی، توقف نبض، و تپش قلب، چشمان آرامی که ساعت‌ها پلک نمی‌زد، همگی هالهٔ عمیق آرامش را نمایش می‌دادند. هیچ مهمانی بدون آنکه حالی متعالی یابد از آنجا نمی‌رفت. همه می‌دانستند که آنها فیض و تبرک خاموش مرد خدا را دریافت کرده‌اند.

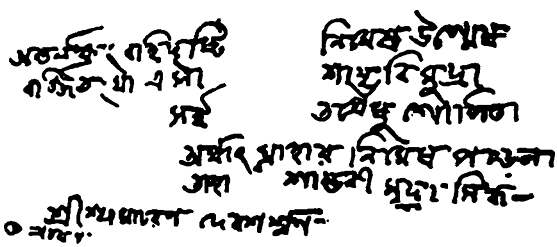
---

۱ ـ سایر عناوینی که مریدان لهیری ماهاسایا به او اعطا کرده بودند عبارتند از یوگی بار (بزرگترین یوگی‌ها) یوگی راج (خسرو یوگی‌ها) و مونی بار (بزرگترین قدیسان)، من هم عنوان یوگاآواتار (تجلی یوگا) را به آنها افزوده‌ام.

۲ ـ او در مجموع سی و پنج سال در بخش دولتی خدمت کرده بود.

استاد به مرید خود پانچون باتاچارایا Panchanon Bhattacharya اجازه داد در کلکته یک مرکز یوگا به نام «موسسهٔ رسالت آریا» افتتاح کند. این مرکز داروهای گیاهی یوگایی را توزیع می‌کرد و نخستین نسخه‌های ارزان‌قیمت باگاوادگیتا را در بنگال منتشر کرد. گیتای «رسالت آریا» به زبان هندی و بنگالی راه خود را به هزاران خانه باز کرد.

استاد مطابق سنن کهن روغن نیم[۱] Neem را برای درمان بیماری مختلف به مردم می‌داد. وقتی که استاد از مریدی می‌خواست که روغن را تقطیر کند مرید مزبور به راحتی می‌توانست از عهدهٔ انجام آن برآید. و اما اگر شخص دیگری می‌کوشید روغن را بدون رهنمود استاد تقطیر کند با مشکلات زیادی مواجه می‌شد و متوجه می‌شد بعد از آنکه کار تقطیر روغن را انجام داده است مایع روغن کاملاً تبخیر شده است. ظاهراً تبرک استاد جزء لازم کار بود.



دست خط و امضای لهیری ماهاسایا به زبان بنگالی در اینجا آمده است.

---

۱ ـ درخت مارگزای شرقی. فواید طبی این گیاه اکنون در غرب کشف می‌شود. از پوستهٔ تلخ درخت نیم، روغن، دانه و میوهٔ آن در درمان جزام و سایر بیماری‌ها استفاده می‌شود. رساله‌های طب هندو، آیورودا نامیده می‌شود. پزشکان ودایی از ابزار ظریف جراحی استفاده می‌کردند، جراحی پلاستیک انجام می‌دادند و می‌دانستند که چگونه با اثرات گازهای سمی مقابله کنند، آنها سزارین و جراحی مغز انجام می‌دادند و در تجویز دارو مهارت داشتند. بقراط، حکیم شهیر یونانی، در قرن چهارم پیش از میلاد بسیاری از مطالب materia medica را از منابع هندو وام گرفت.

در واقع اینها سطوری هستند که استاد برای مریدی نوشته است. استاد بزرگ آیه‌ای به زبان سانسکریت را در اینجا تشریح کرده است که معنای آن از این قرار است: «آن کس که به آرامش رسیده است چشمانش پلک نمی‌زند و به سامبادی مودرا Sambhabi Mudra رسیده است.»[۱]

(امضا) «شری شیاما چاران دوا شارمان Sri Shyama Charan Deva Sharman».

همانند بسیاری از پیام‌آوران بزرگ دیگر، لهیری ماهاسایا خود کتابی ننگاشت اما با تفسیر متون مقدس به مریدانش تعلیم می‌داد. شری آناندا موهان لهیری Sri Ananda Mohan Lahiri، نوه او نوشته است:

«باگاواد گیتا و سایر قسمت‌های حماسهٔ ماهاباهاراتا حاوی نقاط کلیدی (ویاس کوتا vyas-kuta) متعددی است. این نقاط را بی‌سؤال و جواب بگذارید و آن‌گاه چیزی نمی‌یابیم مگر داستان‌های افسانه‌ای غریب. این نقاط را شرح نشده بگذارید و آن‌گاه دانشی را که شرق با صبری فراانسانی بعد از جستاری هزاران ساله حفظ کرده است از کف خواهیم داد.[۲] لهیری ماهاسایا

---

۱ ـ سامبادی مودرا یعنی ثابت نگاه داشتن نگاه در نقطهٔ واقع در میان دو ابرو. هنگامی که یوگی به مرحلهٔ خاصی از آرامش ذهن رسد پلک نمی‌زند و در عالم درون فرو می‌رود.

مودرا (نماد) معمولاً به یک حالت خاص دست‌ها و انگشتان اطلاق می‌شود. بسیاری از مودراها با تأثیر گذاردن بر اعصاب مربوطه آرامش را به وجود می‌آورند. رساله‌های هندوی کهن به طور دقیق نادی‌ها (۷۲۰۰۰ کانال‌های عصبی در بدن) و رابطهٔ آنها با ذهن را دسته‌بندی کرده‌اند. مودراهایی که در عبادت و یوگا به کار می‌روند دارای بنیانی علمی هستند. زبان مودراها در تندیسگری‌ها و رقص‌های آیینی هند نیز دیده می‌شود.

۲ ـ «تعدادی از مهرهایی که اخیراً در حفاری‌های درهٔ سند به دست آمده‌اند به هزارهٔ سوم قبل از میلاد مسیح بازمی‌گردند و سیمایی را نشان می‌دهند که در حالت‌هایی از مراقبه نشسته است که اکنون در سیستم یوگا یافته می‌شود. این امر ثابت می‌کند که حتی در آن زمان پاره‌ای از اصول اولیهٔ یوگا شناخته شده بود. به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که این نظام درون‌بینی در هند از پنج هزار سال پیش تمرین می‌شده است.» ـ پرفسور نورمن براون در بولتن شورای آمریکایی اجتماع

دانش دینی را که هوشمندانه از دید معمای تخیل متون مقدس پنهان مانده بود روشنی بخشید و از تمام تمثیل و استعاره پاک کرد. استاد معنا و مفهوم کلیه کلمات و فرمول‌های عبادی ودایی را آشکار کرده است.

ما می‌دانیم که انسان معمولا در مقابل هجوم متمرد احساسات پلید درمانده است. اما زمانی که آگاهی برتر و سروری جاوید از طریق کریبا بر او نازل می‌شود دیگر درمانده و مفلوک نیست و انگیزه‌ای برای غرقه شدن در آن احساسات پلید ندارد. در اینجا ترک یا طرد احساسات فرومایه با تجلی سعادت و برکت همراه می‌شود. بدون چنین مسیری شعارهای اخلاقی فقط عبارات منفی را دربر می‌گیرد که برای ما بی‌فایده‌اند.

این اقیانوس بیکران اقتدار است که فراپشت همهٔ صور جهان محسوس حضور دارد: شوق ما به فعالیت دنیوی، حس هیبت و مهابت روحانی را در ما می‌کشد. از آنجایی که علم امروز چگونگی استفاده از نیروهای طبیعت را به ما می‌آموزد قادر نیستیم حیات عظیمی راکه در پس تمام اشیاء و صور است درک کنیم. آشنایی با طبیعت، بی‌حرمتی به رازهای آن را پرورده است. رابطهٔ ما با طبیعت در عمل نوعی سوداگری است و ما او را آزار می‌دهیم تا به اصطلاح شیوه‌هایی را کشف کنیم تا او را به جبر واداریم در خدمت اهدافمان درآید. ما از انرژی‌های او که منبعش ناشناخته می‌ماند بهره‌برداری می‌کنیم. در دامنهٔ علم رابطه ما با طبیعت مانند رابطهٔ میان یک انسان پرخاشگر با خدمتکارش است یا در مفهوم فلسفی، طبیعت مانند اسیری در مقام شاهد است. اما او را بارها و بارها می‌آزماییم، و به مبارزه می‌خوانیم، و به دقت شواهد او را با معیارهای انسانی که عاجز از ارزیابی ارزش‌های نهان است

فرهیختگان واشنگتن دی. سی.
اما از متون هندو می‌توان فهمید که علم یوگا از هزاره‌هایی دور شناخته شده بود.

عیار می‌کنیم.

از سوی دیگر وقتی که فرد در ارتباط با نیرویی برتر است طبیعت به طور خودکار بی‌هرگونه اعمال فشار و اجبار از خواست آدمی اطاعت می‌کند. این حکمرانی بی‌تلاش بر طبیعت را ماده‌گرایان نافهم «معجزه» می‌خوانند.

زندگی لهیری ماهاسایا درک اشتباهی را که می‌گوید یوگا، فعلی اسرارآمیز می‌باشد تغییر داد. هر کس از طریق کریا می‌تواند راهی برای درک ارتباط صحیح خود با طبیعت را بیابد و علی‌رغم دانش فیزیکی حرمتی روحانی نسبت به کل خلقت خواه عرفانی و یا از نوع روزمره‌ها پیدا کند.[۱] ما باید به خاطر داشته باشیم که آنچه یک هزار سال پیش اسرارآمیز بود امروز دیگر چنین به حساب نمی‌آید و آنچه اکنون اسرارآمیز است طبعاً چند سال بعد چنین نخواهد بود.

قانون کریا یوگا ابدی است. درست مانند ریاضیات است مانند قوانین سادهٔ جمع و تفریق هرگز نابود نمی‌شود. اگر همهٔ کتاب‌هایی که در مورد ریاضیات نوشته شده‌اند بسوزند، ذهن منطقی سرانجام قوانین این علم را دوباره کشف خواهد کرد. به همین ترتیب اگر همهٔ کتاب‌های یوگا را بسوزانند هرگاه یوگی‌ای با عبودیت و اراداتی خالص و دانش مطهر پیدا شود، می‌توان اصول آن را کشف کرد.

درست همان‌گونه که باباجی در زمرهٔ بزرگترین آواتارها (ماهاآواتار) است بنابراین شری یوکشتوار را می‌توان نیانا آواتار یا مظهر معرفت و خرد و لهیری ماهاسایا را یوگا آواتار یا مظهر یوگا نام برد.[۲]

---

۱ - «انسانی که نمی‌تواند شگفت‌زده شود، و بر حسب عادت شگفت‌زده نمی‌شود (و ستایش نمی‌کند) اگر فرمانروای جماعات بیشمار می‌شد و مطالب تمام آزمایشگاه‌ها و مشاهدات و نتایج آنها را می‌دانست، چون عینکی بود که پشت آن چشمی نیست.» کارلایل در Sartor Resartus.

۲ - شری یوکتشوار، مریدش پاراماهانزا یوگاناندا را تجسم عشق الهی نامیده است. پس از

به این ترتیب معیارهای کیفی و کمی استاد بزرگ، سطح معنوی اجتماع بشری را ارتقا بخشید. لهیری ماهاسایا با داشتن نیروی اعتلای مریدان نزدیکش به مقام آگاهی مسیحایی و انتشار گستردهٔ حقیقت در میان توده‌های مردم در میان منجیان بشریت قرار دارد.

یکتایی وی به عنوان یک پیام‌آور معنوی در تأکید عملی وی بر روشی معین یعنی کریپا قرار دارد و برای نخستین بار درهای رهایی یوگا را بر روی تمام مردم دنیا می‌گشاید. یوگاآواتار جدا از معجزاتش در عرصهٔ زندگی به چکاد تمام اعجازها دست یافته است یعنی کاهش پیچیدگی‌های کهن یوگا به طوری که برای همگان قابل دسترس است.

لهیری ماهاسایا در اشاره به معجزه اغلب می‌گفت: «کارکرد قوانین ظریف نهان که برای مردم ناشناخته است به طور کلی نباید در معرض عوام مورد گفتگو قرار گیرد یا منتشر شود.» اگر به نظر می‌رسد در این صفحات به حریم سخنان هشدار وی دست‌اندازی کرده‌ام از آن روست که او دروناً به من اطمینان و مجوز این کار را داده است. اما در نگارش زندگی باباجی، لهیری ماهاسایا و شری یوکتشوار تصور کردم که بهتر است برخی از وقایع مربوط به معجزات آنان را حذف کرد زیرا نقل آنها بدون شرحی حجیم از فلسفهٔ پنهان و پیچیده ناممکن بود.

لهیری ماهاسایا به عنوان یک یوگی متأهل پیامی عملی آوازه‌گری کرد که برای نیازهای جهان امروز ضروری است. شرایط ممتاز اقتصادی و دینی هند کهن دیگر قابل دسترس نیست. بنابراین استاد بزرگ سنت قدیمی یوگا یعنی مرتاضی آواره با کاسهٔ صدقه در دست را توصیه نمی‌کرد. او تأکید می‌کرد که

درگذشت پاراماهانزاجی، یکی از مریدانش به نام راجارسی جاناکاناندا Rajarsi Janakananda (آقای جیمز لین) استاد را بحق پرماآواتار یا تجلی عشق نامید. (یادداشت ناشر آمریکایی).

یوگی مخارج زندگی خود را تأمین کند و به یک اجتماع یا تمرین یوگا در خانهٔ خود متکی نباشد. لهیری ماهاسایا به این توصیه نیروی دلگرم کنندهٔ نمونهٔ زندگی خود را نیز افزود. او یک یوگی نمونهٔ امروزی ساده و مؤثر بود. منظور از سبک زندگی‌اش چنانچه باباجی آن را طراحی کرده بود، الهام بخشیدن به تمام یوگی‌های عالم در تمام نقاط دنیا بود.

امید تازه‌ای برای بشر! یوگاآواتار اظهار داشت: «وصل الهی از طریق تلاش فردی میسر است و به باورهای دینی یا خواست خودسرانه دیکتاتوری کیهانی بستگی ندارد.»

بااستفاده از کریا یوگا افرادی که نمی‌توانند خود را به باور حضور الوهیت در درون یکایک انسان‌ها برسانند عاقبت الوهیت کامل ضمیر خود را مشاهده خواهند کرد.

۳۶

علاقه باباجی به غرب

یکی از شب‌های آرام و تابستانی در سرامپور بودیم. ستارگان آسمـ گرمسیری فراز سر من و شری یوکتشوار که در ایوان معبد نشسته بودیـ می‌درخشیدند.

«استاد، آیا شما تا به حال باباجی را دیده‌اید؟»

استاد در پاسخ به سؤال صریح من لبخند زد. در چشمانش برق احترام درخشید. «بله، من سه بار به دیدن این استاد بیمرگ متبرک شده‌ام. نخستین دیدار ما در الله‌آباد طی مراسم کومبا ملا Kumbha Mela بود.»[1]

همایش‌های دینی در هند که از دیرباز برگزار می‌شوند کومباملا نام دارند: آنها پیوسته اهداف معنوی را در معرض دیدگان بیشماری از مردم نگاه داشته‌اند. میلیون‌ها هندوی مؤمن هر شش یا دوازده سال گرد می‌آیند تا هزاران سالک، یوگی، و مرتاض را ببینند. بسیاری از راهب‌هایی که محل زندگی خود را ترک نمی‌کنند قطعاً در کومبا ملا شرکت می‌کنند و تبرک خود را

---

۱ ـ نگاه کنید به فصل ۴۹.

به زنان و مردان دنیا اعطا می‌کنند.

شری یوکتشوار گفت: «آن زمان من هنوز یک سوامی نبودم. اما لهیری ماهاسایا مرا به کریبا مشرف کرده بود و تشویقم کرد تا در ملایی که در ژانویهٔ ۱۸۹۴ در الله‌آباد برگزار می‌شد شرکت کنم. اولین بار بود که کومبا را تجربه می‌کردم. از دیدن هنگامه و موج جمعیت گیج شده بودم. به اطراف نگاه می‌کردم. اما چهرهٔ اشراق یافتهٔ هیچ استادی را نمی‌یافتم. بعد از عبور از پلی که روی گنگ بود متوجهٔ آشنایی شدم که در آن کنار ایستاده بود. او کاسهٔ گدایی‌اش را به سوی من گرفت.

با خود فکر کردم که این همایش چیزی نیست مگر آشوب صدا و گدایان. تعجب نمی‌کنم اگر دانشمندان غربی صبورانه قلمرو دانش را در جهت منافع بشر گسترش می‌بخشند نزد خدا عزیزتر از این افراد بیکاره باشند که ادعای دین دارند اما به صدقه و گدایی متکی هستند.

افکار سوزندهٔ من در مورد اصلاحات اجتماعی را صدای زاهدی بلندقامت که در برابرم ایستاد متوقف کرد.

او گفت: «قربان، قدیسی شما را صدا می‌زند.»

«او کیست؟»

«خودتان بیایید و ببینید.»

با تردید سخن کوتاه او را دنبال کردم. بزودی کنار درختی بودم که شاخه‌هایش سایبان پیری شده بود که با دسته‌ای از مریدانش دور هم نشسته بودند. پیر سیمایی استثنایی و درخشنده داشت. چشمان تیره‌اش می‌درخشیدند. با رسیدن من به آنجا برخاست و مرا در آغوش گرفت.

او با مهربانی گفت: «خوش آمدی سوامی جی!»

با تأکید گفتم: «من سوامی نیستم.»

قدیس به سادگی اما با اعتقادی راسخ پاسخ گفت: «کسانی که تحت راهنمایی خدا به آنها عنوان سوامی را می‌دهم هرگز آن را پس نمی‌دهند.» بی‌درنگ در موجی از تبرک روحانی فرو رفتم. من که از ارتقای ناگهانی به سلک رهبانیت بی‌اختیار لبخند زدم[۱]، در پای آن موجود آسمانی که هیأتی انسانی به خود گرفته بود و چنین افتخاری بر من نهاده بود کرنش کردم.

او -که باباجی بود- به من اشاره کرد که کنارش بنشینم. او تنومند و جوان و شبیه لهیری ماهاسایا بود. با اینکه من اغلب از شباهت‌های فوق‌العاده آن دو استاد شنیده بودم اما شباهت او مرا به فکر آن نینداخت که ممکن است او خود باباجی باشد. باباجی می‌توانست مانع هر فکری که از ذهن شخص می‌گذشت شود. ظاهراً استاد بزرگ می‌خواست که من در حضور او طبیعی رفتار کنم و شناخت هویت او مرا بیش از حد شگفت‌زده نکند.

«نظرت در مورد کومباملا چیست؟»

گفتم: «قربان، من شدیداً ناامید شدم.» بعد از کمی مکث اضافه کردم: «البته تا قبل از زمانی که شما را ببینم. عرفا و این آشوب و اغتشاش با هم جور درنمی‌آیند.»

استاد گفت: «فرزندم (هر چند که به نظر می‌رسید سن من دو برابر او بود) به خاطر اشتباهات دیگران همه را با یک چشم نگاه نکن. هر چه در زمین هست شخصیتی دوگانه و مرکب دارد، درست مانند مخلوطی از ماسه و شکر. و اما تو مانند آن مور خردمندی باش که نه تنها دانه‌های شکر را برمی‌چیند بلکه دانه‌های ماسه را فرو می‌گذارد. با اینکه بسیاری از سالک‌هایی که به اینجا آمده‌اند هنوز سرگردان توهمند، اما ملا با حضور فقط

---

۱. شری یوکتشوار بعدا توسط ماهانت Mahant (سرپرست دیر) بد گایا Buddh Gaya به طور رسمی به سلک سوامی‌ها تشرف یافت. [illegible]

چند تن از مردان خدا متبرک می‌شود.»

با توجه به دیدار خودم با این پیر عالی‌مرتبه با او موافقت کردم.

گفتم: «قربان، من فکر می‌کردم دانشمندان پیشتاز غرب که از لحاظ عقلانی بسیار پیشرفته‌تر از مردمی هستند که در اینجا اجتماع کرده‌اند آنهایی که در اروپا و آمریکا زندگی می‌کنند دارای آیین‌های مختلفند و از ارزش‌های واقعی چنین ملاهایی مانند این ملای حاضر غافلند. آنها می‌توانند از دیدار و آشنایی با اساتید هند بهره‌مند شوند. اما با اینکه آنها در زمینه هوش و عقل موفقیت‌های بسیاری کسب کرده‌اند اما خیلی از غربیان با ماده‌پرستی کامل ازدواج کرده‌اند. عدهٔ دیگر که در علم و فلسفه مشهورند وحدت بنیادین ادیان را تشخیص نمی‌دهند. آیین‌های آنها چون موانعی غیر قابل نفوذ است که جدایی ما از آنها را برای همیشه دامن می‌زند.»

در چهرهٔ باباجی نور تأیید سخنانم تابید: «می‌بینم که به غرب و شرق علاقمندی. من پریشانی قلبی تو را حس می‌کنم و می‌دانم که قلبت برای همهٔ انسان‌ها جا دارد. برای همین است که تو را به اینجا احضار کردم. شرق و غرب باید راه میانهٔ زرینی باز کنند که در آن عمل و معنویت به هم می‌آمیزند. هند باید مطالب زیادی در زمینهٔ توسعهٔ مادی از غرب بیاموزد. و در عوض هند هم می‌تواند شیوه‌های عرفانی‌اش را به غرب بیاموزد تا بدان وسیله غرب قادر شود باورهای دینی خود را بر پایه‌های تزلزل‌ناپذیر علم یوگا بنیان نهد و اما سوامی جی، تو نقش مهمی در تبادل هماهنگ آینده میان غرب و شرق خواهی داشت. برای همین منظور چند سال بعد شاگردی نزد تو خواهم فرستاد که می‌توانی او را برای انتشار یوگا در غرب تربیت کنی. من پیوسته از سوی روح‌های جویندهٔ معنویت ارتعاشاتی طغیان‌وار دریافت می‌کنم. احساس می‌کنم که عرفایی بالقوه در آمریکا و اروپا منتظر بیداری

هستند.»

در این قسمت از داستان، شری یوکتشوار نگاهش را به من دوخت. در حالی که در نور مهتاب لبخند می‌زد گفت: «فرزندم، تو همان شاگرد هستی، همان که باباجی سال‌ها پیش قول داد برای من بفرستد.»

از اینکه می‌شنیدم باباجی گام‌های مرا به سوی شری یوکتشوار راهنمایی کرده بود شاد شدم. اما برایم دشوار بود که خودم رادر غرب، دور از استاد محبوبم و آرامش ساده معبد تجسم کنم.

شری یوکتشوار ادامه داد: «باباجی در نهایت تعجب من با چند کلمهٔ ستایش‌آمیز نشان داد که می‌دانست بر بخش‌هایی از باگاوادگیتا تفسیرهایی نوشته‌ام.

استاد بزرگ گفت: «سوامی جی، خواهش می‌کنم وظیفهٔ دیگری را هم به عهده بگیر. کتابی کوچک در مورد وحدت بینادین میان متون مقدس مسیحیت و هندوها بنویس. با نقل گفتارهای مشترک نشان بده که فرزندان الهام یافته خدا از یک حقیقت واحد سخن گفته‌اند و این حقیقت اکنون به واسطهٔ اختلافات جدایی‌آفرین میان انسان‌ها مکدر شده است.»

با کمرویی و تردید گفتم: «ماهاراج[1]، من که هستم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم؟»

باباجی به نرمی خندید و با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «فرزندم، چرا تردید داری؟ بگو این کار کیست و فاعل تمام کارها کیست؟ اطمینان داشته باش هر آنچه را که خدا می‌خواهد به زبان بیاورم لاجرم صورت واقعیت به خود می‌گیرد.»

شری یوکتشوار گفت: «احساس کردم که از تبرکات آن قدیس نیرو گرفتم و

---

۱ ـ ماهاراج به معنای «فرمانروای بزرگ» و عنوانی احترام‌آمیز است.

موافقت کردم که کتاب را بنویسم. وقتی که حس کردم زمان برگشت رسیده است با اکراه از جا برخاستم.»

استاد گفت: «حتماً لهیری را می‌شناسی. او روح بزرگی است. ماجرای ملاقاتمان را برایش بگو.» و آن گاه پیامی به لهیری ماهاسایا داد تا به او برسانم.

بعد از آنکه باتواضع کرنش کردم قدیس لبخند زد و گفت: «وقتی که کتابت را به پایان رساندی، تو را خواهم دید. فعلاً خدانگهدار.»

«روز بعد الله‌آباد را ترک کردم و سوار قطار عازم بنارس شدم. وقتی که به خانهٔ استادم رسیدم ماجرای دیدار با آن قدیس شگفت‌انگیز در کومبا ملا را برایش تعریف کردم.

خنده در چشمان لهیری ماهاسایا می‌رقصید: «پس او را نشناختی. می‌بینم که او را نشناختی، زیرا باباجی نخواسته بود تو او را بشناسی. باباجی آسمانی، گوروی بی همتایی است!»

من شگفت‌زده فریاد زدم: «باباجی! آن یوگی ـ مسیحا. آن منجی نادیدنی و دیدنی. کاش می‌توانستم یک بار دیگر به گذشته برگردم و در حضورش باشم و ارادتم را در پاهای نیلوفرینش بریزم!»

لهیری ماهاسایا دلداری دهنده گفت: «او به تو قول داده است که یک بار دیگر تو را ببیند.»

گفتم: «گورودوا، از من خواست که پیامی را به شما بدهم. او گفت به لهیری بگو که نیروی ذخیرهٔ این زندگی خیلی کم است، تقریباً به اتمام رسیده است.»

با تمام شدن این سخنان معماوار بدن لهیری ماهاسایا شروع به لرزیدن کرد، گویی که برق‌زده شده بود. گویی تمام وجودش یک لحظه خاموش شد.

سیمای خندانش شدیداً عبوس شد، مانند یک تندیس چوبی بی‌حرکت و خشک در صندلی‌اش ماند و بدنش به تدریج رنگ‌پریده شد. مبهوت و وحشت‌زده شده بودم. هرگز ندیده بودم که این روح مسرور چنین جدیت وحشتناکی از خود نشان دهد. سایر شاگردانی که در آنجا بودند وحشت‌زده خیره مانده بودند.

سه ساعت در سکوت گذشت. سپس لهیری ماهاسایا حالت طبیعی و شادش را به دست آورد و با مهربانی با یکایک شاگردانش صحبت کرد. همه آسوده خاطر آه کشیدند.

با توجه به واکنش استاد متوجه شدم که پیام باباجی علامتی بود که نشان می‌داد کالبد فیزیکی لهیری ماهاسایا بزودی بی‌صاحبخانه خواهد شد. سکوت وحشت‌انگیزش ثابت کرد که گوروی من بی‌درنگ وجودش را کنترل کرده و آخرین رشتهٔ وابستگی به دنیای مادی را قطع کرده و در هویت پایندهٔ الهی خود پناه گرفته بود. پیام باباجی مانند آن بود که بگوید برای ابد با تو هستم.

با اینکه باباجی و لهیری ماهاسایا عالم بر همه چیز بودند و نیازی نداشتند که از طریق من یا هر واسط دیگری ارتباط برقرار کنند اما آن بزرگان موافقت کرده بودند که در نمایش انسانی نقشی ایفا کنند. آنها معمولاً پیشگویی‌هایشان را از طریق پیام‌آوران به صورتی منظم می‌رساندند تا به این ترتیب شکوفایی نهانی کلام آنها ایمان الهی بیشتری را در مدار بزرگتری از انسان‌هایی که بعدها داستان را می‌شنیدند برانگیزد.

شری یوکتشوار ادامه داد: «من بزودی بنارس را ترک کردم و کار با متون مقدسی راکه باباجی خواسته بود آغاز کردم. کمی بعد از آنکه کار را آغاز کردم الهام یافتم که شعری بسرایم و آن را به استاد بیمرگ تقدیم کنم. سطور

موزون شعر بی‌تلاش و دغدغه از قلمم می‌تراوید. هر چند که هرگز در گذشته سعی نکرده بودم به زبان سانسکریت شعر بگویم.

در خاموشی شب به تطابق انجیل و متون ساناتان دارما Sanantan Dharama [۱] مشغول شدم. با نقل گفته‌های حضرت عیسی مسیح نشان می‌دادم که جوهرهٔ تعالیم وی با مکاشفات وداها یکی بود. به لطف پارام گورویم[۲] کتاب «دانش مقدس» The Holy Sceince[۳] در مدتی کوتاه به پایان رسید.»

استاد ادامه داد: «صبح روزی که کار نوشتن را تمام کردم به رای گت Rai Ghat رفتم تا در رود گنگ استحمام کنم. در آنجا کسی نبود. مدتی بی‌حرکت و خاموش ایستادم و از آرامش آفتابی آنجا لذت بردم. بعد از استحمام در آب‌های درخشان رود گنگ به طرف خانه آمدم. تنها صدایی که در سکوت آنجا می‌شنیدم صدای لباس‌هایم بود که از آب گنگ خیس شده بود. وقتی که به پشت درخت بزرگ انجیر معابد کنار رود رسیدم موجی قوی مرا واداشت که به عقب نگاه کنم. آنجا زیر سایهٔ درخت انجیر معابد، باباجی بزرگ را در حالی که در میان حلقه‌ای از پیروانش نشسته بود دیدم.

صدای استاد طنین خاصی داشت تا من متوجه باشم که در خواب نیستم: «سلام سوامی جی! می‌بینم که با موفقیت کتابت را به اتمام رسانده‌ای. همانطور که قول داده بودم آمدم که از تو تشکر کنم.»

---

۱ ـ در لغت به معنای دین جاودانه، و عنوانی است که بر متن تعالیم وداها نسبت داده شده است. از عهد یونانیان که ساکنان ساحل رود هند را هندو نامیدند، ساناتان دارما، هندوئیسم نام گرفته است.

۲ ـ پارام گورو یعنی گوروی برتر که در واقع نشانگر سلسله مراتب اساتید است. باباجی گوروی لهیری ماهاسایا پارام گوروی شری یوکتشوار است. باباجی گوروی ارشد تمام اعضای سازمان یوگودا سانسانگا هستند که کریا یوگا را در پیش گرفته‌اند.

۳ ـ در حال حاضر در رانچی ایالت بیهار توسط انجمن یوگودا سانسانگا در هند منتشر شده است.

در حالی که قلبم سخت می‌تپید در مقابل پاهایش کرنش کردم و ملتمسانه گفتم: «پارام گوروجی! آیا شما و مریدانتان افتخار می‌دهید که باحضورتان خانهٔ مرا متبرک گردانید؟»

گوروی متعالی در حالی که لبخند بر لب داشت گفت: «نه فرزندم، ما مردمی هستیم که سایهٔ زیر درخت را دوست داریم. اینجا کاملاً راحت هستیم.»

ملتمسانه به او نگاه کردم و گفتم: «استاد، خواهش می‌کنم که کمی درنگ کنید من زود می‌روم تا برایتان کمی شیرینی بیاورم.»[1]

وقتی که برگشتم درخت انجیر معابد بزرگ دیگر سایبان آن گروه مردان آسمانی نبود. اطراف راگشتم اما دلم می‌گفت که آن دسته با بال‌های اثیری از آنجا پرواز کرده‌اند.

سخت رنجیده‌خاطر شدم. به خود گفتم اگر یک بار دیگر باباجی را ببینم دیگر با او حرف هم نخواهم زد. او بسیار نامهربان بود که این طور مرا ترک کرد. و این البته که غضبی از روی مهر و عشق بود.

چند ماه بعد در بنارس لهیری ماهاسایا را دیدم. وقتی که وارد اتاق شدم لهیری ماهاسایا به من لبخند زد و خوشامد گفت.

او گفت: «خوش آمدی یوکتشوار. آیا در آستانهٔ درِ اتاقم باباجی را ندیدی؟»

شگفت زده گفتم: «چی؟ نه!»

لهیری ماهاسایا گفت: «بیا اینجا.» و بعد دست بر پیشانی‌ام گذاشت بلافاصله کنارِ در سیمای باباجی را دیدم که مانند یک نیلوفر آبی شکفته می‌درخشید.

---

۱ ـ در هند اگر کسی به استادش خوراکی تعارف نکند بی‌احترامی تلقی می‌شود.

رنـجش گـذشته‌ام رابـه یـاد آوردم و کـرنش نکـردم. لهـیری مـاهاسایا حیرت‌زده به من نگاه کرد. گوروی آسمانی با چشمان عمیقش به مـن نگـاه می‌کرد: «آیا از من رنجیده‌ای؟»

گفتم: «چرا باید رنجیده باشم؟ شما و دستهٔ مردانی جادویی‌تان از آسمان فرود آمدید و در همان آسمان ناپدید شدید.»

باباجی به نرمی خندید و گفت: «به تو گفته بودم که تو را خواهم دید اما نگفتم که چه مدت. تو پر از هیجان بودی. به تو اطمینان می‌دهم که من در اثر بیقراری و هیجان تو ناپدید شدم.»

من از پاسخ عاری از تملق استاد خرسند شدم، در پایش زانو زدم و گوروی متعالی دست بر شانه‌ام گذاشت.

او گفت: «فرزندم، تو باید بیشتر مراقبه کنی. نگاهت هنوز کـاملاً شـفاف نیست. نتوانستی مرا که پشت خورشید پنهان بودم ببینی.» بـاباجی بـا گـفتن این سخنان با صدایی مانند نی آسمانی در شعاع درخشندهٔ خورشید ناپدید شد.»

شری یوکتشوار گفت: «این یکی از آخرین سفرهای مـن بـه بـنارس بـه منظور دیدن گورویم بود. همانطور که باباجی در کومبا ملا پیشگویی کرده بود کالبد لهیری ماهاسایا به انتهای عمر خود رسیده بود. طی تابستان ۱۸۹۵ بر کمر جسم تنومند لهیری ماهاسایا جوشی پیدا شد. او بـا نـیشتر زدن بـر آن مـخالفت کـرد. در واقـع کـارمای پـلید یکـی از پیروانش را تـخلیه مـی‌کرد. سرانجام در اثر اصرار تعدادی از مریدانش رمزگون پـاسخ داد: «ایـن جسـم باید دلیلی برای عزیمت داشته باشد. من با هر چه شما بخواهـید مـوافـق هستم.»

کمی بعد استاد بی‌همتا در شهر بنارس کالبدش را ترک کرد. دیگر نیازی نبود که در اتاق خانه‌اش او را بجویم، بلکه هر روز از زندگی‌ام با حضور راهنمایی او متبرک شده بود.

سال‌ها بعد از سوامی کشاباآناندا Keshabananda [1] یکی از مریدان پیشرفته، جزئیات شگفت‌انگیزی در مورد درگذشت لهیری ماهاسایا شنیدم. چند روز قبل از آنکه استاد جسمش را ترک کند کشاباآناندا به من گفت: «روزی در دیر هاردوار نشسته بودم که استاد در برابرم پدیدار شد. لهیری ماهاسایا گفت: «فوراً به بنارس بیا.» و با گفتن این سخنان ناپدید شد. من سوار بر قطار عازم بنارس شدم. در خانهٔ گورویم دیدم که مریدان جمع شده‌اند. استاد آن روز ساعت‌ها گیتا را تفسیر کرد[2] و سپس خطاب به ما گفت: «من به خانه برمی‌گردم.»

بغض ما سیل‌وار شکست. لهیری ماهاسایا گفت: «آسوده خاطر باشید، من دوباره خواهم آمد.» آنگاه از جای خود بلند شد و سه بار دور خود چرخید و رو به شمال به حالت نیلوفر نشست و در نهایت شکوه وارد آخرین ماهاسامادی شد.»[3]

کشاباآناندا گفت: «کالبد زیبای لهیری ماهاسایا که برای پیروانش بسیار عزیز بود طبق آداب افراد متأهل در مانی کارنیکا Manikarnika در کنار رود

---

۱ ـ ماجرای بازدید من از دیر کشاباناندا در فصل ۴۲ آمده است.

۲ ـ لهیری ماهاسایا در ۲۶ سپتامبر سال ۱۸۹۵ جسم خود را ترک کرد. چند روز بعد شصت و هفتمین سالروز تولدش بود.

۳ ـ سه بار دور خود چرخیدن و رو به شمال نشستن قسمتی از آداب ودایی است که توسط اساتیدی که از لحظهٔ ترک جسم خود آگاهند انجام می‌شود. آخرین مراقبه‌ای که در آن استاد خود را در اوم کیهانی غرق می‌سازد ماهاسامادی یا سامادی بزرگ نام دارد.

مقدس گنگ سوزانده شد. روز بعد ساعت ده صبح وقتی که هنوز در بنارس بودم نور بزرگی اتاقم را پر کرد. لهیری ماهاسایا در برابرم با گوشت و پوست ایستاده بود. درست همانند همیشه بود، مگر آنکه جوانتر و درخشانتر به نظر می‌رسید. استاد گفت: «کشاباآناندا، این من هستم. من جسمم را زنده کرده‌ام. کار من در دنیا به انجام رسیده است. اما من این زمین را کاملاً ترک نمی‌کنم. برای همین مدتی را با باباجی در هیمالیا و کیهان می‌گذرانم.»

استاد با گفتن کلماتی تبرک‌آمیز ناپدید شد. الهامات شگفت‌انگیزی قلب مرا لبریز کرد. من تعالی یافته بودم درست مانند پیروان عیسی مسیح و کبیر[1] که استادشان را پس از مرگ به صورت زنده مشاهده کرده بودند.

وقتی که به دیر دورافتاده‌ام در هاردوار برگشتم کمی از خاکستر مقدس استاد را با خود بردم. می‌دانستم که او از قفس رها شده بود و پرندهٔ روحش آزاد. نگاه داشتن خاکستر مقدس او را تسلی می‌داد.»

یکی دیگر از مریدان که رستاخیز استاد را پس از مرگش دیده بود پانچانن

---

۱ ـ کبیر از عرفای بزرگ قرن شانزدهم بوده است که پیروان بیشمارش هندو و مسلمان بوده‌اند. هنگام درگذشت کبیر پیروان وی در مورد نحوهٔ تدفین وی به مشاجره پرداختند. استاد از خواب واپسین خود برخاست و گفت: «نیمی از بدنم را به شیوهٔ مسلمانان دفن کنید و نیمهٔ دیگر را به رسم هندوها بسوزانید.» و آنگاه ناپدید شد. وقتی که پیروان کفنی که بدن او را پوشانده بود کنار زدند چیزی نیافتند مگر رشته‌ای از گل‌هایی زیبا. مسلمانان نیمی از آن گل‌ها را در ماگهار Maghar دفن کردند و امروزه این مکان به عنوان یک زیارتگاه مورد ستایش و احترام است. نیم دیگر گل‌ها را هندوها در شهر بنارس سوزاندند.

دو پیرو در جوانی کبیر نزد او رفتند و از او برای طی طریق عرفان راهنمایی خواستند. او به سادگی پاسخ داد: «راه، فاصله می‌آفریند.

اگر نزدیک خدا باشید به هیچ راهی نیازی نیست.

مثل آن است که ماهی در آب تشنه باشد؛

و این مرا می‌خنداند.»

باتاچاریا Panchanon Bhattacharya نام داشت.[۱] در خانه‌اش که در شهر کلکته بود او را دیدم و با لذت به ماجرای‌های سال‌هایی که در کنار استاد گذرانده بود گوش دادم. در پایان او شگفت‌انگیزترین خاطرهٔ زندگی‌اش را برایم نقل کرد.

پانچانن گفت: «در کلکته ساعت ده صبح پس روز بعد از سوزاندن جسم استاد لهیری ماهاسایا با شکوهی کامل در برابرم پدیدار شد.»

سوامی پراباناندا ـ عارفی با دو جسم ـ هم جزئیات تجربه خود را برایم تعریف کردم. طی بازدیدش از مدرسه رانچی گفت: «چند روز پیش از آنکه لهیری ماهاسایا جسم خود را ترک کند نامه‌ای از او دریافت کردم که از من خواسته بود بلافاصله به بنارس بروم. من ناخواسته دیر کردم زیرا نمی‌توانستم بلافاصله بنارس را ترک کنم. وقتی که آمادهٔ رفتن به بنارس می‌شدم حدود ساعت ده صبح ناگهان سیمای درخشندهٔ استاد را در اتاقم دیدم. لهیری ماهاسایا گفت: «چرا برای رفتن به بنارس عجله می‌کنی؟ من دیگر آنجا نیستم.»

وقتی که معنای سخنان استاد را درک کردم با دلی شکسته گریه کردم، چون تصور می‌کردم آنچه می‌دیدم فقط خیالی از استاد بود. استاد با لحنی دلداری دهنده به من نزدیک شد و گفت: «بیا مرا لمس کن. من مثل همیشه زنده‌ام. زاری نکن. مگر تا ابد با تو نیستم؟»

از دهان چند تن از مریدان بزرگ استاد همین موضوع شگفت‌انگیز را شنیدم: ساعت ده صبح روز بعد از سوزاندن کالبد استاد، او با سیمای واقعی خود در برابر مریدانش در شهرهای مختلف ظهور کرده بود.

---

۱ ـ پانچانن در زمینی به مساحت هفده جریب در دئوگار Deoghar بیهار معبد شیوایی بنا نهاد که تصویر رنگ و روغن لهیری ماهاسایا در محراب آن آویخته شده است. (یادداشت ناشر)

بنابراین این جسم فناپذیر وقتی که دیگر فنا نشود و این میرنده به نامیرایی رسد، آنگاه می‌توان گفت زندگی بر مرگ پیروز شد. ای مرگ، نیش تو کو؟ ای گور، پیروزیت کجاست؟»[۱]

---

۱ ـ انجیل: نامهٔ اول پولس به مسیحیان قرنتیان، ۵۵-۱۵:۵۴. «آیا به نظر شما محال است که خدا بتواند انسان را پس از مرگ دوباره زنده کند؟» انجیل: اعمال رسولان مسیح، ۲۶:۸.

۳۷

من به آمریکا می‌روم

وقتی که در چشم درونم چهره‌های غربی[1] را دیدم به خود گفتم: «آمریکا، اینها باید مردم آمریکا باشند.»

غرق در مراقبه بودم، پشت جعبه‌های خاک گرفته در انبار مدرسهٔ رانچی نشسته بودم. آن روزها یافتن خلوت در میان شاگردان جوان مدرسه کار دشواری بود.

مشاهده ادامه داشت: جمعیت بیشماری به من نگاه می‌کردند و این منظره از صحنهٔ آگاهی‌ام گذشت.

درِ انبار باز شد و مثل همیشه یکی از پسرها مخفیگاه مرا پیدا کرد.

با خوشحالی فریاد زدم: «بیا بیمال Bimal، خبرهایی برایت دارم، خدا می‌خواهد که من به آمریکا بروم!»

پسرک با چنان لحنی «آمریکا» را تکرار کرد که گویی می‌خواستم به ماه بروم.

---

۱ ـ بسیاری از آن چهره‌ها را در غرب دیده‌ام و بی‌درنگ آنها را شناخته‌ام.

«بله، می‌خواهم مثل کریستف کلمب آمریکا را کشف کنم. کریستف کلمب تصور کرد که به هند رسیده است پس حتماً یک پیوند کارمایی میان هند و آمریکا وجود دارد.»

بیمال به تاخت از آنجا رفت. بزودی آن روزنامهٔ دوپا این خبر را در سراسر مدرسه منتشر کرد.

من گروه معلم‌ها را صدا زدم و مسؤولیت ادارهٔ مدرسه رابه آنها سپردم. گفتم: «می‌دانم که شما آرمان‌های لهیری ماهاسایا در مورد آموزش را همیشه زنده نگه می‌دارید. من مرتب با شما در مکاتبه خواهم بود. اگر خدا بخواهد روزی برمی‌گردم.»

وقتی که به پسربچه‌ها و محوطهٔ رانچی نگاه می‌کردم اشک از چشمانم فرو ریخت. فصلی در زندگی‌ام بسته می‌شد؛ در واقع به اتمام رسیده بود. می‌دانستم که از آن پس در سرزمینی دور ساکن خواهم بود. چند ساعت پس از مشاهده‌ام سوار قطار به سوی کلکته راه افتادم. روز بعد دعوتنامه‌ای دریافت کردم که به عنوان نمایندهٔ هند در یک کنفرانس بین‌المللی ادیان آزاد در آمریکا شرکت کنم. این کنفرانس قرار بود در همان سال در شهر بُستن و تحت حمایت انجمن موحدان آمریکایی تشکیل شود.

بخاطر دریافت این دعوتنامه آن هم درست پس از داشتن آن مشاهده به سرگیجه افتادم. به سرامپور نزد شری یوکتشوار رفتم.

«استاد، من یک دعوتنامه برای شرکت در انجمن ادیان در آمریکا دریافت کرده‌ام. خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید.»

استاد لبخند به لب گفت: «همهٔ راه‌ها برای تو باز است هم‌اکنون و همیشه.»

با بی‌میلی گفتم: «اما استاد، من هیچ چیز در مورد سخنرانی نمی‌دانم. من

تا به حال سخنرانی نکرده‌ام آن هم به زبان انگلیسی.»

«انگلیسی یا غیر انگلیسی، در هر حال سخنان تو در مورد یوگا در غرب شنیده خواهد شد.»

خندیدم: «باشد استاد عزیزم، اما فکر نمی‌کنم که آمریکایی‌ها زبان بنگالی را بیاموزند. پس لطفاً مرا متبرک کنید تا کلمات انگلیسی در ذهنم جاری شوند.»[1]

وقتی که اخبار را به پدرم دادم، کاملاً جا خورد. برای او آمریکا سرزمینی بسیار دور بود. می‌ترسید که دیگر هرگز مرا نبیند.

پدر با جدیت پرسید: «تو چطور می‌خواهی به آمریکا بروی؟ چه کسی مخارج این سفر را تأمین خواهد کرد؟» پدر تمام مخارج تحصیل و زندگی مرا همیشه با سخاوت کامل تقبل کرده بود. او بی‌تردید تصور می‌کرد که سؤال او مرا شرمنده می‌کند.

یاد پاسخی افتادم که سال‌ها پیش در آگرا به برادرم آنانتا دادم: «خداوند مخارج مرا تأمین خواهد کرد.» و بعد با کمی حیله‌گری اضافه کردم: «پدر، شاید خداوند به دل شما بیندازد که به من کمک کنید.»

نگاهی رقت‌انگیز به من انداخت: «نه، هرگز!»

اما صبح روز بعد وقتی که چکی با مبلغی هنگفت به من داد، شگفت‌زده شدم. پدر گفت: «نه به عنوان یک پدر بلکه به عنوان یکی از مریدان وفادار لهیری ماهاسایا این چک را به تو می‌دهم. به آن سرزمین دور غربی برو و تعالیم بی‌همتای کریا یوگا را در آنجا منتشر کن.»

من تحت تأثیر گذشت و سخاوت پدر قرار گرفتم که او را قادر کرده بود به سرعت خواسته‌های خودش را کنار بگذارد. شب قبل او متوجه شده بود که

---

۱ ـ من به زبان بنگالی با شری یوکتشوار صحبت می‌کردم.

انگیزهٔ من برای سفر به غرب امیال و خواسته‌های خودم نبوده است.

پدر که شصت و هفت سال داشت با اندوه گفت: «شاید ما دیگر در این زندگی یکدیگر را نبینیم.»

الهامی به دلم تابید: «خدا حتماً یک بار دیگر ما را به هم خواهد رساند.»

وقتی که آمادهٔ ترک استاد و سرزمین مادری‌ام و رفتن به سواحل ناشناختهٔ آمریکا می‌شدم به هیچ وجه احساس ترس یا آشفتگی نکردم. داستان‌های زیادی در مورد «غرب مادی» شنیده بودم، آمریکا از هند که از هالهٔ قرن‌ها قداست اشباع شده بود کاملاً متفاوت بود.

یک روز صبح با عزمی تزلزل‌ناپذیر شروع به دعا کردم. مصمم بودم تا زمانی که ندای خدا را دریافت نکرده بودم به دعا ادامه دهم. می‌خواستم که خدا متبرکم کند و به من اطمینان بخشد که در مه سوداگر غرب گم نشوم. قلباً می‌دانستم که باید به آمریکا می‌رفتم اما مصمم بودم تا اجازهٔ خدا را هم دریافت کنم.

در حالی که بغض خفه‌ام می‌کرد دعا کردم. پاسخی نرسید. نزدیک ظهر شد. سرم تحت فشار پریشانی‌هایم می‌چرخید. احساس کردم که اگر یک بار فریاد می‌زدم احساساتم به جوشش درمی‌آمد و مغزم شکافته می‌شد.

در آن لحظه کسی بر درِ اتاقم کوبید. وقتی که در را باز کردم مرد جوانی را در لباس تارکان دنیا دیدم. او وارد خانه شد.

مبهوت به خود گفتم: «او باید باباجی باشد.» زیرا مردی که در برابرم ایستاده بود شباهت زیادی به جوانی لهیری ماهاسایا داشت. او به فکر من پاسخ داد: «بله، من باباجی هستم.» او به هندی شیوا سخن می‌گفت: «پدر آسمانی دعای تو را شنیده است. او به من دستور داد تا به تو بگویم امر گورویت را اطاعت کنی و به آمریکا بروی. نترس تو حمایت خواهی

شد.»

بعد از کمی مکث باباجی دوباره گفت: «تو کسی هستی که من برگزیده‌ام تا پیام کریا یوگا را در غرب منتشر کند. من سال‌ها پیش گورووی تو را در کومبا ملا دیدم. آن زمان به او گفتم که تو را برای آموزش نزد او می‌فرستم.»

در حضور او لب فرو بستم، انگار که شگفتی عابدانه‌ام از حضورش صدایم را بریده بود. وقتی که شنیدم او مرا به سوی شری یوکتشوار راهنمایی کرده بود عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. در برابر استاد بیمرگ کرنش کردم. او از سر لطف مرا گرفت و بلند کرد و موضوعات متعددی در مورد زندگی‌ام به من گفت. چند دستورالعمل داد و نکات رازآمیزی از آینده به من گفت.

عاقبت با جدیت گفت: «کریا یوگا ـ تکنیک علمی خداشناسی ـ سرانجام در تمام سرزمین‌ها منتشر خواهد شد و به هماهنگ ساختن بشریت از طریق شناخت پدر آسمانی یاری خواهد رساند.»

استاد با نگاهی قدرتمند گوشه چشمی از آگاهی کیهانی‌اش به من نشان داد:

«اگر در آسمان‌ها ناگاه
هزاران خورشید طلوع کنند
و زمین را از نور لبریز کنند
آنگاه شاید که آن نور
برابر شکوه و درخشش آن خدای یکتا باشد.»[1]

کمی بعد باباجی به طرف در به راه افتاد و گفت: «سعی نکن مرا تعقیب کنی. زیرا قادر به این کار نخواهی بود.»

---

۱ ـ باگاواد گیتا: فصل یازدهم، ۱۲. (ترجمهٔ آرنولد)

گفتم: «باباجی، لطفاً نرو، مرا هم با خود ببر.»

باباجی گفت: «حالا نه، بعداً.»

من که لبریز از احساسات شده بودم هشدار او را نادیده گرفتم و سعی کردم که به دنبالش بروم. اما انگار پاهایم در زمین ریشه داشتند. باباجی در آستانهٔ در نگاهی محبت‌بار به من انداخت. چشمانم را به او دوختم. او دستش را به علامت تبرک بالا گرفت و دور شد.

چند دقیقه بعد پاهایم آزاد شد. نشستم و در مراقبه‌ای عمیق فرو رفتم. از خدا تشکر کردم که نه تنها به دعای من پاسخ داده بود بلکه مرا به دیدار باباجی متبرک کرده بود. به نظر می‌رسید که بدنم در نتیجهٔ تماس استاد کهن و همیشه برنا تقدیس شده بود. دیدن او آرزو و طلب دیرینهٔ من بود.

ماجرای دیدارم با باباجی را تاکنون برای کسی نقل نکرده بودم. با اینکه این واقعه یکی ازمقدس‌ترین تجارب زندگی‌ام است اما آن را در دلم مخفی کرده بودم. هنگام نوشتن این کتاب به نظرم رسید اگر ماجرای دیدن او را برای خوانندگان این کتاب نقل کنم ممکن است که آنها واقعیت باباجی را بیشتر باور کنند. پس به نقاشی کمک کردم تا برای این کتاب صورت حقیقی یوگی - مسیحای هند امروز را به تصویر کشد.

شب عزیمت به ایالات متحده در حضور مقدس شری یوکتشوار بودم. او با خرد توأم با آرامشش گفت: «فراموش کن که در بین هندوها متولد شده‌ای، اما تمام روش‌های آمریکایی‌های را در پیش نگیر، بلکه بهترین‌های هر دو ملل را اتخاذ کن. خود واقعی‌ات باش: فرزند خدا. از تمام نژادهایی که در سراسر زمین پراکنده‌اند بهترین ویژگی‌های تمام برادرانت را بجو و به کار گیر.»

بعد با گفتن این سخنان مرا متبرک کرد: «کسانی که با ایمان به سراغ تو می‌آیند و به جستجوی خدا هستند یاری خواهند شد. وقتی که به آنها نگاه کنی موجی روحانی از چشمان تو وارد ذهن آنها خواهد شد و عادات مادی آنها را تغییر خواهد داد و آنها را به سوی خدا متمایل‌تر خواهد کرد.»

شری یوکتشوار در حالی که لبخند به لب داشت اضافه کرد: «تو شانس آن را داری که روح‌های مخلص و پاک را به خود جذب کنی. هر جا که روی، حتی در سرگردانی و تنهایی هم دوستان خوب خواهی داشت.»

هر دو تبرک شری یوکتشوار به طور کامل واقعیت یافت. من تنها به آمریکا آمدم و در اینجا نه یک دوست که هزاران دوست برای دریافت تعالیم روحانی و ابدی یافتم.

در ماه آگوست سال ۱۹۳۰ سوار بر کشتی مسافربری «اسپارت» که اولین کشتی عازم به آمریکا بعد از اتمام جنگ جهانی اول بود هند را ترک کردم. پس از مشکلات زیادی که برای گرفتن گذرنامه داشتم ـ که به طور معجزه‌واری حل شدند ـ توانستم بلیت کشتی را تهیه کنم.

طی دو ماه سفر دریایی یکی از مسافران متوجه شد که من به عنوان نمایندهٔ هند درکنگرهٔ بُستن شرکت می‌کنم. او با تلفظی عجیب (که به بعدها به شنیدن آن در آمریکا عادت کردم) گفت: «سوامی یوگاناندا، در حق مسافران کشتی لطف کنید و پنجشنبه شب برای آنها سخنرانی کنید. فکر می‌کنم که اگر در مورد «نبرد زندگی و چگونگی آن» برایمان صحبت کنید بسیار مفید باشد.»

و افسوس که من باید به نبرد زندگی خودم می‌پرداختم، یعنی نبردی که روز چهارشنبه از آن مطلع شدم: سخنرانی. نومیدانه کوشیدم که افکارم را به

صورت یکی سخنرانی منظم به زبان انگلیسی درآورم. عاقبت خسته همه چیز را رها کردم. ذهنم مثل کره اسبی وحشی بود که چشمش به زین افتاده بود و از همکاری با قواعد دستور زبان نگلیسی امتناع می‌کرد. با اعتماد کامل به سخنان اخیر استاد روز پنجشنبه در سالن کشتی در برابر مسافران حاضر شدم. هیچ کلمه‌ای بر زبانم جاری نشد. خاموش در مقابل مردم ایستاده بودم. بعد از ده دقیقه تقلا، حضار متوجه مشکل من شدند و همه شروع به خندیدن کردند.

اما آن وضع برای من اصلاً خنده‌دار نبود. آزرده خاطر در دل به استاد دعا کردم. صدای شری یوکتشوار در ذهنم طنین انداخت: «تو می‌توانی، حرف بزن.»

افکارم ناگهان در ارتباطی دوستانه با زبان انگلیسی قرار گرفت. چهل و پنج دقیقه بعد حضار هنوز با تعجب و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند. در نتیجهٔ آن سخنرانی گروه‌های مختلفی از من برای سخنرانی‌های دیگر دعوت کردند.

بعدها حتی یک کلمه از سخنانی را که به زبان آورده بودم به یاد نداشتم. اما با احتیاط نظر تعدادی از مسافران را در مورد سخنرانی‌ام پرسیدم. آنها گفتند: «سخنرانی الهام‌بخش شما به زبان انگلیسی سلیس و تأثیرگذار بود.» با شنیدن این خبر با فروتنی از استاد بخاطر کمک به موقعش تشکر کردم و دوباره دریافتم که او همیشه با من بود و تمام موانع زمان و مکان را زیر پا می‌گذاشت.

در بقیهٔ سفر دریایی گاهی نیش سخنرانی‌های آینده در کنگرهٔ بُستن را احساس می‌کردم. برای همین دعا کردم: «خدایا، از سر لطف بگذار که تنها منبع الهام‌بخش من فقط تو باشی.»

کشتی «اسپارت» در ماه سپتامبر در نزدیکی بُستن لنگر انداخت. در ششم اکتبر ۱۹۲۰ در کنگره سخنرانی جدیدی کردم. مردم از آن استقبال کردند. و من آسوده‌خاطر آه کشیدم. دبیر بلندنظر انجمن موحدین آمریکا نقد زیر را در یکی از گزارشات منتشرهٔ کنگره[1] نوشت:

«سوامی یوگاناندا مهمان مدعو از اشرام براهماچاری رانچی درودهای گرمی از انجمن خود به کنگره آورده است. وی با انگلیسی سلیس و عملکردی قدرتمند خصوصیات فلسفی «علم دین» را بیان کرده که به صورت اوراقی جداگانه منتشر و در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. او اظهار داشت که دین جهانی و در عین حال واحد است. ما نمی‌توانیم اعتقادات و آداب خاصی را جهانی کنیم اما عنصر مشترک در همهٔ ادیان را می‌توان جهانی کرد و از همه خواست که از آن پیروی کنند.»

بخاطر چک کلان پدر توانستم بعد از اتمام کنگره در آمریکا بمانم. سه سال را با شادی در بُستن سپری کردم. در آن مدت سخنرانی می‌کردم، کلاس‌های آموزشی داشتم و کتاب شعری به نام «ترانه‌های روح» Songs of the Soul سرودم که مقدمهٔ آن را دکتر فردریک رابینسن .Dr. Fredrick B Robisnson رئیس کالج شهر نیویورک نوشته بود.

در سال ۱۹۲۴ سفری به خارج از کشور از آغاز کردم. در برابر هزاران تن در شهرهای بزرگ سخنرانی کردم. از سیاتل عازم آلاسکای زیبا شدم.

با کمک شاگردان سخاوتمندم تا پایان سال ۱۹۲۵ مرکزی در مانت واشنگتن واقع در لس‌آنجلس کالیفرنیا تأسیس کردم. ساختمان این مرکز همان ساختمانی است که سال‌ها پیش در مشاهده‌ای در کشمیر دیده بودم. با عجله عکس‌هایی از نتیجهٔ این فعالیت‌ها برای شری یوکتشوار فرستادم. استاد در

---

1 - New Pilgrimages of the Spirit (Boston: Beacon Press, 1921).

پاسخ کارت پستالی برایم فرستاد که به زبان بنگالی در آن نوشته بود:

«۱۱ آگوست ۱۹۲۶

فرزند دلبندم یوگاناندا،

با دیدن عکس‌های مدرسه و شاگردانت چنان سروری جانم را لبریز می‌کند که قادر به ابراز آن نیستم. با دیدن شاگردان یوگایت از شهرهای مختلف دلم از شادی آب می‌شود. با شنیدن روش‌های تو برای سرودهای جمعی، امواج شفابخش، دعاهای شفای الهی، نمی‌توانم که از اعماق قلبم از تو سپاسگزاری نکنم. با دیدن تصاویر دروازه، راه مارپیچی که از تپه بالا می‌رود و منظرهٔ زیبایی که در پای مانت واشنگتن گسترده است، دلم می‌خواهد که همه را با چشم خود ببینم. در اینجا همه چیز خوب پیش می‌رود. به لطف خدا باداکه همیشه در سرور باشی.

شری یوکتشوار گیری»

سال‌ها به سرعت سپری شد. در هر گوشهٔ سرزمین جدیدم سخنرانی کردم و در صدها کلوپ، کالج، و انجمن گروه‌های مختلف صحبت کردم. در دههٔ ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ ده هزار آمریکایی در کلاس‌های یوگای من شرکت کردند. در سال ۱۹۲۹ کتاب دعا و شعر «نجواهایی از ابدیت» Whispers from Eternity را به آنها اهدا کردم که خوانندهٔ مشهور آملیتا گالی ـ کورکی Amelita Gallli-Curci مقدمه‌ای بر آن نوشت.

گاهی (معمولا در اول هر ماه وقتی که صورتحساب هزینهٔ نگهداری از مرکز مانت واشنگتن به دستم می‌رسید) به آرامش شاد هند فکر می‌کردم. اما هر روز ادراکی رو به رشد میان شرق و غرب را می‌دیدم که روحم از آن

مسرور می‌شد.

جرج واشنگتن «پدر آمریکا» زمانی که تحت تأثیر راهنمایی خدا بود (در «خطابهٔ وداع») در اشاره به آمریکا می‌گوید:

«دیری نخواهد گذشت که این سرزمین ملتی تنویر یافته و شایستهٔ رهایی، نمونه‌ای شکوهمند و شریف از مردمی به بشریت تقدیم خواهد کرد که پیوسته عدل و خیری رفیع راهنمایشان بوده است. چه کسی باور ندارد که با گذر زمان و اوضاع ثمرات چنین طرحی به بار نمی‌نشیند و امتیازهای گذرایی که از دست رفته است با وفای مداوم جبران نمی‌شود؟ آیا ممکن است که خواست الهی سعادت پایدار یک ملت را با فضایل آن مرتبط نساخته باشد؟»

«چکامه‌ای برای آمریکا» سرودهٔ والت ویتمن

«تو در آینده
در نسل گستردهٔ زنان و مردان
تو در پهلوانان اخلاق و تقدس جنوب شمال غرب و شرق
تو در گنج و تمدن (تا زمانی که در آن تمدن مادی
اسیر است باید در بیهودگی بماند)
تو در ستایش همه گیر و پربارت
تو تنها منجی نبوده‌ای. منجیان تو بیشمارند و در تو نهفته‌اند.
با یکدیگر برابرند. الهی‌اند.
اینها امروز در تواند (بی تردید می‌آیند) امروز من پیشگویی می‌کنم.»

۳۸

عارفی در باغ گل سرخ

وقتی که همدوش لوتر بربانک Luther Burbank در باغش واقع در سانتا رزای Santa Rosa کالیفرنیا راه می‌رفتم جمله‌ای خردمندانه به زبان آورد: «راز بهبود پرورش گیاهان، عشق است.» اندکی کنار باغچه‌ای از کاکتوس‌های خوراکی ایستادیم.

او گفت: «وقتی که مشغول انجام آزمایشات تجربی در پرورش کاکتوس بدون خار بودم همیشه با گیاهان حرف می‌زدم تا موجی از عشق به وجود آورم. به آنها می‌گفتم از هیچ چیز نترسید. نیازی به خارهای تدافعی‌تان ندارید. من از شما مراقبت می‌کنم. به تدریج این گیاه مفید بیابانی به صورت گونه‌ای بدون خار رشد کرد.»

من که از این معجزه مسحور شده بودم گفتم: «لوتر عزیز، لطفاً چند برگ کاکتوس به من بدهید تا آنها را در باغچهٔ مانت واشنگتن بکارم.»

کارگری که در آن نزدیکی بود رفت که چند برگ کاکتوس بچیند، اما لوتر بربانک مانع او شد و گفت: «من خودم چند برگ برای سوامی جدا می‌کنم.» و

سپس سه برگ به من داد من آن برگ‌ها راکاشتم. برگ‌ها به گیاهی بزرگ تبدیل شدند.

باغدار اهل علم گفت که نخستین موفقیت چشمگیرش سیب‌زمینی‌های درشتی بوده است که اکنون به نام خود او یعنی سیب‌زمینی بربانک معروف است. او با نبوغی خستگی‌ناپذیر صدها نمونه را با موفقیت پیوند زده است و در معرض دیدگان مردم دنیا قرار داده است. نمونه‌های او شامل انواع گوجه‌فرنگی، ذرت، کدو، گیلاس، آلو، شلیل، توت، گل شقایق، سوسن سفید و گل سرخ می‌شود.

وقتی که لوتر مرا به طرف درخت گردوی مشهورش راهنمایی کرد دوربینم را آماده کردم. او به وسیلهٔ این درخت ثابت کرد که رشد طبیعی را می‌توان تسریع کرد.

او گفت: «این درخت گردو فقط در عرض شانزده سال به صورت یک درخت کامل و پربار درآمد. در حالی که به طور طبیعی یک درخت گردو برای بارآوری نیازمند زمانی دو برابر است.»

دختر خواندهٔ کم سن لوتر بازی‌کنان همراه سگش وارد باغ شد.

لوتر با مهربانی برایش دست تکان داد و گفت: «او گیاه انسانی من است. اکنون بشریت را یک درخت بزرگ می‌بینم که نیازمند رشدی عظیم است و این فقط از طریق عشق، موهبت‌های طبیعی، فضاهای بزرگ و پیوندی هوشمندانه میسر است. من در طول عمرم چنین پیشرفت‌های اعجازانگیزی را در رشد گیاهان شاهد بوده‌ام. برای همین با خوش‌بینی در انتظار دنیایی سالم و شاد هستم. به محض آنکه فرزندان زمین اصول زندگی ساده و عقلانی را بیاموزند باید به طبیعت بازگردیم و طبیعت همانا خداست.»

گفتم: «لوتر، تو حتماً مدرسهٔ من در رانچی را دوست خواهی داشت.

چون کلاس‌ها در فضای باز تشکیل می‌شوند و شادی و سادگی در همه جای آن حضور دارد.»

سخنانم در اعماق قلب لوتر نشست: «آموزش و تربیت کودکان.» انبوهی از سؤال بر من ریخت. علاقمندی و شوق در چشمانش می‌جوشید.

عاقبت گفت: «سوامی جی، مدارسی مثل مدرسهٔ شما تنها امید هزارهٔ آینده هستند. من با سیستم‌های آموزشی عصرمان مخالفم زیرا از طبیعت جدا هستند. من با تمام قلب و روحم از آرمان‌های شما در مورد آموزش حمایت می‌کنم و با آنها موافق هستم.»

وقتی که از این عارف سبکروح جدا می‌شدم، کتاب کوچکی را امضا و به من هدیه کرد.[1]

او گفت: «این یکی از کتاب‌های من به نام «تربیت درخت انسان»[2] است. اکنون تربیت جدیدی لازم است و تجاربی عاری از ترس. مشکلات بزرگ و وخیم، پیوسته میوه‌هایی عالی دربر داشته‌اند. بدعت آموزشی برای کودکان باید به همین ترتیب افزایش یافته و از شهامت بیشتری برخوردار شود.»

آن شب با علاقه‌ای وافر کتاب کوچک او را خواندم. چشمان او انتظار آینده‌ای شکوهمند را برای دنیای بشری می‌کشید. او نوشته بود:

---

۱ ـ بربانک همچنین تصویر امضا شده‌ای از خودش را به من هدیه کرد. من آن تصویر را بسیار عزیز می‌دارم درست مانند آن بازرگان هندی که عاقبت تصویری از لینکلن را به دست آورد. آن مرد هندی که طی جنگ‌های داخلی در آمریکا بود چنان شیفتهٔ لینکلن شده بود و او را می‌ستود که نمی‌خواست تا زمانی که تصویری از آن منجی بزرگ به دست نیاورده بود، آمریکا را ترک کند. سرانجام مصمم آن قدر پشت درِ اقامتگاه لینکلن ایستاد و از رفتن امتناع کرد تا اینکه لینکلن به او اجازه داد که نقاشی مشهور اهل نیویورک به نام دانیل هانتینگتن Daniel Huntington را استخدام کند تا تصویر لینکلن را بکشد. وقتی که کار به اتمام رسید بازرگان هندو فاتحانه تصویر لینکلن را با خود به کلکته برد.

2 - The Training of the Human Plant, New York: Century Co. 1922.

«سرسخت‌ترین و تغییرناپذیرترین موجود زندهٔ این دنیا گیاهی است که عاداتی خاص دارد. به یاد داشته باشید که این گیاه فردیت خود را در تمام اعصار حفظ کرده است. ردّ آن را می‌توان در گذشته تا هزاره‌های قبل و در صخره‌ها یافت که در تمام این اعصار چندان تغییری نکرده‌اند. آیا تصور می‌کنید که پس از این همه سال‌های تکراری این گیاه به تملک اراده و خواستی درنمی‌آید. این گیاه استحکام و مقاومت بی‌نظیری دارد. گیاهانی مانند انواعی از نخل‌ها بسیار مقاومند به طوری که نیروی هیچ انسانی قادر به تغییر دادن آنها نبوده است. ارادهٔ انسانی در برابر ارادهٔ گیاه بسیار ضعیف است. اما ببینید که چگونه سرسختی دیرینهٔ گیاهان به سادگی توسط آمیزش یک حیات جدید با آن متحول می‌شود یعنی با یک پیوند یک تغییر کامل و قدرتمند در حیات آن پدیدار می‌شود. آن‌گاه زمانی که تغییر ایجاد می‌شود آن را مراقبت و صبورانه نگهداری کنید و گیاه جدید راه جدید خود را هرگز مانند قدیم ادامه نمی‌دهد. ارادهٔ محکم آن بدین گونه سرانجام درهم شکسته می‌شود و گیاه تغییر می‌یابد. وقتی که به چیزهایی حساس و انعطاف‌پذیر مانند طبیعت یک کودک می‌رسیم مسأله بسیار آسانتر می‌شود.»

من همیشه به سوی این عارف باغبان کشیده می‌شدم و مرتب به دیدنش می‌رفتم. روزی همزمان با نامه‌رسان به آنجا رسیدم. نامه‌رسان حدود هزار نامه در صندوق پست بربانک گذاشت. از تمام نقاط دنیا با این باغدار دانشمند مکاتبه می‌شد.

لوتر با خوشحالی گفت: «سوامی جی! حضور شما در اینجا بهانهٔ مناسبی است تا به باغ بروم. کشوی بزرگ میزش را باز کرد که صدها بروشور مسافرتی در آن قرار داشت. او گفت: «می‌بینید، من این‌طور سفر می‌کنم. من که گرفتار گیاهان و مکاتباتم هستم میل به دیدن سرزمین‌های دیگر را گهگاه با

دیدن این عکس‌ها مرتفع می‌کنم.»

اتومبیل من بیرون دروازهٔ باغ منتظر بود. من و لوتر در جاده‌های باغ رنگارنگ او از کنار گونه‌های سانتا رزا، پیچ‌بلو Peachblow و گل سرخ‌های بربانک گذشتیم.

دانشمند بزرگ طی یکی از دیدارهای اولیه‌مان به کریا یوگا مشرف شد. او گفت: «سوامی جی، من این تکنیک را صمیمانه انجام می‌دهم.» لوتر پس از سؤال‌های مختلف در مورد جوانب مختلف یوگا زیر لب گفت: «بی‌تردید شرق مالک دانش عظیمی است که غرب به تازگی کاوش آن را آغاز کرده است.»[1]

رابطهٔ صمیمانه‌اش با طبیعت، درِ رازهای بسیاری را بر او گشوده بود. و از این رو جذبهٔ روحانی زیادی یافته بود

او با کمرویی گفت: «گاهی احساس می‌کنم که به آن نیروی بیکران هستی بسیار نزدیک هستم.» چهرهٔ حساس و خوش‌تراشش را نور خاطرات گذشته روشن کرد: «در چنین اوقاتی بوده است که توانسته‌ام مردم و گیاهان بیماری را که در اطرافم بودند بهبود بخشم.»

او از مادرش که یک مسیحی مؤمن بود برایم گفت: «از زمان مرگ مادرم بارها او را در مشاهده‌هایم دیده‌ام. او با من حرف زده است.»

با بی‌میلی به خانه و آن هزار نامه‌ای که در انتظارش بودند بازگشتیم.

---

۱ ـ دکتر جولیان هاکسلی بیولوژیست مشهور انگلیسی اخیراً اظهار داشته است که: «دانشمندان غرب باید تکنیک‌های شرق در مورد در خلسه رفتن و کنترل تنفس را از شرق بیاموزند.» در یکی از گزارشات منتشرهٔ آسوشیتدپرس در لندن در تاریخ ۲۱ آگوست ۱۹۴۸ آمده است: «دکتر هاکسلی خطاب به فدراسیون دنیای جدید سلامت روح گفته است که بهتر است به تعالیم عرفانی شرق نگاهی افکنند. اگر این تعالیم را بتوان به شیوهٔ علمی کاوش کرد، آنگاه تصور می‌کنم که گام بزرگی در زمینهٔ کار خود برداشته‌اید.»

گفتم: «لوتر، من بزودی مجله‌ای منتشر می‌کنم که در آن دیدگاه‌های شرق و غرب را در مورد حقیقت منتشر خواهم کرد. لطفاً به من کمک کن که نام مناسبی برای این نشریه پیدا کنم.»

مدتی در مورد انتخاب عنوان نشریه گفتگو کردیم و سرانجام «شرق و غرب»[1] را انتخاب کردیم. بعد از آنکه وارد اتاق مطالعه او شدیم بربانک مقاله‌ای را که در مورد «علم و تمدن» نوشته بود به من داد.

از او تشکر کردم گفتم: «این مقاله در اولین شمارهٔ «شرق و غرب» منتشر خواهد شد.»

با عمیق‌تر شدن دوستی‌مان او را «عارف آمریکایی‌ام» صدا می‌زدم. می‌گفتم: «مردی را ببینید که در او پیچیدگی نیست.» دلش بزرگ بود و با فروتنی، صبر و ایثار، آشنایی دیرینه. خانهٔ کوچکش در میان بوته‌های گل سرخ و بسیار ساده و بی‌تکلف بود. او از بی‌ارزش بودن تجملات آگاه بود و لذت داشتن وسایل اندک را کاملاً می‌شناخت. اعتدالی که در شهرت علمی‌اش رعایت می‌کرد مرا به یاد درختانی می‌انداخت که در اثر سنگینی میوه‌هایشان خم شده بودند. این درختان بی‌برند که افراشته می‌ایستند.»

در سال ۱۹۲۶ هنگامی که دوست عزیزم درگذشت در نیویورک بودم. اشک در چشم به خود گفتم: «حاضر بودم از نیویورک تا سانتا رزا پیاده می‌رفتم تا یک بار دیگر او را می‌دیدم.» بیست و چهار ساعت آینده را دور از بازدیدکنندگان در خلوت اتاقم گذراندم. فردای آن روز یکی از آداب ودایی را در برابر تصویر بزرگی از لوتر بجا آوردم. تعدادی از شاگردان آمریکایی‌ام که لباس‌های مراسم هندو را به تن کرده بودند سرودهای کهن را می‌خواندند و

---

۱ ـ نام این نشریه در سال ۱۹۴۸ به «مجلهٔ خودشناسی» تغییر یافت.

پیشکشی متشکل از گل آب و آتش که نماد عناصر تشکیل دهندهٔ جسم و بازگشت آنها به مبدأ ازلی خود بودند تقدیم کردند.

با اینکه جسم بربانک در سانتاراز زیر یک درخت سدر لبنانی که خود سال‌ها پیش در باغش کاشته بود دفن شد اما روحش در گل درشتی که در کنار راه شکوفه می‌کند برایم زنده است.

لوتر بربانک
سانتا رزا، کالیفرنیای آمریکا
۲۲ دسامبر سال ۱۹۲۴

من نظام تحصیلی سوامی یوگاناندا را بررسی کرده‌ام. به عقیدهٔ من این نظام برای تعلیم و نیز تعادل بخشیدن به طبیعت فیزیکی ذهنی و روحانی انسان مفید است. هدف سوامی استقرار مدارسی در سراسر دنیاست که "چگونه زیستن" رادر آنها تعلیم می‌دهند.

در این مدارس تحصیل و آموزش به رشد هوشی صرف محدود نخواهد شد. بلکه به تعلیم و تربیت جسم، قدرت اراده و احساسات خواهد پرداخت. در نظام آموزشی یوگودا که توسط شیوه‌های سادهٔ علمی شامل تمرکز و مراقبه انجام می‌شود مسائل پیچیدهٔ زندگی حل خواهد شد و آرامش و نیکخواهی به زمین بازخواهد گشت. عقیدهٔ سوامی در مورد تحصیل صحیح شامل تعقل ساده، عاری از تمام انتقادها و عدم بی‌تفاوتی است. در غیر این صورت من آن را تایید نمی‌کردم.

خوشحالم که فرصت آن را داشتم که در عقیدهٔ تأسیس مدارس بین‌المللی سوامی در مورد هنر زندگی کردن به او بپیوندم. در صورتی که

این مدارس تاسیس شوند هزاره‌ای که من با آن آشنا هستم نزدیکتر می‌شود.

امضا

لوتر بربانک

۳۹

همدرد مسیح

وقتی که در مانت واشنگتن به مراقبه نشسته بودم، صدای هشدار دهندهٔ شری یوکتشوار را شنیدم که در درونم طنین افکند: «یوگاناندا! به هند برگرد. من پانزده سال تمام صبورانه انتظار تو را کشیده‌ام. بزودی جسم خود را ترک می‌کنم و به آن قلمرو نور می‌روم. یوگاناندا! بیا!»

پیام شری یوکتشوار ده هزار مایل را به سرعت چشم برهم نهادنی طی کرده و چون رعد در درونم رخنه کرد.

پانزده سال. بله. سال ۱۹۳۵ بود. پانزده سال را به انتشار تعالیم استادم در آمریکا گذرانده بودم. اکنون او مرا فرا می‌خواند.

کمی بعد تجربه‌ام را با دوستی عزیز به نام آقای جیمز لین James Lynn در میان گذاشتم. رشد معنوی او در نتیجهٔ تمرین روزانهٔ کریا یوگا چنان چشم‌گیر بود که او را «جیمز مقدس» می‌نامیدم. در او و چند تن از غربیان، پیشگویی باباجی را متحقق می‌یافتم که گفته بود در غرب هم عرفایی که به واسطهٔ طریقت کهن یوگا به خودشناسی می‌رسند یافت می‌شوند.

آقای لین سخاوتمندانه اصرار کرد که هزینهٔ سفر مرا پرداخت کند. به این ترتیب مشکل مالی برطرف شد. و من آماده شدم که به اروپا و سپس به هند بروم. در ماه مارس سال ۱۹۳۵ انجمن خودشناسی را تحت قوانین دولتی کالیفرنیا به عنوان یک انجمن غیرانتفاعی مستقل با زمانی نامحدود ثبت کردم. تمام دارایی‌ام از جمله حق انتشار تمام آثارم را به این انجمن هدیه کردم. مانند اکثر مؤسسات دینی و آموزشی، انجمن خودشناسی از طریق اعانه‌ها و هدایایی که اعضا و سایر مردم به آنها اهدا می‌کنند تأمین می‌شود.

به شاگردانم گفتم: «برمی‌گردم و هرگز شما را فراموش نمی‌کنم.»

در یک مهمانی خداحافظی که دوستان عزیزم در کالیفرنیا برای من برگزار کردند به چهره‌هایشان خیره شدم و شکرگزارانه گفتم: «خدایا! آن کس که تو را یگانه بخشنده می‌داند، در میان انسان‌های فناپذیر، فقدان دوست را احساس نخواهد کرد.»

روز نهم ماه ژوئن ۱۹۳۵ سوار بر کشتی عازم اروپا شدم. دو تن از شاگردانم آقای ریچاد رایت Richard Wright و بانوی سالمندی به نام دوشیزه اتی بلش Ettie Bletsch اهل سینسیناتی Cincinati مرا همراهی می‌کردند. ما پس از هفته‌ها شتاب جهت آمادگی برای سفر از آرامش سفر بر امواج اقیانوس لذت می‌بردیم. دورهٔ استراحت ما کوتاه بود زیرا که دیدن قایق‌های سریع امروزی صحنه‌ای تأسف‌آور بود.

ما نیز مانند سایر توریست‌های کنجکاو در شهر بزرگ و قدیمی لندن به گردش پرداختیم. روز بعد از ورودمان از من دعوت شد تا در جمع بزرگی از مردم که در کگستن هال Caxton Hall تجمع کرده بودند سخنرانی کنم. در آنجا سر فرانسیس یانگ هازبند Sir Francis Younghusband مرا به مردم لندن معرفی کرد. در اسکاتلند مهمان سر هری لادر Sir Harry Lauder

بودیم و روزهای خوشی را در ملک او گذراندیم. من و دو همسفرم از کانال انگلیس گذشتیم زیرا می‌خواستیم در باواریا به زیارت کسی برویم. احساس می‌کردم که این تنها شانس من برای زیارت آن عارف بزرگ کاتولیک یعنی ترزا نویمان Therese Neumann اهل کونرزرویت Konnersreuth بود.

سال‌ها پیش شرح حال عجیبی از ترزا نویمان خوانده بودم. اطلاعات آمده در آن شرح حال از این قرار بود:

۱. ترزا که در جمعهٔ مقدس در سال ۱۸۹۸ به دنیا آمده بود طی تصادفی در سن بیست سالگی نابینا و فلج شده بود.

۲. او به طرز معجزه‌آسایی در سال ۱۹۲۳ قدرت بینایی‌اش را با دعا به سنت ترزای لیوس همان «گل کوچک مسیح» به دست آورد و سپس اعضای فلجش شفا یافتند.

۳. از سال ۱۹۲۳ ترزا دیگر چیزی نمی‌خورد و نمی‌آشامد مگر یک قطعه کوچک نان تقدیس شده.

۴. از سال ۱۹۲۶ زخم‌های مسیح بر سر سینه دست و پاهای او پدیدار می‌شد. او هر جمعه آلام و درد مسیح و تمام عذابی را که از سرگذرانده بود تجربه می‌کرد.[1]

---

۱ ـ پس از سال‌های جنگ، ترزا درد و رنج مسیح را نه در روزهای جمعه بلکه فقط در روزهای مقدس سال تجربه می‌کند کتاب‌هایی که در مورد زندگی وی نوشته شده‌اند عبارتند از:

1. Therese Neumann^ A Stigmatist of Our Day, and Further Chronicles of ThereseNeumann by Friedrich Ritter von Lama (1947)

2. The Story of Therese Neumann by A.P. Schimberg

Bruce Publication Co. Milwaukee, Wisconsin

۳. و کلیهٔ آثار منتشره توسط Bruce Pub

4. Therese Neumann by Johnnatan Steiner published by Alba Island, New York, USA.

۵. ترزا که فقط با زبان رایج اهالی دهکدهٔ خود آشنا بود در خلسه‌های روز جمعه عباراتی را به زبان می‌آورد که به عقیدهٔ صاحب‌نظران، زبان آرامی باستان بود. او در کشف و شهودهایش در زمان‌های خاص به زبان‌های عبری و یونانی سخن می‌گفت.

۶. ترزا با مجوز کلیسا چندین بار تحت معاینات علمی قرار گرفت. دکتر فریتز گرلیش Dr. Fritz Gerlich سردبیر یک روزنامهٔ پروتستان آلمانی به کونرزرویت رفته بود تا دست «شارلاتان کاتولیک» را رو کند، در نهایت با احترام به نوشتن شرح حال او پرداخته بود.

مثل همیشه مشتاق دیدن عرفای حقیقی در شرق و غرب بودم. روز ۱۶ ژوئیه وارد دهکدهٔ قدیمی و زیبایی شدیم. اتومبیل فورد ما که از آمریکا با خود آورده بودیم توجه روستاییان را به خود جلب کرده بود؛ اتومبیلی که سرنشینان آن عبارت بودند از یک مرد آمریکایی، یک زن سالمند آمریکایی و یک شرقی سیه‌چرده که گیسوی بلندش را زیریقهٔ کتش پنهان کرده بود. کلبهٔ کوچک ترزا پاکیزه و مرتب بود. کنار چاه آب که درِ آن بسته بود گل‌های شمعدانی جلوه‌گر بودند. و اما افسوس که درِ کلبهٔ ترزا بسته بود. همسایه‌ها و حتی نامه‌رسان دهکده که از آنجا می‌گذشت اطلاع نداشتند که ترزا کجا رفته بود. باران گرفت. همسفرانم پیشنهاد کردند که دهکده را ترک کنیم.

من سرسختانه گفتم: «نه. تا زمانی که راه رسیدن به ترزا را پیدا نکنیم همین‌جا می‌مانیم.»

دو ساعت بعد همچنان زیر باران ملال‌انگیز در اتومبیل نشسته بودیم. آه کشیدم: «خدایا! اگر او از اینجا رفته است پس چرا مرا به اینجا فرستادی؟»

مردی که به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد در مقابل ما ایستاد و مؤدبانه

پرسید آیا می‌توانست کمکمان کند. او گفت: «من می‌دانم که ترزا کجاست. اما او اغلب در منزل پروفسور فرانس ووتز Franz Wutz استاد زبان‌های خارجی در دانشگاه آیشتات Eichstatt که هشتاد مایل از اینجا فاصله دارد بازدیدکنندگانش را می‌بیند.»

صبح روز بعد به شهرک ساکت آیشتات رفتیم. دکتر ووتز در خانه‌اش سلامی گرم به ما کرد: «بله، ترزا اینجاست.» او توسط مستخدمش آمدن ما را به ترزا اطلاع داد. بزودی مستخدم برگشت و پیغام ترزا را آورد: «با اینکه اسقف از من خواسته است بدون اجازهٔ وی کسی را ملاقات نکنم اما مرد خدایی را که اهل هندوستان است می‌بینم.»

من که سخت تحت تأثیر این پیغام قرار گرفته بودم به دنبال دکتر ووتز به اتاق نشیمن طبقهٔ بالا رفتم. ترزا بلافاصله وارد اتاق شد. هاله‌ای از آرامش و سرور از او منتشر بود. ردایی سیاه رنگ به تن داشت و روسری سفید رنگی به سر بسته بود. با اینکه در آن هنگام سی و هفت سال داشت اما بسیار جوانتر به نظر می‌رسید. جاذبه و طراوتی کودکانه داشت. سالم، تنومند، با گونه‌های سرخ و شاداب. اما آیا این عارفی بود که چیزی نمی‌خورد!؟

ترزا ملایم با من دست داد و احوالپرسی کرد. ارتباطی خاموش با یکدیگر برقرار کردیم. می‌دانستیم که هر دو عاشقان خدا هستیم.

دکتر ووتز پیشنهاد کرد که صحبت‌های ما را برای یکدیگر ترجمه کند. وقتی که نشستیم متوجه شدم که ترزا با کنجکاوی ساده‌دلانه‌ای به من نگاه می‌کرد. ظاهراً تا آن زمان کسی از هند به باواریا نیامده بود.

از او پرسیدم: «شما چه چیزی می‌خورید؟» می‌خواستم که پاسخ را از زبان خود او بشنوم.

«فقط یک قرص نان تبرک شده هر روز ساعت شش صبح.»

«این قرص نان چه اندازه است؟»

«به نازکی کاغذ، و به اندازهٔ یک سکهٔ کوچک. بخاطر آنکه تقدیس شده است آن را می‌خورم. اگر تقدیس نشده باشد قادر نیستم آن را بخورم.»

«بی تردید اگر تقدیس نشده بود دوازده سال تمام نمی‌توانستید با یک قرص کوچک نان زنده بمانید.»

«من با نور خدا زنده هستم.»

پاسخ او بسیار ساده و در عین حال انیشتنی بود.

«شما می‌دانید که انرژی از اثیر خورشید و هوا به بدنتان جاری می‌شود.»

فوراً لبخندی بر چهره‌اش پدیدار شد. «خیلی خوشحالم که می‌دانید من چگونه زنده‌ام.»

«زندگی مقدس شما در واقع حقیقتی را که عیسی مسیح به زبان آورد در عمل نشان می‌دهد: «انسان تنها به نان زنده نیست بلکه کلام خداست که او را بی‌نیاز می‌کند.»[1]

ترزا از توضیح من مسرور شد. «همینطور است. یکی از دلایل زنده بودنم

---

۱ ـ انجیل: متی، ۴:۴. جسم انسان تنها به واسطهٔ غذا (نان) زنده نیست. بلکه انرژی مواج کیهان (کلمه یا اوم) آن را زنده نگاه می‌دارد. نیروی نامرئی کیهانی از مدخل بصل‌النخاع وارد بدن او می‌شود که ششمین مرکز انرژی در پشت گردن و بالاتر از پنج مرکز انرژی دیگر قرار دارد. این مراکز انرژی چاکرا نام دارند (چاکرا در زبان سانسکریت به معنای چرخ است) چاکراها در واقع نیروی حیات را ساطع می‌کنند. بصل‌النخاع که ورودی اصلی انرژی کیهانی (اوم) به بدن انسان است مستقیماً با مرکز مسیح آگاهی (کوتاشتا چایتانیا) که در میان دو ابروست ارتباط دارد. کوتاشتا چایتانیا جایگاه نیروی اراده و خواست انسان است. انرژی کیهانی در هفتمین مرکز انرژی یعنی در مغز که انبارهٔ توان‌های نامحدود است و در وداها تحت عنوان نیلوفر هزارپر نور از آن یاد شده است ذخیره می‌شود. در انجیل از اوم به عنوان روح‌القدس یا نیروی حیاتی نامرئی یاد شده است که سراسر خلقت را بر پا نگاه می‌دارد. «آیا هنوز نیاموخته‌اید که جسمتان معبد روح‌القدس است که در وجود شما زندگی می‌کند و جسم از خدا به شما رسیده است و از آنِ شما نیست؟» انجیل:

آن است که ثابت کنم انسان می‌تواند با نور نامرئی خدا زندگی کند نه فقط با غذا.»

«آیا می‌توانید به دیگران هم آموزش بدهید که چگونه بدون غذا زندگی کنند؟»

کمی متعجب شد: «نمی‌توانم. خدا نمی‌خواهد.»

وقتی که نگاهم به دست‌های قوی و در عین حال ظریفش افتاد ترزا پشت دستش دو زخم چهارگوش را که به تازگی التیام یافته بود به من نشان داد. هر دو زخم مستقیم روی دست ایجاد شده بودند. این صحنه مرا به یاد میخ‌های آهنی بزرگی انداخت که نوک آنها هلالی شکل است و هنوز در شرق استفاده می‌شوند اما در غرب دیگر دیده نمی‌شوند.

قدیس در مورد خلسه‌های هفتگی‌اش صحبت کرد: «من جمعه‌ها ناظری بی‌اختیار می‌شوم که شاهد درد و رنج مسیح است.»

هر هفته از نیمه‌شب پنجشنبه تا بعدازظهر جمعه ساعت یک، زخم‌های ترزا سرباز کرده و خونریزی می‌کرد. در آن هنگام پنج کیلو از وزن ۶۰ کیلویی خود را از دست می‌داد. ترزا که در عشق غمخوارنهٔ خود با مسیح رنج شدیدی را متحمل می‌شد، هر روز با شادی انتظار آن روزهای هفته را می‌کشید تا به دیدار معبودش بشتابد.

متوجه شدم که خدا می‌خواست با زندگی عجیب ترزا اعتبار تاریخ زندگی عیسی مسیح و تصلیب او را که در انجیل ثبت شده است به همهٔ مسیحیان جهان اطمینان بخشد و پیوند زنده و جاودانه میان استاد اهل جلیل و پیروانش را به نمایش کشد.

پروفسور ووتز پاره‌ای از تجارب خود با آن قدیس را با من در میان گذاشت. او گفت: «چند نفر از ما، از جمله ترزا، اغلب به مدت چند روز در

سراسر آلمان به سفر می‌رویم. ترزا چیزی نمی‌خورد در حالی که ما روزی سه وعده غذا می‌خوریم. اما او مثل یک شاخه گل با طراوت و بدون خستگی می‌ماند. ما گرسنه می‌شویم و می‌خواهیم که در مسافرخانه‌های سر راه استراحت کنیم در حالی که ترزا با شادی به ما می‌خندد.»

پروفسور ووتز افزود: «از آنجایی که ترزا غذا نمی‌خورد معده‌اش کوچکتر شده است و سیستم گوارش و دفع او کار نمی‌کند. اما غدد عرق‌ریز او فعال هستند. پوستش همیشه نرم و در عین حال کشیده است.»

هنگام خداحافظی به ترزا گفتم دلم می‌خواست در یکی از خلسه‌هایش حاضر باشم.

او از سر لطف گفت: «بله، جمعهٔ آینده به کونرزرویت بیایید. اسقف به شما مجوز خواهد داد. خوشحالم که در آیشتات به دنبال من آمدید.»

سپس با من به گرمی دست داد و گروه ما را تا دروازهٔ خانه مشایعت کرد. آقای رایت رادیوی اتومبیل را روشن کرد و قدیس خنده‌کنان آن را وارسی کرد. جمعی از جوانان در آنجا گرد آمدند به طوری که ترزا مجبور شد به خانه برگردد. او را از پشت پنجره دیدم که به ما نگاه می‌کرد و مانند بچه‌ها برایمان دست تکان داد.

روز بعد طی گفتگو با دو تن از برادران ترزا که بسیار مهربان و خوشرو بودند شنیدیم که ترزا شب‌ها یک تا دو ساعت بیشتر نمی‌خوابید. علی‌رغم جراحت‌های زیادی که هر هفته در بدنش به وجود می‌آمد فعال و سرشار از انرژی بود. او پرندگان را دوست داشت. یک آکواریوم ماهی داشت و اغلب در باغچه به کار مشغول بود. مکاتبات او وسیع بود. کاتولیک‌ها برای او نامه می‌نوشتند تا دعا کند که شفا یابند. به این طریق بسیاری از بیماری‌های وخیم آنها شفا یافته بود. برادر بیست و سه سالهٔ ترزا که فردیناند **Ferdinand** نام

داشت می‌گفت که ترزا نیروی آن را داشت تا از طریق دعا بیماری دیگران را به جسم خود بگیرد. او زمانی غذا را ترک کرد که دعا کرد ناراحتی گلوی مرد جوانی را که در ناحیهٔ اسقف‌نشین او زندگی می‌کرد و قصد داشت به سلک روحانیت بپیوندد به گلوی خود منتقل کند.

بعدازظهر پنجشنبه به خانهٔ اسقف رفتیم. اسقف به طره‌های گیسوی من با تعجب نگاه می‌کرد. ولی بی‌درنگ مجوز لازم را صادر کرد. برای ورود به خانهٔ ترزا هزینه‌ای دریافت نمی‌شد. کلیسا فقط می‌خواست ترزا را در برابر ازدحام توریست‌های کنجکاو محافظت کند که طی سال‌های اخیر در روزهای جمعه برای تماشای خلسهٔ او بدانجا هجوم می‌آوردند.

صبح جمعه حدود ساعت نه و نیم صبح وارد کونرزرویت شدیم. متوجه شدیم که قسمتی از سقف کلبهٔ ترزا از شیشه ساخته شده بود تا آفتاب کافی به او برسد. از اینکه می‌دیدیم درهای کلبه دیگر بسته نبود بلکه به روی ما کاملاً باز بود خوشحال شدیم. جمعی حدود بیست نفر در آنجا بودند و همه مجوز در دست داشتند. بسیاری از آنها از راه‌هایی دور آمده بودند تا شاهد خلسهٔ او باشند.

ترزا در اولین آزمون من موفق شده بود یعنی زمانی که در خانهٔ پروفسور ووتز به واسطهٔ دانش شهودی‌اش فهمیده بود که من به دلایل معنوی می‌خواستم او راببینم نه برای ارضای یک کنجکاوی گذرا.

دومین آزمون من زمانی بود که روز خلسهٔ وی درست قبل از آنکه به اتاق وی در طبقهٔ بالا بروم وارد نوعی بیخودی و جذبه شدم تا ارتباط ذهنی و بصری با او برقرار کنم. وارد اتاق او شدم که پر از بازدیدکننده بود. او ردایی سپید به تن داشت و روی تخت خوابیده بود. آقای رایت پشت من ایستاد و من در آستانهٔ در. از دیدن آن صحنهٔ هولناک و عجیب مبهوت شده بودم.

جوی مداومی از خون به باریکی یک بند انگشت از زیر پلک پایینی ترزا جاری بود. نگاهش بر چشم درون که در مرکز پیشانی قرار دارد متمرکز مانده بود. برای بستن زخم‌هایی که در اثر گذاشتن تاج خار بر سر عیسی مسیح ایجاد شده بود پارچه‌ای دور سر ترزا بسته بودند.

ردای سپیدش بخاطر خونی که از جراحت قلبش جاری بود سرخ شده بود. این جراحت هزاران سال پیش در نتیجهٔ آخرین ضربهٔ نیزه‌ای به وجود آمده بود که توسط سربازی بر پیکر مسیح وارد شد.

دست‌های ترزا مادرانه و به التماس گشوده شده بود. در چهره‌اش آمیزه‌ای از درد و الوهیت دیده می‌شد. به نظر نحیف‌تر می‌رسید و تغییرات درونی و بیرونی ظریفی در او مشاهده می‌شد. او که کلماتی به زبانی بیگانه زمزمه می‌کرد آهسته با لب‌هایی لرزان باافرادی سخن می‌گفت که در ناخودآگاهش می‌دید.

از آنجایی که دروناً با او ارتباط برقرار کرده بودم توانستم صحنه‌هایی را که می‌دید ببینم. او عیسی مسیح را می‌دید که در میان جماعتی که او را استهزا می‌کردند صلیب خود را بر دوش می‌کشید.[1] ترزا ناگهان سر از بالش برداشت و بلند شد: مولایش در اثر سنگینی صلیب به زمین افتاده بود. مشاهده ناپدید شد. ترزا پس از آنکه آن شفقت پرشورش را ابراز کرد سنگین روی بالش افتاد.

در این لحظه صدای افتادنی را پشت سر خود شنیدم. یک لحظه روی برگرداندم و دیدم دو نفر شخصی را که از هوش رفته بود روی دست

---

۱ - چند سال قبل از آنکه ترزا را ببینم، او مشاهدات متعددی از واپسین روزهای زندگی مسیح داشت. خلسهٔ او معمولا با صحنه‌هایی از وقایعی شروع می‌شود که پس از شام آخر اتفاق افتاد و با مرگ عیسی مسیح بر صلیب یا گاهی با رستاخیز وی به پایان می‌رسد.

می‌بردند. اما از آنجایی که در عمق درونم بودم نتوانستم آن شخص را بشناسم. دوباره نگاهم را به صورت ترزا گرفتم. او که بخاطر خونریزی رنگ‌پریده شده بود اکنون آرام بود و از صورتش تقدس و پاکی ساطع بود. به پشت سرم نگاه کردم دیدم آقای رایت ایستاده و دستش را زیر گونه‌اش گرفته بود. گونه‌اش زخمی بود.

مضطرب پرسیدم: «دیک! آیا این تو بودی که افتادی؟»

«بله، من از دیدن این صحنهٔ دلخراش بیهوش شدم.»

گفتم: «بسیار خوب، تو آن قدر شجاع هستی که برگردی و دوباره بقیهٔ آن صحنه را تماشا کنی.»

من و آقای رایت با به یادآوردن صف زائرانی که منتظر بودند وارد اتاق شوند با ترزا خداحافظی کردیم و حضور مقدس او را ترک کردیم.[1]

روز بعد گروه کوچک ما به طرف جنوب به راه افتاد. خوشحال بودیم که به قطار متکی نبودیم زیرا می‌توانستیم در هر قسمت از جاده که دوست داشتیم توقف کنیم. ما از هر لحظهٔ سفرمان در آلمان هلند فرانسه و آلپ سوئیس لذت بردیم. در ایتالیا به زیارت رسول تواضع یعنی سنت فرانسیس به اسیز رفتیم. سفر ما به اروپا در یونان به پایان رسید. در یونان به دیدن معابد آتن رفتیم و زندانی را که سقراط حکیم در آن حبس بود و جام زهر را درکشیده بود دیدیم.[2] هرکس با دیدن هنر یونانیان باستان که توانسته‌اند همه جا خیال را در

---

۱ ـ یک روزنامهٔ آلمانی در تاریخ ۲۶ مارس سال ۱۹۴۸ گزارش داده است: «زن دهقانی در جمعهٔ مقدس بر تخت خود دراز می‌کشد. بر سر دست‌ها و شانه‌هایش خون پدیدار می‌شود یعنی درست در همان قسمت‌هایی از بدن عیسی مسیح که در اثر ضربهٔ میخ صلیب و تاج خار مجروح شده بود. هزاران آلمانی و آمریکایی بهت‌زده و در سکوت در اتاق کلبهٔ او جمع می‌شوند.» همدرد بزرگ مسیح در روز ۱۸ سپتامبر سال ۱۹۶۲ درکونرزرویت درگذشت. (یادداشت ناشر)

۲ ـ در قطعه‌ای از کتاب یوسبیوس Eusebius شرح رویارویی سقراط و یک حکیم هندو آمده است. در این قطعه آمده است: «اریستوکسنوس Aristoxenus موسیقیدان در مورد هند گفته است

مرمر و رخام نقش کنند سرشار از تحسین می‌شود.

مدیترانهٔ آفتابی را با کشتی پیمودیم. در فلسطین توقف کردیم. در آن سرزمین مقدس چند روز گشتیم. من بیش از همیشه از ارزش زیارت آگاه شدم. برای قلبی حساس روح مسیح در همه جای فلسطین حضور دارد. به بیت‌لحم، کفرناحوم و کوه مقدس زیتون و نیز رود اردن و دریای جلیل رفتیم.

از اصطبل زادگاه مسیح، کارگاه نجاری یوسف پدر عیسی، مقبرهٔ ایلعازر، خانهٔ مارتا و مریم، تالار شام آخر دیدن کردیم. گذشته، صحنه به صحنه در برابرم زنده شد و تمام آن نمایش الهی که عیسی مسیح روزی آن را برای تمام اعصار ایفا کرد دیدم.

به سوی مصر با قاهرهٔ نوین و اهرام قدیمش به راه افتادیم. آنگاه سوار بر کشتی دریای سرخ را پیمودیم به دریای عرب رسیدیم و بعد، آه! هندا!

که یکی از مردان آن سرزمین در آتن سقراط را دید و از او پرسید که دیدگاه فلسفهٔ او چه بود. سقراط در پاسخ گفت: «کنکاش و شناخت پدیده‌ای به نام انسان.» حکیم هندو با شنیدن پاسخ وی خندید و گفت: «چگونه ممکن است انسان در حالی که غافل از پدیده‌ای به نام خداست بتواند پدیده‌ای به نام انسان را به کند وکاو بگیرد و آن را بشناسد؟»

آرمان یونانی که در فلسفه‌های غرب نیز انعکاس یافته است از این قرار است: «انسان خودت را بشناس.» در حالی که حکیم هندو می‌گوید: «انسان خود واقعی‌ات را بشناس.» اظهار نظر دکارت (من می‌اندیشم پس هستم) دیگر اعتبار فلسفی ندارد. استعداد تعقل نمی‌تواند هویت اصلی انسان را روشن کند. ذهن انسانی مانند دنیای فانی در تلاطمی پیوسته است و به نتیجه نمی‌رسد. خرسندی هوشمندانه والاترین هدف نیست. طالب خدا، عاشق واقعی معرفت (ویدیا Vidya یا حقیقت تغییرناپذیر) است باقی همه آویدیا Avidya (دانش نسبی) است.

۴۰

بازگشت به هند

شکرگزارانه هوای مقدس هند را تنفس می‌کردم. کشتی ما که راجاپوتانا Rajaputana نام داشت در روز ۲۲ آگوست سال ۱۹۳۵ در بندر بزرگ بمبئی لنگر انداخت. اولین روز پیاده شدنم از کشتی در واقع پیش‌درآمد و نمونه‌ای از سالی که پیش رو داشتم بود: سالی مملو از فعالیت بی‌وقفه. دوستان با در دست داشتن حلقه‌های گل و درودگویان در بندر منتظرمان بودند. در اتاقی که در هتل تاج‌محل گرفته بودیم گزارشگران و عکاسان بیشماری گرد آمده بودند.

بمبئی برایم شهری تازه بود که با داشتن امکاناتی مشابه امکانات غرب شدیداً مدرن به نظر می‌آمد. ردیف درختان نخل در بلوارهای پهن و ساختمان‌های دولتی باشکوه با معابد قدیمی رقابت می‌کردند. زمان اندکی برای بازدید از شهر داشتیم. بی‌تاب بودم. زیرا می‌خواستم که هر چه زودتر استادم و عزیزانم را ببینم. اتومبیل فورد را سوار واگن باربری قطار کردیم و به

طرف شرق به سوی کلکته راه افتادیم.[۱]

با ورود به ایستگاه هاورا جمعیت بزرگی را دیدم که منتظر ورود ما بود. تعداد آنها آن قدر زیاد بود که نمی‌توانستیم از قطار پیاده شویم. ماهاراج جوان کاظم‌بازار و برادرم بیشنو سرپرست کمیتهٔ پذیرایی بودند. از گرمی و شکوه استقبالی که از گروه کوچک ما به عمل آمد عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم.

خانم بلش، آقای رایت و من در حالی که صفی از اتومبیل و موتوسیکلت پیشاپیش‌مان حرکت می‌کردند در میان صدای سرورآمیز طبل و سنج راه می‌رفتیم. از سر تا پا غرق گل بودیم و آهسته به سوی خانهٔ پدری‌ام رفتیم.

پدر پیرم مرا طوری در آغوش کشید که گویی از عالم مرگ بازگشته بودم، در حالی که از شدت شوق نمی‌توانستیم حرفی بر زبان بیاوریم مدتی طولانی به هم نگاه کردیم. برادرها، خواهران، عموها، خاله‌ها، عموزاده‌ها، شاگردان و دوستان گذشته همه گرد من حلقه زده بودند و هیچ چشمی نبود که اشک نمی‌ریخت. اکنون که به خاطرهٔ آن روز برمی‌گردم می‌بینم که آن صحنهٔ پیوند مجدد عاشقانه چه روشن و فراموش ناشدنی در قلب من برجای مانده است. برای شرح دیدارم با شری یوکتشوار کلامی نمی‌یابم. شاید که شرح منشی من آقای رایت کافی باشد. آقای رایت در خاطرات سفرش نوشته است:

«از کنار مغازه‌های عجیب و جالب گذشتیم. یکی از آنها غذاخوری مورد علاقهٔ یوگاناندا‌جی در دوران مدرسه‌اش بود. عاقبت وارد کوچهٔ کم‌عرضی شدیم. بعد به چپ پیچیدیم. در برابرمان یک معبد دو طبقهٔ ساده قرار داشت که بالکن طبقهٔ دوم آن جلو آمده بود. حسی که آن معبد به من می‌داد خلوتی توأم به آرامش بود.

---

۱ ـ در ایالت‌های مرکزی مسیر سفرمان را تغییر دادیم تا در واردا Wardha به دیدن ماهاتما گاندی برویم. شرح این ملاقات در فصل ۴۴ می‌آید.

با تواضعی خاموش پشت سر یوگاناندا راه افتادم و داخل حیاطی شدم که دیوارهای معبد آن را احاطه کرده‌بود. در حالی که قلبمان سخت می‌تپید از پلکان سیمانی قدیمی‌ای بالا رفتیم که بی‌تردید هزاران طالب حق آن را پیموده بودند. هرچه بالاتر می‌رفتیم اضطرابمان بیشتر می‌شد. در برابرمان، بالای پلکان، آن بزرگوار در سکوت پدیدار شد: سوامی شری یوکتشوارجی که به‌سان یک قدیس نجیب ایستاده بود. حس می‌کردم که از بودن در حضور او تقدیس شدم. در عین حال قلبم از خوشی می‌تپید. یوگاناناداجی سر فرود آورد زانو زد و درود و سپاس قلبی خود را به استاد تقدیم کرد، دست بر پای استاد سود و سپس با کرنشی متواضعانه پیشانی بر پای استاد گذاشت. در آن هنگام اشک از چشمانم فروریخت. یوگاناناداجی برخاست. شری یوکشتوار او را در آغوش کشید.

در آغاز کلامی به زبان نیاوردند. اما احساسی بسیار قوی با زبان خاموش روح تبادل کردند. چشمانشان که می‌درخشید از گرمی آن وصل مجدد روحانی آتشبار بود. موجی ملایم از ایوان کناری بیرون می‌آمد و حتی خورشید از ابرها گریخت تا هاله‌ای از شکوهش را بر آنها بتاباند.

من هم در برابر استاد زانو زدم و با دست سودن بر پای استاد که در اثر گذشت زمان و خدمت به همنوعانش پینه بسته بود عشق و سپاسی ناگفته را ابراز کردم و تبرکات او را دریافت کردم. آنجا ایستادم و با دو چشم زیبای عمیق و درون‌دار اما مشعشع از سرور استاد روبرو شدم. وارد اتاق استاد شدیم. یک سوی اتاق به ایوانی منتهی می‌شد که از خیابان دیده بودم. استاد بر نیمکت راحتی تکیه داد که روی تشکی بر کف سیمانی اتاق قرار داشت. من و یوگاناناداجی نزدیک پای استاد نشستیم و به بالش‌های نارنجی رنگی تکیه دادیم که برای راحتی ما روی تشک حصیری گذاشته بودند.

من سعی کردم گفتگوی آنها را که به زبان بنگالی بود بفهمم. (متوجه شدم وقتی که آنها با هم بودند زبان انگلیسی نارسا بود، هر چند که سوامی جی ماهاراج - عنوانی که دیگران او را می‌نامیدند - می‌تواند به این زبان صحبت کند و اغلب محاوره‌هایش به زبان انگلیسی است.) به راحتی تقدس آن بزرگوار را از طریق لبخند دلگرم کننده و چشمان براقش درک کردم. از خصایص استاد که در کلام شاد و جدیش به سرعت قابل تشخیص است تمایلی مثبت و مصمم در جمله‌هاست و این نشانهٔ قدیسی است که می‌داند که می‌داند زیرا که او خدا را می‌شناسد. خرد عظیم وی و نیروی هدف و عزمش همگی در هر جنبه از شخصیتش آشکار بود.

من که او را با احترام برانداز می‌کردم، متوجه شدم که پیکری درشت و ورزیده داشت که مشقات و ایثار ریاضت آن را سخت کرده بود. حالتی شکوهمند داشت. پیشانی شیب‌دارش که گویی عرش را سیر می‌کرد در سیمای ملکوتی او بسیار به چشم می‌آمد. بینی بزرگی داشت که در مواقع بیکاری مانند کودکان آن را با انگشتانش به بازی می‌گرفت. چشمان تیره و قدرتمندش را حلقه‌ای نیل‌فام دربر گرفته بود. گیسویش را که از وسط فرق کرده بود کنار پیشانی به نقره‌ای می‌گرایید و به شکل طره‌های مجعد دور شانه‌هایش ریخته بود. ریش و سیبلش کم‌پشت بود، با این حال سیمایش را اعتلا می‌بخشید و مانند شخصیتش عمیق و در عین حال سبکبال بود.

او خنده‌ای پرطرب و گرم داشت که از عمق سینه‌اش برمی‌خاست و سراسر بدنش را به لرزه‌ای شاد و بی‌ریا می‌انداخت. نیروی چهره و قامتش بسیار تأثیرگذار بود و دست‌هایی مردانه داشت. با قدم‌هایی باوقار و قامتی افراشته راه می‌رفت. او یک دوتی و پیراهنی معمولی به تن داشت که روزی به رنگ زعفرانی سوامی‌ها رنگ شده بود. اما اکنون در اثر گذشت زمان رنگ

باخته بود.

به اطراف نگاه کردم دیدم این اتاق‌های نیمه‌مخروبه عدم تعلق صاحبخانه را به آسایش و امکانات مادی نشان می‌داد. بر دیوارهای سفید رنگ آن اتاق بزرگ که در اثر رطوبت هوا رنگ باخته بودند لکه‌های گچ آبی‌رنگ دیده می‌شد. در یک سوی اتاق تصویری از لهیری ماهاسایا نصب شده بود که به رسم تمام عابدان روی آن حلقه‌ای ساده از گل آویخته بودند. همچنین تصویری قدیمی از یوگاناندا هنگامی که در بستن با سایر مهمانان کنگرهٔ ادیان گرفته بود دیده می‌شد.

در آرایش ساختمان معبد متوجهٔ ترکیبی از سبک مدرن و قدیمی شدم. یک لوستر که از شمعدان‌های بلوری ساخته شده بود در اثر عدم استفاده پر از تار عنکبوت شده بود و روی دیوار یک تقویم برقی امروزی قرار داشت. از فضای آنجا عطر آرامش و شادی برمی‌خاست. پشت ایوان، صف افراشتهٔ درختان نارگیل را می‌دیدم که در سکوت سایه گسترده بودند.

بسیار جالب توجه بود که استاد فقط دست برهم می‌کوبید و قبل از آنکه دست برهم زدنش به پایان رسد، چند نفر از شاگردان جوانش دور او را می‌گرفتند. من اتفاقاً مجذوب یکی از آنها شده بودم که جوان لاغراندامی به‌نام پرافولا[1] Prafulla بود. گیسوی سیاه رنگش روی شانه‌هایش ریخته بود و یک جفت چشم سیاه نافذ و درخشان داشت. وقتی که گوشهٔ لب‌هایش بالا می‌رفت و چشمانش می‌درخشید انگار که دو ستاره فراز هلال ماه در هنگام طلوع پدیدار می‌شدند.

قطعا شری یوکتشوار از بازگشت ثمرهٔ خود بسیار مسرور بود. (به نظر

---

۱ ـ پرافولا همان پسربچه‌ای بود که وقتی مارکبرا به شری یوکتشوار نزدیک شده بود کنار استاد نشسته بود. (نگاه کنید به فصل ۱۲).

می‌رسید تا اندازه‌ای نسبت به من که ثمرهٔ ثمره‌اش هستم کنجکاو بود.) اما برتری جنبهٔ خردمند آن بزرگوار مانع بروز احساساتش می‌شد.

یوگاناندا‌جی هدایای مختلفی به او تقدیم کرد. در هندوستان مرسوم است وقتی که مریدی نزد مرادش بازمی‌گردد به او هدایایی تقدیم کند. بعد از مدتی آمادهٔ خوردن غذایی ساده اما خوش‌طعم شدیم. تمام غذاها گیاهی بوده و شامل برنج می‌شدند. شری یوکتشوار از اینکه می‌دید من تعدادی از رسوم هندوها را از جمله غذا خوردن با دست را رعایت می‌کردم خشنود بود.

بعد از چند ساعت پرواز عبارات بنگالی و تبادل لبخندهای گرم و نگاه‌های پرسرور با احترام دست بر پای استاد سودیم و با انجام پرانام[1] با او خداحافظی کردیم و با خاطره‌ای جاودان از یک دیدار مقدس و روحانی عازم کلکته شدیم. با اینکه بیشتر به خصوصیات بیرونی استاد توجه داشتم اما پیوسته از شکوه روحانی او آگاه بودم. قدرت او را به وضوح احساس می‌کردم و آن حس را به عنوان تبرکی الهی تا ابد حفظ می‌کنم.»

* * *

من هدایای مختلفی از آمریکا اروپا و فلسطین برای شری یوکتشوار آورده بودم. او لبخندزنان بی‌آنکه چیزی بگوید، همهٔ آنها را پذیرفت. در آلمان برای خودم یک چتر خریده بودم. در هند تصمیم گرفتم که آن را به استاد بدهم.

استاد در حالی که چشمانش را با درکی محبت‌بار به من دوخته بود جمله‌ای غیرمترقبه به زبان آورد: «این هدیه را خیلی تحسین می‌کنم.» از میان تمام هدایایی که برایش آورده بودم فقط همین یک چتر را به دیگران نشان می‌داد.

---

۱ ـ در لغت به معنای «درود کامل» و از ریشهٔ سانسکریت است. «نام» به معنای کرنش کردن و پیشوند «پرا» به معنای کامل.

متوجه شدم که پوست ببر شری یوکتشوار روی قالی کهنه و مندرسی پهن شده بود. برای همین به استاد گفتم: «استاد اجازه بدهید فرشی نو برای اتاقتان بخرم.»

استاد با لحنی عاری از اشتیاق گفت: «اگر این کار تو را خوشحال می‌کند حرفی نیست. می‌بینی که پوست ببر من تمیز و مرتب است. من در قلمرو کوچکم شهریاری هستم. فراسوی قلمرو من دنیای وسیعی هست که فقط به امور ظاهری علاقمند است.»

وقتی که این جملات را می‌گفت سال‌های گذشته در خاطرم زنده شد. یک بار دیگر من همان مرید جوان بودم که هر روز در شعله‌های توبیخ و ملامت استاد تطهیر می‌شد.

به محض آنکه توانستم از سرامپور و کلکته جدا شوم همراه آقای رایت به رانچی رفتیم. چه استقبال و خوشامد گرمی! وقتی که معلم‌های پاکدل را که پرچم مدرسه را طی پانزده سال غیبت من برافراشته نگاه داشته بودند در آغوش کشیدم اشک از چشمانم جاری شد. چهره‌های درخشان و لبخندهای شاد دانش‌آموزان شبانه‌روزی و نیمه‌وقت گواه ارزش تدریس و آموزش یوگا و مدرسهٔ آنها بود.

اما افسوس که موسسهٔ رانچی دچار مشکلات مالی شدید بود. سر مانیندارا چاندرا ناندی Sir Manindra Chandra Nundy ماهاراجای سالخورده‌ای که اعانه‌های کلانی به این مدرسه کرده بود و قصر کاظم‌بازار وی به ساختمان مرکزی مدرسه تبدیل شده بود درگذشته بود. بسیاری از فعالیت‌های مثبت و مستقل مدرسه بخاطر کمبود حمایت مالی فردی در خطر واقعی قرار داشت.

طی سال‌هایی که در آمریکا بودم با خرد عملگرای آمریکایی‌ها و روحیهٔ

بی‌باکی‌شان در مواجهه با موانع آشنا شده بودم. بنابراین یک هفته در رانچی ماندم و با مشکلات بحرانی آنجا پنجه افکندم. در کلکته با زمامداران امور و اساتید به گفتگو نشستم و مصاحبه‌ای طولانی با ماهاراجای جوان کاظم‌پور داشتم. از پدرم تقاضای کمک مالی کردم. شاگردان آمریکایی‌ام درست به موقع اعانه‌های بسیاری پرداخت کردند و عاقبت پایه‌های سست مدرسهٔ رانچی مستحکم شد.

در عرض چند ماه پس از ورودم به هند از لذت دیدن مدرسهٔ رانچی که از لحاظ قانونی منسجم و سازمان یافته بود بهره‌مند شدم. رؤیای دیرینه‌ام در مورد مرکز آموزشی یوگا متحقق شد. آن الهام و آرزو برای اولین بار در آغاز سال ۱۹۱۷ به همراهی یک گروه هفت نفرهٔ پسران به حرکت درآمد.

در مدرسهٔ یوگودا سات سانگا برهماچاریای ویدیالایا Yogoda Satsanga Brahmacharya Vidyalaya کلاس‌های درس دستور زبان و درس‌های دبیرستانی در فضای باز تشکیل می‌شود. دانش‌آموزان شبانه‌روزی و روزانه هر دو نوعی آموزش حرفه‌ای می‌بینند.

پسرها بسیاری از فعالیت‌ها را به وسیلهٔ کمیته‌ای خودگردان اداره و تنظیم می‌کنند. در همان اوایل کارم به عنوان مربی متوجه شدم پسرهایی که از روی شیطنت از برکنار کردن یک معلم راضی بودند با خرسندی قوانین و نظمی را که برای همشاگردی‌هایشان وضع شده بود با شادی می‌پذیرفتند. من که خود هرگز دانش‌آموز نمونه‌ای نبودم با تمام شیطنت‌ها و مشکلات پسرها همدلی می‌کردم.

در رانچی ورزش و بازی‌های مختلف تشویق می‌شود. در زمین‌های بازی، هاکی و فوتبال تمرین می‌شود. شاگردان رانچی اغلب در مسابقات برندهٔ جام هستند. به آنها شیوه‌ای از یوگودا برای نیروبخشی مجدد عضلات به وسیلهٔ

نیروی ارادهٔ شخص تعلیم داده می‌شود. در واقع این شیوه هدایت ذهنی انرژی حیات به تمام قسمت‌های بدن است. شاگردان رانچی همچنین حرکات یوگا، شمشیربازی، چوب بازی و جوجیتسو Jujitsu (نوعی کشتی ژاپنی) را می‌آموزند. آنها که دورهٔ کمک‌های اولیه را می‌گذرانند در مواقع جاری شدن سیل و یا بروز خشکسالی، خدمات قابل تحسینی به مردم ناحیه ارائه می‌دهند. پسرها در باغچه نیز کار می‌کنند و سبزیجات مختلفی را پرورش می‌دهند.

برای قبیله‌های بومی منطقه، درس‌های دورهٔ دبستان آموزش به زبان هندی است و کلاس‌های آموزشی دخترانه فقط در دهکده‌های مجاور تشکیل می‌شود.

موضوع برجسته در رانچی تشرف و آشنا شدن با کریا یوگاست. پسرها هر روز تمرین‌های معنوی خود را انجام می‌دهند، گیتا می‌خوانند و فضایلی نظیر سادگی، ایثار، وقار، و حقیقت را با مثال می‌آموزند. به آنها تعلیم داده می‌شود که شر و پلیدی مولد فلاکت است در حالی که خیر در عمل به شادی واقعی منجر می‌شود. شر را می‌توان به عسل مسموم تشبیه کرد که اغواگر اما مالامال از مرگ است.

غلبه بر بیقراری ذهن و جسم توسط تکنیک‌های تمرکز به نتایج حیرت‌آوری منتهی شده است. در رانچی دیدن یک پسربچهٔ نه ده ساله در حالی که یک ساعت یا بیشتر در یک حالت و وضعیت ثابت نشسته است و نگاهش را بر چشم معنوی خیره نگاه داشته است منظری تازه و عجیب نیست.

در باغ میوه، یک معبد شیوا بنا شده است که پیکره‌ای از استاد لهیری ماهاسایا در آن قرار دارد. دعاهای روزانه و کلاس‌های متون مقدس در این

باغ و زیر شاخه‌های تابدار انبه تشکیل می‌شود.

یوگودا سات سانگا سواشرام Yogoda Satsanga Sevashram (خانهٔ خدمت) در رانچی خدمات پزشکی و جراحی رایگان به هزاران هندی تهیدست ارائه می‌دهد. رانچی دوهزار پا بالای سطح دریا قرار دارد. آب و هوای آن معتدل و ملایم است. زمین وسیع آن شامل یکی از بهترین باغ‌های میوهٔ هند است: پانصد درخت میوه شامل انبه، خرما، گواوا guava، لیچی litchi، و جک‌فروت.

کتابخانهٔ رانچی شامل مجلات بیشمار و هزاران نسخهٔ انگلیسی و بنگالی است که هدایای نشریهٔ «شرق و غرب» است. همچنین مجموعه‌ای از متون مقدس دنیا در آنجا وجود دارد. در یک موزهٔ منظم و منسجم سنگ‌های گرانبها و مجموعه‌های باستانشناسی، جغرافیایی، و مردم‌شناسی به چشم می‌خورد. قسمتی از این مجموعه‌ها غنایمی است که طی سفر به نقاط مختلف زمین خدا جمع‌آوری کرده‌ام.[۱]

شعبات دبیرستان‌ها به صورت مدارس شبانه‌روزی و نیمه‌وقت در نقاط مختلف افتتاح شده است و اکنون آغاز به کار کرده است. همچنین یوگودا سات سانگا ویدیاپیت Yogoda Satsanga Vidyapith برای پسران در لاکانپور Lakhanpur و نیز مدرسهٔ یوگودا و اشرام در اسماعیل چاک واقع در پورولیا Purulia و میدناپور Mdinapur بنگال غربی وجود دارد.[۲]

یک معبد مجلل یوگودا[۳] در داکشنیسوار روبروی رودگنگ در سال ۱۹۳۸

---

۱ ـ موزه‌ای با همان اجزای مشابه که یوگاناندا جمع‌آوری کرده است در غرب در معبد دریاچهٔ انجمن خودشناسی در کالیفرنیا واقع شده است (یادداشت ناشر).

۲ ـ مؤسسات آموزشی یوگودا برای پسرها و دخترها در نقاط مختلفی از هند تأسیس شده است که از کودکستان تا کالج را دربر می‌گیرد. (یادداشت ناشر).

۳ ـ یوگودا از «یوگا» به معنای وصل، هماهنگی، تعادل، و «دا» به معنای منتقل کننده تشکیل شده

وقف شده که در چند مایلی شمال کلکته واقع شده است و مأمن آرامشی برای ساکنان شهر محسوب می‌شود.

مات داکشنیسوار دفتر مرکزی انجمن یوگودا سات سانگا و مدارس مراکز و اشرام‌های مختلف آن در هند می‌باشد. انجمن یوگودا سات سانگای هند قانوناً وابسته به دفتر مرکزی انجمن خودشناسی در لس‌آنجلس کالیفرنیاست. فعالیت‌های یوگودا سات سانگا شامل انتشار فصل نامهٔ یوگودا و ارسال درس‌های کتبی به شاگردان سراسر هند است. این درس‌ها به تعلیم دقیق تکنیک‌های انرژی‌بخشی، تمرکز و مراقبه می‌پردازند. تمرین مداوم این تکنیک‌ها زمینهٔ لازم برای فراگیری مراتب والاتر کریا یوگا را فراهم می‌کند. این آموزش متعاقباً به شاگردانی که آمادگی داشته باشند داده می‌شود.

فعالیت‌های آموزشی دینی و انسانی یوگودا نیازمند خدمت و ارادت اساتید و کارمندان بیشماری است. من نام آنها رادر اینجا ذکر نمی‌کنم زیرا تعداد آنها بسیار زیاد است. اما یکایک آنها در قلب من جایگاهی درخشان و گرامی دارند.

آقای رایت در میان شاگردان رانچی دوستان زیادی پیدا کرد. او که مانند

است. سات سانگا از «سات» به معنای حقیقت و «سانگا» به معنای انجمن است.

یوگودا کلمه‌ای است که پاراماهانزا یوگاناندا در سال ۱۹۱۶ وقتی که اصول نیروبخشی جسم به وسیلهٔ منشأ انرژی کیهانی را کشف کرد، ابداع کرد.

شری یوکتشوار تشکیلات معبد خود را سات سانگا (دوستی با حقیقت) نامید. طبعاً پاراماهانزاجی به عنوان شاگرد شری یوکتشوار نیز آرزو داشت که همان نام را حفظ کند.

انجمن خودشناسی هند مؤسسه‌ای غیرانتفاعی است. یوگانانداجی تحت عنوان این نام کار خود و بنیان‌های هند را با هم آمیخت که اکنون توسط هئیت مدیران در یوگودامات داکشنیسوار بنگال غربی به نحوی شایسته اداره می‌شود. بسیاری از مراکز مراقبهٔ یوگودا اکنون در قسمت‌های مختلف هند تأسیس شده‌اند. در غرب به منظور اجتناب از استفاده از کلمات سانسکریت، یوگانانداجی فعالیت خود را تحت عنوان خودشناسی بنیانگذاری کرد. شری شری دایاماتا از سال ۱۹۵۵ مدیر مرکز خودشناسی و نیز انجمن یوگودا سات سانگای هند بوده است. (یادداشت ناشر آمریکایی).

هندی‌ها، لنگ می‌پوشید مدتی در میان آنها زندگی کرد. در بمبئی، رانچی، کلکته، و سرامپور و هر جا که می‌رفت با داشتن استعداد نویسندگی در سفرنامهٔ خود به ثبت روشن و دقیق وقایع می‌پرداخت. یک شب از او پرسیدم: «دیک! برداشت تو از هند چیست؟»

او متفکرانه گفت: «آرامش، هالهٔ این سرزمین، آرامش است.»

۴۱

گشت وگذار در جنوب هند

«دیک، تو اولین مرد غربی هستی که وارد این محراب شده است. غربیان زیادی تلاش کرده‌اند اما موفق نشده‌اند.»

آقای رایت با شنیدن سخنان من ابتدا بهت‌زده و بعد خشنود شد. در معبد زیبای چاموندی Chamundi واقع در تپه‌های مجاور میسور در جنوب هند در برابر محراب‌های سیمین الههٔ چاموندی که الهه حامی و مورد پرستش خانوادهٔ حاکم میسور بود نیایش‌های لازم را بجا آوردیم.

آقای رایت در حالی که چند گلبرگ گل سرخ را با دقت بسته‌بندی می‌کرد گفت: «به عنوان سوغات این افتخار بزرگ، همیشه این گلبرگ‌ها را که کاهن معبد با گلاب متبرک کرده‌است با خود نگاه خواهم داشت.»

من و همسفرم[1] در ماه نوامبر ۱۹۳۵ مهمان حاکم میسور بودیم. وارث ماهاراجا یوواراجا Yuvaraja، سر کارنتیراوا ناراسیمهاراجا وادییار Sir

---

۱ ـ دوشیزه بلش که قادر نبود با سرعت ما همگام شود با رضایت خاطر در کنار اقوام من در کلکته ماند.

Kantheerava Narasimharaja Wadiyar از من و منشی‌ام دعوت کرده بود تا از قلمرو رو به پیشرفت و از جهل رها شدهٔ او بازدید کنیم.[۱]

طی دو هفتهٔ گذشته من برای هزاران شهروند و دانشجو در شهر میسور، در تالار بزرگ شهر، کالج ماهاراج، دانشکدهٔ پزشکی و در شهر بنگلور در سه اجتماع عمومی، در دبیرستان بین‌المللی کالج متوسطه و تالار چتی تاون Chetty Town که سه هزار نفر در آن تجمع کرده بودند سخنرانی کردم.

نمی‌دانم آیا حضار توانستند تصویر درخشانی را که از آمریکا به دست می‌دادم باور کنند یا نه، اما در هر حال وقتی که در مورد مزایای دو جانبهٔ ارتباط شرق و غرب صحبت می‌کردم صدای تحسینشان بلند بود.

من و آقای رایت در آرامش آب و هوای استوایی استراحت می‌کردیم. وی در خاطرات سفرش به شرح میسور پرداخته است:

«لحظات گیرای بسیاری در تماشای بی‌هدف پرده‌های رنگارنگ خدا که در آسمان نقش کرده بود می‌گذشت. لمس خدا به تنهایی قادر است رنگ‌هایی تولید کند که از تازگی و طراوت زندگی مواج است. آن رنگ‌های پرطراوت زمانی که انسان می‌کوشد از رنگ مایه‌ها تقلید کند از کف می‌روند اما خدا بجای رنگ مایه‌ها به واسطی مؤثرتر وساده‌تر دست می‌اندازد: به شعاع نور. مشتی نور به آسمان می‌پاشد که به رنگ سرخ درمی‌آید. دست الهی، قلم‌مو را دوباره تکان می‌دهد و بعد سرخ به رنگ نارنجی و طلایی درمی‌آید. آنگاه با یک فشار قوی، رگه‌ای از رنگ ارغوانی در ابرها می‌ریزد و خورشید به صورت حلقه‌ای سرخ در آن میان می‌ماند. و به این ترتیب خالق هستی سحرگاه‌ها و شامگاه‌های همیشه متغیر و همیشه تازه بی‌آنکه اثر،

---

۱ - برادر بزرگتر بوواراجا، شری کریشنا رجندرا وادیاری چهارم Sri Krishna Rajendra Wadiyar بود.

رنگ، و الگوهایشان شبیه دیگری باشد می‌آفرینند. در هند زیبایی تبدیل روز و شب به یکدیگر قابل قیاس با هیچ جای دیگری نیست و آسمان اغلب طوری به نظر می‌رسد که گویی خدا تمام رنگ‌ها را گرفته است و آنها را به صورت نگاره‌نمایی رنگین برآسمان پاشیده است.

یک بعدازظهر من و یوگانانداجی سفری کوتاه به سد کریشناراجا ساگار Krishnaraja Sagar داشتیم که دوازده مایل بیرون از شهر میسور است.[۱] سوار اتوبوس کوچکی شدیم و در حالی که خورشید غروب می‌کرد همراه با پسربچه‌ای راهنما در جادهٔ خاکی به راه افتادیم.

جادهٔ خاکی از میان بیشهٔ درختان بانیان و نخل‌های افراشتهٔ نارگیل به شالیزارهای چهارگوش و وسیع منتهی شد. پوشش گیاهی مانند جنگل‌ها انبوه بود. عاقبت به قلهٔ تپه‌ای رسیدیم و دریاچه‌ای مصنوعی را دیدیم که ستارگان و ردیف نخل‌ها و سایر درختان در آن منعکس شده بود و بامی از باغ‌ها و چراغ‌ها آن را احاطه کرده بودند.

زیر آستانهٔ سد منظره‌ای مسحورکننده را دیدم: شعاع رنگانگ نور روی فواره‌های آبفشان‌مانندی که شبیه آبشاری به رنگ لاجورد، گرده‌های سبز، سرخ و زرد رنگ آب و فواره‌های عظیم و باشکوه بازی می‌کرد. سد (که چراغ‌هایش مرا به یاد نمایشگاهی جهانی که در سال ۱۹۳۳ در شیکاگو برگزار شد می‌انداخت) در میان این شالیزارهای کهن و مردم بدوی‌اش بسیار امروزی به نظر می‌رسید. هندی‌ها چنان گرم از ما استقبال کرده بودند که می‌ترسیدم توان آن را نداشته باشم تا یوگانانداجی را به آمریکا بازگردانم.

امتیاز نادر دیگری که نصیبم شد فیل‌سواری برای نخستین بار بود. دیروز

---

۱ - این سد که هیدرولیک است، روشنایی شهر میسور را تأمین می‌کند و همچنین نیروی لازم را به کارخانه‌های تولید ابریشم، صابون‌سازی، و روغن چوب صندل می‌رساند.

یووارجا از ما دعوت کرد تا برای سوار شدن بر فیل عظیم‌الجثه‌اش به کاخ تابستانی‌اش برویم. برای سوار شدن بر فیل از نردبانی بالا رفتم تا بتوانم بر زین یا هاودا howdah بنشینم. هاودا زینی جعبه مانند است که روکشی ابریشمیِ دارد و سخت بالا و پایین می‌رود. انگار که در رودی خروشان و متلاطم افتاده بودم. اما این سواری به اندازه‌ای هیجان‌آمیز و هول‌انگیز بود که نتوانستم چیزی بگویم بلکه فقط بخاطر حفظ جانم به آن چسبیدم.»

***

جنوب هند که سرشار از یادمان‌های تاریخی و باستانشناسی است سرزمین افسونی غیرقابل وصف است. در شمال شهر میسور شهر حیدرآباد قرار دارد که فلاتی تماشایی است و رود گاداواری Godavari از میان آن می‌گذرد. دشت‌های هموار و حاصلخیز، نیلگیری nilgiri یا کوه‌های نیلفام، و سایر نواحی با تپه ماهورهای آهکی یا سنگ خارا. حیدرآباد تاریخی بلندبالا دارد، سرگذشتی رنگارنگ که آغاز آن به سه هزار سال پیش هنگام فرمانروایی آندرا Andhra بازمی گردد و تحت حکمرانی سلسله‌های هندو تا ۱۲۹۴ میلادی یعنی زمانی که کل ناحیه را سلاطین مسلمان اشغال می‌کنند ادامه می‌یابد.

نفس‌گیرترین نمایش معماری، تندیس‌گری و نقاشی در سراسر هند در حیدرآباد در غارهای حجاری شدهٔ الورا Elora و آجانتا Ajanta یافته می‌شود. کایلاسا Kailasa در الورا معبدی یکپارچه و منسجم است که سیمای خدایان انسان‌ها و بهایم به اندازه‌های آثار میکل آنژ حکاکی شده است. آجانتا منظر بیست و پنج دیر و پنج معبد جامع است که همگی بر صخره‌ها حکاکی شده‌اند و بر ستون‌های منقشی استوارند که هنرمندان و معمارها اثر نبوغ خود را بر آنها جاودانه ساخته‌اند.

شهر حیدرآباد دارای دانشگاهی به نام دانشگاه عثمانیه است و مسجد مکهٔ مسلمان‌ها که ده هزار مسلمان برای نمازگزاردن در آن گرد می‌آیند.

ایالت میسور که سه هزار پا بالای سطح دریا قرار دارد دارای جنگل‌های استوایی انبوه و ببرهای بیشمار است. دو شهر عمدهٔ این ایالت یعنی شهرهای بنگلور و میسور شهرهایی پاکیزه و دیدنی با پارک‌ها و باغ‌های عمومی متعدد هستند.

در شهر میسور هنر پیکرتراشی تحت حمایت شاهان هندو از قرن‌های یازدهم تا پانزدهم به اوج خود می‌رسد. معبد واقع در بلور Belur که شاهکاری متعلق به قرن یازدهم است طی حکومت شاه ویشنوواردانا Vishnuvardhana به اتمام رسید و در دنیای نگاری‌گری‌های ظریف و پرابهت بی‌نظیر است.

منشورهای سنگی که در شمال میسور یافت شده‌اند به قرن سوم پیش از میلاد باز می‌گردند. این آثار خاطرهٔ شاه آشوکا Ashoka [1] را زنده می‌کنند که امپراتوری پروسعتش شامل هند، افغانستان و بلوچستان می‌شد. «خطابهٔ سنگی» آشوکا که به زبان‌های مختلف حجاری شده است گواه سوادآموزی گسترده در ایام اوست. در منشور سنگی سیزدهم، جنگ مذموم شده است: «هیچ ظفری را واقعی ندانید مگر ظفر دین را.» در منشور سنگی دهم آمده است که شکوه و جلال حقیقی یک فرمانروا به ارزش اخلاقی‌ای بستگی دارد که به مردمش یاری می‌رساند بدان دست یابند. در منشور سنگی یازدهم

---

۱ ـ امپراتور آشوکا در نواحی مختلف هند ۸۴،۰۰۰ معبد دینی ساخت. چهاردهمین منشور سنگی و ده ستون سنگی همچنان برجا هستند. هر ستون در واقع نمونهٔ پیروزی معماری و پیکرتراشی است. آشوکا سد، مخازن، سیل بندهای آبیاری، بزرگراه، جاده‌های درختی که کلبه‌های قرمز رنگ برای مسافران در کنار آنها ساخته شده بود، باغ‌های گیاهشناسی برای اهداف پزشکی و بیمارستان برای انسان‌ها و جانوران بنا کرد.

«موهبت راستین»، نیک بودن و اشاعهٔ حقیقت نامیده شده است. در منشور سنگی ششم، امپراتور محبوب از فرمانبردارنش می‌خواهد تا در مورد امور عام «در هر ساعت از شب و روز» با او مشورت کنند و او با انجام مومنانهٔ وظایف شاهانهٔ خود می‌تواند «دینی راکه به همنوعانش دارد اداکند.»

آشوکا نوهٔ چاندراگوپتا مائوریای Chandragupta Maurya پرجلال بود که پادگان‌های باقی مانده از زمان اسکندر مقدونی را نابود کرد و در سال ۳۰۵ پیش از میلاد سپاه مقدونیان سلوکوس مهاجم را شکست داد. چاندراگوپتا در آن زمـــان در شـــهر پـاتالی‌پوترا Pataliputra [1] سـفیر یـونانی مگـاستنز Megasthenes را در دربار خود پذیرفت. پاتالی‌پوترا هند را سرزمینی شاد و شاهکار ایام خویش وصف کرده است.

در سال ۲۹۸ پیش از میلاد چاندراگوپتای فاتح زمام حکمرانی دولت هند را به پسرش واگذار کرد، سپس به جنوب هند رفت و دوازده سال باقیماندهٔ عمر خویش را به عنوان مرتاضی تـهیدست بـه جستجوی خـودشناسی در غاری سنگی واقع در سراوانابلاگولا Sravanabelagola که اکـنون مـحرابـی زیارتی در شهر میسور است گذراند. در همان منطقه بزرگترین تندیس دنـیا وجود دارد که از سنگ خارا توسط پیروان آیین جین در سال ۹۸۳ میلادی به افتخار گوماتشوارای Gomateswara حکیم ساخته شد.

حکایاتی شنیدنی از مورخان یونانی و سایرین که همراه اسکندر یا بعد از لشگرکشی وی به این سرزمین آمـدند ثـبت شـده است. گـزارشـات آریـن،

---

۱ ـ شهر پاتالی پوترا (پاتنای امروزی) تاریخی شنیدنی دارد. بودا در قرن ششم قبل از میلاد به آنجا رفت. در آن هنگام این شهر یک قلعهٔ معمولی بود و بودا پیشگویی کرد: «پاتالی پوترا مادامی که آریاییان هستند و تا زمانی که بازرگانان سفر کنند برای آنها شهری مهم خواهد بود، و کانونی برای تبادل انواع کالاها.» (Mahaparinirbana) دو قرن بعد پاتالی پوترا پایتخت امپراتوری وسیع چاندراگوپتا مائوریا شد. نوهٔ وی آشوکا سعادت و شکوه بیشتری بدین شهر افزود.

دیـودوروس، پـلوتارخس، و اسـترابـون جـغرافـیدان بـزرگ تـوسط دکـتر مک‌کریندل[1] Dr. J. W. McCrindle ترجمه شده است تا تاریخ هند کهن را روشن سازد. برجسته‌ترین سیمای هجوم ناکام اسکندر به هند علاقهٔ عمیقی است که او به فلسفهٔ هندوان، یوگی‌ها، و مردان روحانی این سرزمین نشـان داده است که گهگاه با آنها روبرو می‌شد و جمع او به دیدن آنها علاقهٔ وافری نشان می‌داد. کمی بعد از آنکه جنگجوی مقدونی وارد تـاکسـیلا Taxila در شمال هند شد وانسیکریتوس Onesikritos (یکی از مـریدان مکـتب هـلنی دیوگنس) را گسیل داشت تا تارک بزرگ تاکسیلا را که داندامیس Dandamis نام داشت نزد او بیاورد.

وانسیکریتوس بعد از آنکه داندامیس را در دیر جنگلی‌اش یـافت بـه او گفت: «درود بر تو، ای استاد برهمن‌ها! پسر زئوس مقتدر، اسکندر که سلطان ـ خدای تمام انسان‌هاست از تو می‌خواهد که نزد او روی. اگر خواستهٔ او را اجابت کنی تو را هدایای بزرگی خواهد بخشید و اگر امتناع کنی سرت را از بدن جدا خواهد کرد.»

یوگی بزرگ در کمال آرامش با این دعوت اجباری برخورد کرد: او سر از سریر برگی خود بلند کرد و گفت: «اگر اسکندر پسر زئوس است من هم چنین هستم. من هیچ چیزی را که متعلق به اسکندر است نمی‌خواهم زیرا از آنچه دارم خشنودم در حالی که می‌بینم که او به خاطر هیچ با مردانش در دریاها و سرزمین‌ها سرگردان است و سرگردانی‌اش هرگز به پایان نمی‌رسد.

برو و به اسکندر بگو که خدا یگانه فرمانروای متعال است که هرگز خالق ظلم نیست بلکه خالق نور، آرامش، حیات، آب، جسم آدمیان، و روح‌هاست.

---

۱ ـ شش جلد در مورد هند کهن:
Calcutta: Chuckerverity, Chatterjes & Co. 15 Colleege Square: 1879, reissued 1927.

هنگام مرگ تمام بندگانش را می‌پذیرد و آنها را رهایی می‌بخشد و به این ترتیب آنها بیمار نمی‌مانند. تنها اوست که خدای بیعت و عهد من است و از کشتار بیزار است و هیچ جنگی را برنمی‌انگیزد.»

حکیم بزرگ ملامت آرام خود را بدین‌گونه ادامه داد: «اسکندر خدا نیست زیرا که او نیز باید روزی طعم مرگ را بچشد. چگونه ممکن است چنین کسی سالار دنیا باشد در حالی که هنوز بر اورنگ قلمرو درون ننشسته است؟ او با اینکه هنوز زنده است اما وارد دوزخ شده است و طلوع خورشید در بسیاری از سرزمین‌های وسیع این زمین را ندیده است. اکثر ملل هنوز نام او را نشنیده‌اند.»

حکیم بزرگ پس از این مذمت که بی‌تردید گزنده‌ترین توبیخی بود که «سالار دنیا» دریافت کرده بود به ریشخند گفت: «اگر قلمرو کنونی اسکندر کفایت آمال و امیالش را نمی‌کند بگذارید که از رود گنگ عبور کند. در آنجا سرزمینی را خواهد یافت که تمام مردانش را جای خواهد داد.[1]

بدان هدایایی که اسکندر وعده کرده است برای من سراسر بی‌فایده‌اند: آنچه را که من ارج می‌نهم و می‌دانم که ارزش واقعی دارد درختان سرپناه من هستند، گیاهانی که غذای روزانهٔ مرا تأمین می‌کنند و آبی که عطش مرا فرو می‌نشاند. مایملکی که با افکار مشوش گرد آید گردآورنده را نابود می‌کند و تنها اندوه و آزاری را سبب می‌شود که همهٔ موجودات اشراق نیافته را مبتلا می‌کند.

من بر بستری از برگ درختان می‌خوابم و هیچ محافظی ندارم، چشم

---

۱ ـ نه اسکندر و نه هیچ یک از سردارانش از گنگ عبور نکردند. سپاه مقدونیه با مشاهدهٔ مقاومتی مصمم در شمال غرب با امتناع از پیشروی بیشتر تمرد کردند. بدین ترتیب اسکندر مجبور شد هند را ترک کند، پس به ایران لشگر کشید.

برهم می‌گذارم و می‌آرامم. هیچ دارایی دنیایی ندارم تا خواب مرا برآشوبد. زمین همه چیز به من می‌دهد درست مانند مادری که به طفلش شیر می‌دهد. هر جا که بخواهم می‌روم و از دل نگرانی‌های مادی گرانبار نشده‌ام.

اگر اسکندر سر مرا از تن جدا کند نمی‌تواند روح مرا نابود کند. آنگاه سرم خاموش خواهد شد و تنم مانند تنپوشی کهنه به خاک که از آن برخاسته است، بازمی‌گردد و روح من به خدا می‌پیوندد: خدایی که همهٔ ما را گوشت و تن بخشید و بر زمین نهاد تا معلوم شود در این دنیا آیا مطیع فرامین وی هستیم و وقتی که این دنیا را ترک گوییم و به حضور او درآییم باید گزارشی از زندگی‌مان را به او ارائه دهیم. او داور تمام گناهان است و ناله‌های مظلومان، مکافات و جزای ظالم را مقدر می‌کند.

بگذار که اسکندر مردانی را که آرزومند ثروتند و از مرگ می‌هراسند تهدید کند. سلاح او در برابر برهمن‌ها بی‌قدرت است: ما نه عشق به زر داریم و نه از مرگ می‌هراسیم. برو و به اسکندر بگو که داندامیس به هیچ وجه نیازی به آنچه از آنِ توست ندارد و از این رو نزد تو نخواهد آمد و اگر تو چیزی از او می‌خواهی باید نزد او آیی.»

وانسیکریتوس پیام را به اسکندر ابلاغ کرد. اسکندر با دقت به سخنان وی گوش داد و بیش از همیشه مایل شد که داندامیس برهنه و پیر را ببیند که تنها دشمنی بود که فاتح بزرگ ملل، برتر از خود یافته بود.

اسکندر تنی چند از مرتاض‌های برهمن را به تاکسیلا دعوت کرد که در دادن پاسخ‌های فلسفی و خردمندانه تبحر داشتند. بنابر گزارش پلوتارخس اسکندر خود تمام سؤالات را برای مناظرهٔ آن روز طرح کرد:

«تعداد مردگان بیشتر است یا زندگان؟»

«زندگان، زیرا که مردگان وجود ندارند.»

«بزرگترین جانوران در زمین می‌زیند یا در دریا؟»
«زمین، زیرا که دریا بخشی از زمین است.»
«هوشمندترین جانور کدام است؟»
«جانوری که انسان هنوز آن را نمی‌شناسد.» (انسان از ناشناخته می‌ترسد)
«کدامیک نخست به وجود آمد شب یا روز؟»
«روز به اندازهٔ یک روز مقدم بود.» این پاسخ اسکندر را متحیر کرد. برهمن افزود: «سؤال‌های غیرممکن پاسخ‌های غیرممکن دریافت می‌کنند.»
«آدمی چگونه می‌تواند خود را محبوب سازد؟»
«وقتی که در تسخیر قدرت بزرگتری قرار گیرد، و هراسی به دل راه ندهد.»
«چگونه ممکن است که انسان خدا شود؟»[۱]
«با انجام آنچه برای انسان غیرممکن است.»
«کدام یک قوی‌تر است زندگی یا مرگ؟»
«زندگی زیرا که پلیدهای بسیاری را دربر دارد.»

اسکندر سرانجام توانست از هند یک یوگی حقیقی را به عنوان استاد با خود ببرد. او کالیانا Kalyana (سوامی اسفاینس Sphines) که یونانی‌ها او را «کالانوس» Kalanos می‌نامیدند بود. این حکیم در مشایعت اسکندر به ایران رفت. در یک روز خاص در شوش، کالانوس در برابر دیدگان سپاه مقدونیان به درون آتشی که مخصوص سوزاندن مردگان بود رفت و بدین‌گونه جسم خود را ترک کرد. مورخان نوشته‌اند که سربازان از دیدن این منظره مبهوت و حیرت‌زده شده بودند زیرا که آن یوگی بزرگ از درد و مرگ ترسی نداشت و

---

۱ ـ از این سؤال می‌توان فهمید «پسر زئوس» تردید داشت که به کمال دست یافته باشد.

هنگامی که در شعله‌های آتش قرار داشت کاملاً بی‌حرکت مانده بود. کالانوس قبل از آنکه در آتش فرو شود دوستان نزدیکش را در آغوش کشیده بود اما از وداع با اسکندر خودداری کرده بود و فقط به او گفته بود: «تو را در بابل خواهم دید.»

اسکندر سرزمین پارس راترک گفت و بعدها در بابل درگذشت. در واقع منظور استاد هندی آن بود که در مرگ و زندگی با اسکندر خواهد بود.

مورخان یونانی تصاویر روشن و الهام‌بخش متعددی از جامعهٔ هند بر ما باقی گذاشته‌اند. آرین گفته است: «قانون هندوان مردم را حمایت می‌کند و همچنین مقرر می‌دارد که هیچ کس تحت هیچ شرایطی نباید برده باشد. در حالی که همه آزاد هستند باید حقوقی مساوی برای تمام انسان‌ها قائل باشند.»[1]

در متن دیگری آمده است: «هندی‌ها نباید رباخواری کنند و هنگام وامگیری پول نباید هیچگونه ترتیبات رسمی قائل شوند. ظلم کردن و ظلم‌پذیری برای هندوها خلاف عرف مقرر است. بنابراین آنها نه به قرارداد نیاز دارند و نه به تدابیر و چاره‌های امنیتی.» به ما گفته شده است که درمان و بهبود بیماری باید به وسیلهٔ واسطه‌های طبیعی و ساده انجام گیرد. «بهبود و درمان بیشتر با تغذیهٔ متناسب روی می‌دهد تا استفاده از دارو. از میان تمام

---

۱ ـ همهٔ یونانیان از عدم وجود برده‌داری در هند که موضوعی کاملاً متضاد با ساختار اجتماعی هلنی است گفتگو کرده‌اند. پرفسور بنونی کومار سرکار Beony Kumar Sarkar در کتاب Creative India تصویری جامع از موفقیت‌های هند کهن و امروزی و نیز ارزش‌های برجسته در اقتصاد، سیاست، علم، ادبیات، هنر، و فلسفهٔ اجتماعی به دست می‌دهد.

(Lahore: Motilal Banarsi Dass, Publishers, 1997, 714 pp.)

کتاب دیگری که توصیه می‌شود عبارت است از:

Indian Culture Through the Ages by S.V. Venkatesvara (New York: Longmans, Green & Co).

داروها، مرهم و ضماد معتبر تلقی می‌شوند. هر چیز دیگری زیان‌آور محسوب می‌شود.» درگیر شدن در جنگ فقط مخصوص طبقهٔ کشاتریاها Kshatriya یا جنگجویان است. «هیچ دشمنی حق ندارد به سراغ مرد متأهلی برود که در زمین خویش به کار مشغول است و نباید به او گزندی رساند. زیرا که مردان این طبقه خیرخواهان عمومی محسوب می‌شوند و باید از تمام آسیب‌ها در امان باشند. زمین نباید به چپاول رود و باید محصولی پربار اعطا کند، مایحتاج ساکنانش را تأمین کند و زندگی را سعادت بخشد.»

محراب‌های دینی که در همه جای میسور پراکنده‌اند یادآور عرفای نامور جنوب هند هستند. یکی از این اساتید به نام تایوماناوار Thayumanavar سرودهٔ زیر را بر ما باقی گذاشته است:

شاید که بتوان فیل دیوانه را مهار کرد
آروارهٔ خرس و ببر را بست
و بر شیر سوار شد و با مار کبرا بازی کرد
شاید بتوان با کیمیا در جهان ناشناخته سیر کرد
غلامان خدایان را جوانی جاوید بخشید
و بر آب راه رفت و در آتش زندگی کرد
اما مهار کردن ذهن بهتر و دشوارتر از همهٔ اینهاست.

* * *

در ایالت زیبا و حاصلخیز تراوانکور Travancore در جنوبی‌ترین نقطهٔ هند آنجا که در رودها و آبراه‌ها رفت و آمد جریان دارد ماهاراجا هر سال تکلیفی موروثی را بجا می‌آورد تا کفارهٔ گناهانی را که توسط جنگ و چپاول در گذشته‌های دور در ایالت‌های کوچک تراوانکور روی داده است بدهد. ماهاراجا هر سال به مدت پنجاه و شش روز و روزانه سه بار برای شنیدن

چکامه‌ها و قرائت وداها به معبد می‌آید. مراسم کفاره با لاکشادیپام Lakshadipam یا روشن کردن صد هزار چراغ در معبد به پایان می‌رسد.

منطقهٔ مدرس واقع در ساحل جنوب شرقی هند شامل شهر مسطح وسیع و محاصره در آب مدرس، و شهر زرین کانجیوارام Conjeevaram یا پایتخت سلسلهٔ پالاوا Pallava می‌شود که حکامش طی قرون اولیهٔ عصر مسیحیت حکمرانی می‌کردند. در شهر مدرن مدرس آرمان بی‌آزاری ماهاتما گاندی به طرز چشمگیری توسعه یافته است. «کلاه‌های سپید رنگ مشهور گاندی» در همه جا دیده می‌شوند. در جنوب، گاندی عموماً بر نگرش‌های معابد در مورد طبقهٔ «نجس‌ها» و نیز بر نظام طبقاتی تأثیر مثبت گذارده است.

خاستگاه نظام طبقاتی که توسط قانونگذار نامدار مانو Manu تدوین شده بود قابل تحسین است. او به وضوح می‌دید که انسان‌ها به طور طبیعی به چهار طبقهٔ کلی تقسیم می‌شوند: کسانی که قادرند از طریق کار جسمانی به اجتماع خدمت کنند (سودراها Sudra)، کسانی که از طریق مهارتهای ذهنی، حرف، کشاورزی، بازرگانی، خرید و فروش، و تجارت خدمت می‌کنند (وایسیاها Vaisya)، قانونگذاران، جنگجویان و کسانی که دارای قابلیت‌های اداری و اجرایی هستند (کشاترياها)، کسانی که دارای سرشتی تعمق‌گر و روحانی هستند (برهمن‌ها). «نه تولد، نه آیین مقدس، نه مطالعه، نه تبار و نه دودمان می‌تواند تعیین کند که آیا فردی، دوبار زاده شده (برهمن) است.» در ماهاباهاراتا آمده است: «فقط شخصیت و منش می‌تواند تعیین کنندهٔ طبقهٔ هر کس باشد.»[1]

---

۱ ـ در یکی از مقالات شرق و غرب در شمارهٔ ماه ژانویهٔ ۱۹۳۵ آمده است: «قرار گرفتن در هر یک از این چهار دسته به طبقهٔ خانوادهٔ وی بستگی ندارد، بلکه مطابق با توانایی‌های طبیعی او می‌باشد که توسط اهدافی که در زندگی دنبال می‌کند تعیین می‌شود. این اهداف ممکن است یکی از این چهار قسم باشند: (۱) کاما، میل و زندگی‌ای که بر پایهٔ حس‌ها قرار گرفته است (طبقهٔ سودراها). (۲)

مانو به مردم تعلیم می‌داد که به اعضای جامعه که دارای خرد و فضلیتند یا سالمند و خویشاوند و در انتها ثروتمند بودند احترام گذارند. در وداها، ثروت در صورتی که احتکار شود یا برای اهداف خیر به کار نرود مذمت شده است. انسان‌های عاری از سخاوت، طبقه‌ای پست در جامعه محسوب می‌شدند.

بدی‌ها و انحراف‌های جدی زمانی برمی‌خیزند که نظام طبقاتی با گذشت سال‌ها به صورت یک امر موروثی درآید. هند که از سال ۱۹۴۷ به استقلال رسیده است پیشرفتی آهسته اما مطمئن در احیای ارزش‌های کهن بر اساس خصوصیات طبیعی و نه بر اساس خانواده و طبقه داشته است. هر ملتی در دنیا دارای کارمای مخصوص خود است که مشکلات و سیه‌روزی‌های وی را

آرتا: کسب، ارضا و در عین حال هدایت حواس (طبقهٔ وایسیا). (۳) دارما: نظم خویش، زندگی توأم به مسؤولیت و عمل صحیح (طبقهٔ کشاترایا). (۴) موکشا: رهایی، زندگی معنوی و تعالیم دینی (طبقهٔ برهمن). این چهار طبقه توسط (۱) بدن، (۲) ذهن، (۳) نیروی اراده، (۴) روح، به جامعه خدمت می‌کنند.

این چهار طبقه با گوناها یا ویژگی‌ها و طبایع تاماس، راجاس، و ساتوایا یعنی سستی، فعالیت و انبساط یا ماده، انرژی و هوش مرتبط هستند. چهار طبقهٔ طبیعی توسط گوناها به عنوان (۱) تاماس یا جهل، (۲) تاماس ـ راجاس یا آمیزهٔ جهل و فعالیت، (۳) راجاس ـ ساتوا یا آمیزهٔ عمل درست و اشراق، (۴) ساتوا یا اشراق، نشان داده شده‌اند. بدینسان طبیعت طبقهٔ هر کس را به وسیلهٔ تسلط یکی از این سه گونا یا آمیزه‌ای از آنها مشخص کرده است. پیر معنوی می‌تواند طبقه یا مرحلهٔ تکاملی شاگردش را مشخص کند.

تمام نژادها و ملل تا اندازه‌ای موضوع تقسیم طبقاتی را در عمل پیاده می‌کنند. آنجا که مجوز یا به اصطلاح آزادی ازدواج وجود دارد به ویژه در ازدواج‌های درون‌قومی نوع نژاد به تدریج تحلیل می‌رود و بکلی نابود می‌شود. در پورانا سامیتا Purana Samhita زاد و ولد چنین ازدواج‌هایی به موجودات دو رگهٔ عقیم مانند قاطر که قادر به تولید نسل خود نیست تشبیه شده است. گونه‌های مصنوعی منقرض شده‌اند. تاریخ مدارک فراوانی از نژادهای بزرگ به دست می‌دهد که دیگر هیچ نمایندهٔ زنده‌ای ندارند. متفکران بزرگ نظام طبقاتی هند را معتبر دانسته‌اند که مانعی در برابر آن مجوز ازدواج آزاد بوده‌اند و بدین ترتیب پاکی نژاد را حفظ کرده و آن از میان هزاره‌های فراز و نشیب، سالم و دست نخورده عبور داده‌اند و این در حالی است که نژادهای کهن دیگر کاملاً ناپدید شده‌اند.

رقم می‌زند. هر ملتی باید با کارمای خود مواجه شده و آن را از میان بردارد. هند با روح شکست‌ناپذیر و چندسوگرد خود در وظیفهٔ اصلاح طبقاتی قدم برخواهد داشت.

من و آقای رایت چنان در جنوب هند مجذوب شده بودیم که می‌خواستیم گشت و گذار خود را تمدید کنیم. اما زمان از خواستهٔ ما استقبال نکرد. طبق برنامه باید بزودی در اختتامیهٔ کنگرهٔ فلسفی هند در دانشگاه کلکته شرکت می‌کردم. در پایان دیدارمان از میسور با سر رامان Sir V.C. Raman که رئیس آکادمی علوم هند بود گفتگویی داشتم. این فیزیکدان برجستهٔ هندی در سال ۱۹۳۰ جایزهٔ نوبل را بخاطر «تأثیر رامان» Raman Effect دریافت کرد که در واقع کشفی بود که در زمینهٔ انتشار نور بدان دست یافته بود.

من و آقای رایت در حالی که با بی‌میلی با مردم، دانشجویان، و دوستان در مدرس خداحافظی می‌کردیم به سفر ادامه دادیم. در میان راه در برابر محراب کوچکی که به یادبود ساداشیوای Sadasiva برهمن ساخته شده بود نیایش کردیم.[1] ساداشیوا در قرن هجدهم می‌زیست و معجزات زیادی در زندگی‌اش رخ داده بود. یک معبد ساداشیوای بزرگتر در نرور Nerur که توسط راجای پودوکوتای Pudukkuttai ساخته شده است زیارتگاهی است که شاهد شفاهای زیادی بوده است. حاکمان پودوکوتای، تعالیم مقدسی را که ساداشیوا در سال ۱۷۵۰ برای راهنمایی شاهزادهٔ حاکم نگاشت مقدس

---

۱ ـ عنوان رسمی او سوامی شری ساداشیوندرا ساراسواتی Swami Sri Sadasivendra Saraswati بود که کتب تفسیری‌اش در مورد برهماسوترا و یوگاسوتراهای پاتنجالی را با این عنوان نوشته است. زنده‌باد شانکاراچاریای شرینگری مات Shankaracharya of Sringeri Math میسور، حضرت شری چاندراسکارا سوامنیه بهاراتی Sri Chandrasekhara Swaminah Baharti قصیدهٔ زیبایی در وصف ساداشیوا نگاشته است.

می‌شمردند.

حکایات حیرت‌آوری از ساداشیوا، استادی دوست داشتنی و اشراق یافته هنوز در میان روستاییان جنوب هند بر زبان‌ها جاری است. ساداشیوا یک روز در کرانهٔ رود کاوری Kaveri در خلسه بود و ناگهان موجی بزرگ او را برده بود. چند هفته بعد او را نزدیک کودومودی Kodumudi در ناحیهٔ کوایمباتور Coimbatore یافته بودند که زیر تلی از خاک مدفون شده بود. وقتی که ضربهٔ بیل دهقانان به سر ساداشیوا اصابت کرده بود برخاسته بود و به چالاکی از آنجا دور شده بود.

ساداشیوا در مناظره‌ای، ادیب ودایی سالخورده‌ای را شکست داده بود و استادش بخاطر این امر او را سرزنش کرده بود. از آن پس ساداشیوا مونی muni (سکوت) در پیش گرفته بود. استاد وی به او گفته بود: «تو جوان، کی خواهی آموخت که جلوی زبانت را بگیری؟»

ساداشیوا گفته بود: «با تبرک شما از همین لحظه.»

مرشد ساداشیوا سوامی شری پاراماشیوندرا ساراسواتی Swami Sri Paramasivendra Saraswati مؤلف داراویدیا پراکاسیکا Daharavidya Prakasika و اوتاراگیتا Uttara Gita بود. ساداشیوا اغلب سرمست از عشق خدا بی‌اعتنا به آداب رفتار در خیابان‌ها پایکوبی می‌کرد. عده‌ای از مردان دنیا رفتار او اهانت تلقی می‌کردند؛ برای همین به استاد وی شکایت کردند. آنها گفتند: «قربان، ساداشیوا بهتر از دیوانگان نیست.»

اما پاراماشیوندرا مسرور لبخند زد و گفت: «آه! اگر دیگران، چنین دیوانه بودند!»

در زندگی ساداشیوا نمونه‌های متعدد زیبا و شگفت‌انگیز شفاعت خدا دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که بی‌عدالتی زیادی در دنیا وجود دارد اما

عابدان خدا می‌توانند گواه موارد بیشماری از عدل صریح خدا باشند. یک شب ساداشیوا که در خلسه و بیخودی بود نزدیک انبار غلهٔ مرد متمولی توقف کرد. خدمتکاران که در کمین دزدها بودند چماق‌های خود را بلند کردند تا او را بزنند. اما دست‌های آنها بی‌حرکت ماند. سه خدمتکار در حالی که دست‌هایشان مانند مجسمه بی‌حرکت بود تا طلوع خورشید ایستاده و بی‌حرکت ماندند تا ساداشیوا به راه افتاد و آنجا را ترک کرد.

در یک مورد دیگر سرکارگری، استاد بزرگ را وادار کرده بود تا همراه عده‌ای کارگر سوخت حمل کند. عارف بزرگ بار خود را به مقصد رساند و آن را روی توده‌ای از سوخت گذاشت. کل تودهٔ بلافاصله آتش گرفت.

ساداشیوا مانند سوامی ترایلانگا برهنه بود. یک روز صبح یوگی عریان، بی‌خیال وارد چادر یک ایلخان مسلمان شد. دو زن با دیدن او جیغ کشیدند. ایلخان مسلمان شمشیری به سوی ساداشیوا پرتاب کرد و بازوی او را قطع کرد. استاد بی‌اعتنا از آنجا بیرون رفت. مرد مسلمان که وحشت‌زده و پشیمان شده بود دست قطع شدهٔ او را از زمین برداشت و در محل جراحت قرار داد. سپس با تواضع خواستار دستور ساداشیوا که در سکوت بود شد. ساداشیوا با انگشتش روی شن‌ها نوشت: «آنچه را که می‌خواهی انجام نده آنگاه آنچه را که می‌پسندی انجام خواهی داد.»

مرد مسلمان تعالی یافت و ذهنش تطهیر شد و مفهوم اندرز متناقض استاد را دریافت که باید با غلبه بر نفس به رهایی و رستگاری روح رسید. تأثیر روحانی آن چند کلمه چنان عمیق بود که ایلخان مسلمان یکی از پیروان ارزشمند او شد و دوستان سابقش دیگر او را ندیدند.

یک بار کودکان روستایی در حضور ساداشیوا گفته بودند که دلشان می‌خواست در جشنوارهٔ دینی شهر مادورا Madura که ۵۰ مایل از آنجا

فاصله داشت شرکت کنند. یوگی مسکوت به کودکان اشاره کرد که بدن او را لمس کنند. بلافاصله جمع آنها به مادورا منتقل شد. بچه‌ها شادمان در میان هزاران زائر گردش کردند. پس از چند ساعت یوگی جمع کوچک خود را به شیوهٔ خود به خانه بازگرداند. والدین بچه‌ها که بهت‌زده شده بودند به حکایات عجیب در مورد حمل شمایل‌ها در مراسم دینی مادورا گوش دادند و متوجه شدند که چند تن از بچه‌ها شیرینی‌های مخصوص مادورا را در دست داشتند.

یک جوان دیرباور، عارف خدا و این ماجرا را به ریشخند گرفت. طی مراسم بعدی که در شری‌رانگام Srirangam برگزار می‌شد جوان نزد ساداشیوا رفت و اهانت‌بار گفت: «اُستاد، چرا مرا به جشن شری‌رانگام نمی‌برید، درست همانطور که کودکان را بردید؟»

ساداشیوا خواستهٔ او را اجابت کرد و جوان بی‌درنگ خود را در میان جمعیت شهری دور یافت. اما افسوس زمانی که می‌خواست به شهر خود بازگردد دیگر عارف آنجا نبود. جوان خسته و با پای پیاده به شهر خود بازگشت.

* * *

من و آقای رایت پیش از ترک جنوب هند به زیارت تپهٔ مقدس اروناچالا Arunachala که در نزدیکی تریوانامالای Trivanamalai است به دیدن شری رامانا ماهارایشی Sri Ramana Maharishi رفتیم. عارف بزرگ در معبد خود محبانه ما را خوشامد گفت و به انبوهی از مجلات شرق و غرب اشاره کرد که در کنارش بود. طی ساعاتی که با او و مریدانش بودیم اغلب ساکت بود و از صورت ملایمش عشق و خردی متعالی ساطع بود.

شری رامانا ماهاریشی به منظور کمک به بشریت رنجدیده برای بازیافتن

کمال از یاد رفته‌اش به همه تعلیم می‌دهد که پیوسته باید از خود بپرسند «من کیستم؟» وقتی که فرد افکار را نپذیرد بزودی می‌بیند که در عمق بیشتری از خود حقیقی‌اش فرو می‌رود و سرگردانی‌های سایر افکار متوقف می‌شوند. ریشی اشراق یافتهٔ جنوب هند نوشته است:

«ثنویت‌ها و تثلیث‌ها باقی می‌مانند.
هرگز به نظر نمی‌رسد که موجه نباشند:
وقتی که توجیهی که به جستجویش هستند سست شود و فرو ریزد
آنجا حقیقت پیدا می‌شود که هرگز تزلزل نپذیرفته است.»

۴۲

واپسین ایام در کنار استادم

«گوروجی، از اینکه می‌بینم امروز صبح تنها هستید خیلی خوشحالم.»

شری یوکتشوار فروتنانه به من نگاه کرد. تازه وارد دیر سرامپور شده بودم و سبدی میوه و گل سرخ معطر در دست داشتم.

استاد طوری به گوشه کنار اتاق نگاه می‌کرد که گویی به دنبال گریزی می‌گشت. استاد گفت: «سؤالت چیست؟»

«گوروجی، وقتی که شاگرد مدرسه بودم نزد شما آمدم. اکنون مرد بزرگی شده‌ام و حتی چند تار موی سپید دارم. با اینکه از همان ساعت اول همیشه محبت خود را بر من باریده‌اید اما فقط یک بار آن هم روزی که برای اولین بار شما را دیدم به من گفتید که مرا دوست دارید.» ملتمسانه به او نگاه می‌کردم.

استاد نگاهش را به زیر گرفت: «یوگاناندا، آیا لازم است که قلمرو یخبندان کلام را به حیطهٔ گرم احساساتی که قلب خاموش و صامت آن را حمایت می‌کند بیاورم؟»

«گوروجی،

شنیدن این جمله درد می‌کند.»

«هرچه تو خواهی. من طی زندگی زناشویی اغلب دلم فرزند ذکوری می‌خواست که در راه یوگا تعلیم ببیند. زمانی که تو در زندگی من پیدا شدی خواسته‌ام برآورده شد. در تو همه چیزهایی را که در پسرم می‌خواستم یافتم.» دو قطره اشک در چشمان شری یوکتشوار پیدا شد. «یوگاناندا، من همیشه تو را دوست می‌داشته‌ام.»

«پاسخ شما مجوز ورود من به بهشت است.» احساس می‌کردم که باری از قلبم برداشته شد و برای همیشه در کلام او مستحیل شد. می‌دانستم که او احساساتی نبود و در عوض فرد خودداری بود. با این حال از سکوت او همیشه متعجب بودم. گاهی می‌ترسیدم که او را کاملاً خرسند نکنم. او طبیعت عجیبی داشت که هیچ‌گاه آن را به طور کامل نشناختم. او شخصیتی عمیق و خاموش چون کیهان بی‌نهایت بود که از ارزش‌هایش دیری بود فراتر رفته بود.

چند روز بعد در برابر جمعیتی بزرگ در تالار آلبرت در کلکته سخنرانی کردم. شری یوکتشوار رضایت داد که روی سکو در کنار ماهاراج سانتش Santosh و شهردار کلکته بنشیند. استاد در مورد سخنرانی‌ام اظهار نظر نکرد اما من در تمام مدت سخنرانی مرتب به او نگاه می‌کردم که خشنود به نظر می‌رسید.

سپس نوبت سخنرانی در جمع فارغ‌التحصیلان کالج سرامپور در میان همکلاسی‌های قدیمی‌ام رسید. وقتی که آنها به «راهب مجنون»شان نگاه می‌کردند بی‌هیچ خجالتی اشک شادی می‌ریختیم.[1] پروفسور فصیح فلسفهٔ

---

۱ ـ دکتر آبراهام مدیر کالج سرامپور پس از درگذشت پاراماهانزاجی در نامه‌ای خطاب به انجمن خودشناسی نوشته است: «می‌دانستم که او کالج سرامپور را دوست داشت و بورس یوگاناندا

من دکتر گوشال جلو آمد تا با من احوالپرسی کند. تمام سوء تفاهمات گذشته را کیمیای زمان حل کرده بود.

جشن انقلاب زمستانی در آخر ماه دسامبر در دیر سرامپور برگزار می‌شد. مثل همیشه مریدان شری یوکتشوار از دور و نزدیک در آنجا گرد آمده بودند. ترانه‌های عابدانه، تک خوانی‌ها، صدای آسمانی کریشتودا Krishtoda، ضیافتی که شاگردان جوان برپا کرده بودند و عاقبت سخنرانی دگرگون کنندهٔ استاد زیر ستارگان آسمان و در حیاط اشرام انجام شد و خاطره پس از خاطره آفریدند و جشنوارهٔ سرور سال‌های دور گذشته را زنده کردند! اما آن شب خبری تازه بود.

«یوگاناندا، لطفاً به زبان انگلیسی برای حضار صحبت کن.» وقتی که استاد این موضوع کاملاً غیرمترقبه را مطرح کرد چشمانش برق می‌زد. آیا به گرفتاری من در کشتی که سال‌ها پیش هنگام سفر به آمریکا اتفاق افتاد فکر می‌کرد؟ من ماجرا را برای برادران معنوی‌ام که در جمع بودند گفتم و بعد سخنانم را با تشکری گرم از استاد به پایان رساندم.

راهنمایی پیوستهٔ آن استاد نه تنها در کشتی، بلکه در یکایک روزهای پانزده سالی که در سرزمین بزرگ و وسیع آمریکا گذراندم همراهم بود.

بعد از رفتن مهمان‌ها شری یوکتشوار مرا به همان اتاقی صدا زد که سال‌ها پیش در چنین شبی اجازه یافتم در کنارش بخوابم. آن شب گورویم ساکت در آنجا نشسته بود و شماری از مریدانش به صورت نیمدایره در پای او نشسته بودند.

«یوگاناندا، اگر قرار است به کلکته بروی لطفاً فردا به اینجا برگرد، موضوعات خاصی را باید با تو در میان بگذارم.»

یادآور مناسبی برای این حقیقت خواهد بود. (یادداشت ناشر آمریکایی)

بعدازظهر روز بعد شری یوکتشوار همراه با چند کلمهٔ تبرک‌آمیز عنوان رهبانی پاراماهانزا را به نام من افزود.[۱]

وقتی که در برابر استاد زانو زدم استاد گفت: «اکنون این عنوان جای عنوان قبلی تو یعنی سوامی را می‌گیرد.» خنده‌کنان به شاگردان آمریکایی‌ام فکر کردم که برای تلفظ این عنوان جدید دچار دردسر می‌شدند.[۲]

استاد آرام و با نگاهی ملایم و مهربان گفت: «مأموریت من در این دنیا به اتمام رسیده است. تو باید آن را ادامه دهی. کسی را بفرست تا سرپرستی اشرام پوری را به عهده گیرد. من همه چیز را به دست‌های تو می‌سپارم. تو قادر خواهی بود زورق زندگی‌ات و سازمان را به سواحل ملکوتی برسانی.»

اشک‌ریزان پاهای او را در آغوش کشیدم. او برخاست و با محبت مرا متبرک کرد.

روز بعد یکی از مریدان استاد به نام سوامی سباناندا Swami Sebananda را از رانچی فراخواندم تا وظایف دیر پوری را به عهده گیرد. بعد گورویم در مورد جزئیات املاکش با من گفتگو کرد. او دل‌نگران بود، زیرا می‌خواست از امکان دعوی اقوامش پس از مرگ وی در مورد تملک دو دیر و سایر اموالش جلوگیری کند. دلش می‌خواست همهٔ آنها را فقط صرف مقاصد و امور خیر کند.

آمولایابابو Amulaya Babu یکی از برادران معنوی یک روز بعدازظهر به

---

۱ - پاراماهانزا: پارام در لغت به معنای والاترین و هانزا به معنای قوست. در اساطیر هند قوی سپید، مرکب برهمای خالق است. قوی مقدس قادر است در مخلوط آب و شیر، شیر را از آب جدا کند. برای همین قو نماد تشخیص است.

آهانزا یا هانزا در لغت یعنی «من او هستم». این دو هجای سانسکریت با صدای دم و بازدم همنوا هستند. بدینسان انسان در هر نفس به طور ناخودآگاه حقیقت هویت و موجودیت خود را اعلام می‌کند: «من او هستم».

۲ - شاگردان آمریکایی‌ام اغلب برای گریز از زحمت تلفظ این عنوان‌ها، مرا آقا صدا می‌زنند.

من گفت: «اخیراً قرار بود استاد به کیدپور Kidderpore سفر کند. اما قوای سفر را نداشت.» موج سرد دلشوره مرا دربر گرفت. شری یوکتشوار در مقابل پرسش‌های مصرّ من گفت: «دیگر به کیدپور نخواهم رفتم.» یک لحظه استاد مثل کودکی وحشت‌زده لرزید.

پاتنجالی نوشته است: «حتی در عرفای بزرگ هم اندکی وابستگی به زندگی جسمانی وجود دارد که از طبیعت خود برمی‌خیزد.[1]» شری یوکتشوار در پاره‌ای از سخنرانی‌هایش در مورد مرگ گفته است: «لحظهٔ مرگ درست مانند آن است پرنده‌ای که دیری در قفس مانده است وقتی که در قفس باز می‌شود از پریدن به بیرون از قفس تردید دارد.»

با بغض به او التماس کردم: «گوروجی، این حرف را نزنید! هرگز این حرف‌ها را پیش من به زبان نیاورید.»

چهرهٔ شری یوکتشوار را لبخندی آرام پوشاند. با اینکه نزدیک هشتاد و یکمین سال تولدش می‌شد سالم و قوی به نظر می‌رسید. من که روزهای متمادی در آفتاب مهر استاد آرمیده بودم تمام اشارات استاد به درگذشتش را از ذهن خودآگاهم پاک می‌کردم.

در تقویم بنگالی‌ام تاریخ برگزاری ملا[2] را به استاد نشان دادم: «قربان،

---

۱ ـ یعنی تجربه‌های قبل از مرگ از خاستگاه‌های دیرین برمی‌خیزند. این قطعه در سوترا بوگای دوم آیهٔ نهم آمده است.

۲ ـ از ملاهای دینی در ماهاباهاراتای کهن نام رفته است. سیاح چینی هیوبن تسیانگ Hieeuen Tsiang گزارشی از کومباملای بزرگی که در سال ۶۴۴ میلادی در الله‌آباد برگزار شده بود به دست می‌دهد. کومبا ملا هر سه سال یک بار به نوبت در هاردوار، الله‌آباد، ناسیک Nasik، و یوجاین Ujjain برگزار شده و عاقبت دوباره بعد از دوازده سال نوبت به هاردوار می‌رسد. هر شهر آردا Ardha (نیمه) کومبا را در ششمین ماه کومبای خود برگزار می‌کند به این ترتیب کومبا و آرداکومبا در شهرهای مختلف هر سه سال یک بار برگزار می‌گردد.

هیوبن تسیانگ گفته است که هارشا Harsha فرمانروای شمال هند در کومباملا تمام ثروت پنج

کومبا ملا این ماه و در الله‌آباد برگزار می‌شود.»

«آیا واقعاً می‌خواهی به آنجا بروی؟»

در حالی که بی‌میلی شری یوکتشوار را نسبت به رفتنم به آنجا احساس نکرده بودم گفتم: «یک بار شما در آنجا سیمای متبرک باباجی را در کومبای الله‌آباد ملاقات کردید. شاید این بار من هم سعادت آن را داشته باشم تا او را ببینم.»

«فکر نمی‌کنم که او را آنجا ببینی.» و سپس در سکوت فرو رفت تا برنامه‌های مرا عوض نکند.

روز بعد همراه عده‌ای از دوستان عازم الله‌آباد بودیم. استاد مثل همیشه مرا متبرک کرد. من نسبت به اشاراتی که در حالات و رفتار شری یوکتشوار مشهود بود گنگ بودم زیرا خواست خدا بر آن بود که شاهد مرگ استاد نباشم. همیشه در زندگی‌ام وقتی که مرگ عزیزانم می‌رسید خدا از سر لطف و شفقت مرا از صحنهٔ مرگ آنها دور نگاه می‌داشت.[1]

جمع ما روز ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۳۶ به کومبا ملا رسید. جمعیت دو میلیون نفری که در آنجا گرد آمده بودند منظری تأثیرگذار بود. نبوغ خاص هندیان احترام به پست‌ترین طبقهٔ دهقانان بخاطر ارزش حضور روح خدا است و نیز برای راهبان و سالکانی که قیود دنیوی را گسسته‌اند تا به جستجوی لنگرگاه الهی برآیند تکلیف می‌کند. شیادان و ریاکاران هم بی‌تردید در این میان وجود دارند اما هند بخاطر تنی چند که این سرزمین را به نور تبرکات عالیهٔ خود

سالهٔ خزانهٔ سلطنتی را به راهبان و زائران بخشید. وقتی که هیوین تسیانگ به هند بازمی‌گشت هدایای هارشا شامل جواهرات و طلا را نپذیرفت و در عوض گنجی ارزشمندتر را با خود برد: ۶۵۷ متن دینی.

۱ ـ من هنگام مرگ مادرم، برادر بزرگم آنانتا، خواهرم روما، پدرم، و بسیاری از عزیزان رفته‌ام حاضر نبودم. (پدرم در سال ۱۹۴۲ در کلکته در سن هشتاد و نه سالگی درگذشت.)

منور می‌سازند حرمت به همه انسان‌ها را واجب می‌شمارد. غربیان که این منظر را می‌نگریستند فرصت بی‌نظیری برای حس نبض ملت یعنی شوق و طلب روحانی داشتند. هند قوت بی‌پایان خود در برابر ضربه‌های زمان را به این شوق و طلب مدیون است.

جمع ما روز نخست را فقط به خیره شدن به صحنه‌های مختلف ملا گذراند. هزاران زائر در رود گنگ استحمام می‌کردند تا گناهان خود را فرو شویند، کاهنان برهمن آداب نیایش را بجا می‌آورند و پیشکش‌ها و نذورات عابدانه به پای تارکان خاموش می‌ریختند. سالک‌های برهنه که عصای‌های طلا و نقره و بیرق‌های مخمل و ابریشم در دست داشتند به دنبال صف فیل‌ها و اسب‌های زین و یراق دار و شترهای کندروی راجاپوتانا Rajaputana راه می‌رفتند. زاهدان که فقط پوست شیر به تن داشتند ساکت در گروه‌های کوچک نشسته بودند و بدنشان را با خاکستری که آنها را از سرما و گرما محافظت می‌کند پوشانده بودند. آنها چشم روحانی‌شان را با یک لکهٔ خمیر چوب صندل روی پیشانی نشانه‌گذاری کرده بودند. هزاران هزار سوامی سر تراشیده با ردای زعفرانی دیده می‌شدند که هر یک عصای چوب بامبو و کاسهٔ دریوزگی در درست داشتند. در چهرهٔ آنها که این سو و آن سو می‌رفتند یا با مریدان به مباحثات فلسفی پرداخته بودند نور ترک دنیا می‌درخشید. اینجا و آنجا زیر سایهٔ درختان گرد توده‌های عظیم هیزم‌های شعله‌ور، سالکان خوش‌سیما در حالی که گیسو بافته و آن را بر تاج سر حلقه کرده بودند نشسته بودند.[۱] برخی از آنها ریش بسیار بلندی داشتند که آن را تاب داده و گره زده

---

۱ ـ صدها هزار سالک هند توسط یک کمیتهٔ اجرایی به ریاست هفت رهبر که نمایندهٔ فرقه‌های بزرگ هند هستند اداره می‌شوند. من ماهاماندالشوار mahamandaleswar با ریاست شری شری جویندرا پوری Sri Sri Joyendra Puri را ملاقات کردم. این مرد عارف که شدیداً نوردار است سخنرانی‌اش را در سه کلمه خلاصه می‌کند: حقیقت، عشق، و کار ـ که براستی کفایت می‌کند.

بودند. آنها در مراقبه بودند یا به نشانهٔ تبرک جماعتی دست بالا برده بودند که متشکل بود از گدایان، ماهاراجاهایی که بر فیل سوار بودند، زنان با ساری‌های الوان و خلخال‌های مترنمشان، اهل فقر یا دراویشی که بازوان نحیفشان را بالا برده بودند، راهبانی که عصاهای حایل دست مراقبه را حمل می‌کردند، و عرفای فروتنی که وقار و تواضعشان سرور درونی آنها را پنهان می‌ساخت. بانگ بی‌وقفهٔ ناقوس‌های معابد رساتر از غوغا و هنگامهٔ آنجا به گوش می‌رسید.

دومین روز ملا من و همراهانم به اشرام‌های مختلف و کلبه‌های موقت سر زدیم و به شخصیت‌های عارف پرانام کردیم. همچنین تبرکات رهبر شاخهٔ گیری سلک سوامی‌ها را دریافت کردیم که راهبی مرتاض نحیف با چشمانی روشن بود. سپس از دیری دیدن کردیم که پیرش طی نه سال اخیر عهد سکوت در پیش گرفته بود و فقط میوه می‌خورد. بر سکوی تالار یکی از اشرام‌ها سالکی نابینا به نام پراجناچاکشو[۱] Prajna Chakshu را که ادیب متون مقدس بود و همهٔ فرقه‌ها احترام خاصی برایش قائل بودند دیدیم.

پس از آنکه سخنرانی کوتاهی به زبان هندی در مورد ودانتا کردم، دیر آرام آنجا را ترک کردیم تا به دیدن سوامی کریشناناندا Krishnananda رویم که راهبی زیباروی با گونه‌های سرخ و سپید و شانه‌های ستبر بود. ماده شیری دست‌آموز کنار او آرمیده بود که سخت تحت تأثیر جذبهٔ روحانی راهب (شاید هم تحت تأثیر پیکر تنومند وی) دیگر گوشت نمی‌خورد بلکه غذایش را برنج و شیر تشکیل می‌داد. سوامی به آن جانور یال‌زرد ـ که گربهٔ عابدی شده بود ـ تعلیم داده بود تا اوم را با غرشی آرام ادا کند.

شرح ماجرای بعدی ما که مصاحبه با سالکی جوان بود در خاطرات سفر

---

۱ ـ این عنوان یعنی «کسی که با هوش خود قادر به دیدن است» (و بینایی جسمانی ندارد).

آقای رایت آمده است:

«سوار بر اتومبیل از روی پل متحرکی که هنگام عبور از آن صدا می‌کرد از پهنای رود گنگ گذشتیم. سپس مار مانند از میان جمیت و کوچه‌های تنگ و پیچاپیچ از کرانهٔ رودی گذشتیم که یوگاناندا‌جی محل ملاقات باباجی و شری یوکتشوار را به من نشان داد. کمی بعد از اتومبیل پیاده شدیم. از میان دود غلیظ آتشی که راهب‌ها برافروخته بودند و از روی ماسه‌های لغزنده گذشتیم و به دسته‌ای از کلبه‌های گلی ـ حصیری رسیدیم. در مقابل یکی از آنها ایستادیم که در نداشت و سرپناه کاراپارتی Kara Parti سالک سرگردان و جوانی بود که بخاطر هوش فوق‌العاده‌اش شهرت داشت. او آنجا چهار زانو روی توده‌ای از کاه طلایی رنگ که تنها پوشش شبانه و اتفاقاً تنها مایملکش بود نشسته بود و ردایی زعفرانی رنگ که از شانه‌هایش آویخته بود به تن داشت.

«وقتی که روی زانو وارد کلبه شدیم در برابر آن روح اشراق یافته پرانام کردیم. سیمایی واقعاً ملکوتی را دیدیم که به ما لبخند می‌زد. فانوسی که در کلبه‌اش روشن بود به طرز عجیبی نورافشانی می‌کرد و سایه‌های رقصانی روی دیوار بوریایی کلبه ایجاد می‌کرد. چشمان سادو از شادی برق می‌زد. ردیف دندان‌های کامل و سپیدش می‌درخشید با اینکه سخنان او راکه به زبان هندی بود نمی‌فهمیدم اما حالت چهره‌اش بسیار گویا بود. او لبریز از شوق، عشق، و شکوه روحانی بود. هیچ کس نبود که متوجهٔ بزرگی او نشود.

زندگی چنین شخصی را که به دنیای مادی وابسته نیست تصور کنید: رها از مسالهٔ پوشاک، رها از میل به غذاهای متنوع، نخوردن غذای پخته مگر در مواردی خاص، هرگز کاسهٔ دریوزگی در دست نمی‌گرفت، رها از تمام گرفتاری‌های مربوط به پول بود و هرگز با پول سر و کار نداشت، هرگز چیزی

را ذخیره و انبار نمی‌کرد، همیشه به خدا توکل داشت، از نگرانی‌های اسباب کشی به اینجا و آنجا رها بود، سوار هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای نمی‌شد، بلکه پیوسته بر سواحل رودهای مقدس راه می‌رفت، بیش از یک هفته در هیچ جا نمی‌ماند تا به چیزی وابسته نشود.

چه روح متعادلی! به طرز فوق‌العاده‌ای وداها را می‌شناخت و فوق‌لیسانس و عنوانی شاستری (استاد متون مقدس) را از دانشگاه بنارس دریافت کرده بود. وقتی که در پایش نشستم حسی متعالی مرا لبریز کرد. این تجربه به نظر می‌رسید که پاسخ آرزوی من برای دیدن هند کهن و واقعی باشد زیرا او نمایندهٔ واقعی این سرزمین پهلوانان عرفان بود.»

از کارا پارتی در مورد زندگی خانه به‌دوشی‌اش پرسیدم: «برای زمستان لباس اضافه ندارید؟»

«نه همین کافیست.»

«آیا کتابی با خود حمل نمی‌کنید؟»

«نه من از حافظه‌ام برای مردمی که مشتاق یادگیری‌اند تعلیم می‌دهم.»

«کار دیگری می‌کنید؟»

«در اطراف رود گنگ پرسه می‌زنم.»

با شنیدن سخنان وی میل عمیقی به سادگی زندگی او در من پدیدار شد. آمریکا و تمام مسؤولیت‌هایی را که به دوش داشتم به یاد آوردم.

یک لحظه اندوهناک با خود فکر کردم: «نه، یوگاناندا، در این زندگی گشت و گذار در کنار رود گنگ برای تو نیست.»

بعد از آنکه سالک تعدادی از کشف و شهودهای روحانی خود را با من درمیان گذاشت سؤالی ناگهانی از او پرسیدم: «این توضیحات شما از متون معنوی است یا واقعاً تجربهٔ درونی شماست؟»

او با لبخندی صریح جواب داد: «نیمی از کتاب‌هاست و نیم دیگر تجربه است.»

شادمان مدتی را در سکوتی عمیق گذراندیم. پس از آنکه حضور مقدس او ترک کردیم به آقای رایت گفتم: «او شهریاری است که بر اورنگی از بوریای زرین نشسته است.»

آن شب شام را در محوطهٔ ملا زیر ستارگان و در بشقاب‌هایی خوردیم که از برگ درختان که با ساقهٔ گیاهان در کنار هم دوخته شده بودند. به این ترتیب کار ظرفشویی در هند به حداقل رسیده است.

دو روز دیگر از کومبای جذاب را در پیش داشتیم. سپس در امتداد رود جامونا Jamuna به طرف شمال غرب به طرف آگرا به راه افتادیم. یک بار دیگر نگاهم به تاج‌محل افتاد. به یاد جتیندرا افتادم که سال‌ها پیش در تاج‌محل کنارم ایستاده بود و زیبایی خیال که در مرمر متجلی شده بود شگفت‌زده تماشا می‌کردیم. سپس راهی اشرام سوامی کشابانandا Keshabananda شدیم.

هدفم از دیدن کشابانندا در ارتباط با این کتاب بود. من هرگز درخواست شری یوکتشوار را فراموش نکرده بودم که از من خواسته بود زندگی لهیری ماهاسایا را بنویسم. طی اقامتم در هند از هر فرصتی برای ارتباط مستقیم با مریدان و اقوام یوگاآواتار استفاده می‌کردم. یاداشت‌های طویلی از سخنان آنها برداشتم. اطلاعات و تاریخ‌ها را بررسی کردم. عکس‌ها، نامه‌های قدیمی واسنادی گردآوری کردم. مدارک مربوط به لهیری ماهاسایا حجیم شده بود. با ناراحتی متوجه شدم که زحمات بیشماری در کار نگارش در پیش بود. دعا کردم که بتوانم به عنوان زندگینامه‌نویس این استاد نامور عمل کنم. برخی از مریدان وی می‌ترسیدند که مراد آنها در متن کتاب بی‌اهمیت و کمتر از

ارزش‌های واقعی اش جلوه کند.

پانچانن باتاچارایا Panchanon Bhattacharya روزی به من گفت: «به سختی می‌توان در قالب کلمات یخ‌زده زندگی یک تجلی الهی را بیان کرد.»

سایر مریدان نزدیک نیز به همین ترتیب ترجیح می‌دادند که یوگاآواتار در دل به عنوان استاد بیمرگ پنهان دارند. اما من که پیشگویی لهیری ماهاسایا در مورد زندگینامه‌اش را در نظر داشتم تلاش نکردم حقایق زندگی بیرونی وی را پنهان کرده و برای آنها دلیلی بیاورم.

سوامی کشاباناندا در بریندااوان در اشرام کاتیایانی پیت Katyayani Peeth به گرمی جمع ما را پذیرفت. اشرام وی ساختمانی آجری است با ستون‌های ستبر تیره که در میان باغی زیبا واقع شده است. او ما را به اتاق نشیمنی برد که تصویری بزرگ از لهیری ماهاسایا آن را زینت بخشیده بود. سوامی به سن نود سالگی رسیده بود اما از بدن عضلانی اش قدرت و سلامتی ساطع بود. او با گیسوی بلند، ریش سپید برفگون، و چشمان درخشان از سرورش تجسم بی‌اغراق مردانگی و پدرسالاری بود. به او اطلاع دادم که می‌خواستم نام او را در میان اسامی پیرهای هندی در کتابم بیاورم.

ارتباط برقرار کردن با یوگی‌های بزرگ اغلب دشوار است برای همین تمناگر به او لبخند زدم و گفتم: «لطفاً از سال‌های اولیه زندگی‌تان بگویید.»

کشاباناندا از روی تواضع گفت: «لحظات اندکی زندگی اجتماعی داشته‌ام. کل عمر من در خلوت‌های هیمالیا در سفر با پای پیاده از یک غار دورافتاده به غاری دیگر گذشته است. برای مدتی سرپرست اشرامی بیرون از هاردوار بودم که ردیفی از درختان بلند آن را از همه طرف احاطه کرده بود. آنجا محل زیبایی بود که مسافران بخاطر تعداد زیاد مارهای کبرا از آنجا دیدن نمی‌کنند.» کشاباناندا خندید: «یک بار که گنگ طغیان کرد اشرام و تمام کبراها را با خود

برد. آن گاه شاگردانم به من کمک کردند تا این اشرام برینداوان را بسازم.»

یکی از اعضای گروه ما از سوامی پرسید چگونه خود را در برابر ببرهای هیمالیا محافظت کرده بود.

کشابانااندا سر تکان داد: «در آن ارتفاعات رفیع معنوی، جانوران سبع بندرت به یوگی‌ها آسیب می‌زنند. یک بار در جنگل با ببری رو در رو شدم. جانور درنده با شنیدن غریو ناگهانی من میخکوب شد و مثل سنگ بی‌حرکت شد.» سوامی با به یاد آوردن خاطراتش بی‌اختیار خندید.[1]

«من گهگاه خلوت خود را ترک می‌کردم تا به دیدن گورویم در بنارس بروم. او اغلب سفرهای مداومم در جنگل‌ها و بیشه‌های هیمالیا را به خنده می‌گرفت.

روزی به من گفت: «نشان سفردوستی روی پاهای تو هست. خوشحالم که هیمالیای مقدس به اندازهٔ کافی وسیع هست تا تو را مشغول نگاه دارد.»

کشابانااندا گفت: «بسیار اوقات لهیری ماهاسایا قبل و پس از درگذشتش با گوشت و خون در برابر من پدیدار می‌شد. برای او هیچ یک از قلل مرتفع هیمالیا غیرقابل دسترس نبود.»

دو ساعت بعد کشابانااندا ما را به ایوان غذاخوری برد. من تلخ آه کشیدم زیرا یک وعده غذای دیگر که حتماً شامل پانزده قسم خوراک می‌شد. کمتر از یک سال در هند مهمان بودیم و حدود بیست کیلو اضافه وزن یافته بودم. با

---

۱ ـ به نظر می‌رسد که راه‌های زیادی برای فریب دادن ببرها وجود دارد. یک سیاح استرالیایی به نام فرانسیس بیرتلس Francis Birtles گفته است که او جنگل‌های هند را «متنوع، زیبا، و امن» یافته است. طلسم امنیت او کاغذ مگس‌کش بوده است. او نوشته است: «من هر شب دور چادرم به اندازهٔ کافی کاغذ مگس‌کش پخش می‌کردم و هیچ وقت نمی‌ترسیدم. دلیل این موضوع به روانشناسی مربوط می‌شود. ببر جانوری است با وقار. او آهسته در پی شکار می‌رود و انسان را به مبارزه می‌خواند تا اینکه به کاغذ مگس‌کش می‌رسد و بعد دزدانه می‌رود. هیچ ببر مغروری جرأت نمی‌کند بعد از آنکه کاغذهای مگس‌کش به او چسبیده است به انسان حمله کند.

این حال نهایت بی‌ادبی بود اگر غذاهای را که با توجه و زحمت فراوان در ضیافتی که بخاطر من برگزار شده بودم رد می‌کردم. در هند (و افسوس که در هیچ جای دیگر چنین نیست) خوراندن غذای مفصل به یک سوامی موضوعی خوشایند محسوب می‌شود. کشابانادا بعد از شام مرا به کنجی خلوت برد و گفت: «آمدن تو غیرمترقبه نبود. پیامی برایت دارم.»

شگفت‌زده شدم. زیرا در مورد برنامهٔ دیدارم با کشابانادا به کسی چیزی نگفته بودم.

سوامی گفت: «سال گذشته وقتی که در شمال هیمالیا نزدیک بدری نات در گشت و گذار بودم راه را گم کردم. غاری بزرگ یافتم که پناهگاه خوبی به نظر می‌رسید و غار خالی بود، اما در آتشی که در گودالی که در کف سنگی آن روشن شده بود هنوز اخگرهایی می‌تابید. نمی‌دانستم ساکن آن غار تک افتاده و دوردست که بود. کنار آتش نشستم و نگاهم را به روشنی کنار مدخل غار گرفتم.

از پشت سرم صدایی را شنیدم که می‌گفت: «کشابانادا، خوشحالم که اینجا هستی.» برگشتم و بهت‌زده باباجی را دیدم. گوروی بزرگ خود را در اعماق غار ظاهر کرده بود. از اینکه پس از سال‌ها او را می‌دیدم بسیار شاد شدم. در برابر پاهای مقدسش کرنش کردم.

باباجی گفت: «من تو را به اینجا فراخواندم و به این دلیل است که راه را گم کردی و به اقامتگاه موقت من در این غار رسیدی. زمان درازی از آخرین دیدار ما گذشته است خوشحالم که یک بار دیگر تو را می‌بینم.»

استاد بیمرگ با چند رهنمود معنوی مرا متبرک کرد و گفت: «پیامی برای یوگاناندا دارم. او هنگام بازگشت به هند نزد تو خواهد آمد. یوگاناندا را موضوعات بسیاری در رابطه با گورویش و شاگردان زندهٔ لهیری ماهاسایا

سخت مشغول نگاه خواهد داشت. آن گاه به او بگو که او خیلی امیدوار بود مرا ببیند. اما من این بار او را نخواهم دید بلکه یک بار دیگر او را خواهم دید.»

با شنیدن وعدهٔ تسکین‌بخش باباجی از دهان کشابانانداا عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. رنجشی در دلم التیام یافت. دیگر اندوهگین نبودم زیرا همان طور که شری یوکتشوار اشاره کرده بود باباجی در کومبا ملا پدیدار نشد.

یک شب را مهمان اشرام بودیم و بعدازظهر روز بعد به سوی کلکته به راه افتادیم. سوار بر اتومبیل از پل رود جامونا گذشتیم و از منظر شکوهمند افق بریندااوان که خورشید بر آسمانش آتش می‌پاشید لذت بردیم. خورشید به کورهٔ آتشفشانی می‌مانست که در آب‌های خاموش زیر پایمان منعکس شده بود.

کرانهٔ جامونا را خاطرات کودکی شری کریشنا متبرک کرده است. در اینجا شری کریشنا با معصومیت کودکانه‌اش گاوبانان زن را به بازی می‌گرفت و تمثیلی از عشق متعالی بود که میان تجلی خدا و عابدنش وجود دارد. مفسران غربی زندگی شری کریشنا را اشتباه تفسیر کرده‌اند. تشبیهات متون مقدس برای اذهان ادیب مغشوش کننده است. اشتباه احمقانهٔ یکی از مترجم‌ها این نکته را روشنتر می‌کند. ماجرا در مورد عارفی است که در قرون وسطی زندگی می‌کرد. او راوی داس Ravidass پینه‌دوز بود که به زبانی ساده شکوه ملکوتی نهفته در آسمان‌ها را نغمه‌سرایی می‌کرد:

زیر گنبد آبی آسمان
خدا پوشیده و پنهان حضور دارد.

هر کس با شنیدن تفسیر بازاری یکی از نویسندگان غربی از شعر وی روی

برمی‌گرداند و می‌خندد: «روای داس عاقبت کلبه‌ای ساخت و بتی در آن قرار داد که به ستایش آن پرداخت.»

راوی داس برادر معنوی کبیر نامور بود. یکی از شاگردان برجستهٔ وی رانی Rani نام داشت و اهل چیتور Chitor بود. او تعداد زیادی از برهمن‌ها را به مهمانی‌ای که به افتخار استاد خود داده بود دعوت کرد. اما برهمن‌ها از غذا خوردن با پینه‌دوزی فرومایه امتناع کردند. وقتی که با غرور نشستند تا غذای نیالودهٔ خود را بخورند پیکر راوی داس را می‌دیدند که کنارشان نشسته است. این مشاهدهٔ عمومی به تقویت گستردهٔ معنویت در چیتور انجامید.

در عرض چند روز جمع کوچک ما به کلکته رسید. من که مشتاق دیدن شری یوکتشوار بودم وقتی که شنیدم او سرامپور را ترک کرده و به پوری که سی صد مایل از جنوب فاصله داشت رفته بود سخت دلگیر شدم.

روز هشتم مارس یکی از برادران معنوی‌ام تلگرافی به آتول چاندراروی چادوری Atul Chandra Roy Chowdhry که یکی از شاگردان استاد در کلکته بود با این مضمون فرستاد: «فوراً به اشرام پوری بیا!»

خبر تلگراف به گوش من رسید. من که از این پیام سخت پریشان شده بودم به زانو افتادم و از خدا تقاضا کردم که عمر گورویم را تمدید کند. وقتی که می‌خواستم از خانهٔ پدرم به ایستگاه قطار بروم ندایی را در درونم شنیدم:

«امشب به پوری نرو. دعایت اجابت نمی‌شود.»

غمگین گفتم: «خدایا! تو نمی‌خواهی که در پوری با دعای پیوسته برای زنده ماندن استاد به تو اصرار کنم زیرا تو دعای مرا مستجاب نخواهی کرد. آیا او باید به حکم تو ما را ترک کند و به وظایف والاتری بپردازد؟»

در پیروی از ندای درون آن شب به پوری نرفتم. عصر روز بعد به دنبال قطار رفتم. در میانهٔ راه حدود ساعت هفت شب ابری تیره ناگهان آسمان را

پوشاند.[1] وقتی که قطار به سوی پوری می‌رفت تصویری از سوامی شری یوکتشوار در برابرم ظاهر شد. او که سیمایی بسیار موقر داشت نشسته بود و دو چراغ در دو سویش روشن بود.

دست‌هایم را به التماس گشودم: «آیا همه چیز تمام شد؟»

او سر تکان داد و آهسته ناپدید شد.

صبح روز بعد وقتی که روی سکوی ایستگاه قطار پوری ایستادم همچنان امیدوار به زنده بودن استاد بودم که مردی ناشناس نزدیکم شد.

«آیا شنیده‌ای که استاد درگذشته است؟» او سخن دیگری نگفت و مرا تنها گذاشت. هرگز نفهمیدم او که بود یا چگونه مرا در آنجا یافته بود.

وحشت‌زده در حالی که به دیوارهٔ سکو می‌خوردم به راه افتادم. متوجه شدم که استاد به شیوه‌های مختلف سعی کرده بود آن خبر ویرانگر را به من بدهد. روح من که از عصیان به تلاطم افتاده بود مثل آتشفشانی جوش و خروش می‌کرد. وقتی که به دیر سرامپور رسیدم نزدیک بود که از هوش بروم. ندای درون به ملایمت می‌گفت: «خودت را کنترل کن. آرام باش.»

در اشرام وارد اتاقی شدم که پیکر استاد در آن قرار داشت که به طرزی باورنکردنی زنده به نظر می‌رسید. استاد به حالت نیلوفر نشسته بود و تصویر سلامت و سرزندگی بود. استاد کمی قبل از درگذشتش کمی تب داشت و بیمار بود. اما قبل از فرازش به سوی قلهٔ نامتناهی خدا، کاملاً بهبود یافته بود. چندین بار به پیکر عزیز او نگاه کردم اما نمی‌توانستم تشخیص دهم که دیگر جان در بدن ندارد. پوستش نرم و لطیف بود، در چهره‌اش حالی از آرامشی فرخنده حضور داشت. او هنگامی که از آن سو فراخوانده شده بود آگاهانه پیکرش را ترک کرده بود.

۱- شری یوکتشوار ساعت هفت عصر روز نهم ماه مارس [illegible] وارد ماهاسامادی شد

مبهوت و گیج فریاد زدم: «شیر بنگال رفته است!»

شری یوکتشوار مطابق با مراسم تدفین را روز دهم مارس بجا آوردم. شری یوکتشوار مطابق با آداب کهن سوامی‌ها در باغ اشرام پوری دفن شد.[1] مریدانش از دور و نزدیک آمدند تا در انقلاب تابستانی مراسم یادبود او را بجا آورند. روزنامهٔ آمریتا بازار پاتریکا Amrita Bazar Patrika ی کلکته تصویری از شری یوکتشوار را به همراه گزارش زیر به چاپ رساند:

«مراسم تدفین شری مات سوامی شری یوکتشوارگیری ماهاراج که هشتاد و یک سال داشت در شهر پوری در تاریخ ۲۱ ماه مارس انجام شد. بسیاری از مریدان وی برای شرکت در این مراسم به پوری آمدند.

سوامی ماهاراج یکی از مفسران برجسته و بزرگ باگاوادگیتا، شاگرد بزرگ یوگی راج شری شیاما چاران لهیری ماهاسایای بنارس بود. سوامی ماهاراج بنیانگذار چندین مرکز یوگودا ست سانگا (انجمن خودشناسی) در هند و نیز الهام بزرگ جنبش بزرگ یوگا در غرب بود که توسط سوامی یوگاناندا مرید بزرگ او انجام گرفت. نیروی‌های پیامبرگونهٔ شری یوکتشوار و فهم عمیق وی سوامی یوگاناندا را واداشت تا از اقیانوس‌ها بگذرد و پیام اساتید هند را در آمریکا منتشر کند.

تفسیر و تعبیر وی از باگاوادگیتا و سایر متون مقدس گواه عمق درک شری یوکتشوارجی از فلسفهٔ غرب و شرق است که چشم همه را به روی وحدت میان شرق و غرب باز می‌کند. از آنجایی که او به وحدت تمام ادیان اعتقاد دارد سادو سابا Sadhu Sabha (انجمن عرفا) را با همکاری رهبران آیین‌ها و

---

۱ ـ طبق آداب تدفین هندوها، جسد افرادی که ازدواج کرده‌اند بعد از مرگ باید سوزانده شود. اما سوامی‌ها و راهب‌های سایر سلک‌ها سوزانده نشده بلکه دفن می‌شوند. (موارد استثنا وجود دارد). تصور می‌شود که جسم راهب‌ها هنگامی که عهدهای رهبانی را می‌پذیرند در آتش خرد و معرفت سوزانده می‌شود.

اعتقادات مختلف به منظور جایگیری روح علم در دین بینانگذاری کرد. در زمان درگذشتش، وی سوامی یوگاناندا را به عنوان مدیر سادو سابا و جانشین خود معرفی کرد.

هند امروز بخاطر درگذشت چنین مرد بزرگی دچار فقر شده است. باداکه همه سعادت آن را یابند که به او نزدیک شوند و در خود روح فرهنگ هند و سلوکی راکه او تشخص آن بود به هم آمیزند.»

* * *

به کلکته بازگشتم. هنوز اطمینان نداشتم که توان آن را داشته باشم که به دیر سرامپور با آن همه خاطرات مقدسش بازگردم. پس پرافولا را که مرید کوچک شری یوکتشوار در سرامپور بود صدا زدم و ترتیب آن را دادم که وارد مدرسهٔ رانچی شود.

پرافولا به من گفت: «صبح روزی که به ملای اللهآباد رفتی استاد سنگین روی نیمکت نشست و گفت: «یوگاناندا رفته است. یوگاناندا رفته است.» در حالی که می‌لرزید گفت: «باید طور دیگری به او می‌گفتم.» چند ساعت در سکوت بود.

روزهای من با سخنرانی کلاس‌های آموزشی مصاحبه و دیدن دوستان قدیمی پر شد. زیر خندهٔ تصنعی‌ام و زندگی فعال و پر جنب‌وجوش جوی تیره‌ای رود سرور درون مرا می‌آلود: سروری که سال‌ها زیر ماسه‌های ذهن من آواره بود.

خاموش اما از عمق روح زخم خورده‌ام فریاد می‌زدم: «عارف ملکوتی من کجا رفته است؟» و هیچ پاسخی نمی‌رسید.

ذهنم به من اطمینان می‌داد: «استاد به وصل کامل با معبود الهی رسیده است. او تا ابد در قلمرو جاودانگی می‌درخشد.» و اما قلبم ناله می‌کرد: «دیگر

هرگز او را در سرامپور نخواهم دید. دیگر دوستانم را به دیدن او نخواهم برد و مغرور نخواهم گفت نگاه کنید، اینجا نیاناآواتار هند نشسته است.»

آقای رایت ترتیبی داد تا جمع ما در اوایل ماه ژوئن از بمبئی به سوی غرب عزیمت کند. در ماه می دو هفته را به شرکت در ضیافت‌های خداحافظی و سخنرانی در کلکته گذراندم. سپس دوشیزه بلش آقای رایت و من سوار بر اتومبیل به سوی بمبئی به راه افتادیم. مقامات کشتی از ما خواستند که رفتنمان را فسخ کنیم زیرا که جایی برای اتومبیلمان نداشتند. ولی ما در اروپا به این اتومبیل نیاز داشتیم. دلخسته به آقای رایت گفتم: «مهم نیست. می‌خواهم که یک بار دیگر به پوری برگردم.» در دل گفتم: «بگذار که یک بار دیگر با اشک‌هایم گور استادم را بشویم.»

۴۳

رستاخیز شری یوکتشوار

در اتاقم در هتل ریگنت Hotel Regent بمبئی نشسته بودم که پیکر شکوهمند آواتار در حالی که می‌خندید در برابرم پدیدار شد: «شری کریشنا!» وقتی که از پنجرهٔ اتاقم در طبقهٔ سوم به بیرون خیره شده بودم ناگهان این مشاهدهٔ وصف‌ناپذیر روی بام ساختمان بلندی که آن سوی خیابان واقع بود تجلی کرد.

سیمای ملکوتی برایم دست تکان داد لبخند زد و سر را به نشانهٔ سلام تکان داد. نتوانستم پیام او را بفهمم. او به علامت تبرک دست بالا برد و سپس محو شد. به طرز شگفت‌آوری تعالی یافته بودم. حس می‌کردم که اتفاقی روحانی در پیش است.

سفر من به غرب در آن هنگام فسخ شده بود. قرار بود که قبل از بازگشت به کلکته و پوری در بمبئی در چند جا سخنرانی کنم.

ساعت سه بعد از ظهر روز ۱۹ ژوئن ۱۹۳۶ یک هفته بعد از مشاهدهٔ شری کریشنا روی تختم در هتل بمبئی نشسته بودم که نوری فرخنده مرا از

مراقبه بیرون آورد. در برابر دیدگان باز و بهت‌زده‌ام اتاق به دنیای عجیبی تبدیل شد و آفتاب نیمروز به شکوهی عالی تبدیل شد.

پیکرهٔ شری یوکتشوار را دیدم و امواج جذبه مرا دربر گرفت. بر عارض ملکوتی‌اش لبخندی نشسته بود. استاد نرم لب گشود: «پسرم!» برای نخستین بار در زندگی‌ام نتوانستم برای ادای احترام در برابر استاد زانو بزنم. اما بلافاصله جلو رفتم و او را در حلقهٔ بازوانم گرفتم. لحظه‌ها و لحظه‌ها، درد ماه‌های گذشته به جوشش درآمد. در برابر سیلاب سروری که بر سرم می‌ریخت حس می‌کردم که وزن خود را از دست می‌دادم.

از شدت سرور مشوش شده بودم: «استادم! محبوب قلبم! چرا مرا ترک کردی؟ چرا گذاشتی که به کومبا ملا بروم؟ بخاطر ترک کردنت چه تلخ خودم را سرزنش کردم! اما استاد آیا این خودتان هستید؟ همان شیر خدا؟ آیا در همان بدنی هستید که زیر خاک‌های بیرحم پوری دفن کردم؟»

«بله فرزندم، من همانم. این کالبد من از گوشت و خون است. با اینکه به چشم تو از جنس اثیر می‌آید اما مادی است. من از اتم‌های کیهانی یک کالبد کاملاً جدید ساختم درست مانند کالبد فیزیکی و خیالی که تو زیر خاک خیالی پوری در دنیای خیالی‌ات دفن کردی. من در حقیقت زنده شده‌ام، نه روی زمین بلکه در عالم اختری. ساکنان آن عالم بهتر از انسان‌های زمینی قادرند مطابق معیارهای متعالی من عمل کنند. تو و سایر عزیزان هم به آنجا خواهید آمد و در کنار من خواهید بود.»

«گوروی جاودان! بیشتر بگویید.»

استاد خنده‌ای شاد کرد: «عزیزم، آیا نمی‌خواهی حلقهٔ بازوانت را کمی رها کنی؟»

مثل اختاپوس استاد را در آغوش گرفته بودم. گفتم: «فقط کمی.»

می‌توانستم همان بو، همان عطر طبیعی که قبلاً خاص بدنش بود احساس کنم. هنوز هر گاه که آن ساعت شکوهمند را به یاد می‌آورم حس لمس پیکر مقدس او در دست‌هایم زنده می‌شود.

«همان طور که پیامبران نازل می‌شوند تا به انسان‌ها یاری کنند کارمای فیزیکی شان را تخلیه کنند من نیز توسط خدا راهنمایی شده‌ام تا در یکی از کرات اختری به عنوان یک منجی عمل کنم. این سیاره «هیرانیالوکا» Hiranyaloka یا سیارهٔ درخشان اختری نام دارد. آنجا من به موجودات پیشرفته کمک می‌کنم تا کارمای اختری‌شان را تخلیه کنند و بدینسان از تولد مجدد در کرات اختری رها شوند. ساکنان هیرانیالوکا موجوداتی هستند که از لحاظ معنوی پیشرفت عظیمی کرده‌اند. همه آنها در آخرین زندگی زمینی‌شان از طریق مراقبه نیروی آن را یافته‌اند که هنگام مرگ، آگاهانه کالبد فیزیکی خود را ترک کنند. هیچ کس نمی‌تواند وارد هیرانیالوکا شود مگر آنکه در زندگی زمینی خود مراتب سابی‌کالپا و نیربیکالپا سامادی را تجربه کرده باشد.[1]

«ساکنان هیرانیالوکا، زندگی در کرات اختری معمولی را پشت سر نهاده‌اند یعنی کراتی که کلیهٔ موجودات زمینی پس از مرگ باید به آنجا بروند. آنها در چنین کراتی بذر کارماهای مرتبط با اعمال گذشته‌شان در کرات اختری را می‌سوزانند. فقط عابدان پیشرفته می‌توانند چنین کار رهایی‌بخشی

---

۱ ـ نگاه کنید به فصل ۲۶. در سابی‌کالپا سامادی عابد تشخیص داده است که با روح الهی یکی است اما نمی‌تواند شعور کیهانی خود را حفظ کند مگر زمانی که در خلسه است و حرکتی نمی‌کند. مراقبهٔ مداوم او را به مرتبهٔ والای نبربیکالپا سامادی می‌رساند که در آن حال آزادانه بدون از دست دادن ادراک خدا در جهان زندگی می‌کند.

در نبربیکالپا سامادی یوگی آخرین بازمانده‌های کارمای مادی یا زمینی خود را مستحیل می‌کند. اما ممکن است هنوز کارماهای اختری و علّی داشته باشد که باید آنها را تخلیه کند و برای همین در کراتی با ارتعاش بالاتر کالبدهای اختری و علّی به خود می‌گیرد.

را به طور مؤثر در کرات اختری به انجام رسانند.[۱] آنگاه این مشتاقان به منظور رهایی کامل روحشان از تمام آثار کارمای اختری طبق قانون کیهانی در کالبدهای اختری جدیدی در هیرانیالوکا ـ کرهٔ خورشید یا بهشت اختری ـ آنجا که من حضور دارم تا به آنها کمک کنم زاده می‌شوند. همچنین موجوداتی که تا رهایی کامل فاصله‌ای ندارند از عالم علّی به هیرانیالوکا آمده‌اند.»

ذهن من در آن هنگام در چنان هماهنگی کاملی با ذهن استادم بود که او اندیشه‌های خود را با کلام و یا با انتقال افکار به من تفهیم می‌کرد. به این ترتیب با سرعت اندیشه‌های مصور او را دریافت می‌کردم.

استاد چنین ادامه داد: «در متون مقدس خوانده‌ای که خداوند روح انسان را در سه کالبد یعنی کالبد علّی یا معنایی، کالبد ظریف اختری که جایگاه خصوصیات عاطفی و ذهنی انسان است و نیز در کالبد زمخت مادی قرار داد. انسان در زمین به حواس فیزیکی خود مجهز است. یک شخص اختری از طریق شعور، احساسات و کالبدی متشکل از لایفترون‌ها فعالیت می‌کند.[۲] موجودی که در کالبد علّی است در قلمرو سرورآمیز معانی می‌ماند. کار من با این عابدان عالم اختری است که جهت ورود و یا ورود مجدد به عالم علّی آماده می‌شوند.»

---

۱ ـ از آنجایی که اکثر افراد از زیبایی عوالم اختری لذت می‌برند لزومی برای تلاش‌های توانفرسای معنوی نمی‌بینند.

۲ ـ شری یوکتشوار در این مورد واژهٔ پرانا prana را به کار می‌برد. من آن را لایفترون ترجمه کرده‌ام. در متون هندوها به انو anu به معنای اتم اشاره شده است و از پرانام‌انو pranamanu به معنای «فراتر از اتم» یعنی انرژی‌های الکترونیکی ظریفتر نام رفته است و به پرانا یا «نیروی خلاق لایفترونی» هم اشاره شده است. اتم‌ها و الکترون‌ها نیروهایی کور هستند. اما پرانا ذاتاً هوشمند است. برای مثال لایفترون‌های پرانایی موجود در اسپرم و تخمک رشد جنین را مطابق با برنامهٔ کارمایی هدایت می‌کنند.

«استاد عزیز! لطفاً از عالم اختری بیشتر برایم بگویید.» با اینکه دست‌هایم را به درخواست شری یوکتشوار به دور کمرش کمی رها کرده بودم اما هنوز او را در آغوش داشتم. گنجی فراسوی گنج‌ها! استاد من به مرگ خندیده بود تا به من برسد!

استاد گفت: «کرات اختری زیادی که مملو از موجودات اختری‌اند وجود دارد. ساکنان عالم اختری از مرکب‌های اختری که همان توده‌های نور هستند برای رفتن از کره‌ای به کرهٔ دیگر استفاده می‌کنند که سریعتر از سرعت الکتریسته یا انرژی‌های رادیواکتیو است.

«جهان اختری که از ارتعاشات ظریف طیف و رنگ تشکیل شده است صدها برابر بزرگتر از کیهان مادی است. کل خلقت مادی مانند سبدی است که زیر حباب نورانی و عظیم عالم اختری آویزان است. درست همان‌گونه که خورشیدها و ستارگان مادی بیشماری در کیهان شناورند خورشیدها و منظومه‌های اختری بیشماری وجود دارند. نورهای اختری شبیه شفق هستند که بسیار درخشنده‌تر از هالهٔ معمولی ماه می‌باشند. روز و شب‌های اختری طولانی‌تر از شب و روز زمینی هستند.

«کرات اختری، بسیار زیبا پاکیزه مطهر و منظم هستند. در آنجا هیچ زمینی مرده یا بایر نیست. آلودگی‌های زمینی مثل علف هرز، باکتری، حشرات، مار و... وجود ندارند. علی‌رغم آب و هواها و فصول متفاوت در زمین، کرات اختری دارای دمایی یکنواخت همانند دمای بهار و گهگاه برف سپید و باران نوری رنگارنگ هستند. در کرات اختری دریاچه‌های عین‌الشمس و دریاهای منور و رودهای رنگین‌کمان فراوان است.

«در کرات اختری معمولی ـ نه در آسمان ظریف هیرانیالوکا ـ میلیون‌ها موجود اختری زندگی می‌کنند که کم و بیش اخیراً از زمین آمده‌اند و همچنین

ساکنان این عالم شامل هزاران پری، پری دریایی، ماهی، جانور، جن، کوتوله، نیمه‌خدایان، و ارواح می‌باشند که بنا بر ویژگی‌های کارمایی خود جایگاهشان را می‌یابند. برای روح‌های پلید و نیک، افلاک متفاوت در نظر گرفته می‌شود. روح‌های نیک عموماً می‌توانند آزادانه به همه جا بروند. اما روح‌های پلید محبوس در مناطق محدود هستند. انسان‌ها در سطح زمین، کرم‌ها در درون خاک، ماهی‌ها در آب، و پرندگان در هوا زندگی می‌کنند. به همین ترتیب موجودات اختری با درجات مختلف تکاملی به مکان‌های متناسب ارتعاش خود فرستاده می‌شوند.

«فرشتگان سقوط کرده و ظلمت‌زده که از کرات اختری رانده شده‌اند با استفاده از بمب‌های لایفترونی و یا شعاع متموج مانتراها[1] به جنگ با یکدیگر می‌پردازند. این فرشتگان مطرود در طبقات پست و ظلمت‌زدهٔ عالم اختری ساکن هستند و کارمای پلید خود را تخلیه می‌کنند.

«در افلاک پهناور و بالاتر از محبس ظلمت‌زدهٔ اختری، همه چیز درخشان و زیباست. عالم اختری بیش از زمین با خواست الهی و برنامهٔ تکامل در هماهنگی است. هر چیزی در عالم اختری عمدتاً به ارادهٔ خدا و تا حدودی به خواست موجودات اختری متجلی می‌شود. موجودات اختری توان آن را دارند که لطافت و شکل هر چیزی را که خدا آفریده است تا حدی تغییر دهند. خداوند به بندگان اختریش آزادی و امتیاز تغییر و یا اصلاح عالم اختری را داده است. در زمین یک شیء جامد می‌بایست از طریق فرایند طبیعی یا شیمیایی به مایع یا هر صورت دیگری از ماده تبدیل شود. اما در

---

۱ ـ «مانترا» که هجایی مصوت است تمرکز ذهنی شدیدی دربر دارد. پوراناها (متون یا رساله‌های مقدس کهن) به شرح نبردهای مانترایی میان ایزدان و دیوها می‌پردازد. در یکی از این متون آمده است روزی دیوی سعی کرد با یک مانترای قوی یکی از ایزدان را هلاک کند. اما مانترا را اشتباه تلفظ کرد و برای همین مانترا مانند بومرنگ به خود دیو بازگشت و او را نابود کرد.

عالم اختری جامدات بلافاصله و با اراده و خواست ساکنان آن به مایعات گازها یا انرژی اتمی تبدیل می‌شوند.

«زمین به واسطهٔ جنگ و کشتار در دریا، زمین، و هوا تیره تار شده است. اما در کرات اختری شادی، مساوات، و هماهنگی حضور دارد. موجودات اختری کالبد خود را به خواست خود ناپدید می‌کنند و دوباره آنها را پدیدار می‌سازند. گل‌ها ماهیان و جانوران اختری می‌توانند به خواست خود دگردیسی کنند و گاهی صورت انسان‌های اختری را به خود بگیرند. در این عالم تمام موجودات آزادند به هر صورتی درآیند و با سهولت با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. هیچ قانون طبیعی معین و ثابتی آنها را محدود نمی‌کند. برای مثال می‌توان از درخت اختری خواست انبه اختری یا گل و میوه‌ای دیگر بدهد. البته محدودیت‌های خاص کارمایی در آنجا حاکم است اما همه صور موجود در آنجا مطلوب هستند زیرا که نور خلاق خدا در همه چیز موج می‌زند و مرتعش است.

«در عالم اختری هیچ کس از مادر زاده نمی‌شود. مردمان اختری به حکم خواست خود که از لحاظ کیهانی با خواست خدا هماهنگ است موجوداتی به صور اختری به دنیا می‌آورند. شخصی که به تازگی جسم خود را ترک کرده است مطابق دعوتی که از او می‌شود وارد یک خانوادهٔ اختری می‌شود که دارای تمایلات ذهنی و معنوی مشابه وی هستند.

«کالبد اختری دستخوش گرما، سرما یا سایر شرایط طبیعی نمی‌شود. آناتومی بدن مردم عالم اختری شامل مغز اختری که «نیلوفر هزار پر» نور تا اندازه‌ای در آن فعال شده است و همچنین شش مرکز بیدار شده در سوشومنا و سایر نقاط ستون فقرات می‌شود. قلب، نور و انرژی کیهانی را از مغز اختری می‌گیرد و به رشته اعصاب و سلول‌های اختری می‌رساند. موجودات اختری

قادرند توسط نیروی لایفترون‌ها و امواج مانتراهای مقدس، کالبد و سیمای خود را تغییر دهند.

«در اکثر موارد کالبد اختری قرینهٔ دقیق آخرین کالبد خاکی است. صورت و سیمای یک فرد اختری شبیه چهره و سیمای جوانی وی در سفر قبلی‌اش به زمین است. گاهی افرادی از جمله خود من می‌خواهند که سیمای پیری خود را حفظ کنند.» استاد که جوهر جوانی از او می‌بارید شادمان خندید.

«برخلاف دنیای سه بعدی مادی که فقط توسط حواس پنجگانه ادراک می‌شود در کرات اختری می‌توان با حس ششم یعنی شهود درک کرد. تمام افراد اختری با این حس شهود است که می‌بینند می‌شنوند بو می‌کنند می‌چشند و لمس می‌کنند. آنها سه چشم دارند که دو تای آنها تقریباً بسته هستند و اما چشم سوم چشم مهم اختری است که به صورت عمودی در پیشانی قرار دارد و همیشه باز است. اهالی کرات اختری همهٔ اندام‌های حسی مانند گوش، چشم، بینی، زبان و دست دارند. اما برای حس کردن از شهود استفاده می‌کنند. آنها می‌توانند با گوش، بینی یا پوست خود ببینند. همچنین قادرند با چشم و زبان خود بشنوند و می‌توانند با گوش و پوست بچشند.[۱]

«کالبد فیزیکی انسان در معرض خطرات بیشماری قرار دارد و به راحتی آسیب دیده و معیوب می‌شود اما کالبد اختری به ندرت مجروح یا مضروب می‌شود زیرا بلافاصله به ارادهٔ فرد التیام می‌یابد.»

«گورودوا! آیا تمامی اهالی اختری زیبا هستند؟»

«زیبایی در عالم اختری از نوع روحانی است نه هماهنگی بیرونی و ظاهری اجزای بدن. بنابراین موجودات اختری اهمیت کمی برای اجزای صوری قائلند. آنها امتیاز آن را دارند که به دلخواه کالبدهای متنوعی را که به

---

۱ ـ نمونه‌های چنین قدرت‌هایی ـ نظیر توان هلن کلر و سایر موجودات ـ در زمین طرفدار ندارند.

شیوه اختری تولید می‌شود بپوشند. درست همان گونه که انسان‌های خاکی لباس‌های خاصی را در موارد مجلل و شاد می‌پوشند افراد اختری نیز در مناسبت‌های مختلف صور شکیلی به خود می‌گیرند.

«در کرات رفیع اختری نظیر هیرانیالوکا وقتی که یکی از اهالی به واسطهٔ پیشرفت روحی خود از عالم اختری رها شده و آمادهٔ ورود به آسمان‌های عالم علّی است جشن‌های سرور شادی برگزار می‌شود. در چنین مواردی قدیسانی که به وصل خدا نایل شده‌اند در کالبدهای اختری عالی متجلّی شده و در مراسم شرکت می‌کنند. خداوند برای رضایت خاطر بندهٔ محبوبی که به رهایی رسیده است حق را به هر صورتی که او بخواهد متجلی می‌کند. اگر عابد خدا از طریق عشق و ارادت خدا را ستایش کرده باشد حق را به صورت مادر الهی خواهد دید. برای عیسی مسیح جنبهٔ پدرانهٔ خدا بیش از هر چیز دیگری دلنشین بود. فردیتی که خالق هستی به هر یک از مخلوقاتش بخشیده است سبب می‌شود که آنها خواسته‌های قابل تصور و غیر قابل تصوری داشته باشند.» من و گورویم شادمانه با هم خندیدیم.

«افرادی که در هنگام زندگی در زمین با یکدیگر دوست بوده‌اند در عالم اختری یکدیگر را می‌یابند. آنها از اینکه می‌بینند دوستی‌شان جاودانه شده است شاد می‌شوند و تشخیص می‌دهند که عشق نابود شدنی نیست در حالی که در زمین همیشه هنگام جدایی از عزیزان آن را تلخ و اندوهناک می‌دیدند.

«ساکنان عالم اختری با قدرت شهود پردهٔ میان عالم اختری و زمین را می‌شکافند و فعالیت‌های انسان‌ها را مشاهده می‌کنند. اما انسان‌های خاکی قادر نیستند کرات اختری را ببینند. مگر آنکه حس ششم آنها به نوعی پرورش یافته باشد. بی‌تردید هزاران تن از ساکنان زمین در لحظاتی کوتاه

موجودی اختری را در عالم اختری دیده‌اند.[۱]

«موجودات پیشرفتهٔ هیرانیالوکا عموماً در خلسهٔ نیربیکالپا در شب و روز طویل اختری بسر می‌برند و کمک می‌کنند تا مشکلات بغرنج دولت کیهانی را حل کنند و بندگان عاصی را از قید زمین رها سازند. وقتی که اهالی هیرانیالوکا در خواب می‌روند تجاربی رؤیاگون دارند که در واقع نوعی مشاهدات اختری هستند.

«اهالی تمام قسمت‌های عالم اختری هنوز دستخوش پریشانی‌های روحی و ذهنی می‌شوند. اگر لغزشی در رفتار یا شناخت حقیقت پدید آید ذهن حساس عابدان رفیع کراتی چون هیرانیالوکا درد می‌کشد. این موجودات پیشرفته تلاش می‌کنند تا کلیهٔ اعمال و افکارشان را با کمال قانون معنوی هماهنگ کنند.

«ارتباط در میان تمام ساکنان عالم اختری سراسر تحت تأثیر ارتباط ذهنی و بصری است. اغتشاش و سوء درک کلام شفاهی و کتبی که در زمین شایع است در کرات اختری ناشناخته است.

«بر پردهٔ سینما مردان و زنان از طریق تصاویری که توسط نور تولید شده است حرکت می‌کنند و به فعالیت‌های مختلف می‌پردازند اما در واقع تنفس نمی‌کنند. موجودات اختری نیز به عنوان موجوداتی که تحت راهنمایی و هدایت هوش هستند و جوهر وجودی‌شان نور است به همین ترتیب راه می‌روند و فعالیت می‌کنند و به اکسیژن نیاز ندارند تا به آنها جان بخشد. انسان عمدتاً به جامدات مایعات گازها و انرژی حیات موجود در هوا نیازمند است

---

۱ ـ کودکانی که دارای ذهنی پاک هستند گاهی قادرند کالبدهای اختری پریان زیبا را ببینند. برخی از مردم با استفاده از مواد مخدر یا نوشیدن مسکرات که در کلیهٔ متون مقدس منع شده است مشاعر خود را مختل می‌کنند تا صور پنهان دوزخ‌های اختری را ببینند.

اما ساکنان عالم اختری به واسطهٔ نور کیهان زنده هستند.»

من توضیحات استاد را با تمام توان ذهن روح و قلبم می‌نوشیدم. ادراکات فراآگاهی همیشه واقعی و تغییرناپذیرند در حالی که تأثرات حسی، گذرا و نسبی هستند و خاطرهٔ آنها بزودی وضوح و شفافیت خود را از دست می‌دهد. سخنان استاد چنان عمیق در صفحهٔ وجودم حک شده است که همواره با انتقال ذهنم به مرتبهٔ فراآگاهی می‌توانم به وضوح آن تجربهٔ الهی را زنده کنم.

پرسیدم: «استاد من، آیا اهل عالم اختری چیزی می‌خورند؟»

استاد پاسخ داد: «سبزیجات تابناک و نورمانند در خاک عالم اختری به وفور می‌رویند. ساکنان عالم اختری میوه و سبزیجات می‌خورند و نکتاری را می‌نوشند که از چشمه‌های نور، نهرها، و رودهای اختری جاریست. درست همان‌گونه که به وسیلهٔ تلویزیون می‌توان تصاویر نامرئی را از هوا دریافت کرد و آنها را مشاهده کرد ساکنان اختری به حکم اراده و خواست خود می‌توانند طرح اولیهٔ اختری و نامرئی سبزیجات، گیاهان و میوه هایی را که در فضا شناورند متبلور کنند و مادیت بخشند. به همین ترتیب باغ‌های دلفریب از فراخنای خیال موجودات عالم اختری پدید می‌آیند و بعدها به نامرئی اثیر بازمی‌گردند.

«با اینکه ساکنان کرات بهشتی چون هیرانیالوکا از نیاز به تغذیه رها هستند اما موجودات برتر و تقریباً کمال یافته در عالم علّی هستند که تنها غذایشان سرور است.

«یک فرد اختری تعداد زیادی از اقوام پدران مادران همسران فرزندها و دوستانی را که طی زندگی در زمین یافته است ملاقات می‌کند.[۱] این عده

---

۱ - روزی از بودا پرسیدند: «چرا انسان باید همه را یکسان دوست داشته باشد.» استاد بزرگوار پاسخ داد: «زیرا در زندگی‌های بیشمار و متفاوت هر نفر، اشخاصی بوده‌اند (در قالب انسان یا

کهگاه در قسمت‌های مختلف عالم اختری ظاهر می‌شوند. بنابراین برای فرد اختری دشوار می‌شود که چه کسی را دوست داشته باشد. به این طریق می‌آموزد که عشق الهی و یکسان به همه موجودات بدهد که همه آفریده‌های خدا و نیز تجلی انفرادیافتهٔ او هستند.

«با اینکه سیمای عزیزان ممکن است تغییر کرده باشد (این تغییر کمابیش مطابق با پرورش خصوصیات جدید در آخرین زندگی‌شان است) مقیم دنیای اختری شهود عاری از خطای خود را به کار می‌گیرد تا تمام کسانی را که هنگام زندگی در کرات دیگر برایش عزیز بوده‌اند بشناسد و در خانهٔ جدید اختری آنها را خوشامد گوید. از آنجایی که هر ذرهٔ خلقت دارای فردیت منحصر به فرد خود است[1] دیگران می‌توانند دوست خود را علی‌رغم هر لباسی که به تن دارد در عالم اختری بشناسند، درست همان‌طور که دوستان یک هنرپیشه هر اندازه هم که او لباس مبدلی به تن کرده باشد می‌توانند او را بشناسند.

«طول عمر طبیعی در کرات اختری بسیار بیشتر از طول عمر زمینی است. اقامت فرد در کرات اختری توسط بار کارمای زمینی وی تعیین می‌شود که برای زمانی معین او را به کرات فلکی می‌برد. در برخی موارد برخی از موجودات معمولاً به خاطر میل شدیدشان به بازگشت به زمین، پس از مرگ فیزیکی بلافاصله به زمین برمی‌گردند. طول عمر در عالم اختری برای روح‌های نسبتاً پیشرفته ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال است. همان‌طور که درخت سکویا بیش از سایر درختان عمر می‌کنند یا برخی از یوگی‌ها چند صد سال زندگی می‌کنند موجودات خاصی در کرات اختری حدود ۲۰۰۰ سال عمر می‌کنند.

حیوان) که برای او عزیز بوده‌اند.»

۱ ـ ویژگی‌های عناصر هشتگانه که در سراسر حیات خلقت وجود دارد از اتم گرفته تا انسان عبارتند از خاک، آب، آتش، هوا، اتیر، حرکت، ذهن، و فردیت. (باگاواد گیتا، فصل هفتم، آیهٔ چهارم).

موجودات اختری هنگام ترک کالبد منور خود با مرگ دست و پنجه نرم نمی‌کنند. اما بسیاری از این موجودات از فکر فروافکندن کالبد اختری و پوشیدن کالبد علّی کمی نگران می‌شوند. عالم اختری عاری از مرگ ناخواسته، بیماری و پیری است. این سه موضوع وحشت‌انگیز نفرین‌های مختص زمین هستند و فقط از آن رو به وجود آمده‌اند که انسان وجود خود را با کالبد آسیب‌پذیر فیزیکی که برای زنده ماندن پیوسته نیازمند هوا غذا و خواب است یکی می‌داند.

«مرگ فیزیکی با ناپدید شدن تنفس و تجزیه سلول‌های بدن همراه است. اما مرگ اختری شامل پراکنده شدن لایفترون‌ها یعنی آن واحدهای تجلی انرژی کیهانی است که حیات کالبد تمام موجودات اختری را تشکیل می‌دهد اتفاق می‌افتد. در مرگ فیزیکی انسان تن ـ آگاهی‌اش را از دست می‌دهد و از کالبد ظریف خود در عالم اختری آگاه می‌شود. انسان بدینسان با تجربه کردن مرگ اختری در زمان موعد از آگاهی تولد و مرگ اختری به آگاهی تولد و مرگ فیزیکی می‌رسد. چرخه‌ی کالبدپذیری اختری و فیزیکی تقدیر چاره‌ناپذیر تمام موجوداتی است که به اشراق نرسیده‌اند. تعاریفی که متون مقدس از بهشت و دوزخ به دست داده‌اند گاه خاطرات وی از زندگی در کرات مهرآمیز و نیز کرات ناامیدکنندهٔ اختری را که در عمق آگاهی‌اش ثبت شده است زنده می‌کند.»

پرسیدم: «استاد محبوبم، آیا ممکن است جزئیات بیشتری از تفاوت میان تولد مجدد در زمین وکرات اختری و علّی رابرایم بگویید؟»

گوروی‌م توضیح داد: «کالبد انسان به عنوان روحی منفرد اساساً علّی است. آن کالبد علّی، آرایه‌ای متشکل از سی و پنج معناست که خداوند آنها را به عنوان نیروهای مقدماتی اندیشه و معنا مقرر داشت و بعد کالبد اختری

ظریف نوزده عنصری و کالبد فیزیکی شانزده عنصری را از این نیروها خلق کرد.

«نوزده عنصر کالبد اختری، ذهنی، عاطفی و لایفترونی هستند و شامل هوش، نفس، احساس، ذهن، (حس ـ شعور) پنج وسیلهٔ شناخت، قرینه‌های ظریف حس‌های بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، لامسه، پنج وسیلهٔ عمل، ارتباط ذهنی برای توان‌های اجرایی جهت تولیدمثل، دفع، سخن گفتن، راه رفتن و مهارت‌های دستی و پنج وسیلهٔ جان یعنی ابزار اشک‌ریزی، هضم، دفع، سوخت و ساز و سایر کارکردهای بدن می‌شوند. این پوشش ظریف اختری نوزده عنصری بعد از مرگ کالبد فیزیکی که از شانزده عنصر شیمیایی زمخت تشکیل شده است زنده می‌ماند.

«خداوند معانی مختلفی اندیشه کرد و آنها را در رؤیاها منعکس کرد. بدینسان رؤیای جهان هستی به وجود آمد که با زیور نسبیت آراسته شده است.

«خداوند تمام ظرایف شانزده قرینهٔ فیزیکی و نوزده قرینهٔ اختری را در کالبد علّی سی و پنج اندیشه‌ای جا داده است. خالق هستی با متراکم کردن نیروهای متموج ظریف و زمخت، کالبد اختری انسان و نهایتاً کالبد فیزیکی وی را خلق کرد. طبق قانون نسبیت که اذعان می‌دارد سادگی آغازین خلقت، هزار لا شده است، عالم و کالبد علّی با عالم و کالبد اختری تفاوت دارند. به همین شکل عالم و کالبد فیزیکی با سایر صور موجود در خلقت مغایرت دارند.

«کالبد گوشتی از رؤیای ثابت و جسم یافتهٔ خدا ساخته شده است. ثنویت پیوسته در زمین وجود دارد: بیماری و مرگ، درد و لذت، شکست و موفقیت. انسان‌ها در عالم مادهٔ سه بعدی به محدودیت و ممانعت می‌رسند. وقتی که

میل انسان به زنده ماندن توسط بیماری و یا سایر عامل تهدید می‌شود مرگ از راه می‌رسد و شولای سنگین گوشت را موقتاً فرو می‌اندازد. روح اما در کالبدهای اختری و علّی باقی می‌ماند.[۱] نیرویی که هر سه کالبد را به هم نگاه می‌دارد میل و آرزوست. نیروی امیال و آرزوهای برآورده نشده خاستگاه تمام اسارت‌های آدمی است.

«امیال و خواسته‌های مادی ریشه در نفس و لذایذ حسی دارند. اضطرار یا وسوسهٔ تجربهٔ حس فیزیکی بسیار قدرتمندتر از نیروی امیال اختری یا ادراکات علّی است.

«امیال اختری گرد لذت‌هایی که به صورت ارتعاش و تموج است متمرکز می‌گردد. موجودات اختری از موسیقی اثیری لذت می‌برند و از منظر خلقت که به صورت تجلی‌های بی‌انتهای نور است در خلسه می‌روند. موجود اختری قادر به بوییدن چشیدن و لمس نور است. امیال اختری بدینسان با نیروی موجود اختری مرتبط هستند که می‌تواند تمام اشیاء و تجربه‌ها را به شکل صور نور یا رویاها و افکار متراکم شده متبلور کند.

«امیال علّی فقط توسط ادراک ارضا می‌شوند. موجودات تقریباً رستگار که فقط کالبد علّی دارند کل جهان را تجلی معانی خیال خدا می‌بینند. آنها می‌توانند هر چیزی را فقط با نیروی تفکر خود متجلی کنند. التذاذ حواس فیزیکی و یا لذایذ اختری برای موجودات عالم علّی زمخت و خفقان‌آور است. موجودات علّی به خواست خود امیالشان را بی‌درنگ متحقق می‌سازند و بدین ترتیب این امیال را تخلیه می‌کنند.[۲] کسانی که فقط کالبد

---

۱ ـ وجود جسم نشان می‌دهد که روح کالبدی زمخت یا ظریف گرفته است. سه کالبد در واقع در حکم قفس‌های پرندهٔ فردوس هستند.

۲ ـ درست مانند باباجی که به لهیری ماهاسایا کمک کرد از آرزوی نیمه‌آگاه خود در مورد یک قصر که از زندگی گذشتهٔ وی برجای مانده بود رها شود. این ماجرا به تفصیل در فصل ۳۴ شرح

علّی دارند می‌توانند عوالم مختلف را به تجلّی درآورند. از آنجایی که سراسر خلقت از بافت خیالی تشکیل شده است، روح که ملبس به کالبد رقیق علّی است نیروهای عظیمی را دریافت کرده است. روح را که ذاتاً نامرئی است فقط می‌توان به واسطهٔ وجود کالبد یا کالبدهای وی تشخیص داد. صرف حضور یک کالبد نشان می‌دهد که حیات آن توسط امیال برآورده نشده امکان‌پذیر شده است.[1]

«مادامی که روح آدمی یک دو یا سه کالبد دارد که مهر جهل و آرزو بر آن خورده است نمی‌تواند با دریای روح الهی یکی شود. وقتی که ظرف فیزیکی توسط پتک مرگ درهم می‌شکند دو پوشش دیگر اختری و علّی همچنان باقی می‌مانند و روح از وصل آگاهانه با روح الهی بازمی‌ماند. زمانی که فرد از طریق معرفت و خرد به مرحلهٔ بی‌نیازی و بی‌آرزویی می‌رسد، نیرویی که از این مرحله به دست آمده است دو ظرف باقی مانده را تجزیه می‌کند. روح آدمی عاقبت رها برمی‌خیزد و با دامنهٔ بی‌حد و حصر خدا یکی می‌شود.»

از گورویم خواستم توضیح بیشتری در مورد دنیای علّی واسرارآمیز بدهد.

استاد گفت: «عالم علّی به طرز وصف‌ناپذیری ظریف است. به منظور شناخت آن باید از چنان نیروی تمرکزی برخوردار بود که بتوان چشم را بست و جهان اختری و فیزیکی را با تمام وسعتش ـ آن حباب نورانی با سبد جامد ـ به عنوان هویتی که فقط در معنا وجود دارد تجسم کرد. اگر با این تمرکز

داده شده است.

۱ ـ «و خداوند فرمود هر جا که لاشه باشد لاشخورها گرد خواهند آمد.» انجیل: لوقا، ۱۷:۳۷. هر جا که روح در یک کالبد فیزیکی، اختری یا علّی محبوس باشد آنجا لاشخورهای امیال ـ که ضعف حس‌های انسان یا وابستگی‌های اختری و علّی طعمه آنهاست ـ جمع می‌گردند تا روح را زندانی نگاه دارند.

فرا انسانی کسی بتواند دو عالم را با تمام پیچیدگی‌هایش به معانی محض تبدیل کند به جهان علّی می‌رسد و در مرز اتصال میان ذهن و ماده قرار می‌گیرد. آنجا او تمام مخلوقات را ـ جامدات، مایعات، گازها، الکتریسته، انرژی، تمام موجودات، اله و الهه‌ها، انسان‌ها، حیوانات، گیاهان و باکتری‌ها ـ به عنوان صورت‌های مختلف شعور درک می‌کند درست همان‌گونه که انسان چشم خود را می‌بندد و تشخیص می‌دهد که حتی اگر کالبدش برای چشم فیزیکی نامرئی است اما به عنوان یک معنی وجود دارد.

«هر آنچه که انسان بتواند در خیال خود متصور کند یک موجود علّی قادر است آن را در واقعیت متحقق کند. عظیم‌ترین قوهٔ تخیل بشر می‌تواند فقط ذهناً از سیاره‌ای به سیارهٔ دیگر برود، در مغاکی ابدی فرو رود، یا مانند موشک در آسمانهٔ کهکشان‌ها پرواز کند، و یا نور بر راه‌های شیری و افلاک بتابد. اما موجودات دنیای علّی از آزادی بیشتری برخوردارند و می‌توانند بی‌دغدغه و بدون هرگونه مانع اختری و مادی و یا محدودیت‌های کارمایی افکارشان را بی‌درنگ متحقق کنند و صورت بخشند.

«موجودات علّی تشخیص می‌دهند که جهان مادی در اصل از الکترون‌ها تشکیل نشده است و عالم اختری از لایفترون‌ها ساخت نشده است ـ در واقع هر دو از ذرات بسیار ریز افکار خدا ساخته شده‌اند که توسط مایا خرد و تقسیم شده‌اند. قانون نسبیت تداخل می‌کند و به ظاهر خلقت را از خالق آن جدا نگاه می‌دارد.

«ارواح در دنیای علّی یکدیگر را نقاط انفرادی روح الهی که مالامال از سرور است می‌بینند: افکار آنها تنها اشیایی است که در پیرامون آنها وجود دارد. موجودات علّی تفاوت میان کالبد و افکار خود را فقط تفاوت در معنا می‌بینند. وقتی که انسان چشم می‌بندد می‌تواند نور سفید درخشان یا هالهٔ

آبی کم‌رنگی را تجسم کند. موجودات عالم علّی نیز فقط به نیروی فکر می‌توانند ببینند بشنوند بو کنند بچشند و لمس کنند. آنها با ذهن کیهانی خود می‌توانند هر چیزی خلق کرده و یا آن را نابود کنند.

«مرگ و تولد مجدد در عالم علّی در حیطهٔ فکر صورت می‌پذیرد. موجوداتی که دارای کالبد علّی هستند فقط از شهد خردی تازه تغذیه می‌کنند. آنها از چشمه‌های آرامش می‌نوشند، بر خاک ادراک که اثر پا بر آن نمی‌ماند راه می‌روند، و در اقیانوس بی‌انتهای سرور شناورند. آن کالبدهای نورافشان را ببین که از تریلیون‌ها کرهٔ ساختهٔ روح گذشته‌اند، حباب‌های کائنات، اختران خرد، رویاهای شبح گون سحابی‌های زرین درآغوش آسمانهٔ ابدیت!

«موجودات بسیاری هزاران سال در عالم علّی می‌مانند. روح رستگار با خلسه‌های عمیقتر، خود را از کالبد علّی بیرون می‌آورد و گسترهٔ کیهان علّی را به خود می‌پوشد. تمام گرداب‌های منفک معانی، امواج قدرت، عشق، اراده، سرور، آرامش، شهود، آرامش، خودداری و تمرکز در دریای همیشه مسرور سرور مستحیل می‌شوند. روح دیگر سرورش را به عنوان یک موج منفرد شعور تجربه نمی‌کند بلکه در اقیانوس کیهانی خدای یگانه است که تمام امواجش در خنده و طرب و ارتعاش ابدی شده است جذب می‌شود.

«وقتی که روح از پیلهٔ سه کالبد بیرون می‌آید برای همیشه از قانون نسبیت رها می‌شود و به روح الهی جاوید تبدیل می‌شود.[1] پروانهٔ حضور مطلق خدا را نظاره کن که بال‌هایش به ستارگان ماه و خورشید می‌ساید! روح فردی که

---

۱ - «و اما هر کس که پیروز شود او را مانند ستونی محکم در خانهٔ خدایم نگاه می‌دارم تا دیگر بیرون نرود (یعنی دیگر زاده نخواهد شد) من چنین فردی را اجازه می‌دهم روی تخت سلطنتم کنار من بنشیند درست همان طور که من پیروز شدم و کنار پدرم روی تخت نشستم.» (انجیل: مکاشفهٔ یوحنا، ۲۱-۱۲:۳).

در روح الهی گسترده شده است تنها در قلمرو نور بی‌نور، ظلمت عاری از ظلمت، و اندیشهٔ بی‌اندیشه می‌ماند و از خلسه و جذبهٔ خیال خلقت خدا سرمست می‌شود.»

از حیرت خندیدم: «روحی رستگار!»

استاد گفت: «سرانجام روح از سه ظرف توهمات بیرون می‌آید با نامتناهی خدا یکی می‌شود. مسیح حتی قبل از آنکه به عنوان عیسی زاده شود بی‌آنکه فردیت خود را از دست بدهد، در نامتناهی خدا جذب شده بود.

«وی در سه مرحلهٔ گذشته که در عمر زمینی‌اش به عنوان سه روز تجربهٔ مرگ و رستاخیز منعکس شده است به نیروی کامل رستاخیز از روح خدا دست یافت.

«انسان تکامل نیافته، زندگی‌های زمینی و اختری و علّی بیشماری را پشت سر می‌گذارد تا سه کالبد خویش را فروافکند. استادی که به رهایی فرجامین خود می‌رسد شاید که بخواهد به عنوان پیامبر به زمین برگردد تا سایر انسان‌ها را به خدا برگرداند یا ممکن است همانند من بخواهد در عالم اختری اقامت کند. آنجا بخشی از بار کارمای ساکنان را به خود می‌گیرد[1] و بدینسان به آنها کمک می‌کند تا از چرخهٔ تناسخی خود در عالم اختری بیرون آیند و به افلاک علّی بروند. همچنین ممکن است یک روح رستگار وارد عالم علّی شود تا به موجودات آن کمک کند عمر خود را در کالبد علّی کوتاه کنند و بدینسان به رهایی مطلق برسند.»

می‌توانستم تا ابد به سخنان استاد گوش دهم. من در زندگی زمینی‌ام هرگز

---

۱ ـ شری یوکتشوار اشاره می‌کند که حتی در زندگی زمینی‌اش برای کاستن بار کارمای مریدانش، بیماری را به خود می‌گرفت. همچنین به عنوان منجی در عالم اختری، پاره‌ای از کارماهای اختری ساکنان هیرانیالوکا را به خود می‌گیرد تا عروج آنها به عالم والاتر علّی را تسریع کند.

قادر نبودم یکباره این همه دانش را فراگیرم. اکنون برای نخستین بار نگرشی روشن و قاطع نسبت به فضاهای مرموز میان زندگی و مرگ دریافت می‌کردم.

«ای استاد رستگار! می‌خواهم بیشتر دربارهٔ کارمایی بدانم که روح‌ها را مجبور می‌کند به سه عالم برگردند.»

گوروبم با صدایی طنین‌انداز گفت: «کارمای فیزیکی یا امیال انسان می‌بایست قبل از آنکه اقامت دائم وی در عوالم اختری ممکن گردد تخلیه شود. در افلاک اختری دو نوع موجود وجود دارد. کسانی که هنوز باید کارمای زمینی‌شان را تخلیه کنند و بنابراین دوباره باید کالبدی فیزیکی بگیرند تا بدهی‌های کارمایی خود را پرداخت کنند. این دسته موجوداتی هستند که پس از مرگ فیزیکی مهمانان موقت عالم اختری هستند و از ساکنان دائمی آن متفاوتند.

«موجوداتی که کارمای زمینی و رهایی نیافته دارند مجاز نیستند پس از مرگ اختری به عالم علّی که سپهری والاتر در عالم معناست بروند. بلکه باید آن قدر در میان کرات اختری و زمینی رفت و آمد کنند تا با آگاهی از کالبد فیزیکی شانزده عنصری و نیز کالبد نوزده عنصری اختری‌شان حرکت کنند. یک موجود تکامل نیافته زمینی هر بار پس از فروافکندن کالبد فیزیکی اکثراً در کرختی خواب مرگ باقی می‌ماند و به سختی از کرات اختری زیبا آگاه می‌شود. چنین روحی پس از استراحت اختری به سیارهٔ مادی برمی‌گردد تا درس‌های بیشتری بگیرد، وی به تدریج در نتیجهٔ سفرهای مکرر به ساختار عالم اختری ظریف عادت می‌کند.

«افراد مقیم عالم اختری که مدتی طولانی در این عالم ساکنند کسانی هستند که تا ابد از تمام شوق و طلب مادی رها شده‌اند و دیگر نیازی ندارند به امواج و ارتعاشات زمخت زمین بازگردند. چنین موجوداتی فقط دارای

کارمای اختری و علّی هستند که باید آنها را تخلیه کنند. این موجودات پس از مرگ اختری به یکی از کرات عالم علّی که ظریفتر است می‌روند و در پایان یک دورهٔ معین که مدت آن توسط قانون هستی تعیین می‌شود به هیرانیالوکا یا کرهٔ اختری والامرتبهٔ مشابهی بازمی‌گردند و در یک کالبد اختری جدید زاده می‌شوند تا کارمای اختری خود را تخلیه کنند.

«پسرم! اکنون درمی‌یابی که من به حکم و مجوز خداوند یکی از منجیان روح‌های اختری هستم که از کرات علّی بازمی گردند نه منجی روح‌هایی که از زمین می آیند. روح هایی که از زمین می آیند اگر هنوز اثراتی از کارمای فیزیکی داشته باشند نمی‌توانند به کرات اختری والایی چون هیرانیالوکا بروند.

اکثر مردم زمین هنوز نیاموخته‌اند که به واسطهٔ بینش ناشی از مراقبه سرور برتر و مزیت‌های زندگی اختری را تحسین کنند. آنها پس از مرگ می‌خواهند که دوباره به لذایذ محدود و ناقص زمین بازگردند. به همین ترتیب موجودات اختری بسیاری طی روند زندگی اختری‌شان نمی‌توانند مرتبهٔ والاتر و پیشرفتهٔ سرور معنوی را در عالم علّی درک و تصور کنند و به این ترتیب بر افکار زمخت و شادی زرق و برق‌دار اختری متمرکز می‌مانند و می‌خواهند که باز به بهشت اختری برگردند. چنین موجوداتی قبل از آنکه بتوانند به یک مرگ اختری دیگر برسند باید کارمای سنگین اختری خود را تخلیه کنند تا به عالم علّی برسند که فاصلهٔ بسیار اندکی از خالق هستی دارد.

تنها زمانی که موجودی خواسته‌های بیشتری برای تجربه عوالم چشم‌نواز اختری ندارد و دیگر وسوسه نمی‌شود به آنجابرگردد در عالم علّی می‌ماند و آنجا کار تخلیهٔ تمام کارماهای علّی یا بذرهای امیال گذشته را به انجام می‌رساند. بدینسان روح محبوس از آخرین پوستهٔ جهل و واپسین ظرف یعنی کالبد علّی بیرون می آید و به ابدیت می آمیزد.»

استاد خندهٔ دلفریبی کرد: «حالا می‌فهمی؟»

در هیچ قصیده یا حکایتی چنین دانش الهام‌بخشی را ندیده بودم. با اینکه در متون مقدس هندوها به عوالم اختری و علّی و نیز به سه کالبد پرداخته شده است اما این متون در مقایسه با توضیحات معتبر استاد رستاخیزی من چه بی‌معنا و دوردست به نظر می‌آمد. برای استاد بی‌تردید «هیچ سرزمینی نبود که از سرحد آن مسافری برنگشته باشد.»[1]

استاد بزرگوارم چنین ادامه داد: «ارتباط داخلی سه کالبد انسان به شیوه‌های مختلف در طبیعت سه‌گانهٔ وی منعکس شده است. هنگام بیداری در زمین انسان کمابیش از سه مرکب خویش آگاه است. زمانی که می‌چشد می‌بوید لمس می‌کند گوش می‌دهد و می‌بیند کالبد فیزیکی اش فعال است. هنگام تجسم و به کارگیری اراده در کالبد اختریش فعالیت می‌کند و وجود علّی‌اش زمانی ابراز می‌شود که او فکر می‌کند یا در تعمق و مراقبه فرو رفته است. نبوغ سراغ انسانی می‌آید که بر حسب عادت با کالبد علّی‌اش ارتباط برقرار می‌کند. بدین ترتیب انسان ممکن است انسانی اهل «ماده» «انرژی» و یا «هوش» باشد.

انسان به طور متوسط در شبانه‌روز حدود شانزده ساعت خود را با مرکب فیزیکی‌اش یکی می‌داند. وقتی که می‌خوابد اگر خواب ببیند در کالبد اختری است و مانند موجودات اختری که هرچه را که بخواهند خلق می‌کنند. اگر خواب عمیق و عاری از رؤیا به مدت چند ساعت ادامه یابد قادر می‌گردد شعور و فردیتش را به کالبد علّی منتقل کند. چنین خوابی نیروبخش است. رؤیابین اگر با کالبد اختریش ـ نه با کالبد علّی‌اش ـ ارتباط برقرار کند خوابش کاملاً نیروبخش نیست.»

---

۱ ـ هملت (پردهٔ سوم، صحنهٔ یک).

هنگامی که شری یوکتشوار این توضیحات شگفت‌انگیز را می‌داد عاشقانه به او نگاه می‌کردم.

گفتم: «گوروی ملکوتی‌ام! به نظر می‌رسد کالبد شما دقیقاً مانند همان کالبدی است که بر مزارش در پوری گریستم.»

«بله کالبد جدید من نسخهٔ کامل آن کالبد قدیمی است. من بیش از زمانی که در زمین بودم هر گاه که بخواهم آن بدن را متجلی می‌کنم یا آن را ناپدید می‌کنم. وقتی که آن را ناپدید می‌کنم بی‌درنگ و به سرعت نور از کره‌ای به کرهٔ دیگر سفر می‌کنم یا از عالم اختری به عالم علّی و از عالم علّی به زمین برمی‌گردم.» گوروی آسمانی‌ام تبسم کرد.

«با اینکه تو این روزها خیلی سریع از جایی به جای دیگر می‌روی اما برای من پیدا کردن تو در بمبئی کار دشواری نبود.»

«آه استاد! من از مرگ شما بسیار غصه‌دار شده بودم.»

در چشمان شری یوکتشوار برق عشق و تفریح می‌درخشید: «آه! من کی مُردم؟ آیا این موضوع ضد و نقیض نیست؟

«تو در زمین فقط خواب می‌دیدی، در آن زمین تو کالبد رؤیایی مرا دیدی. بعدها آن خیال رؤیایی را دفن کردی. اکنون کالبد تازه‌تر من که آن را می‌بینی و در آغوش گرفته‌ای در یک کرهٔ ظریفتر خدا زنده شده است. روزی آن کالبد و آن کرهٔ خیالی ظریفتر هم سپری می‌شوند. آنها هم تا ابد نمی‌مانند. تمام حباب‌های خیالی باید با لمس بیداری نهایی بترکند. پسرم! یوگاناندا! رؤیا و خیال را از واقعیت تفکیک کن!»

موضوع رستاخیز ودانتایی [1] مرا شگفت‌زده کرد. از اینکه دلم برای استاد

---

۱ ـ زندگی و مرگ فقط نسبیت‌های ذهن هستند. در ودانتا آمده است که خدا یگانه واقعیت موجود است و تمام خلقت یا این حیات به ظاهر منفک از خدا فقط مایا یا همان توهم است. این

زمانی که پیکر بی‌جان او را در پوری دیده بودم ترحم کرده بودم، شرمزده شدم. عاقبت متوجه شدم که گورویم پیوسته در خدا بیدار و زنده بوده است و زندگی فعلی، عمری را که در زمین سپری کرده بود، و رستاخیزش را نسبیت‌های معانی الهی در رؤیای خلقت می‌دید.

«یوگاناندا! اکنون حقایق زندگی، مرگ، و رستاخیزم را برای تو بازگو کردم. دیگر متألم نباش، بلکه ماجرای رستاخیز مرا برای همه از مردان زمینی گرفته تا کرات اختری تعریف کن. امید تازه‌ای در قلب محزون و خواب‌زدگانی که از مرگ وحشت دارند دمیده خواهد شد.»

«بله استاد. من با اشتیاق، سرور ناشی از رستاخیز شما را با دیگران سهیم خواهم شد!»

«معیارهای من در زمین بسیار والا بودند و برای طبیعت اکثر آدم‌ها نامناسب. من اغلب تو را بیش از آن چه باید توبیخ می‌کردم. تو در آزمون‌های من موفق شدی! عشق تو از لابلای ابرهای تمام توبیخات من همچنان تابان بود.» با ملایمت افزود: «امروز آمده‌ام تا بگویم دیگر هرگز نگاه عبوس و ملامت‌بار مرا نخواهی دید و من دیگر تو را سرزنش نخواهم کرد.»

و اما من چقدر دلم برای توبیخات استاد بزرگوارم تنگ شده بود. هر توبیخ وی فرشتهٔ محافظ من بود.

«استاد عزیزم، میلیون‌ها بار مرا ملامت و توبیخ کن. اکنون مرا نکوهش کن.»

«دیگر تو را ملامت نخواهم کرد.» صدای آسمانی او موقر بود و نوایی از خنده داشت. «مادامی که دو فردیت ما (دو خیال ـ وهم‌آلود خدا) جدا از هم بنمایند من و تو با هم خواهیم خندید. سرانجام در معبود کیهانی یکی خواهیم

فلسفهٔ وحدانیت به بهترین وجه در تفسیرهای اوپانیشادهای شانکارا شرح داده شده است.

شد. لبخندهای ما لبخند او خواهد بود ترانهٔ سرور متحدمان در سراسر ابدیت طنین خواهد افکند تا به تمام روح‌هایی که رو به خدا کرده‌اند برسد.»

شری یوکتشوار موضوع خاصی را برایم توضیح داد که نمی‌توانم آن را در اینجا بیان کنم. طی دو ساعتی که او با من در اتاق هتل بمبئی بود به تمام سؤال‌هایم پاسخ داد. تعدادی از پیشگویی‌های وی در ماه ژوئن همان سال (۱۹۳۶) به وقوع پیوست.

«اکنون عزیزم تو را ترک می‌کنم.» با این سخنان احساس کردم استاد در میان حلقهٔ بازوانم ناپدید می‌شد.

صدایش در هر رشتهٔ وجودم طنین افکند: «فرزندم، هر گاه وارد آستانهٔ نیربیکالپا سامادی شوی و مرا بخوانی با گوشت و استخوان درست مثل امروز به سراغت خواهم آمد.»

شری یوکتشوار با این وعدهٔ آسمانی از دیده‌ام محو شد.

صدایی ابرگون با طنین خنیایی رعدآسا تکرار شد: «به همه بگو هر کس به واسطهٔ نیربیکالپا سامادی دریابد که زمین شما خیال خداست و می‌تواند به خیال لطیفتر خدا یعنی کرهٔ هیرانیالوکا تبدیل شود، آنجا مرا در همین پیکر زمینی خواهد دید. یوگاناندا! این را به همه بگو.»

حزن هجر از میان رفته بود. تألم و غم ناشی از مرگ وی که دیری آرامش مرا می‌فرسود دیگر گریخته بود. سرور چون فواره‌ای از روزنه‌های گشودهٔ روحم بیرون می‌پاشید. این روزنه‌ها که از دیرباز بسته مانده بودند با جاری شدن سیلاب خلسه و بی‌خودی مطهر شده بودند. زندگی‌های قبلم را در برابر چشم درونم به صورت تصاویر متحرک متوالی دیدم. کارماهای نیک و بد گذشته برای همیشه در فروغ کیهانی که با دیدار استاد الهی‌ام تأیید بود

گداخته شد.

در این فصل از زندگینامه‌ام فرمان گورویم را اطاعت کردم و امواج سرور را منتشر کردم ـ تا یک بار دیگر نسل‌هایی را مبهوت کند که کنجکاویشان را از دست داده‌اند. انسان به خاک افتاده نیک می‌داند یأس بندرت غریبه می‌شود، با این حال قسمتی از سهم حقیقی انسان نیست. روزی که او بخواهد در راه رهایی قرار گرفته است. دیری است که در بدبینی نمورش و بی‌اعتنا به زوال‌ناپذیری روح الهی شنیده است: «تو غبار هستی.»

من تنها کسی نبودم که افتخار مشاهدهٔ رستاخیز شری یوکتشوار را داشت. یکی از پیروان شری یوکتشوار زنی سالخورده معروف به «ما» (در زبان هندی یعنی مادر) بود. خانهٔ وی نزدیک دیر پوری قرار داشت. استاد اغلب هنگام پیاده‌روی صبح در کنار خانهٔ او توقف می‌کرد تا با او گفتگو کند. شب ۱۶ مارس ۱۹۳۶ ما وارد اشرام پوری شد و خواست که پیرش را ببیند.

سوامی سباناندا که سرپرست دیر پوری شده بود اندوهگین به او نگریست و گفت: «استاد یک هفتهٔ پیش درگذشت.»

ما متبسم به او اعتراض کرد: «این غیرممکن است.»

سباناندا گفت: «نه.» و جزئیات تدفین استاد را برایش بازگو کرد و گفت: «بیایید؛ من شما را به مزار او که در باغ اشرام است می‌برم.»

ما سر تکان داد: «برای او مزاری وجود ندارد. امروز صبح ساعت ۱۰ مطابق معمول هنگام پیاده‌روی در برابر خانهٔ من توقف کرد. چند دقیقه در روشنایی روز با او گفتگو کردم. استاد گفت امشب به اشرام بیا. حالا من آمده‌ام. استاد رحمانی می‌خواست تبرکاتش را بر این گیسوی سپید بباراند. او می‌خواست من درک کنم که امروز صبح در کالبد ماورایی‌اش با من دیدار

کرده است.»

سباناندا مبهوت در برابر ما زانو زد و گفت: «ما! تو چه بار اندوهی از قلب من برگرفتی. او زنده است.»

۴۴

با ماهاتما گاندی

ماهادو دسای Mahadev Desai منشی ماهاتما گاندی به دوشیزه بلش، آقای رایت و من این‌گونه خوشامد گفت: «به واردا Wardha خوش آمدید!» و حلقه‌های کدار (کتان دست‌بافت) را به گردنمان آویخت. صبح زود یکی از روزهای ماه آگوست به ایستگاه راه‌آهن واردا رسیده بودیم. از اینکه گرما و غبار قطار را ترک می‌کردیم خوشحال بودیم. بارمان را روی یک گاری گاوی گذاشتیم و خودمان سوار اتومبیل آقای دسای و همراهانش یعنی باباصاحب دشموک Babasaheb Deshmuk و دکتر پینگیل Dr. Pingale شدیم. پس از کمی رانندگی در جاده‌های گلی بیرون از شهر به «ماگانوادی» Maganvadi یعنی معبد عارف سیاستمدار هند رسیدیم.

آقای دسای ما را به اتاق تحریر برد. در آنجا ماهاتما گاندی چهارزانو روی زمین نشسته بود. در یک دست قلم و در دست دیگر بریده‌های کاغذ داشت. روی صورتش لبخندی گرم و صمیمی دیده می‌شد. او به زبان هندی چیزی نوشت. آن روز دوشنبه بود یعنی روز سکوت هفتگی وی.

با اینکه اولین بار بود که یکدیگر را می‌دیدیم اما بسیار با محبت به همدیگر لبخند زدیم. ماهاتما گاندی در سال ۱۹۲۵ به مدرسهٔ رانچی افتخار داده بود و از آن بازدید کرده بود. وی در کتاب مخصوص مهمانان مدرسه جمله‌ای پرمهر نوشته بود.

سلامت فیزیکی، ذهنی، و روحانی از این عارف شصت کیلویی ساطع بود. در چشمان نرم قهوه‌ای رنگش هوش، خلوص، و فهم می‌درخشید. این دولمترد بزرگ با مخاطره‌های زیادی مقابله کرده و در هزاران نبرد قانونی، اجتماعی، و سیاسی پیروز شده بود. هیچ رهبر دیگری در دنیا به اندازه‌ای که گاندی در میان میلیون‌ها تودهٔ بیسواد و عامی خود راه یافت، به جایگاه خاصی در قلب مردم نرسیده است. پیشکش خودانگیز این توده‌ها به گاندی همان عنوان مشهور «ماهاتما» Mahatma به معنای «روح بزرگ» است. گاندی بخاطر این توده‌هاست که تنپوش خود را به لنگی ساده محدود می‌کند. این نماد یگانگی‌اش با توده‌های مظلوم است که چیزی جز آن نمی‌توانند بپوشند.

وقتی که آقای دسای ما را از اتاق تحریر به مهمانخانه می‌برد ماهاتما با ادبی خاص این یادداشت را با عجله نوشت: «ساکنان معبد کاملاً در اختیار شما هستند. هر کاری که داشتید آنها را خبر کنید.»

راهنمای‌مان ما را از باغ میوه و باغچه‌های گل به ساختمانی برد که بام آن مسطح بود و پنجره‌های مشبک داشت. دکتر دسای گفت که حیاطی به عرض ۲۵ پا برای آب دادن به انبار اختصاص یافته بود. در آن نزدیکی یک چرخ آسیاب سنگی برای کوبیدن برنج دیده می‌شد. هر یک از اتاق خواب‌های کوچک فقط یک تختخواب داشتند که با دست و از طناب ساخته شده بودند. در گوشه‌ای از آشپزخانه که سیمان سفید شده بود یک شیر آب و یک گودال به عنوان اجاق تعبیه شده بود. صداهای سادهٔ طبیعت به گوش می‌رسید -

صدای کلاغ‌ها، پرستوها، صدای احشام و خوردن اسکنه بر سنگ.

آقای دسای با دیدن دفتر خاطرات روزانهٔ آقای رایت آن را گشود و فهرست عهدهای ساتیاگراها[1] satyagraha را که تمام پیروان گاندی (ساتیاگراییس‌ها sathyagrahis) بدانها وفادار بودند نوشت.

«بی‌آزاری، حقیقت، دزدی نکردن، تجرد، عدم مالکیت، تلاش جسمانی، کنترل ذائقه، بی‌باکی، احترام به همهٔ ادیان، استفاده از محصولات تولیدکنندگان داخلی، رهایی از طبقهٔ نجس‌ها. ساتیاگراییس‌ها این یازده اصل را باید به عنوان عهد خود و با روح تواضع بجا آورند.»

(گاندی روز بعد با ذکر تاریخ ۲۷ اوت ۱۹۳۵ این دفتر را امضا کرد.)

دو ساعت بعد از ورودمان برای صرف نهار احضار شدیم. ماهاتما گاندی زیر طاق ایوان معبد که در عرض حیاط مطالعهٔ وی قرار داشت نشسته بود. حدود بیست و پنج نفر سایتاگراییس پابرهنه در مقابل جام‌ها و بشقاب‌های برنجی نشسته بودند. همه با هم دعا خواندند. سپس از ظرف‌های بزرگ برنجی غذا کشیدند که شامل چاپاتی (نان گندم کامل و بدون مخمر) که کمی روغن کره روی آن ریخته بودند، تالساری talsari (سبزیجات آب‌پز خرد شده) و مربای لیمو می‌شد.

ماهاتما چاپاتی، چغندر آب‌پز، مقداری سبزیجات خام، و پرتقال خورد. در یک طرف بشقابش توده‌ای از برگ‌های تلخ نیم neem گذاشت که تصفیه کنندهٔ خون است. او با قاشق مقداری از برگ‌ها را برداشت و روی بشقاب من گذاشت. من آن را با کمک آب فرو دادم و یاد ایام کودکی‌ام افتادم یعنی زمانی که مادر مرا مجبور به خوردن آن می‌کرد. اما گاندی بدون ناراحتی خمیر نیم را

---

۱ ـ این کلمه در زبان سانسکریت به معنای «پیروی از حقیقت» است. ساتیاگراها نهضت مشهور بی‌آزاری یا عدم خشونت است که توسط گاندی رهبری شد.

ذره ذره خورد.

در این ماجرای کوچک متوجهٔ توانانی ارادهٔ ماهاتما گاندی در جدا کردن ذهن از حس شدم. یادم هست که چند سال پیش عمل جراحی لوزه داشت. عارف که از داروهای بیهوشی اجتناب می‌کرد در تمام مدت جراحی با شادی با پیروانش حرف زده بود و لبخند آرامش نشان می‌داد که از درد آگاه نبود.

بعدازظهر آن روز فرصت آن را یافتم تا با یکی از پیروان برجستهٔ گاندی یعنی دختر یک دریاسالار انگلیسی به نام دوشیزه مادلین اسلید Miss Madeleine Slade که در هند میرابن Mira Bhen نام گرفته بود گفتگو کنم.[۱] وقتی که به هندی سلیس در مورد فعالیت‌های روزمره‌اش برایم صحبت می‌کرد در چهرهٔ قوی و آرامش شوق می‌درخشید:

«کار ساختمان‌سازی بسیار پر اجر است. ما هر روز صبح ساعت ۵ می‌رویم به روستاییان مجاور کمک می‌کنیم و دستورات بهداشتی را به آنها تعلیم می‌دهیم. به آنها می‌گوییم که مستراح و کلبه‌های گلی‌شان را پاکیزه نگاه دارند. روستاییان بی‌سوادند. نمی‌توان چیزی را بدون مثال به آنها تعلیم داد.» او شاد خندید.

تحسین‌کنان به این زن انگلیسی نگاه کردم که تواضع مسیحی وی او را قادر ساخته بود کار نظافت را که معمولاً فقط مختص طبقهٔ نجس‌ها بود به

---

۱ ـ وی تعدادی از نامه‌های گاندی را به چاپ رسانده است که آموزش‌های مربوط به تعلیم و تربیت خویش را که استادش به او آموخته بود آشکار می‌کند: Gandhi's Letters to a Disciple: Harper & Bros, New York, 1950

دوشیزه اسلید در کتابی دیگر (The Spirit's Pilgrimage: Coward-McCann, New York,1960) از خیل افرادی که در واردا به دیدن گاندی آمده‌اند یاد می‌کند. او نوشته است: «در این زمان دور نمی‌توانم همهٔ آنها را به یاد آورم اما دو نفر از آنها را به وضوح به خاطر دارم یکی خالده ادیب بانوی نویسنده‌ای اهل ترکیه و دیگری سوامی یوگاناندا بنیانگذار انجمن خودشناسی آمریکا.» (یادداشت ناشر)

عهده گیرد.

او گفت: «در سال ۱۹۲۵ به هند آمدم. در این سرزمین احساس می‌کنم که به خانه‌ام برگشته‌ام. دیگر دلم نمی‌خواهد به زندگی و علایق قدیمی‌ام بازگردم.»

مدتی در مورد آمریکا صحبت کردیم. او می‌گفت: «همیشه از دیدن علاقهٔ عمیق به مسائل معنوی که بسیاری از مسافران آمریکایی در هند از خود نشان می‌دهند خوشحال و شگفت‌زده می‌شوم.»[1]

دست‌های میرابن کمی پس از ورود به هند به یک چرخ ریسندگی (چاکرا chakra) مشغول شد. به خاطر تلاش‌های ماهاتما گاندی در حال حاضر در همهٔ نقاط شهرنشین هند از چاکراها استفاده می‌کنند.

گاندی برای ترغیب صنایع روستایی، دلایل فرهنگی و اقتصاد معقولی دارد. اما متعصبانه تمام پیشرفت‌های امروزی را رد نمی‌کند. ماشین آلات، قطار، اتومبیل، و تلگراف نقش مهمی در زندگی عظیم وی ایفا کرده‌اند. پنجاه سال خدمت به مردم در زندان و آزادی، دست و پنجه نرم کردن روزمره با امور عملی و واقعیات خشن در دنیای سیاسی فقط تعادل، گشاده‌ذهنی، تعقل، و تحسین طنزآمیز منظر عجیب انسانی را در او تقویت کرده است.

گروه سه نفرهٔ ما ساعت ۶ شام را مهمان باباصاحب دشموک بودیم. ساعت ۷ عصر که زمان نیایش بود به معبد ماگانوادی رفتیم. از بام بالا رفتیم. آنجا سی نفر ساتیاگراییس به صورت نیمدایره دور گاندی نشسته بودند. او

---

۱ ـ دوشیزه اسلید مرا به یاد یکی از زنان برجستهٔ غرب یعنی دوشیزه مارگارت وودرف ویلسن Miss Margaret Woodrow Wilson بزرگترین دختر رئیس‌جمهور ویلسن انداخت که او یک بار در نیویورک ملاقات کردم. وی شدیداً به هند علاقمند بود. بعدها به شهر پاندیچری Pondichery در جنوب هند رفت و پنج سال آخر عمرش را در آنجا و به پیمودن راه استاد روشن‌ضمیرش شری اورابیندو گوش Sri Aurobindo Ghosh گذراند.

روی تشکی حصیری نشسته بود و یک ساعت جیبی قدیمی در مقابلش قرار داشت. آفتاب رنگ‌پریده آخرین پرتو خود را بر نخل‌ها و درختان انجیر معابد گسترده بود. زمزمهٔ شب و جیرجیرک‌ها شروع شد. فضا سرشار از خلوص بود. من از خود بی‌خود شده بودم.

آقای دسای فصلی از گیتا می‌خواند و گروه ساتیاگراییس‌ها آن را تکرار می‌کردند. ماهاتما به من اشاره کرد تا دعای پایانی را بخوانم. چه اتحاد الهی‌ای میان اندیشه و آرمان. مراقبه بر بام واردا زیر ستارگان اول شب، خاطره‌ای ابدی شد.

دقیقا ساعت ۸ گاندی سکوتش را شکست. مشقات طاقت‌فرسای زندگی وی مستلزم آن است که زمانش را به طور دقیق تنظیم کند.

تازه از بام به اتاق تحریر او آمده بودیم که در آن فقط تشکچه‌های چهارگوش، یک میز تحریر کوتاه، تعدادی کتاب، کاغذ، چند قلم معمولی (نه خودنویس)، و یک ساعت ساده که در گوشهٔ اتاق تیک تاک می‌کرد به چشم می‌خورد که همگی هاله‌ای از آرامش و عبادت آفریده بودند. این بار احوالپرسی گاندی از طریق کاغذ نبود: «سوامی جی! خوش آمدید!» گاندی یکی از مسحور کننده‌ترین لبخندهای عمیق را بر لب داشت که نشان می‌داد دندان ندارد.

او گفت: «سال‌ها پیش یک روز سکوت در هفته را آغاز کردم تا بتوانم به مکاتباتم برسم. اما آن بیست و چهار ساعت سکوت برایم به صورت یک نیاز معنوی درآمده است. چنین سکوتی نه تنها رنج‌آور نیست، بلکه نوعی تبرک هم هست.»

از صمیم قلب با او موافقت کردم.[۱] ماهاتما در مورد آمریکا و اروپا از من

---

۱ ـ در آمریکا سال‌ها علی‌رغم بهت بازدیدکنندگان و کارکنان معبد دوره‌های سکوت را در پیش

سؤالاتی پرسید. و بعد در مورد اوضاع هند و دنیا گفتگو کردیم.

وقتی که آقای دسای وارد اتاق شد گاندی گفت: «ماهادو، لطفاً ترتیبی بدهید که سوامی جی فردا شب در سالن شهر در مورد یوگا سخنرانی کند.»

وقتی که به ماهاتما شب‌بخیر می‌گفتم او یک شیشه روغن لیمو به من داد. خنده‌کنان گفت: «سوامی جی، پشه‌های واردا چیزی در مورد اصل آهیمسا Ahimsa [1] نمی‌دانند.»

صبح روز بعد صبحانه را که شامل حبوبات آب‌پز با شیرهٔ قند و شیر بود خوردیم. ساعت ده ونیم ما را به ایوان معبد احضار کردند تا نهار را با گاندی و ساتیاگراییس‌هایش بخوریم. آن روز نهار شامل برنج قهوه‌ای، سبزیجات و دانه‌های هل بود.

ظهر از زمین‌های اشرام پیاده راه افتادیم و به مرغزاری رسیدیم که تعدادی گاو در آن دیده می‌شد که پرورش و نگهداری از آنها یکی از علایق گاندی است.

ماهاتما گفته است: «برای من گاو به معنای دنیای ماقبل دنیای انسانی است و دلسوزی انسان را فراسوی همنوعان خود می‌گسترد. وجود گاو در خلقت به انسان یادآوری می‌کند تا یگانگی خود را با تمام موجودات زنده تشخیص دهد. خوب می‌دانم که چرا حکمای قدیم این موجود را تکریم می‌کردند. گاو در هند بهترین همدم انسان بوده است. او مادر برکات زیادی

می‌گرفتم.

۱ ـ آهیمسا به معنای بی‌آزاری و عدم خشونت، شالودهٔ آیین گاندی محسوب می‌شود. گاندی عمیقاً تحت تأثیر جین‌ها قرار داشت که آهیمسا را به عنوان ریشهٔ همهٔ فضایل می‌شناسند. آیین جین که یکی از فرقه‌های آیین هندوست در قرن ششم قبل از میلاد توسط ماهاویرا که هممعصر بودا بود اشاعه داده شد. ماهاویرا به معنای «قهرمان نامور» است. شاید که ماهاویرا نیز از فراز قرن‌ها بر فرزند قهرمانش گاندی نگریسته است.

است و نه تنها شیر می‌دهد بلکه کشاورزی را هم امکان‌پذیر می‌سازد. گاو چکامهٔ شفقت است. در این حیوان نرم‌خو می‌توان شفقت و مهر را خواند. گاو مادر دوم میلیون‌ها انسان است. حمایت از گاو به معنای حمایت از کل خلقت بی‌زبان و صامت خداست. جذبهٔ گونه‌های پست‌تر خلقت، قدرتمندترین است زیرا که بی‌زبان و خاموش است.»

برای هندوان مؤمن، آداب روزانه‌ای مقرر شده است. یکی از آنها بوتا یاگنا Bhuta Yajna یا تقدیم غذا به قلمرو حیوانات است. این مراسم نماد آن است که انسان تمام تکالیفش را نسبت به گونه‌های تکامل نیافتهٔ خلقت می‌شناسد. منظور از این گونه‌ها انواعی از موجودات زنده است که به لحاظ غریزه ـ که زندگی انسان را هم فرسوده می‌کند ـ در قید هویت جسمانی خویش هستند اما فاقد تعقل خاص انسان‌ها می‌باشند. بوتا یاگنا بدینسان آمادگی انسان جهت یاری کردن به ضعفا را تقویت می‌کند و در عوض موجودات نامرئی عوالم والاتر خلقت او را حمایت کرده و آسایش می‌بخشند. انسان نیز مدیون مواهب جان‌بخش طبیعت که در زمین دریا آسمان وافراست می‌باشد. بدینسان با مسند عشقی مسکوت می‌توان بر موانع تکاملی عدم ارتباط در میان طبیعت، حیوانات، انسان و فرشتگان عالم اختری غلبه کرد.

سایر یاگناهای روزانه شامل یاگنای پیتری Pitri و نری Nri می‌شوند. پیتری یاگنا پیشکش نذورات به نیاکان به منظور تأیید دینی است که انسان نسبت به گذشتگانی دارد که جوهرهٔ خردشان بشر امروزی را روشنی می‌بخشد. نری یاگنا تقدیم غذا به بیگانگان و فقراست و نماد مسؤولیت‌های فعلی انسان‌ها و وظایفشان به همنوعان معاصرشان است.

بعدازظهر آن روز با بازدید از معبد دختران گاندی یک نری یاگنای کوچک

انجام دادم. آقای رایت همراه من آمد. صورت دختران مثل گل بود بر ساقهٔ ساری‌های رنگارنگشان. بعد از اتمام سخنرانی کوتاه به زبان هندی که در فضای بیرون داشتم آسمان ناگهان شروع به بارش کرد. من و آقای رایت خنده‌کنان سوار اتومبیل شدیم و از میان توده‌های نقره‌فام باران به ماگانوادی پناه بردیم: چه باران استوایی سنگینی!

با بازگشت به مهمانسرا از دیدن سادگی و شواهد ایثاری که همه جا حضور داشت بهت‌زده شدم. گاندی در سال‌های نخست پس از ازدواجش عهد عدم مالکیت را در پیش گرفت. او شغلی قانونی را که سالانه بیش از ۶۰,۰۰۰ روپیه درآمد داشت ترک کرد و تمام دارایی‌اش را به فقرا بخشید.

شری یوکتشوار با تصورات رایج در مورد ترک دنیا با طنز برخورد می‌کرد. استاد می‌گفت: «یک گدا نمی‌تواند ثروت را ترک کند. اگر کسی زاری کند که ورشکسته شده‌ام و همسرم مرا ترک کرده است پس به همین خاطر همه چیز را ترک می‌کنم و دیرنشین و تارک دنیا می‌شوم، در واقع چه چیزی را ترک می‌کند؟ او که ثروت و معبودش را ترک نکرده است بلکه آنها بودند که او ترک کردند.»

اما عرفایی چون گاندی نه تنها ایثارشان مادی بوده است بلکه دشوارترین ترک وابستگی‌ها را که گذشتن از انگیزه‌های شخصی بوده است در پیش گرفته‌اند و وجودشان را در رود بشریت غرق کرده‌اند.

کاستوری‌بای Kasturibai همسر ممتاز ماهاتما گاندی وقتی که شوهرش هیچ قسمت از ثروتش را به او و فرزندانش اختصاص نداد، هیچ اعتراضی نکرد. آنها که در کودکی ازدواج کردند بعد از تولد چهار پسرشان عهد تجرد را در پیش گرفتند.[1] کاستوری بای که بانوی قهرمان و آرام در حکایت دشوار

---

۱ ـ گاندی با خلوصی عظیم در کتاب The Story of my Experiments with Truth

زندگی‌شان همه جا همراه شوهرش بود، او را تا زندان بدرقه کرد، در روزه‌های سه هفته‌ای گاندی شریک بود و بار مسؤولیت‌های بی‌نهایتش را بر دوش کشید. او نوشتهٔ زیر را به گاندی تقدیم کرده است:

«از تو متشکرم که مزیت آن را به من دادی تا در سفر عمر همراه و یارت باشم. از تو بخاطر کاملترین ازدواج دنیا که مبنای آن خویشتن‌داری و نه رابطهٔ جنسی است متشکرم. از تو بخاطر آنکه مرا در کار برای هند نیز مساوی خود در نظر گرفته‌ای متشکرم. از تو سپاسگزارم که یکی از شوهرهایی نبودی که عمر خود را به قمار، شرطبندی، زن، شراب، و عیش می‌گذرانند و مانند پسربچه‌ای که از اسباب‌بازی‌های کودکی‌اش خسته می‌شود زود از همسر و فرزندان خود خسته نشدی. چقدر از تو سپاسگزارم که یکی از آن شوهرانی نبودی که عمرشان را به کاشت برنجی می‌گذرانند که با بهره‌گیری از دسترنج دیگران به دست آمده است.

«چقدر از تو ممنونم که خدا و میهنت را بر رشوه مقدم داشتی و شجاعانه برای اعتقادات و ایمانی صریح و راسخ به خدا ایستادی. چقدر شکرگزارم بخاطر شوهری که خدا و میهنش را بر من مقدم می‌دارد. از تو متشکرم که در برابر من و نواقص جوانی‌ام، وقتی که علیه تغییری که در شیوهٔ زندگی‌مان ایجاد کردی شکایت کردم، شکیبا بودی.

«در کودکی من در خانهٔ والدین تو زندگی می‌کردم. مادرت زن نیک و

(Ahmedabad:Navajivan Press) به شرح زندگی خود پرداخته است.

بسیاری از زندگینامهٔ افراد که مملو از نام‌های مشهور و وقایع رنگین هستند در شرح و بررسی مراحل تحلیل درونی یا رشد، سکوت را در پیش می‌گیرند. خواننده چنین آثاری را با نارضایتی کنار می‌گذارد و به خود می‌گوید: «نویسنده، افراد برجستهٔ بیشماری را می‌شناخته است اما خودش را نشناخته است.» ولی در مورد زندگینامهٔ گاندی چنین واکنشی غیرممکن است. او معایب و خطاهای خود را با خلوص و ارادت به حقیقت که در وقایع هر عصر بسیار نادر است عیان می‌کند.

بزرگی بود. او به من آموخت که چگونه همسری دلیر و شجاع باشم، چگونه به پسرش که شوهر آینده من می‌شد عشق بورزم و به او احترام بگذارم. با گذشت سال‌ها وقتی که تو رهبر محبوب هند شدی من دیگر ترس‌های زنی را نداشتم که شوهرش از پلکان موفقیت بالا رفته است. می‌دانستم که حتی در مرگ هم پیوند زناشویی‌مان برجاست.»

کاستوری‌بای سال‌ها وظایف خزانه‌داری صندوق عموم را بر عهده داشت. صندوقی که ماهاتما گاندی قادر بود میلیون‌ها اعانه برای آن گردآوری کند. در خانواده‌های هندی حکایات طنزآمیزی در مورد نگرانی شوهرهای هندی رایج شده بود: مردها می‌ترسیدند که زنانشان هنگام شرکت در جلسات گاندی جواهرتشان را بپوشند زیرا زبان سحرآمیز گاندی که برای کمک به ازپاافتادگان اصرار می‌کند دستبندهای طلا و گردنبندهای الماس‌نشان را از دست و گردن زن‌های متمول باز می‌کند و در سبد اعانه قرار می‌دهد.

روزی کاستوری‌بای در محاسبات صندوق با یک کسری چهار روپیه‌ای مواجه می‌شد. گاندی مطابق موازین صورتحسابی منتشر کرد که در آن به چهار روپیهٔ کسری همسرش اشاره کرده بود.

من اغلب این ماجرا را در کلاس شاگردان آمریکایی‌ام تعریف می‌کنم. یک شب زنی در یکی از کلاس‌هایم آهی خشمگین برآورد و فریاد زد: «ماهاتما گاندی یا غیر ماهاتما گاندی، اگر شوهر من بود بخاطر چنین اهانتی چشمش را کبود می‌کردم.»

پس از شوخی در مورد همسران آمریکایی و هندی توضیح کامل را می‌دادم: «خانم گاندی، ماهاتما را فقط به چشم یک شوهر نمی‌دید بلکه او را به عنوان استادش ملاحظه می‌کرد. یعنی کسی که حق داشت او را بخاطر

اشتباهات حتی جزئی‌اش نظم دهد و توبیخ کند.»

یک بار پس از آنکه کاستوری‌بای در نظر همگان توبیخ شد، گاندی بخاطر یک جرم سیاسی محکوم به حبس شد. گاندی وقتی که با همسرش خداحافظی می‌کرد کاستوری‌بای به پایش افتاد و با تواضع گفت: «استاد، اگر به شما اهانتی کرده‌ام لطفاً مرا ببخشید.»

ساعت سه بعدازظهر در واردا مطابق قرار قبلی به اتاق تحریر عارفی رفتم که قادر شد از همسر خویش مریدی سرسپرده بسازد که خود معجزه‌ای نادر است! گاندی با لبخند فراموش نشدنی اش نگاهش را بالا گرفت.

کنارش روی حصیر بی‌تشکی نشستم و گفتم: «ماهاتماجی، لطفاً معنای بی‌آزاری را برایم تعریف کنید.»

«اجتناب از آسیب رساندن و آزردن تمام موجودات زنده در فکر و عمل.»

«آرمان زیبایی است! اما آیا نباید یک مار کبرا را کشت تا جان طفلی را نجات داد؟»

«برای من کشتن کبرا مستلزم زیر پا گذاشتن دو عهدم یعنی بی‌باکی و عدم ارتکاب به قتل است. در چنین شرایطی باید سعی کنم که با امواج عشق مار کبرا را آرام کنم. من نمی‌توانم معیارهایم را تنزیل دهم تا با شرایط مطابقت یابم.» گاندی جملهٔ صریح و شگفت‌انگیزی را اضافه کرد: «باید اعتراف کنم اگر با کبرایی روبرو می‌شدم نمی‌توانستم به این روشنی گفتگو کنم.»

متوجهٔ تعدادی کتاب‌های غربی جدیدی روی میزش شدم که در مورد رژیم غذایی بود.

او خنده‌کنان گفت: «بله، رژیم غذایی در نهضت ساتیاگراها مانند هر نهضت دیگری حائز اهمیت است. زیرا من از خودداری از تسلیم به تمایلات نفس دفاع می‌کنم. من پیوسته سعی می‌کنم بهترین رژیم غذایی را برای افراد

مجرد پیدا کنم. باید بتوان قبل از کنترل غریزهٔ زاد و ولد، بر شکمرانی غلبه کرد. گرسنگی و یا رژیم غذایی نامتعادل پاسخ مسأله نیستند. یک ساتیاگراییس پس از غلبه بر طمع درونی نسبت به غذا باید رژیم غذایی گیاهی معقولی را با تمام ویتامین‌ها، مواد معدنی، و کالری لازم در پیش گیرد. مایع جنسی ساتیاگرا به واسطهٔ خرد درون و بیرونی‌اش در مورد تغذیه، به سادگی به انرژی حیاتی برای کل بدن تبدیل می‌شود.»

من و ماهاتما دانشمان را در مورد جایگزین گوشت در تغذیه تبادل کردیم. گفتم: «آواکادو avakado عالی است. در کالیفرنیا در نزدیکی مرکز ما درختان آواکادوی بیشماری می‌روید.»

نور علاقه در چهرهٔ گاندی درخشید: «نمی‌دانم آیا آواکادو در واردا قابل کشت است یا نه. مطمئن هستم که ساتیاگراییس‌ها یک میوهٔ جدید را تحسین می‌کنند.»

گفتم: «چند نهال آواکادو از لس‌آنجلس به واردا خواهم فرستاد. تخم‌مرغ هم پروتئین بالایی دارد. آیا برای ساتیاگراییس‌ها ممنوع است؟»

ماهاتما گاندی انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد خندید و گفت: «تخم مرغ‌های نطفه‌دار ممنوع هستند. من سال‌ها خوردن تخم‌مرغ را منع می‌کردم. حتی حالا هم تخم‌مرغ نمی‌خورم. روزی یکی از عروس‌هایم بخاطر سوء تغذیه رو به مرگ بود. پزشک وی اصرار داشت که عروسم باید تخم‌مرغ بخورد. نمی‌توانستم موافقت کنم برای همین به پزشک توصیه کردم که چیز دیگری را جایگزین تخم‌مرغ کند.

پزشک گفت: «گاندی‌جی، تخم‌مرغ بی‌نطفه که حیات ندارد و کشتاری اتفاق نمی‌افتد.»

به این ترتیب با شادی به عروسم اجازه دادم که تخم‌مرغ بخورد. او بزودی

سلامتش را به دست آورد.»

گاندی گفت دلش می‌خواست به کریا یوگای لهیری ماهاسایا مشرف شود. گشاده‌ذهنی و روح کاوشگر گاندی مرا تحت تأثیر قرار دارد. او در جستجویش به دنبال خدا چون کودکان است و سادگی مطهری را که عیسی مسیح در کودکان تحسین می‌کرد ـ «قلمرو خدا این گونه است» ـ از خود نشان می‌داد.

زمان آن رسید تا تعلیمی را که وعده کرده بودم بدهم. چند تن از ساتیاگراییس‌ها وارد اتاق شدند: آقای دسای، دکتر پینگیل، و تعدادی از کسانی که دوست داشتند تکنیک کریا را بشناسند.

ابتدا تمرین‌های فیزیکی را به کلاس کوچکم تعلیم دادم. بدن را تجسم کردیم که به بیست قسمت تقسیم شده است: با نیروی اراده، انرژی را به تمام قسمت‌های بدن رساندیم. بعد همه آنها مانند یک موتور زنده در برابرم متموج شدند. دیدن تأثیر امواج انرژی بر بیست قسمت بدن گاندی آسان بود. با اینکه ریزاندام و نحیف بود اما دلنشین بود. پوست بدنش هم نرم و بی‌چین و چروک بود.[1]

بعداً کل گروه را به تکنیک رهایی بخش کریا یوگا مشرف کردم.

ماهاتما گاندی با احترامی خاص همهٔ ادیان دنیا را مطالعه کرده بود. متون مقدس جین‌ها، انجیل و آثار اجتماعی تولستوی[2] سه منبع اصلی اعتقادات

---

۱ ـ گاندی روزه‌های بلند و کوتاه مدت در پیش می‌گرفت. او سلامت و تندرستی را دوست دارد. کتاب‌های وی در این زمینه عبارتند از:
Diet and Diet Reform: Nature Cure: and Key to Health, Navajivan Publishing House, Ahmedabad, India.

۲ ـ تورو، راسکنی و مزینی سه نویسندهٔ غربی هستند که گاندی دیدگاه‌های اجتماعی آنها را با دقت مطالعه کرده است.

وی در مورد بی‌آزاری را تشکیل می‌دهد. او عقیدهٔ خود را بدین‌گونه شرح داده است:

«من معتقدم که انجیل، قرآن، و زند اوستا[1] همانند وداها ریشه‌ای الهی دارند. من به عرف گوروها اعتقاد دارم اما در این عصر میلیون‌ها نفر باید بدون گورو باشند زیرا یافتن آمیزه‌ای از پاکی و معرفت کامل بسیار نادر است. ولی نباید از شناخت دین خود نومید شد زیرا پایه‌های آیین هندو همانند هر دین بزرگ دیگری تغییرناپذیرند و به آسانی قابل شناخت می‌باشند.

من مانند هر هندوی دیگری به خدا و وحدانیت او اعتقاد دارم من به تولد دوباره و رستگاری معتقدم. دین هندو برای من چون جانم است. این دین بیش از هر چیز دیگری در دنیا به من انگیزه می‌بخشد. نه اینکه عاری از خطاست بلکه بیش از آنچه من می‌دانم جای اصلاح دارد. اما حس پیوندی ناگسستنی در آن هست. بااین حال با تمام نواقصش آن را دوست دارم. هیچ چیز به اندازهٔ موسیقی گیتا یا رامایانا به نوازندگی تولسی داس Tulsidas مرا شاد نمی‌کند. تصور می‌کنم وقتی که آخرین نفس حیات را می‌کشم گیتا تنها پناه من است.

آیین هندو دینی انحصاری نیست. در آن فضایی برای عبادت تمام پیامبران دنیا هست. آیین هندو دینی مبلغ به مفهوم رایج آن نیست. بی‌تردید فرقه‌های زیادی را در آغوش خود جای داده است اما این جذب غیرقابل درک نیست. آیین هندو می‌گوید که هر کس باید خدا را بنابر اعتقاد یا دارمای[2] خود

۱ ـ متون مقدس زرتشتیان که حدود ۱۰۰۰ قبل از میلاد مسیح توسط زرتشت پیامبر بر ایرانیان نازل شد.

۲ ـ دارما در زبان سانسکریت واژه‌ای جامع است که به معنای قانون، پیروی از قانون یا حقانیت: وظیفهٔ نهفته در کلیهٔ مواردی که یک انسان در هر زمان ممکن در آن قرار گیرد می‌باشد. در متون مقدس از دارما به عنوان قوانین جهانی و طبیعی که رعایت آنها انسان را قادر می‌سازد خود را از

ستایش کند تا با تمام ادیان در صلح و آرامش بسر برد.»[1]

گاندی در مورد عیسی مسیح(ع) گفته است: «اطمینان دارم اگر او اکنون اینجا در میان این مردم زندگی می‌کرد زندگی بسیاری از افرادی که امروزه حتی نام او را نشنیده‌اند متبرک می‌ساخت درست همان‌گونه که نوشته شده است: «گمان نکنید هر که خود را مؤمن نشان دهد، به بهشت خواهد رفت. ممکن است عده‌ای حتی مرا «خداوند» خطاب کنند، اما به حضور خدا راه نیابند. فقط آنانی می‌توانند به حضور خدا برسند که خواست پدر آسمانی را به جا آورند.»[2] عیسی مسیح در درس عمر خود هدف شکوهمند و یگانه آماجی را که باید آن را طلب کنیم به بشر داد. من معتقدم که او فقط به مسیحیت تعلق ندارد بلکه از آن تمام دنیا همهٔ سرزمین‌ها و نژادهاست.»

آخرین شبی را که در واردا گذراندم برای جمعی که توسط دکتر دسای به تالار سخنرانی شهر فراخوانده شده بودند سخنرانی کردم. سالن پر از حدود ۴۰۰ نفر بود که آمده بودند تا در مورد یوگا بشنوند. نخست به زبان هندی و بعد به زبان انگلیسی صحبت کردم. جمع ما برای خداحافظی با گاندی که در آرامش به مکاتبه مشغول بود به اشرام رفتیم.

وقتی که ساعت ۵ صبح از خواب بیدار شدم، شب هنوز حضور داشت و زندگی روستایی شروع شده بود. نخست یک گاری گاوکش در دروازهٔ اشرام و بعد دهقانی با بار بزرگی که روی سر گذاشته بود دیدم. بعد از صبحانه گروه

سقوط و رنج ایمن سازد یاد شده است.

۱ ـ سیمای برجستهٔ آیین هندو در میان ادیان جهان بخاطر آن است که این آیین یک بنیانگذار خاص نداشته است بلکه از متون غیرشخصی ودایی برخاسته است. آیین هندو بدینسان منظری برای همکاری عابدانهٔ پیامبران تمام اعصار و تمام سرزمین را در دامن دارد. متون ودایی نه تنها عمل عبادی بلکه تمام سنن اجتماعی مهم را نظم و قانون می‌بخشند تا یکایک عملکردهای آدمی را با قوانین الهی هماهنگ سازد.

۲ ـ انجیل: متی، ۷:۲۱.

سه نفرهٔ ما نزد گاندی رفتیم تا پرانام وداع را بجا آوریم. عارف هر روز ساعت ۴ صبح بیدار می‌شد تا دعای سحرگاه خود را بجا آورد.

در برابرش زانو زدم تا دست بر پایش بسایم: «خدانگهدار! ماهاتما! هند در آغوش شما ایمن است.»

از زمان بازدید واردا سال‌ها گذشته است. زمین دریا و آسمان را جنگ ظلمت‌زده کرد. گاندی از میان همه رهبران بزرگ راهی عملی و عاری از آزار و آسیب اما مقتدر اعطا کرده است. ماهاتما برای التیام اندوه و رفع بی‌عدالتی ابزاری عاری از آزار را به کار گرفته است که دوباره و دوباره تأثیر و قدرت آن ثابت شده است. او آموزهٔ خود را بدین‌گونه بیان کرده است:

«دریافته‌ام که زندگی در میان انهدام ایستادگی می‌کند. بنابراین باید قانون برتری از نابودی وجود داشته باشد. تنها تحت سایهٔ این قانون است که اجتماع می‌تواند نظم پذیرفته و هوشیار گردد و زندگی ارزش زندگی کردن را داشته باشد.

اگر این قانون زندگی باشد باید آن را در زندگی روزمرهٔ خود پیاده کنیم. هرگاه که جنگی در کار باشد هر جا که با مخالفتی روبرو می‌شویم باید با عشق بر آنها غلبه کنیم. من در زندگی خود از قانون عشق چنان پاسخی دریافت کرده‌ام که هرگز از قانون انهدام نگرفته‌ام.

در هند نمایشی قابل رؤیت از عملکرد این قانون در بزرگترین شعاع ممکن داشتیم. نمی‌گویم که بی‌آزاری در وجود ۳۶۰ میلیون نفر جمعیت هند رخنه کرده است بلکه اظهار می‌دارم که این آرمان عمیقتر از هر آموزهٔ دیگری در چنین زمان کوتاهی نفوذ کرده است.

برای رسیدن به مقام بی‌آزاری ذهنی، دورهٔ آموزشی نسبتاً دشواری را باید پشت سر گذاشت. این مرحلهٔ زندگی مانند زندگی یک سرباز با نظم قاطعی

آمیخته است. فقط هنگامی که ذهن جسم و سخن در همکاری و هماهنگی متناسب بسر می‌برند می‌توان به این مقام رسید. هر مشکلی می‌تواند به راه حل تبدیل شود به شرطی که مصمم باشیم قانون حقیقت و بی‌آزاری را اصل و قانون زندگی خود سازیم.»

رژهٔ شوم وقایع سیاسی به صراحت به این حقیقت اشاره دارد که بشر بدون بینش روحانی هلاک می‌شود. علم در انسان‌ها حس عدم امنیت و حتی پوچی همهٔ موضوعات مادی را بیدار کرده است. اکنون بشر به کجا ره می‌سپارد اگر عازم مبدأ و خاستگاه روحش نباشد؟

با مراجعه به تاریخ می‌بینیم که مشکلات انسان با استفاده از نیروی بهیمی و سبعانه حل نشده‌اند. جنگ جهانی اول کرهٔ برفی بزرگی از کارمای وحشت آفرید که به جنگ جهانی دوم منتهی شد. فقط گرمای برادری می‌تواند این کرهٔ عظیم کارمای خونبار کنونی را ذوب کند که در غیر این صورت به جنگ جهانی سوم ـ تثلیث نامقدس قرن بیستم ـ خواهد انجامید. استفاده از قانون جهل بجای استدلال در حل اختلافات، زمین را به صورت جنگل وحوش در خواهد آورد. اگر در زندگی برادر هم نشویم آنگاه در مرگی خشونت‌بار برادر هم خواهیم شد. خداوند برای چنین رسوایی نبود که از سر مهر به آدمی اجازه داد رها شدن انرژی‌های اتمی را کشف کند.

جنگ و جرم هرگز ارزشمند نیستند. بیلیون‌ها دلاری که در دود پوچی انفجاری اتمی به هوا رفت می‌توانست صرف خلق دنیایی جدید شود: دنیایی عاری از بیماری فقر، نه زمینی پر از ترس، هرج و مرج، خشکسالی، قحطی، و طاعون بلکه سرزمین وسیع آرامش سعادت و دانشی افزون شونده.

ندای بی‌آزاری گاندی با برترین قسمت وجدان آدمی مطابقت دارد. بگذاریم که ملت‌ها خود را دیگر با مرگ، انهدام، تخریب، و نفرت، متحد

نبینند که با حیات و زندگی، سازندگی، آبادانی و معجزات خلاقهٔ عشق پیوند یابند.

در ماهاباهاراتا آمده است: «باید در برابر هر آسیبی بخشایش را در پیش گرفت. گفته شده است که ادامهٔ حیات موجودات به بخشوده شدن انسان بستگی دارد، بخشایش تقدس است. با بخشایش می‌توان جهان هستی را برپا نگاه داشت. بخشایش اقتدار مقتدران است، ایثار است، آرامش و خموشی ذهن است. بخشایش و ملایمت ویژگی‌های شخصی است که بر خویشتن تسلط دارد.»

بی‌آزاری ثمرهٔ طبیعی قانون بخشایش و عشق است. گاندی گفته است: «اگر باختن جان در یک نبرد دینی لازم باشد باید آماده بود. مانند عیسی مسیح که حاضر شد خون خود را بریزد نه خون دیگران را.» در حقیقت به این ترتیب خونریزی کمتری در دنیا وجود خواهد داشت.

سرانجام روزی از حکایت ساتیاگراییس‌های هند که نفرت را با عشق و آزار با بی‌آزاری پاسخ دادند و بجای آنکه سلاح برگیرند اجازه دادند بیرحمانه سلاخی شوند حماسه‌ها نگاشته خواهد شد. یکی از نتایج تاریخی این نهضت از این قرار بود که مهاجمان سلاح به زمین انداختند و شرمزده گریختند و از دیدن مردانی که جان دیگران را بیش از جان خود عزیز می‌داشتند اعماق وجدانشان به لرزه درآمد.

گاندی می‌گوید: «اگر لازم باشد قرن‌ها صبر خواهم کرد ولی با شیوه‌های خون‌آلود به جستجوی رهایی میهنم برنخواهم خاست.» در انجیل آمده است: «هر کس که تیغ برکشد با تیغ هم هلاک شود.»[1] ماهاتما گاندی نوشته

---

۱ - متی ۲۶:۵۲. این قطعه یکی از آیات بیشمار انجیل است که به تناسخ انسان اشاره می‌کند. (نگاه کنید به فصل ۱۶) بسیاری از پیچیدگی‌های زندگی را فقط از طریق شناخت قانون کارمایی

است:

«من خودم را یک ملی‌گرا می‌نامم اما ملی‌گرایی من چون کائنات وسیع است. تمام ملل زمین را در آغوش خود می‌گیرد. ملی‌گرایی من سعادت تمام دنیا را دربر می‌گیرد. نمی‌خواهم که هند من بر ویرانهٔ سایر ملل بنا شود. نمی‌خواهم که هند حتی یک نفر را به استعمار گیرد. می‌خواهم که هند قوی باشد تا نیرویش را به سایر ملل ببخشد نه مثل یک کشور منفرد در اروپای امروزی که نیرویی به دیگران نمی‌بخشد.

رئیس‌جمهور ویلسن چهارده نقطه‌نظر زیبا و مهم خود را بیان کرد اما گفت: «بعد از همه اگر این تلاش شما برای رسیدن به صلح به شکست بینجامد ماتسلیحات خود را داریم تا به آن متوسل شویم.» می‌خواهم که این موضوع را معکوس کنم و می‌گویم تسلیحات بشر از قبل شکست خورده است. پس بیایید اکنون به جستجوی چیزی تازه باشیم. بیایید نیروی عشق و خدا را که همانا حقیقت است بیازماییم. هنگامی که به آن برسیم چیز دیگری نخواهیم خواست.»

ماهاتما گاندی با تعلیم و آموزش هزاران ساتیاگراییس (آن دسته از پیروان گاندی که یازده عهد دشواری را که در آغاز این فصل آمد را در پیش گرفتند) که پیام وی را آوازه‌گری کردند، با تعلیم صبورانهٔ توده‌های عوام هند برای درک فواید معنوی و در حقیقت مادی بی‌آزاری، با مسلح کردن مردمش به سلاح بی‌آزاری و عدم همکاری با بی‌عدالتی، تحمل اهانت، زندان، و مرگ به جای برگرفتن سلاح، و با بیدار کردن شفقت جهان به واسطهٔ شهادت قهرمانانه ساتیاگراییس‌های بیشمار، سرشت عملی بی‌آزاری و قدرت موقر آن در حل اختلافات بدون جنگ و درگیری را به زیبایی نقش زده است.

عدل می‌توان توضیح داد.

گـاندی بیش از هـر رهـبر دیگـری بـا اسـتفاده از شـیوه‌های بـی‌آزاری امتیازهای سیاسی متعددی برای سرزمینش به دست آورده است. شیوه‌های بی‌آزاری برای ریشه‌کن کردن تمام کجروی‌ها و پلیدی‌های فضاهای سیاسی بلکه در زمینه‌های حساس و پیچیدهٔ اصـلاحات اجتماعی روی داده است استفاده شده است. گاندی و پیروانش بسیاری از عداوت‌های دیرپای میان هندوان و مسلمان‌ها را از میان برداشتند. صدها هزار مسلمان، گاندی را رهبر خود می‌انگارند. نجس‌ها قهرمان بیباک و فاتح خود را در او یافته‌اند. گاندی نوشته است: «اگر یک زندگی دیگر داشتم آرزو می‌کنم که یک نـجس و در طبقهٔ نجس‌ها باشم. زیرا به این ترتیب قادر می‌شوم خدمت مؤثرتری به آنها ارائه دهم.»

ماهاتما بی‌تردید «روحی بزرگ» است اما این میلیون‌ها عامی بـودند کـه تشخیص دادند که چنین عنوانی به او ارزانی دارنـد. ایـن پیام‌آور دلنشـین و رئوف در سرزمین خویش مورد حرمت همگان است. در هند دهقانان قادر شده‌اند والاترین آرمان گاندی را برپا نگاه دارند. ماهاتما با تـمام وجـود بـه شرافت ذاتی بشر اعتقاد دارد. شکست‌هـای چـاره‌ناپذیر هـرگز او را فـریب نداده‌اند. او نوشته است: «حتی اگر دشـمنان بـیست بـار او را فـریب دهـند ساتیاگرایـس آماده است به آنها بیست بار اعتماد کند.» زیرا اعتماد کامل به فطرت بشری جوهرهٔ اعتقاد و مرام وی است.[1]

یکی از متقدان روزی اظهار داشت: «ماهاتماجی، شما انسانی استثنایی

---

۱ - «آنگاه پطرس نزد عیسی رفت و گفت: «استاد، وقتی که برادرانم به من بدی می‌کنند تا چند مرتبه باید آنها را ببخشایم؟ هفت بار؟» عیسی مسیح فرمود: «به تو نمی‌گویم تا هفت بار که هفتاد بار.» انجیل متی، ۲۲-۱۸:۲۱. من عمیقاً دعا کردم تا معنای این بخشایش را بفهمم. اعتراض کردم: «خدایا، آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است؟» وقتی که ندای الهی پاسخ داد انگار که سیلابی از نور بارید «ای انسان! من هر یک از شما را هر روز چند بار عفو می‌کنم؟»

هستید. نباید انتظار داشته باشید که تمام دنیا مانند شما عمل کنند.»

گاندی در پاسخ گفت: «خیلی عجیب است که ما خود را می‌فریبیم و خیال می‌کنیم که جسم را می‌توان بهبود بخشید، اما بیدار کردن نیروهای پنهان روح را غیرممکن می‌دانیم. من می‌خواهم نشان دهم حتی اگر یکی از این نیروها را داشته باشم مانند همهٔ میرندگان سست و شکننده هستم و هرگز فردی خارق‌العاده نیستم و چیزی غیرعادی ندارم. من یک فرد ساده هستم که ممکن است مثل هر یک از میرندگان دچار خطا شود. اما از تواضع کافی برخوردارم تا به خطایم اقرار کنم و قدم‌هایم را بررسی کنم. من ایمانی راسخ به خدا و نیکی او دارم و شور و سودایی سیراب ناشدنی نسبت به حقیقت و عشق. اما آیا اینها چیزهایی نیست که در هر کس نهفته است؟ اگر در دنیای محسوس به پاره‌ای اکتشافات و اختراعات دست یابیم، آیا باید بگوییم که در قلمرو معنوی شکست خورده‌ایم؟ آیا غیرممکن است انتظارماتمان را زیاد کنیم تا بدین وسیله آنها را قانون و اصل سازیم؟ آیا انسان باید پیوسته و نخست بهیم باشد و بعد انسان؟»[1]

آمریکایی‌ها شاید با غرور تمام تجربهٔ بی‌آزاری و موفق ویلیام پن William Penn در برقراری مجتمع قرن هفدهم خود در پنسیلوانیا را به یاد داشته

---

۱ - روزی راجر بابسن Roger W. Bobson از چارلز اشتاین متز Charles P. Steinmetz مهندس الکترونیک پرسید: «تصور می‌کنید که در پنجاه سال آینده کدام شاخه از موضوعات مورد تحقیق بیشترین رشد را داشته باشد؟» اشتاین متز پاسخ داد: «فکر می‌کنم که بزرگترین اکتشاف در معنویت خواهد بود. در معنویت نیرویی هست که تاریخ به وضوح می‌آموزد که بزرگترین نیرو در رشد و تکامل بشر بوده است. با این حال ما آن را به بازی گرفته‌ایم و هرگز آن را به طور جدی مطالعه نکرده‌ایم. روزی مردم خواهند آموخت که چیزهای مادی شادی آفرین نیستند و در ایجاد خلاقیت و اقتدار کاربرد اندکی دارند. آنگاه دانشمندان آزمایشگاه‌هایشان را به شناخت خدا، دعا و نیروهای معنوی اختصاص خواهند داد که بندرت به چالش و تفحص گرفته شده‌اند. وقتی که آن روز برسد دنیا در عرض یک نسل پیشرفت بیشتری از چهار نسل گذشته خواهد دید.»

باشند. در آنجا قلعه، سرباز، سپاه، و سلاحی در کار نبود. در میان جنگل‌های مرزی وحشی و سلاخی‌هایی که میان ساکنان جدید و سرخپوستان جاری بود تنها به کوئکرهای Quaker پنسیلوانیا تعرضی نشد. دیگران هلاک شدند، عده‌ای به قتل رسیدند اما کوئکرها ایمن بودند. حتی یک زن کوئکر مورد تهاجم قرار نگرفت، حتی یک کودک کوئکر کشته نشد و حتی یک مرد کوئکر شکنجه نشد. وقتی که کوئکرها عاقبت مجبور شدند که حکومت آن منطقه را تسلیم کنند جنگ شروع شد و عده‌ای از پنسیلوانیایی‌ها کشته شدند. اما فقط سه کوئکر به قتل رسیدند. آن سه نفر اگر ایمان خود را از دست نداده و برای دفاع از خود سلاح حمل نمی‌کردند کشته نمی‌شدند.»

فرانکلین روزولت گفته است: «توسل به خشونت در جنگ اول جهانی نتوانست آرامش و صلح را برقرار کند. پیروزی و شکست هر دو بی‌ثمر بودند و این درسی بود که دنیا باید می‌آموخت.»

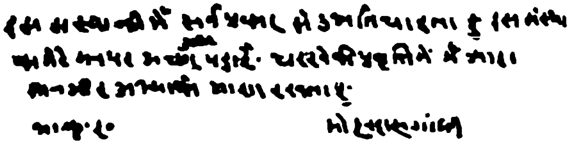
لائوتزو گفته است: «هرچه سلاح، خشونت، و آزار بیشتر باشد فلاکت بشر بیشتر خواهد بود. پیروزی خشونت به جشن ماتم منتهی می‌شود.»

گاندی گفته است: «من برای چیزی کمتر از صلح جهان نمی‌جنگم. اگر جنبش هندی‌ها بر مبنای بی‌آزاری ساتیاگراییس‌ها به موفقیت بینجامد، وطن پرستی و زندگی در میان تمام افراد بشر معنایی تازه خواهد یافت.»

پیش از آنکه غرب برنامه گاندی رابه عنوان فردی خیالباف که اهل عمل نیست مردود دارد، بگذارید بر معنایی که استاد جلیل از ساتیاگراها ارائه داده است تعمق کنیم: «شنیده‌اید که گفته‌اند چشم در مقابل چشم، دندان در مقابل دندان؛ اما من به شما می‌گویم در مقابل شیطان مقاومت کنید. اگر کسی بر گونهٔ شما زد، گونهٔ دیگر را هم به سوی او بگیرید.»

طبق زمانبندی دقیق کیهانی، حماسهٔ گاندی تا قرنی ادامه یافته است که دو

جنگ جهانی آن را متروک و ویران کرده است. سطوری الهی بر سنگ خارای عمر او پدیدار می‌شود: هشداری علیه خونریزی بیشتر برادران.



دست خط هندی ماهاتما گاندی

ماهاتما گاندی از ویدیالا برهماچاریای یوگوداسات سانگ بازدید کرد. او از سر لطف سطور زیر را در کتاب مهمانان نگاشت:

«این مؤسسه عمیقاً بر ذهن من تأثیر گذاشته است. من امیدهای والایی را که این مدرسه با گرداندن چرخ نخ ریسی تشویق می‌کند می‌ستایم.»

(امضاء) ماهاتما گاندی ۱۷ سپتامبر ۱۹۲۵

MAHATMA GANDHI—IN MEMORIAM

"He was in the true sense the father of the nation, and a madman has slain him. Millions and millions are mourning because the light has gone out. The light that shone in this land was no ordinary light. For a thousand years that light will be seen in this country, and the world will see it." So spoke Prime Minister of India, Jawaharlal Nehru shortly after Mahatma Gandhi had been assassinated in New Delhi on January 30, 1948.

Five months earlier, India had peacefully achieved her national independence. The work of the 78-year-old Gandhi was done; he realized that his hour was nigh. "Ava, bring me all important papers," he said to his granddaughter on the morning of the tragedy. "I must reply today. Tomorrow may never be." In numerous passages of his writings, also, Gandhi gave intimations of final destiny.

As the dying Mahatma sank slowly to the ground, three bullets in his frail and fast-worn body, he lifted his hands in the traditional Hindu gesture of greeting, silently bestowing his forgiveness. Innocent artist as he was in all the ways of his life, Gandhi became a supreme artist at the moment of his death. All the sacrifices of his selfless life had made possible that final loving gesture.

"Generations to come, it may be," Albert Einstein wrote in a tribute to the Mahatma, "will scarce believe that such a one as this ever in flesh and blood walked upon the earth". A dispatch from the Vatican in Rome said: "The assassination caused great sorrow here. Gandhi is mourned as an apostle of Christian virtues."

Fraught with symbolic meaning are the lives of all great ones who come to earth for the accomplishment of a specific righteousness. Gandhi's dramatic death in the cause of Indian unity has highlighted his message to a world torn in every continent with disunity. That message he has stated in prophetic words:

"Non-violence has come among men and it will live. It is the harbinger of the peace of the world."

یادبود ماهاتما گاندی

«او به معنای واقعی پدر ملت بود و انسانی دیوانه او را به قتل رساند. میلیون‌ها و میلیون‌ها نفر سوگواری می‌کنند زیرا که چراغ خاموش شده است. چراغی که در این سرزمین فروزان بود چراغی عادی نبود. هزاران سال این چراغ در این سرزمین دیده خواهد شد و دنیا آن را خواهد دید.»

و این سخنان نخست وزیر هند جواهر لعل نهرو بود که کمی بعد از کشتار

ماهاتما گاندی در ۳۰ ژانویهٔ ۱۹۴۸ در دهلی‌نو ایراد کرد.

پنج ماه قبل هند با آرامش به استقلال ملی خود رسید. کار گاندی ۷۸ ساله به انجام رسیده بود. او تشخیص داد که ساعت مرگش نزدیک بود. صبح آن روز اسف‌انگیز به نوه‌اش گفته بود: «آوا، تمام نامه‌های مهم را بیاور. امروز باید به همه جواب بدهم. فردا شاید هرگز نیاید.» گاندی در یادداشت‌های بیشمارش تلویحاتی به تقدیر نهایی‌اش داشته است.

وقتی که سه گلوله در جسم نحیف و سالخوردهٔ گاندی نشست، ماهاتمای رو به مرگ آهسته به زمین افتاد و دست‌هایش را به نشانهٔ سلام سنتی هند بالا آورد و در سکوت ضارب را بخشید. او که در بسیاری از عرصه‌های زندگی خویش هنرمندی معصوم بود، هنرمند والامرتبهٔ لحظهٔ مرگ خویش شد. تمام فداکاری‌های عمر عاری از خودخواهی‌اش مجال آن حالت عاشقانه فرجامینش را آفرید.

آلبرت اینشتین در تقدیر از ماهاتما گاندی نوشته است: «نسل‌های آینده به سختی باور خواهند کرد که چنین کسی با گوشت و خون بر زمین قدم می‌نهاد.» نماینده‌ای از واتیکان رم گفت: «کشتن گاندی اندوه عظیمی را در اینجا ایجاد کرده است. برای گاندی به عنوان یک حواری فضایل مسیحیت سوگواری می‌شود.»

زندگی بسیاری از بزرگان که برای رسیدن به حقانیتی خاص به زمین می‌آیند از معانی نمادین مملو است. مرگ غم‌انگیز گاندی در راه ایجاد وحدت هند، پیام وی را برای دنیایی که از نفاق پاره‌پاره شده است روشن کرده است. او این پیام را به گونه‌ای پیشگویانه بیان کرده است:

«بی‌آزاری به میان مردم آمده است و زنده خواهد ماند. بی‌آزاری طلیعهٔ صلح و آرامش جهان است.»

۴۵

مادر مسرور بنگال

خواهرزاده‌ام آمیو بوس Amiyo Bose نگاه مشتاقش را به من دوخته بود: «قربان، لطفاً قبل از دیدن نیرمالادوی Nirmala Devi هند را ترک نکنید. تقدس وی بسیار عظیم است. او به آناندا موی ما Ananda Moyi Ma (مادر مسرور) معروف است.»

«البته که دلم می‌خواهد این زن قدیس را ببینم. من شنیده‌ام که او به مراتب والایی در خداشناسی رسیده است. سال‌ها پیش مقالهٔ کوچکی در مورد او در «شرق و غرب» چاپ شد.»

آمیو ادامه داد: «من او را از نزدیک دیده‌ام. او اخیراً به شهر کوچک جمشیدپور آمد. آناندامویی ما در پاسخ به درخواست یکی از پیروانش به خانهٔ مردی رفت که رو به مرگ بود. او کنار تختخواب مرد ایستاد و دست بر پیشانی او گذاشت. ناقوس مرگ متوقف شد. بیماری بلافاصله از میان رفته بود. مرد در نهایت خوشی و تعجب دید که بهبود یافته است.»

چند روز بعد شنیدم که مادر مسرور در خانهٔ مریدی در منطقهٔ بووانی‌پور

Bhowanipur کلکته زندگی می‌کرد. من و آقای رایت بلافاصله از خانهٔ پدرم در کلکته به راه افتادیم. وقتی که به بووانی‌پور رسیدیم در خیابان با صحنه‌ای غیرعادی مواجه شدیم. آناندامویی ما در یک اتومبیل روباز ایستاده بود و جمعیتی حدود صد نفر از پیروانش را متبرک می‌کرد. ظاهراً آنجا را ترک می‌کرد. آقای رایت اتومبیلش را کمی دورتر پارک کرد و پیاده همراه من به طرف آن جمع راه افتاد. زن عارف به سمت ما نگاه کرد، از اتومبیل پیاده شد و به طرف ما آمد.

او خطاب به من گفت: «پدرا آمدی!» بعد از گفتن این سخنان تبدار (به زبان بنگالی) دست‌هایش را به دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. آقای رایت که کمی قبل به او گفته بودم آن زن عارف را نمی‌شناختم از این صحنهٔ خوشامدگویی گرم متحیر شد. چشمان صدها مرید با شگفتی به این تابلوی مهربار خیره ماند.

متوجه شدم که عارف در خلسهٔ عمیقی بود. او بی‌اعتنا به جنسیت ظاهری‌اش، یعنی زن بودنش، خود را روح الهی تغییرناپذیر می‌دانست و مسرور و شادمان با یکی دیگر از عابدان خدا احوالپرسی می‌کرد. او مرا به سوی اتومبیل خود راهنمایی کرد.

اعتراض کنان گفتم: «آناندامویی ما، من سفر شما را به تأخیر می‌اندازم.»

«پدر، من پس از قرن‌ها شما را برای اولین بار در این زندگی دیده‌ام. لطفاً حالا نروید.»

ما در صندلی عقب اتومبیل وی نشستیم. مادر مسرور دوباره در خلسه فرو رفت و بی‌حرکت شد. چشمان زیبایش را به سوی آسمان دوخت، چشمانش سپس نیمه‌باز و بعد آرام شدند و به بهشت دور و در عین حال نزدیک درون خیره ماندند. مریدانش با هم گفتند: «پیروز باد مادر الهی!»

من مردان حق بیشماری را در هند دیده بودم اما تا قبل از این، چنین زن عارفی ندیده بودم. عارض مهربانش از سروری وصف‌ناپذیر مشعشع بود به همین خاطر او را مادر مسرور می‌نامیدند. طرهٔ سیاه رنگ بلند گیسویش پشت سرش آویخته بود. یک نقطهٔ سرخ رنگ از خمیر چوب صندل بر پیشانی داشت که نشانهٔ چشم سوم معنوی وی بود که پیوسته در درونش باز بود. صورتی استخوانی، دست‌هایی لاغر، و پاهایی کوچک داشت که با عظمت روحانی‌اش در تضاد بود.

وقتی که آناندامویی ما در خلسه بود از یکی از مریدان وی سؤالات متعددی پرسیدم.

او گفت: «مادر مسرور به همه جای هند سفر می‌کند. او صدها پیرو دارد. تلاش‌های شجاعانهٔ وی باعث ایجاد اصلاحات اجتماعی شده است. او با اینکه یک برهمن است اما اختلافات طبقاتی را جایز نمی‌داند. عده‌ای از ما پیوسته با او سفر می‌کنیم و مراقبیم که در آسایش باشد. باید مثل کودکی از او مراقبت کنیم چرا که او هیچ توجهی به جسم خود ندارد. اگر به او غذا ندهند چیزی نمی‌خورد و غذا نمی‌خواهد. حتی زمانی که غذا را جلویش بگذاریم به آن دست نمی‌زند. برای اینکه نگذاریم این دنیا را ترک کند با دست خود به او غذا می‌خورانیم. او چهار روز تمام در خلسه می‌ماند. بندرت نفس می‌کشد، پلک نمی‌زند. یکی از شاگردان مهم و برجستهٔ وی شوهرش می‌باشد که سال‌ها پیش، پس از ازدواجشان عهد سکوت در پیش گرفت.»

مرید مادر به مردی خوش‌سیما که شانه‌هایی ستبر، گیسویی بلند و ریشی سپید داشت اشاره کرد. او آرام در میان جمعیت ایستاده بود. دست‌هایش را به حالت احترام روی هم گذاشته بود.

آناندامویی ما که از غوطه رفتن در عمق نامتناهی خدا نیرو گرفته و شاداب

شده بود آگاهی‌اش را بر دنیای مادی متمرکز کرد. صدایش شفاف و مترنم بود: «پدر، لطفاً بگو کجا زندگی می‌کنی؟»

«در حال حاضر در کلکته و رانچی. اما باید بزودی به آمریکا برگردم.»

«آمریکا؟»

«بله. در آنجا جویندگان راستین حق، یک زن عارف هندی را ستایش می‌کنند. آیا دوست دارید به آنجا بیایید؟»

«اگر پدر مرا ببرد خواهم آمد.»

پاسخ وی مریدانش را وحشت‌زده کرد.

یکی از آنها با تندی به من گفت: «ما بیشتر از بیست نفر هستیم که اغلب با مادر مسرور سفر می‌کنیم. ما بدون او نمی‌توانیم زندگی کنیم. هر جا که می‌رود ما هم باید برویم.»

با بی‌میلی دعوتم را کنار گذاشتم.

در حالی که عارف را ترک می‌کردم گفتم: «حداقل با مریدانتان به رانچی بیایید. شما که خود یک کودک الهی هستید از دیدن شاگردان مدرسهٔ رانچی لذت خواهید برد.»

«هر جا که پدر مرا ببرد با خوشحالی می‌روم.»

کمی بعد ویدیالایای رانچی بخاطر بازدید آن عارف آرایش شکوهمندی به خود گرفت. شاگردان رانچی مشتاقانه در انتظار مهمانی آمدن مادر بنگال بودند یعنی مدتی که از درس خبری نبود و در عوض ساعات موسیقی و جشن در انتظارشان بود.

«پیروز باد آناندامویی‌ما!» وقتی که جمع مادر و همراهانش از دروازه گذشتند این فریاد از گلوی مشتاق تمام کودکان که به جمع مادر عارف درود می‌فرستادند شنیده می‌شد. رشته‌های گل همیشه بهار، صدای سنج‌ها،

صدای دمیدن در صدف‌های بزرگ و ضرب‌آهنگ طبل! مادر مسرور، خندان در محوطهٔ آفتابی ویدیالایا به گردش پرداخت در حالی که بهشت متحرک قلب خویش را اینجا و آنجا می‌برد.

وقتی که آناندامویی ما را به ساختمان اصلی راهنمایی کردم از سر لطف گفت: «اینجا بسیار زیباست.» با تبسمی کودکانه کنار من نشست. همه احساس می‌کردند که دوستی بسیار نزدیک است و در عین حال هاله‌ای دوردست او را دربر گرفته بود ـ که نشانگر انزوای ضد و نقیض حضور همه جا حاضر خدا بود.

«لطفاً از زندگی‌تان برایم بگویید.»

«پدر، همه چیز را دربارهٔ زندگی من می‌داند. چرا آن را برایش تکرار کنم؟»

ظاهراً احساس می‌کرد که سرگذشت هر کس جالب توجه نبود.

خندیدم و آرام درخواستم را دوباره تکرار کردم:

«پدر، چیز زیادی ندارم که بگویم.» او دست‌های مهربانش را به حالت نارضایتی گشود. «شعور من هرگز خود را با جسم موقت یکی ندانسته است. قبل از آنکه به این زمین بیایم[1] «همان» بودم. در کودکی «همان» بودم. بالیدم، زنی شدم اما هنوز «همان» بودم. وقتی خانواده‌ای که در آن متولد شدم ترتیب ازدواج این جسم را دادند «همان» بودم. و پدر اکنون که مقابل تو نشسته‌ام «همان» هستم و حتی بعدها وقتی که رقص خلقت در تالار ابدیت دگرگون می‌شود «همان» خواهم بود.»

آناندامویی ما در مراقبه‌ای عمیق فرو رفت. سیمایش چون تندیسی

---

۱ ـ آناندا موی ما در اشاره به خودش از ضمیر «من» استفاده نمی‌کرد، بلکه از روی تواضع واژه‌هایی نظیر «این جسم» یا «این دخترک» یا «دخترت» به کار می‌برد. همچنین کسی را مرید خود خطاب نمی‌کرد. اما عشق مادر الهی را به همهٔ انسان‌ها به یکسان منتشر می‌کرد.

خاموش بود: او به قلمروی گریخته بود که او را همیشه به خود می‌خواند. برکه‌های تیرهٔ چشمانش بی‌جان و آبگینه‌گون به نظر می‌رسید. این حالت همه عارفانی است که آگاهی‌شان را از جسم مادی برگرفته‌اند (جسمی که به سختی بیش از یک تکه سفال بی‌روح می‌شود). حدود یک ساعت در خلسه بودیم. او با خنده‌ای شاد به این دنیا بازگشت.

گفتم: «آناندامویی ما! با من به باغ بیا. آقای رایت از ما عکس خواهد گرفت.»

«حتماً پدرا خواست تو خواست من است.» در تمام عکس‌های مختلفی که از او گرفتیم در چشمان شکوهمندش برقی الهی می‌درخشید.

هنگام صرف شام رسید. آناندامویی ما روی پتویش نشست. یکی از مریدانش کنار دست وی نشست تا به او غذا بدهد. عارف، مطیع چون کودکان لقمه‌های غذا را پس از آنکه مریدش در دهانش می‌گذاشت می‌خورد. کاملاً واضح بود که مادر مسرور تفاوتی میان شیرینی و غذاهای تند نمی‌شناخت.

با رسیدن غروب عارف با همراهانش در میان بارانی از گلبرگ‌های گل سرخ آنجا را ترک کردند. او دست‌هایش را به علامت تبرک سوی بچه‌ها گرفته بود. صورت بچه‌ها پر از محبتی بود که او بی‌هیچ زحمتی در آنها بیدار کرده بود.

عیسی مسیح فرموده است: «باید با تمام قلب، روح، ذهن، و توانت به خدایت عشق ورزی. این نخستین فرمان است.»[1]

آناندامویی ما هر نوع وابستگی پست و کوچک را کنار گذاشته بود و با خدای خود بیعت کرده بود. این عارف کودک آسا نه با تمایزات موشکافانهٔ ادیان بلکه فقط به واسطهٔ منطق محکم ایمانش، یگانه مشکل زندگی انسان را

---

۱ ـ انجیل: متی، ۱۲:۳۰.

حل کرده است ـ وصل به خدا. انسان سادگی مطلق و پاک خود را از خاطر برده است و اکنون بیلیون‌ها موضوع او را به خود مشغول داشته است. ملل جهان با اجتناب از پرداخت عشقی توحیدی به خدا بی‌وفایی خود را تحت پوشش احترام به محراب ظاهری اعانه و دستگیری پنهان کرده‌اند. این اداهای بشردوستانه فضلیت‌مند هستند زیرا یک لحظه توجه انسان را از خودش برگرفته و منحرف می‌کنند اما او را از یگانه مسؤولیت زندگی‌اش که عیسی مسیح آن را نخستین فرمان خواند بازمی‌دارند. تعهد متعالی عشق ورزیدن به خدا، با نخستین تنفس هوایی که یگانه خیر وی بدو بخشیده است آغاز می‌شود.[1]

چند ماه پس از بازدید آناندامو‌ی ما از رانچی یک بار دیگر توانستم او را ببینم. او روی سکوی ایستگاه سرامپور در میان خیل پیروانش ایستاده بود و منتظر قطار بود.

او گفت: «پدر، من به هیمالیا می‌روم. عده‌ای از مردم مهربان و خیر در درادان Dehra Dun دیری برای ما ساخته‌اند.

وقتی که سوار قطار شد شگفت‌زده بودم از اینکه همه جا در میان جمع، در قطار، هنگام غذا خوردن، و نشستن در سکوت چشمانش همیشه بر خدا دوخته بود. من هنوز صدای او را در درونم می‌شنوم و انعکاس شیرینی آن را که می‌گفت:

«بنگر، اکنون و همیشه من همواره «همان» هستم.»

---

۱ ـ بسیاری از افراد احساس می‌کنند لازم است دنیایی تازه و بهتر بسازند. اما به جای آنکه بگذارید افکارتان را بر چنین موضوعاتی متمرکز کنید باید بر چیزی متمرکز شوید که با تعمق بر آن امید رسیدن به آرامشی کامل هست. وظیفهٔ اصلی هر کس آن است که جویندهٔ خدا با حقیقت شود.» ـ آناندا موی ما.

۴۶

بانوی روزه‌دار

آقای رایت که در حال رانندگی بود نگاهش رااز جاده گرفت و پرسشگرانه به من دوخت: «قربان، امروز صبح کجا می‌رویم؟» او بندرت می‌دانست که در نوبت بعدی عازم کشف کدام قسمت از ایالت بنگال بودیم.

گفتم: «اگر خدا بخواهد می‌رویم که هشتمین عجایب دنیا را ببینیم: یک زن یوگی که غذایش هواست.»

آقای رایت گفت: «بعد از ترزا نویمان تکرار یک اعجاز دیگر.» آقای رایت درست مانند دفعهٔ قبل خندید و بر سرعت اتومبیل افزود. انگار که غلهٔ بیشتری برای آسیاب خاطرات روزانه‌اش ـ که البته شبیه دفتر خاطر هیچ مسافری نبود ـ یافته بود.

مدرسه رانچی را پشت سر گذاشتیم. قبل از خورشید بیدار شده بودیم. سه دوست بنگالی ما را همراهی می‌کردند. در هوای روحبخش، شراب پگاه را درکشیدیم. رانندهٔ ما اتومبیل را از میان دهقانان سحرخیز و گاری‌های می‌راند که مرکب آنها گاوهای کوهان‌داری بودند که میل نداشتند جاده را با

وسیلهٔ بوق‌زنی مزاحم تقسیم کنند.

«قربان، دلمان می‌خواهد در مورد این عارف روزه‌دار بیشتر بدانیم.»

به همراهان گفتم: «نامش گیری‌بالا Giri Bala است. سال‌ها پیش برای نخستین بار از یک مرد تحصیلکرده در مورد او شنیدم. آن مرد شتی‌لعل‌نانذی Sthiti نام داشت. او اغلب به خانهٔ ما که در خیابان گورپار می‌آمد تا به برادرم بیشنو درس بدهد.

شتی‌بابو روزی به من گفت: «من گیری‌بالا را خوب می‌شناسم. او از یک تکنیک یوگای خاص استفاده می‌کند که او را قادر می‌کند بدون غذا خوردن زنده بماند. من در نواب‌گنج در نزدیکی ایچاپور Ichapur [1] همسایهٔ او بودم. با اینکه همیشه از نزدیک با او در تماس بودم هیچگاه ندیدم که غذا بخورد یا آب بیاشامد. علاقهٔ من به این موضوع چنان شدت گرفت که سرانجام نزد ماهاراج بوردوان Burdwan [2] رفتم و از او خواستم که در این مورد تحقیق کند. او که از شنیدن این حکایت سخت متعجب شده بود گیری‌بالا را به قصر خود دعوت کرد. گیری‌بالا موافقت کرد که تحت آزمون قرار بگیرد به این ترتیب که به مدت دو ماه در یکی از اتاق‌های قصر حبس شود بی‌آنکه چیزی بخورد. بعد به مدت بیست روز در قصر بماند و در نوبت سوم به مدت پانزده روز. ماهاراج خود به من گفت که این سه تحقیق او را متقاعد کرده است که گیری‌بالا به هیچ وجه چیزی نمی‌خورد.»

گفتم: «این داستان شتی‌بابو بیست و پنج سال در ذهن من مانده است. گاهی در آمریکا واقعاً نمی‌دانستم آیا رود زمان قبل از آنکه به هند برگردم این

---

۱ - واقع در بنگال شمالی.

۲ - سر بیجی چاند مهتاب Sir Bijay Chand Mahtab اکنون درگذشته است. بی‌تردید خانوادهٔ وی گزارشاتی از سه تحقیق ماهاراج در مورد گیری‌بالا در دست دارند.

عارف را در کام خود فرو می‌برد یا نه. او حتماً الان کاملاً سالخورده است. من حتی نمی‌دانم که او دقیقاً کجا زندگی می‌کند. اما در عرض چند ساعت به پوروليا Purulia می‌رسیم. خانهٔ برادر وی آنجاست.»

تا ساعت ده و نیم با برادر گیری‌بالا صحبت می‌کردیم. او لامبودار دی Lambodar Dey نام داشت و یکی از وکلای پوروليا بود.

«بله. خواهر من زنده است. او گاهی به اینجا می‌آید و پیش من می‌ماند. اما در حال حاضر در خانه پدری‌مان در بیور Biur است.»

لامبودار بابو مردد به اتومبیل ما نگاه کرد و گفت: «سوامی جی، شک دارم که اتومبیلی بتواند به دهکدهٔ دور افتاده‌ای چون بیور برسد. بهتر است که همگی سوار گاری شوید و تلاطم‌هایش را تحمل کنید.»

به وکیل گفتم: «این اتومبیل ساخت آمریکاست. مایهٔ خجالت است اگر به آن فرصت ندهیم که با قلب بنگال آشنا شود.»

لامبودار بابو گفت: «بادا که الههٔ گانش Ganesh [1] همراه شما باشد.» و بعد از روی ادب گفت: «اگر به آنجا برسید اطمینان دارم که گیری‌بالا از دیدن شما خوشحال خواهد شد. او نزدیک هفتاد سال دارد اما در سلامت کامل است.»

مستقیم به چشمان او که در واقع دریچهٔ روح است نگاه کردم: «قربان، لطفاً به من بگویید آیا درست است که خواهر شما به هیچ وجه غذا نمی‌خورد؟»

نگاهش باز و احترام‌آمیز بود: «بله، درست است. بیش از پنجاه سال است که ندیده‌ام لقمه غذایی به دهان ببرد. اگر دنیا ناگهان به پایان برسد آن قدر تعجب نخواهم کرد که خواهرم غذا بخورد!»

هر دو از این دو واقعهٔ غیرمحتمل خندیدیم.

لامبودار بابو ادامه داد: «گیری بالا هرگز به دنبال یافتن خلوتی دوردست

---

۱ ـ بردارندهٔ موانع، الههٔ خوش‌شانسی.

برای انجام تمرین‌های یوگا نبوده است. او تمام عمرش را در میان خانواده و دوستان زندگی کرده است. آنها همگی با حالات عجیب او آشنا هستند. اگر گیری‌بالا ناگهان تصمیم بگیرد غذا بخورد هیچ یک از آنها باور نمی‌کنند. خواهرم به طور طبیعی به سن بازنشستگی می‌رسد درست همان گونه که شایستهٔ یک بیوهٔ هندوست. اما در مدار کوچک ما در پورولیا و بیور همه می‌دانند که او زنی واقعاً استثنایی است.»

خلوص و صمیمیت برادر کاملاً عیان بود. از او گرم تشکر کردیم و به سوی بیور راه افتادیم. در راه کنار یک غذاخوری خیابانی توقف کردیم و کاری و لوچی خوردیم. در نتیجه ازدحامی از پسربچه‌های شیطان و ژنده‌پوش دور ما جمع شدند تا آقای رایت را تماشا کنند که مانند هندی‌ها با دست غذا می‌خورد.[1] اشتهای زیاد ما سبب شد که بعدازظهری پرمشقت را تجربه کنیم. ـ که البته در آن لحظه از آن اگاه نبودیم.

راه ما به طرف شرق ادامه یافت: از شالیزارهای آفتاب‌زده به سوی منطقهٔ بوردوان بنگال. در جاده‌هایی که در امتدادشان پوشش گیاهی انبوهی روییده بود گذشتیم. آوای میناها و بلبل‌ها از درختانی که شاخساری چون چتری عظیم داشتند شنیده می‌شد. گهگاه گاری گاوکشی دیده می‌شد که صدای محور آهنی و چرخ‌های چوبی‌اش با صدای حرکت اتومبیل ما بر آسفالت جاده‌ها در تضاد بود.

«دیک! توقف کن!» آقای رایت با شنیدن تقاضای ناگهانی من ترمز کرد. گفتم: «به آن درخت انبهٔ پربار نگاه کن که بسیار هوس‌انگیز است.»

---

۱ ـ شری یوکتسوار می‌گفت: «خداوند ثمرات زمین نیک را به ما ارزانی داشته است. ما دوست داریم که غذایمان را ببینیم، آن را بو کنیم و بچشیم ـ هندوها علاوه بر اینها دوست دارند آن را لمس کنند.» اگر هنگام غذا خوردن کسی کنارمان نباشد بدمان نمی‌آید که آن را بشنویم.

مانند کودکان به درخت انبه حمله کردیم. درخت سخاوتمند با رسیدن میوه‌هایش آنها را به زمین ریخته بود.

گفتم: «انبه‌هایی که از چشم ما دور می‌مانند زیاد هستند و شیرینی آنها فقط به کام زمین سنگلاخ می‌رود.»

سایلش مازومدار Sailesh Mazumdar یکی از شاگردان بنگالی‌ام خندید و گفت: «سوامی جی! چنین چیزی در آمریکا وجود ندارد! درست است؟»

در حالی که تکه‌های شیرین انبه را در دهان می‌گذاشتم گفتم: «نه چقدر در غرب دلم برای این میوه تنگ شده بود. بهشت هند بدون انبه غیرقابل تصور است!»

در حالی که به انبه‌ای که از آفتاب استوایی گرم شده بود گاز زدم گفتم: «دیک! دوربین‌ها در اتومبیل است؟»

«بله قربان، در صندوق عقب.»

«اگر گیری‌بالا یک عارف حقیقی باشد می‌خواهم در غرب درباره‌اش بنویسم. یک یوگینی هندی که چنان قدرت الهام‌بخشی دارد نباید مثل بسیاری از انبه‌ها ناشناخته زندگی کند و بمیرد.»

نیم ساعت بعد همچنان در آرامش بکر جنگلی آنجا قدم می‌زدیم.

آقای رایت گفت: قربان باید قبل از غروب به گیری‌بالا برسیم تا نور کافی برای گرفتن عکس داشته باشیم. غربی‌ها بدبین هستند نمی‌توان از آنها انتظار داشت بدون آنکه عکس کسی را ببینند او را باور کنند.»

این نکتهٔ خردمندانه غیرقابل انکار بود. آه کشیدم و گفتم: «حق با توست دیک! من بهشت انبه را بر محراب واقع‌بینی غربی فدا می‌کنم.» از اتومبیل پیاده شدیم تا آقای رایت بتواند به راحتی دور بزند.

سایلاش گفت: «لامبودار بابو راست می‌گفت، ما سوار اتومبیل نیستیم

بلکه اتومبیل سوار ماست.»

آقای رایت در سفرنامه‌اش در تاریخ ۵ ماه مه ۱۹۳۶ نوشته است: «راه از میان ردیف نخل‌ها در میان دهکده‌های کوچکی می‌گذشت که در سایهٔ جنگل قرار داشتند. آن کلبه‌های گلی ـ حصیری بسیار دیدنی بودند. کودکان برهنه و معصوم همه جا پراکنده و مشغول بازی بودند. آنها با دیدن اتومبیل در هر حال که بودند متوقف می‌شدند یا به دنبال آن می‌دویدند که از میان دهکدهٔ آنها عبور می‌کرد. زن‌ها فقط از پشت سایه‌ها به ما نگاه می‌کردند در حالی که مردها زیر سایهٔ درختان کنار جاده لمیده بودند و یا با خوشی در مخازن بزرگ آب‌تنی می‌کردند (در حالی که لباس به تن داشتند و بعد با همان لباس خیس می‌نشستند تا لباس بر تنشان خشک شود.) زن‌ها در ظرف‌های بزرگ برنجی که بر سر گذاشته بودند آب به خانه می‌بردند.

جاده ما را به تعقیبی مفرح در کوه و کمر انداخته بود. در نهرهای کوچک می‌افتادیم، یک گذرگاه ناتمام را دور زدیم، از روی بستر خشک رودهای ترک خورده گذشتیم و سرانجام حدود ساعت ۵ بعدازظهر به مقصدمان در دهکدهٔ بیور نزدیک شدیم. این دهکدهٔ کوچک در منطقهٔ بانکورا Bankura دوردست و تحت حمایت شاخسار انبوه پنهان شده است. در فصل‌های بارانی وقتی که نهرهای آب طغیان می‌کنند و می‌خروشند و جاده‌های مارمانند سم گل را به اطراف می‌پاشند.

عده‌ای عابد دیدیم که از یک معبد به خانه برمی‌گشتند (در یک دشت خالی). تقاضا کردیم که یکی از آنها ما را راهنمایی کنند. پسربچه‌هایی که تقریباً عریان بودند از اتومبیل ما بالا می‌رفتند آنها مشتاق بودند ما را به محل زندگی گیری‌بالا راهنمایی کنند.

جاده به طرف ردیفی از نخل‌های خرما منتهی می‌شد که سرپناه گروهی از

کلبه‌های گلی بودند. اما قبل از آنکه به آنها برسیم اتومبیل ما در گودال خطرناکی افتاد و شدیداً بالا و پایین رفت. جادهٔ باریک در امتداد ردیف درختان، مخازن آب، روی لبه‌ها و گودال‌ها و شیارهای عمیق ادامه داشت. اتومبیل ما در انبوهی از بوته‌ها فرو رفت و بعد روی پشتهٔ کوچکی فرود آمد که باید برای باز شدن راهمان کلوخ‌های خاکی را از راه برمی‌داشتیم. بنابراین آهسته و با دقت پیش رفتیم تا اینکه به انبوهی عظیم از گیاه جارو رسیدیم که راه را مسدود کرده بود. پس باید دور می‌زدیم و از لبهٔ مخزنی خشک برمی‌گشتیم اما نجات از آنجا نیازمند کندن و بیل زدن خاک بود. دوباره به نظر می‌رسید که راه غیرقابل عبور است. اما زائر باید مداومت داشته باشد و راهش را ادامه هد. پسربچه‌های مهربان کلنگ آوردند و موانع را خراب کردند (تبرکات گانش همراهمان بود) در عین حال صد کودک همراه والدینشان خیره مانده بودند.

از دو شیار کهنه عبور کردیم. زن‌ها با چشمان گرد از در کلبه‌هایشان به ما نگاه می‌کردند. مردها هم به دنبال هم و پشت ما راه می‌آمدند. کودکان از اتومبیل بالا می‌رفتند و صف راهپیمایان را طویلتر می‌کردند. شاید اتومبیل ما اولین اتومبیلی بود که این جاده‌ها را پیموده بود: «گاری‌های گاوی» باید اینجا قدرت مطلق باشند. به نظر می‌رسید که در چشم روستاییان عده‌ای بودیم به خلبانی یک غربی در اتومبیلی غران که به سوی دهکده روان بود و خلوت و حریم کهن را به تهاجم گرفته بودند.

در کنار کوچه‌ای تنگ ایستادیم و متوجه شدیم که چند متر بیشتر با خانهٔ گیری‌بالا فاصله نداشتیم. احساس کردیم پس از سفر در آن جاده‌های طولانی و پرنشیب و فراز موفق شدیم. به ساختمان آجری ـ گچی دو طبقه‌ای رسیدیم که بر کلبه‌های مسکونی اطراف خود تفوق داشت: خانه در حال تعمیر بود.

زیرا در اطرافش چارچوب‌ها و داربست‌های استوایی دیده می‌شد.

با انتظاری تب‌آور و هیجانی فروخورده در برابر درهای باز خانهٔ کسی ایستادیم که دست گرسنگی‌ناپذیر خدا او را متبرک کرده بود. روستاییان شگفت‌زده پیر و جوان، برهنه و ملبس، زنان کنجکاو و مردان و پسران به این صحنه خیره مانده بودند.

کمی بعد در آستانهٔ در سیاهی قامتی را دیدیم: گیری‌بالا! او به سبک هندی‌ها خود را در پارچه‌ای ابریشمین و طلایی رنگ پیچیده بود. آهسته پیش آمد و آرام از زیر ساری‌اش که بر سر کشیده بود نگاهمان کرد. چشمانش مانند دو اخگر در سایهٔ سرپوشش می‌درخشیدند. ساری‌اش چهره‌ای بسیار مهربان و نیکخواه را که حاکی از معرفت و فهم و رها از آثار وابستگی زمینی بود دربر گرفته بود.

گیری‌بالا با تواضع به ما نزدیک شده و با گرفتن تعدادی عکس توسط دوربین‌های خاموش ما موافقت کرد.[1] او صبورانه و محجوب تکنیک‌های عکاسی برای گرفتن ژست و تنظیم نور را تحمل کرد. عاقبت عکس‌های زیادی از زنی گرفتیم که پنجاه سال چیزی نخورده و نیاشامیده بود. (البته ترزا نوی مان از سال ۱۹۲۳ غذا نخورده بود.) وقتی که در برابر ما ایستاد در حالی که ساری‌اش از بدنش آویخته بود سیمایی بسیار مادرانه داشت و هیچ قسمتی از بدنش پیدا نبود مگر صورتش. چشمانش را پایین گرفته بود و دست‌ها و پاهایی کوچک داشت. در چهره‌اش آرامشی نادر و معصومیت دیده می‌شد: لب‌هایی لرزان و کودکانه داشت. بینی‌اش زنانه و باریک بود و چشمانی درخشان ولبخندی مشتاق داشت.▫

من و آقای رایت برداشتی مشترک از گیری‌بالا داشتیم: او در شولایی از

---

۱ ـ آقای رایت طی جشنوارهٔ انقلاب زمستانی در سرامپور از شری یوکتشوار فیلم گرفت.

روحانیت پوشیده بود. او مطابق رسوم هندوهای متأهل در مقابل من (یک راهب) سلام بجا آورد. افسون ساده و لبخند مسکوتش خوشامدی فراتر از هر خطابهٔ شیرین بود؛ به طوری که سفر غبارآلود و دشورامان را فراموش کردیم.

عارف چهارزانو درایوان نشست. با اینکه زخم سالخوردگی را داشت اما تحلیل نرفته بود، پوست زیتونی رنگش شفاف و سالم مانده بود.

به زبان بنگالی گفتم: «مادر! بیست و پنج سال است که مشتاقانه به این زیارت فکر کرده‌ام. از شتی‌لعل‌ناندی بابو در مورد زندگی مقدس شما شنیده‌ام.»

مادر به تأیید سر تکان داد: «بله، او همسایهٔ خوب من در نواب‌گنج است.»

«آن سال‌ها من از دریاها گذشتم اما هرگز فراموش نکردم که یک روز به دیدن شما بیایم. این نقش متعالی که شما در اینجا ایفا می‌کنید در مقابل دنیایی که غذای درونی الهی را از خاطر برده است بسیار پرجلوه است.»

عارف چشمانش را یک دقیقه بالا گرفت و علاقمند لبخند زد.

او با تواضع پاسخ داد: «بابا! (پدر محترم) بهتر می‌داند.»

خوشحال بودم که به هیچ وجه حالت تدافعی نداشت. کسی نمی‌داند که یوگی‌ها ممکن است که به اندیشهٔ شهرت چه عکس‌العملی نشان دهند. آنها به عنوان یک قانون از شهرت اجتناب می‌کنند زیرا می‌خواهند در سکوت به کاوش عمیق روح بپردازند. وقتی که زمان درست برای نمایش زندگی‌شان به عموم آن هم بخاطر روح‌های جویندهٔ حقیقت فرارسد آنها یک مجوز درونی دریافت می‌کنند.

گفتم: «مادر مرا ببخشید بخاطر آنکه سؤال‌های زیادی از شما می‌پرسم. لطفاً فقط به سؤالاتی که دوست دارید پاسخ دهید. زیرا من باید سکوت شما

را هم در نظر داشته باشم.»

او دست‌هایش را به حالت لطف گشود: «تا جایی که شخص عادی‌ای مثل من بتواند پاسخ‌های خشنود کننده بدهد خوشحال می‌شوم که بـه سؤالات شماپاسخ دهم.»

صمیمانه اعتراض کردم: «آه! نه، شما عـادی نـیستند. شـما روح بـزرگی هستید.»

او خجول گفت: «من خدمتگزار متواضع همه هستم. دوست دارم بـرای مردم غذا بپزم و آنها را سیر کنم.»

فکر کردم برای عارفی که خودش چیزی نـمی‌خورد ایـن چـه سـرگرمی عجیبی است. جملهٔ بعدی او نشان داد که او در ذهنش با ریاضیات کـلنجار می‌رفت: «از بیست سالگی تا به حال که شصت و هشت سال دارم ـ حدود پنجاه و شش سال ـ غذا نخورده‌ام و چیزی هم نیاشامیده‌ام.»

«آیا هیچ وقت وسوسه نمی‌شوید که غذا بخورید؟»

«اگر احساس کنم که دلم غذا می‌خواهد باید غذا بخورم.»

به این ترتیب او حقیقتی بدیهی را بیان کرد که برای دنیایی که بر محور سه وعده غذا در روز می‌گردد خوب شناخته شده است.

«اما آیا هیچ چیز نمی‌خورید؟» لحن صدایم تعرض‌آمیز بود.

در حالی که متوجه منظورم شده بود لبخند زد: «البته، البته!»

«غذای شما از انرژی‌های ظریف هوا و آفتاب است[1] و نیز از نیروی جهان

---

۱ ـ دکتر جرج کرایل George Crile اهل کلیرلند Cleveland در ۱۷ ماه مه سال ۱۹۳۳ در ممفیس در اجتماع پزشکان گفته است: «آنچه می‌خوریم نوعی انرژی تابشی و تشعشع است. غذای ما در واقع انبوهی از انرژی است. این تشعشع بسیار مهم که جریانات الکترونیکی را در مدار الکترونیکی بدن (سیستم عصبی) به جریان می‌اندازد، به وسیلهٔ اشعهٔ خورشید به غذا تبدیل می‌شود.» دکتر کرایل می‌گوید که اتم‌ها منظومه‌های شمسی هستند و در واقع مرکب‌هایی هستند که از تشعشات

هستی که بدن شما رااز طریق مرکز واقع در بصل‌النخاع شارژ می‌کند.»

دوباره موافقت کرد در حالی که رفتارش آرام و تسکین‌بخش بود گفت: «بابا می‌داند.»

«مادر لطفاً در مورد سال‌های جوانی خود برایم بگویید. مطمئناً آشنایی با آن سال‌ها برای هند و همهٔ خواهران و برادرانی که در آن سوی دریاها هستند جالب توجه است.»

صدایش آرام ولی محکم بود: «باشد. من در این نواحی جنگلی به دنیا آمدم. در کودکی‌ام موضوع خاصی نیست مگر اینکه اشتهای سیری‌ناپذیری داشتم. نُه سال داشتم که مرا نامزد کردند.

مادرم همیشه به من هشدار می‌داد: «دخترم سعی کن شکمت را کنترل کنی. اگر به میان خانوادهٔ شوهر بروی وقتی که روزهای تو فقط به خوردن بگذرد آنها چه فکری خواهند کرد؟»

فاجعه‌ای که او پیش‌بینی می‌کرد اتفاق افتاد. دوازده سال داشتم که نزد

خورشیدی که به شکل فنرهای فشرده هستند انباشته‌اند. این انرژی‌ها به صورت غذا مصرف می‌شوند. وقتی که این اتم‌ها وارد بدن انسان شوند نیروی خود را در پروتوپلاسم بدن به مصرف می‌رسانند و انرژی شیمیایی تازه‌ای تولید می‌کنند. دکتر کرایل می‌گوید: «بدن شما از چنین اتم‌هایی ساخته شده است. آنها همان عضلات، مغز، و اندام‌های حسی شما مانند گوش و چشم هستند.»

دانشمندان روزی کشف خواهند کرد که بشر چگونه می‌تواند مستقیماً از انرژی خورشیدی تغذیه کند. ویلیام لارنس در نیویورک تایمز نوشته است: «کلروفیل تنها مادهٔ شناخته شده در طبیعت است که به عنوان تلهٔ خورشیدی عمل می‌کند. کلروفیل، انرژی نور خورشید را می‌گیرد و آن در گیاه ذخیره می‌کند. بدون این فرایند، حیات امکان‌پذیر نیست. ما انرژی مورد نیاز خود برای زندگی را از انرژی خورشید که در گیاهان ذخیره شده است ـ با تغذیهٔ مستقیم از گیاهان یا با خوردن گوشت حیوانات علفخوار ـ کسب می‌کنیم. انرژیی که از ذغال سنگ یا نفت به دست می‌آید هم انرژی خورشیدی است که توسط کلروفیل گیاهانی که میلیون‌ها سال گذشته حیات داشته‌اند ذخیره شده است. در حقیقت ما به واسطهٔ نمایندگی کلروفیل توسط خورشید زندگی می‌کنیم.»

خانوادهٔ شوهر در نواب‌گنج رفتم. مادرشوهرم صبح، ظهر و شب مرا بخاطر عادت خوردنم سرزنش می‌کرد. سرزنش‌های او در واقع نوعی لطف بود چرا که آنها تمایلات معنوی را در من بیدار کردند. یک روز صبح او بیرحمانه مرا مسخره کرد. گفتم: «بزودی به شما ثابت می‌کنم که تا زمانی که زنده‌ام به غذا دست نخواهم زد.»

مادر شوهرم به طعنه خندید و گفت: «اما وقتی که نمی‌توانی بدون پرخوری زنده بمانی چطور می‌توانی بدون خوردن غذا زنده باشی؟»

پاسخی برایش نداشتم. اما عزمی آهنین وارد قلبم شد. در یک گوشهٔ خلوت به دعا نشستم و بی‌وقفه دعا کردم: «خدایا! لطفاً برایم استادی بفرست که بتواند به من بیاموزد چگونه فقط با نور تو زنده باشم نه با غذا.»

خلسه مرا دربر گرفت. انگار که سحر شده بودم به معبد نواب‌گنج در رود گنگ رفتم. در راه با مردی روحانی که از اقوام شوهرم بود برخورد کردم.

با اعتماد کامل از او پرسیدم: «ای محترم! لطفاً به من بگویید چگونه می‌توانم بدون خوردن زنده بمانم.»

«او بی‌آنکه جوابی بدهد به من خیره شد. عاقبت با لحنی تسکین‌بخش لب گشود: «فرزندم، امروز عصر به معبد بیا. من مراسم ودایی خاصی برای تو بجا خواهم آورد.»

این پاسخ مبهم جوابی نبود که من به دنبالش بودم. پس به طرف معبد به راه افتادم. خورشید صبحگاهی بر آب‌های رود گنگ می‌تابید. در رود گنگ غسل کردم انگار که برای تشرف آماده می‌شدم. وقتی که پایم به ساحل رود رسید و لباس خیسم را حس کردم در روشنی روز استادم در برابرم پدیدار شد!

او با لحنی مهربان و دلسوزانه گفت: «عزیزم، من استادی هستم که خداوند

فرستاده است تا دعای تو را اجابت کند. از امروز تو با نور اختری زنده خواهی بود و اتم‌های بدنت را نور بینهایت خدا تقویت خواهد کرد.»

گیری‌بالا در سکوت رفت. قلم و کاغذ آقای رایت را گرفتم و قسمت‌هایی از صحبت‌های او را به انگلیسی ترجمه کردم.

عارف حکایت خود را ادامه داد. صدایش ملایم بود و به سختی شنیده می‌شد: «در معبد هیچ کس نبود. استادم هاله‌ای از نوری محافظ گرد ما کشید تا اگر کسی در گنگ غسل می‌کرد مزاحم ما نباشد. او مرا به تکنیکی از کریا مشرف کرد که جسم را از تمام وابستگی به غذای جامد میرندگان رها می‌سازد. این تکنیک شامل استفاده از مانتراهایی خاص[۱] و تمرین تنفسی می‌باشد که سخت‌تر از آن است که یک فرد معمولی بتواند انجام دهد. در این تکنیک از جادو یا دارو استفاده نمی‌شود. هیچ چیز، فقط تکنیک کریا.»

مانند روزنامه‌نگارهای آمریکایی از گیری‌بالا سؤال‌های متعددی در مسائل مختلف پرسیدم که فکر می‌کردم ممکن است برای مردم جالب توجه باشد. و او اطلاعات زیر را به من داد:

«من فرزندی نداشتم. سال‌ها پیش بیوه شدم. خیلی کم می‌خوابم زیرا که خواب و بیداری برایم یکسانند. شب‌ها مراقبه می‌کنم و روزها به کارهای خانگی‌ام می‌رسم. تغییر فصل و آب و هوا را به آهستگی احساس می‌کنم. هیچ وقت بیمار نشده‌ام. فقط وقتی که تصادفاً آسیب ببینم کمی درد احساس می‌کنم. سیستم دفع در بدن من فعال نیست. می‌توانم ضربان قلب و تنفسم را

---

۱ ـ مانتراها واک‌هایی قدرتمند هستند. مانترا در زبان سانسکریت به معنای «ابزار اندیشه» است و به آواهای آرمانی و کامل و شنیداری اطلاق می‌شود که نماد یک جنبه از خلقت است. یک مانترا وقتی که به صورت هجا تلفظ شود یک واژگان کیهانی را تشکیل می‌دهد. (Webster's New International Dictionary, 2nd ed.) نیروهای بی‌نهایت صوت از اوم «کلمه» یا صدای خلقت برمی‌خیزد.

کنترل کنم. در مشاهده‌هایم استادم و سایر بزرگان را می‌بینم.»

پرسیدم: «مادر، چرا شیوهٔ زندگی کردن بدون غذا خوردن را به دیگران تعلیم نمی‌دهید؟»

آرزوی من برای از میان بردن میلیون‌ها گرسنه در دنیا زود از میان رفت.

مادر سر تکان داد: «نه، استادم به من توصیه کرده است که به هیچ وجه اسرار را فاش نکنم. او نمی‌خواهد که در نمایش خلقت خدا مداخله کند. اگر این تکنیک را به مردم بیاموزم کشاورزان از من دل خوشی نخواهند داشت. میوه‌های دلپذیر بی‌مصرف بر زمین خواهند ماند. به نظر می‌رسد که فلاکت، قحطی، و بیماری تازیانه‌های کارما هستند که در نهایت سبب می‌شوند تا به جستجوی معنای حقیقی زندگی برآییم.»

آهسته گفتم: «مادر، فایدهٔ غذا نخوردن شما چیست؟»

«ثابت شود که انسان روح الهی است.» نور معرفت در صورتش درخشید: «تا نشان داده شود که با پیشرفت روحانی انسان می‌تواند به تدریج بیاموزد که با نور ابدی زندگی کند نه با غذا.»[1]

۱ـ نخوردن غذا در واقع یکی از قدرت‌های یوگایی است که در یوگاسوترای سوم:۳۱ پاتنجالی امده است. گیری‌بالا با استفاده از یک تمرین خاص تنفسی، ویشوداچاکرا یعنی پنجمین مرکز انرژی واقع در ستون فقرات را فعال می‌کند. چاکرای ویشودی که در قسمت گلو واقع شده است پنجمین عنصر یعنی آکاش یا اثیر را تحت کنترل دارد. آکاش در فضاهای میان ـ اتمی سلول‌های فیزیکی ساری است. تمرکز بر این چاکرا عابد را قادر می‌سازد از انرژی‌های اثیری تغذیه کند.

ترزا نویمان نه از غذای جامد تغذیه می‌کرد و نه تکنیک یوگایی را انجام می‌داد. شرح چگونگی این موضوع در کارماهای فردی نهفته است. در پس زندگی ترزا نویمان و گیری‌بالا صدها زندگی حضور دارد که به عبادت خدا اختصاص داشته است. اما مجرای ابراز آن متفاوت بوده است. از جمله عرفای مسیحی که بدون غذا زنده بودند (آنها همدرد مسیح هم بودند) می‌توان از سنت لیدوینای شیدام St. Lidwina of Schiedam، الیزابت متبرک رنت Blessed Elizabeth of Rent، سنت کاترین سینا St. Catherine of Siena، درمینیکا لازاری Dominica Lazarri، آنجلای متبرک فولیگنو Blessed Angela of Foligno و لوییس لاتوی Louise Lateau قرن نوزدهم نام

عارف در حالت شهودی عمیقی فرو رفت. نگاهش متوجه درون شد. عمق آرام چشمانش بی‌حالت شد. او آه کشید و در خلسه‌ای بی‌نفس فرو رفت. مدتی به قلمرو بی‌چون و چرای آن بهشت سرور باطن گریخت.

تاریکی استوایی فرارسید. نور چراغ نفتی کوچک بر سر روستاییانی که ساکت در سایه نشسته بودند می‌افتاد. کرم‌های شب‌تاب و فانوس‌های دوردست کلبه‌ها بر مخمل شب، نقش و نگاری از تاریکی و روشنایی می‌بافتند. لحظهٔ دردناک جدایی رسید. سفری کند و خسته کننده در برابرمان قرار داشت.

وقتی که عارف چشم گشود گفتم: «گیری بالا، لطفاً به عنوان یادگاری رشته‌ای از ساری‌تان به من بدهید.»

بزودی با تکه‌ای از ساری ابریشمین بنارسی‌اش برگشت و در حالی که آن را به طرف من گرفت بود ناگهان کرنش کرد.

محترمانه گفتم: «مادر، بگذارید که من بر پای متبرک شما دست بسایم!»

برد. سنت نیکلاس فلو St. Nichlolas of Flue (برودر کلاس Bruder Klaus راهب قرن پانزده که درخواست پرشور وی برای اتحاد منجر به ایجاد کنفدراسیون سوئیس شد) به مدت بیست سال از غذا اجتناب می‌کرد.

۴۷

به غرب بازمی‌گردم

«در هند و آمریکا کلاس‌های یوگای متعددی داشته‌ام اما باید اعتراف کنم از اینکه کلاسی برای شاگردان انگلیسی دارم بسیار خوشحالم.»

اعضای کلاس من که در لندن برگزار شد تحسین‌کنان به سخنانم می‌خندیدند. در آن هنگام هیچ جنجال سیاسی‌ای آرامش یوگای ما را آشفته نکرد.

هند اکنون یک خاطره‌ای مقدس شده بود. سپتامبر سال ۱۹۳۶ بود. در لندن بودم تا به وعده‌ای که شانزده ماه قبل داده بودم عمل کنم: سخنرانی مجدد در لندن.

انگلستان نیز تعالیم بی‌زمان یوگا را بسیار زود جذب می‌کند. گزارشگران، عکاسان و فیلمبرداران بخش خبری در اتاق من در خانهٔ دولت تجمع کرده بودند. شورای ملی دوستی جهانی ادیان در بریتانیا در بیست و نهم سپتامبر در کلیسای جامع وایت فیلد White Field تجمعی را ترتیب داد که در آن در مورد موضوعی دشوار صحبت کردم: «چگونه ایمان به دوستی می‌تواند

تمدن‌ها را نجات بخشد.» سخنرانی ساعت هشت کگستن هال چنان جمعیتی را جلب کرد که طی دو شب آینده جمعیت منتظر در سالن ویندسن Windson برای دومین سخنرانی‌ام در ساعت نه و نیم تجمع کردند. تعداد کلاس‌های یوگا طی هفته‌های بعد چنان افزایش یافتند که آقای رایت مجبور بود تالار دیگری را هم تدارک ببیند.

سرسختی انگلیسی‌ها در زمینهٔ ارتباطات معنوی بسیار مفید و قابل تحسین است. دانشجویان یوگای لندن بعد از عزیمت من به آمریکا وفادارانه انجمن خودشناسی تشکیل دادند و طی سال‌های تلخ جنگ دوره‌های مراقبهٔ خود را حفظ کردند.

هفته‌های فراموش نشدنی در انگلستان: روزهای گردش در لندن و حومه. من و آقای رایت سوار بر اتومبیل از زادگاه و مقبرهٔ شاعران و قهرمانان بزرگ انگلستان بازدید می‌کردیم. اواخر اکتبر سوار بر کشتی برمن Bremen از ساوتامپتن Southampton به آمریکا رفتیم. منظر مجسمهٔ عظیم و شکوهمند آزادی در بندر نیویورک بغضی شاد را در گلویمان گره زد.

سوار بر اتومبیلمان که علی‌رغم کار زیاد هنوز توانمند بود از نیویورک عازم کالیفرنیا شدیم. اواخر سال ۱۹۳۶ بود که به مرکز مانت واشنگتن رسیدیم.

هر ساله در مرکز لس‌آنجلس تعطیلات آخر سال با یک مراقبهٔ جمعی هشت ساعته در شب ۲۴ دسامبر (کریسمس روحانی)[1] جشن گرفته می‌شود

---

۱ ـ از سال ۱۹۵۰، هر ساله در روز ۲۳ دسامبر مراقبه‌های تمام روز انجام می‌شود. اعضای این انجمن در سراسر دنیا می‌توانند در این روز خاص در خانهٔ خود و نیز در سایر مراکز خودشناسی و معابد به مراقبه بپردازند و مساعدت معنوی و تبرک ناشی از هماهنگی با سایر پیروان که به مراقبه نشسته‌اند کسب کنند. هر کس که با شورای نیایش در انجمن خودشناسی هماهنگ شود می‌تواند احساس تعالی کند. در این شورا هر روز برای کسانی که تقاضای حل مشکلی خاص را دارند دعای

و روز بعد ضیافتی (کریسمس جمعی) برگزار می‌شود. جشن‌های آن سال با حضور دوستان و شاگردان عزیز که از شهرهای دور آمده بودند تا به این سه مسافر دور دنیا خوشامد گویند برگزار شد.

جشن روز کریسمس با غذاهایی که از ۱۵ هزار مایل آن طرفتر آوردبودیم برگزار شد: قارچ‌های گوچی gucchi از کشمیر، راساگولا rasagulla و انبه کنسروی، بیسکویت‌های پاپار papar، و روغن گل کورای keora هندی برای معطر کردن بستنی. آن شب همه ما کنار درخت درخشان کریسمس جمع شدیم. هیزم معطر درخت سرو با سوختن در آتشی که افروخته بودیم صدا می‌کرد.

زمان دادن هدیه‌ها رسید. هدایایی از نقاط دور زمین - فلسطین، مصر، هند، انگلستان، فرانسه، ایتالیا آورده بودیم. آقای رایت با چه زحمت فراوانی جعبه‌های بارمان را در تمام ایستگاه‌ها می‌شمرد تا هیچ یک از آنها که برای عزیزانمان در آمریکا تهیه کرده بودیم گم نشوند: لوحه‌هایی از درخت مقدس زیتون در سرزمین موعود، کارهای یراق‌دوزی و قیطان دوزی از بلژیک و هلند، فرش‌های ایرانی، شال‌های ظریف کشمیر، سینی‌های معطر چوب صندل از میسور، سنگ‌های چشم گاو شیوا از ایالات مرکزی هند، سکه‌های سلسله‌های قدیمی هند، گلدان‌ها و جام‌های جواهرنشان، مینیاتور، پرده‌های منقوش، عود و عطر معابد، نقاشی روی کتان، صنایع لاکی، عاج‌های حکاکی شدهٔ میسور، دمپایی‌های ایرانی با آن پنجه‌های بلند و برآمده، متون تزهیب شدهٔ کهن، پارچه‌های مخمل و زربفت، کلاه‌های سبک گاندی، ظروف سفال، کاشی، ظروف برنجی، سجاده، و... غنایم سه اقلیم.

من با شادی هدایا را یکی یکی از انبوهی که زیر درخت کریسمس انباشته

جمعی می‌شود. (یادداشت ناشر آمریکایی).

بودیم به مریدان دادم.

«خواهر گیاناماتا!» یک هدیه به این بانوی عارف آمریکایی که با فهم عمیق در غیاب من مسؤولیت مرکز مانت واشنگتن را به عهده گرفته بود. او از میان کاغذ بسته‌بندی یک ساری ابریشمین طلایی رنگ که بافت بنارس بود بیرون آورد.

«متشکرم قربان، این ساری، نمای مجلل هند را در برابر چشمانم زنده می‌کند.»

«آقای دیکسن!» هدیهٔ بعدی را از بازار کلکته خریده بودم. هنگام خرید فکر کرده بودم که آقای دیکسن این هدیه را دوست خواهد داشت. آقای دیکسن یکی از مریدان عزیز از سال ۱۹۲۵ یعنی سال تأسیس مرکز مانت واشنگتن هر شب کریسمس در آنجا حضور داشت.

در یازدهمین سال او در برابر من ایستاد و روبان هدیه‌اش را باز کرد.

«جام نقره»! او در حالی که با احساساتش در کشمکش بود به هدیه‌اش خیره شد که یک جام بلند نقره بود. او متحیر و کمی دورتر به زمین نشست. قبل از آنکه نقش خودم را به عنوان بابانوئل ادامه دهم لبخندی محبت‌آمیز به او زدم.

آن شب با دعایی به بخشندهٔ همهٔ موهبت‌ها و بعد خواندن سرودهای کریسمس به پایان رسید.

من و آقای دیکسن چند شب با هم صحبت کردیم.

او گفت: «بله قربان، بگذارید که از شما بخاطر جام نقره تشکر کنم. آن شب کریسمس برای تشکر از شما کلامی نمی‌یافتم.»

«من این هدیه را مخصوصاً برای تو خریدم.»

«چهل و سه سال منتظر این جام نقره بودم! حکایت درازی دارد که سال‌ها

در دلم پنهان مانده است.» آقای دیکسن خجول نگاهی به من افکند. «آغاز این حکایت غم‌انگیز است. داشتم غرق می‌شدم. در یکی از شهرهای کوچک ایالت نبراسکا در خانه‌مان بودیم که برادر بزرگم هنگام بازی مرا در استخر که پنج متر عمق داشت انداخت. در آن زمان فقط پنج سال داشتم. نزدیک بود که برای بار دوم زیر آب بروم که نوری درخشان و رنگارنگ پیدا شد و همه جا را پر کرد. در میان نور سیمای مردی را دیدم که چشمانی آرام و لبخندی اطمینان‌بخش داشت. برای سومین بار زیر آب می‌رفتم که یکی از دوستان برادرم شاخهٔ بید بلندی را خم کرد و من توانستم آن را با پنجه‌های بی‌جانم بگیرم. پسرها مرا از آب بیرون کشیدند و کمک‌های اولیه را انجام دادند.

دوازده سال بعد که به هفده سالگی رسیدم، همراه مادرم به شیکاگو رفته بودیم. سپتامبر سال ۱۸۹۳ بود. در شیکاگو اجلاس بزرگ ادیان برگزار می‌شد. من و مادرم از خیابان اصلی می‌گذشتیم که جرقهٔ ناگهانی نور را دیدم. چند قدم آن طرفتر مردی را دیدم که سال‌ها قبل در مشاهده‌ام هنگام غرق شدن دیده بودم. او با گام‌های بزرگ و استوار راه می‌رفت. به سالن بزرگی رسید و وارد آن شد.

فریاد زدم: «مادر! این مردی بود که وقتی غرق می‌شدم پدیدار شد.»

من و مادرم با عجله وارد ساختمان شدیم. مرد روی سکوی سخنرانی نشسته بود. فهمیدیم که او سوامی ویوکاناندا Swami Vivekenanda و اهل هند بود.[۱] بعد از آنکه سخنرانی روحبخشی کرد پیش رفتم تا با او صحبت کنم. او مهربان به من لبخند زد انگار که دوستانی قدیمی بودیم. چنان جوان بودم که نمی‌دانستم احساساتم را چگونه بیان کنم. اما در دل امید داشتم که او

---

۱ ـ سوامی ویوکاناندا برجسته‌ترین مرید راماکریشنا پاراماهانزا بود.

مرا به شاگردی بپذیرد. او افکار مرا خواند.

ویوکناندا با چشمان نافذ و زیبایش به چشمان من نگاه کرد و گفت: «نه پسرم، من استاد تو نیستم. او بعدها خواهد آمد. او جامی نقره به تو خواهد داد. او تمام تبرکاتی را که قادر به حفظ آنها هستی بر تو فروخواهد ریخت.»

آقای دیکسن ادامه داد: «چند روز بعد شیکاگو را ترک کردم و دیگر سوامی ویوکناندا را ندیدم. اما یکایک کلماتی که به زبان آورد در عمق وجودم ثبت شد. سال‌ها گذشت اما استادی پیدا نشد. یک شب در سال ۱۹۲۵ عمیقاً به خدا دعا کردم تا استاد مرا بفرستد. نیمه‌شب به صدای نوایی خوش از خواب بیدار شدم. گروهی از ملائک در حالی که نی و سایر ادوات موسیقی می‌نواختند در برابرم ظاهر شدند. فرشته‌ها پس از آنکه فضا را از موسیقی آسمانی آکندند دور شدند.

شب بعد برای نخستین بار در یکی از سخنرانی‌های شما در لس‌آنجلس شرکت کردم و می‌دانستم که دعایم اجابت شده است.»

در سکوت به یکدیگر لبخند زدیم.

«اکنون به مدت یازده سال شاگرد کریا یوگای شما هستم. گاهی در مورد جام نقره شک می‌کردم. خودم را متقاعد کرده بودم که سخنان سوامی ویوکناندا فقط استعاره بودند.

اما در شب کریسمس شما کنار درخت کریسمس جعبه‌ای را به من دادید و من برای سومین بار در زندگی‌ام آن نور درخشان را دیدم. من به هدیهٔ استادم که ویوکناندا حدود چهل و سه سال قبل پیشگویی کرده بود خیره شده بودم ـ جام نقره![1]

---

۱ ـ آقای دیکسن در سال ۱۸۹۳ یعنی سالی که پاراماهانزا یوگاناندا بدنیا آمد (پنجم ژانویه) سوامی ویوکناندا را دید. سوامی ویوکناندا آگاه بود که یوگاناندا دوباره به دنیا آمده است و در آینده

به آمریکا می‌رفت تا فلسفهٔ هند را در آنجا تعلیم دهد. آقای دیکسن در سال ۱۹۶۵ در سن ۸۹ سالگی که هنوز سالم و فعال بود عنوان یوگاچاریا Yogacharya (معلم یوگا) را طی مراسمی در مرکز خودشناسی لس‌آنجلس دریافت کرد. او اغلب در دوره‌های طولانی مراقبه همراه با یوگاناندا‌جی مراقبه می‌کرد و هیچ روزی در انجام تمرین‌های سه نوبتی کریبا یوگا کوتاهی نمی‌کرد. یوگاچاریا دیکسن دو سال پیش از درگذشتش یعنی روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۶۷ برای راهبان انجمن خودشناسی سخنرانی کرد. طی این سخنرانی موضوعی را که فراموش کرده بود به یوگاناندا‌جی بگوید بازگو کرده بود: «وقتی که در شیکاگو برای صحبت با سوامی ویوکانندا به سوی سکوی سخنرانی رفتم قبل از آنکه به او سلام کنم او گفت: مرد جوان، دیگر استخر نرو!» (یادداشت ناشر).

۴۸

در کالیفرنیا

«قربان! یک خبر شگفت‌انگیز! ما در غیابتان این معبد انسینیتا را ساختیم که هدیهٔ خوشامدگویی به شماست.» آقای لین Mr. Lynn، خواهر گیاناماتا Gyanamata، دورگه ما Durga Ma، و چند تن از پیروان لبخند به لب مرا همراهی کردند. از دروازه گذشتیم و به جاده‌ای رسیدیم که درختان بلند بر آن سایه گسترده بودند. ساختمانی را دیدم که مانند یک کشتی اقیانوس‌پیمای سپید بر زمینهٔ آب شور و آبی‌رنگ اقیانوس واقع شده بود.

پس از «آه» و «آه» گفتن‌های متعدد عاقبت با واژگان نارسای بشری برای ابراز سرور و سپاس، معبد جدید را وارسی کردم. شانزده اتاق بسیار بزرگ که هر یک به طرز فریبنده‌ای انتخاب شده بودند.

تالار اصلی وسیع بود با پنجره‌هایی بزرگ که ارتفاع‌شان تا سقف می‌رسید و مشرف به محرابی از سبزه، دریا، و آسمان بود: همنوایی زمرد، عین‌الشمس، و یاقوت. بر طاقچهٔ بخاری دیواری تالار، تصاویری از عیسی مسیح(ع) باباجی، لهیری ماهاسایا، و شری یوکتشوار دیده می‌شد که

احساس می‌کنم تبرکات خود را بر این معبد غربی آرام می‌ریزند.

درست زیر تالار، دو غار مصنوعی اما به شکل کاملاً طبیعی و مشرف به نهایت آسمان و دریا ساخته شده‌اند. در آنجا تپه ماهورهای کوچک و آفتابرو، جاده‌های سنگ‌چین که به بندرگاه ساکت و خاموش منتهی می‌شوند، باغ‌های گل سرخ، باغچهٔ درختان اکالیپتوس و چندین جریب باغ میوه دیده می‌شود.

بادا که روح‌های نیک و قهرمانی رادمردان به اینجا آیند و بادا که آنها دوشادوش ما فضایل موهبت‌های متبرکشان را به ما بخشند که چون زمین فراخ و چون سپهر دوردست و والا هستند. (دعای اسکان از زنداوستا که بر در یکی از دیرها نصب شده است.)

ملک بزرگ واقع در انسینیتای کالیفرنیا هدیهٔ آقای جمیز لین به انجمن خودشناسی است. وی یکی از پیروان وفادار کریا یوگاست که در ژانویهٔ ۱۹۳۲ مشرف شد. آقای لین که یک تاجر آمریکایی با مسؤولیت‌های بیشمار است (وی مدیر امور نفت و ریاست بزرگترین تبادل متقابل جهانی بیمهٔ آتش سوزی است) هر روز زمان کافی برای انجام مراقبهٔ عمیق کریا اختصاص می‌دهد. او که به این ترتیب زندگی متعادلی را در پیش گرفته است به آرامش تزلزل‌ناپذیری رسیده است.

هنگام اقامتم در هند و اروپا (ژوئن ۱۹۳۵ تا اکتبر ۱۹۳۶) آقای لین[1] با محبت فراوان نقشه کشیده بود که هیچ خبری در مورد ساخت معبد انسینیتا

---

۱ ـ آقای لین (راجارسی جاناکاناندا Rajarsi Janankananda) پس از درگذشت پاراماهانزاجی، ریاست مرکز خودشناسی و انجمن یوگوداسات سانگا را به عهده گرفت. آقای لین در مورد گورویش گفته است. «معاشرت و همنشینی با یک عارف چه ملکوتی است! از میان تمام چیزهایی که در زندگی نصیبم شده است عزیزترین آنها تبرکاتی است که پاراماهانزاجی به من ارزانی داشت.»

آقای لین در سال ۱۹۵۵ وارد ماهاسامادی شد. (یادداشت ناشر)

به من نرسد. و چه شاد و چه شگفت‌انگیز.

طی سال‌های اقامتم در آمریکا، ساحل کالیفرنیا را در جستجوی صحنه‌ای کوچک برای ساختن یک معبد کنار دریا شانه زده بودم. هر گاه که محل مناسبی یافته بودم مانعی پیش آمده بود. اکنون که به زمین‌های آفتابگیر انسینیتا چشم دوخته بودم پیشگویی دیرینهٔ شری یوکتشوار را متحقق یافتم: «خلوتگاهی بر کرانهٔ اقیانوس.»[1]

چند ماه بعد در مراسم عید پاک ۱۹۳۷ بر سبزه‌زار معبد جدید مراسم طلوع عید پاک را بجا آوردم. چند صد تن از شاگردانم مانند مغان کهن، عابدانه به معجزه‌ای که هر روز تکرار می‌شود خیره شده بودند: آداب خورشید برای طلوع در شرق آسمان. در غرب، اقیانوس اطلس واقع است که تحسین همه را برمی‌انگیزد. کمی دورتر یک زورق بادبانی سپید کوچک و پرواز یک مرغ ماهیخوار تنها. «عیسی مسیح! تو زنده شده‌ای!» نه با طلوع خورشید بهاری که در طلوع جاودانهٔ روح.

چندین ماه به خوشی سپری شد. در انسینیتا که مقر زیبایی کامل بود کاری را به اتمام رساندم که دیری برای آن برنامه‌ریزی کرده بودم: سرودهای جهانی. در این کار کلمات انگلیسی و نت‌های موسیقی غربی را به ترانه‌های هندی می‌دادم. این ترانه‌ها عبارت بودند از «نه تولد و نه مرگ» سرودهٔ شانکارا، چکامهٔ کهن سانسکریت به نام «چکامه‌ای برای برهما»، «معبد من کیست؟» اثر تاگور، و تعدادی از اشعار خودم از قبیل «همیشه از آنِ تو هستم»، «در سرزمین فراسوی رؤیاهایم»، «من صدای روحم را به تو می‌دهم»، «بیا و آهنگ روحم را بشنو» و «در معبد سکوت».[2]

---

۱ ـ نگاه کنید به فصل ۱۲.

۲ ـ پاراماهانزا یوگاناندا تعدادی از این ترانه‌های جهانی را ضبط کرد. این کاست‌ها در مرکز

در مقدمهٔ کتاب ترانه‌ها نخستین تجربهٔ برجسته‌ام در مورد واکنش غرب نسبت به سرودهای شرق را بازگو کردم که مربوط به یک سخنرانی در ۱۸ ماه آوریل سال ۱۹۲۶ در تالار کارنگی Carengie نیویورک می‌شد.

در آن هنگام روز هفدهم آوریل به یک دانشجوی آمریکایی به نام آقای الوین هانسیکر Alvin Hunsicker گفتم:

«می‌خواهم از حضار بخواهم یک سرود کهن هندو به نام «ای خدای زیبا» را همسرایی کنند.»

آقای هانسیکر به اعتراض گفت که آمریکایی‌ها ترانه‌های شرقی را به آسانی درک نمی‌کنند. در پاسخ گفتم: «موسیقی زبانی بین‌المللی است.[1] آمریکایی‌ها الهامی را که این سرود متعالی هست درک خوهند کرد.»

شب بعد آوای عابدانهٔ «ای خدای زیبا» به مدت یک ساعت از گلوی سه هزار نفر برخاست. نیویورکی‌های عزیز! دیگر از عشرت بیزاری نجویید چرا که قلبتان در آسمانهٔ لذتی ساده و پاک به پرواز درآمده است. آن شب شفایی الهی در میان عابدانی که با عشق نام‌های متبرک خدا را می‌خواندند اتفاق افتاد.

در سال ۱۹۳۹ از مرکز انجمن خودشناسی در بُستن دیدار کردم. رهبر مرکز بُستن آقای دکتر لویس Dr. Lewis مرا در آپارتمان کوچک اما مجهزی اسکان داد. دکتر لویس لبخندزنان گفت: «قربان، در سال‌های نخست اقامتتان

خودشناسی لس‌آنجلس موجود هستند. (یادداشت ناشر).

۱ ـ سرودهٔ «ای خدای زیبا» اثر گورو نانک از این قرار است:

ای خدای زیبا!
در رودها بی‌قراری
برای عاشقان عشق
ای خدای زیبا!

در جنگل‌ها سبز
در دریاها بزرگ
برای مانمزدگان همدردی هستی
ای خدای زیبا!

و در کوهساران بالابلند هستی
برای خدمتگزاران خدمت هستی
برای عارفان وصل هستی
در پایت سجده می‌کنم.

در آمریکا در این شهر و در یک اتاق ساده که حمام نداشت زندگی کردید.
می‌خواستم که بدانید بُستن آپارتمان‌های لوکس هم دارد!»

سال‌های شاد در کالیفرنیا به سرعت باد سپری شد سال‌هایی که سرشار از کار و کوشش بود. یک مجتمع خودشناسی[1] در انسینیتا در سال ۱۹۳۷ بنیانگذاری شد.

فعالیت‌های این مجتمع شامل تعلیم پیروان مطابق با آرمان‌های انجمن خودشناسی و توسعهٔ پروژهٔ کشاورزی وسیعی می‌باشد که سبزیجات تازه برای ساکنان مرکز خودشناسی در انسینیتا و لوس‌آنجلس فراهم می‌کند.

«او تمام ملل بشر را از یک خون خلق کرد.»[2]

«برادری جهانی» شعار بزرگی است اما انسان باید دلسوزی‌اش را توسعه دهد و خود را یک شهروند جهانی ببیند. آن کس که حقیقتاً می‌فهمد که «این آمریکای من، هند من، فیلیپین من، اروپای من، آفریقای من است هرگز منظر زندگی شاد و مفید را کم نخواهد داشت.»

با اینکه جسم شری یوکتشوار هرگز در هیچ خاکی جز خاک هند مستقر نشد اما او ازاین حقیقت برادرانه آگاه بود: «همه جای زمین، سرزمین مادری من است.»

---

۱ ـ اکنون این مرکز یک معبد رو به توسعه است. ساختمان‌های آن شامل دیر اصلی، معابد برای راهبان زن و مرد، امکانات غذاخوری، و خلوتی جذاب برای اعضا و دوستان است. ردیفی از ستون‌های سپید رو به جاده‌های زمین‌هایی وسیع واقع شده‌اند. تاجی از نیلوفرهای آبی که از فلز طلایی رنگ ساخته شده‌اند این ستون‌ها را آراسته‌اند. در هنر هند نیلوفر آبی نماد مرکز آگاهی کیهانی (ساهاسرارا) ست که در مغز واقع شده است و همان نیلوفر هزار پر نور می‌باشد.

۲ ـ انجیل: اعمال رسولان، ۱۷:۲۶.

۴۹

سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۲

«ما به ارزش مراقبه پی برده‌ایم و می‌دانیم که هیچ چیز نمی‌تواند آرامش درون ما برآشفته کند. طی چند هفتهٔ اخیر در جلساتمان، آژیرهای هوایی و صدای انفجار بمب‌های فعال نشده را شنیده‌ایم. اما هنوز دور هم جمع می‌شویم و از آیین و مراسم زیبای‌مان لذت می‌بریم.»

این پیام شجاعانه که توسط رهبر مرکز انجمن خودشناسی نوشته شده بود یکی از نامه‌های بیشماری بود که از انگلستان و اروپای جنگ‌زده طی سال‌های قبل از ورود آمریکا به جنگ جهانی دوم نوشته شده بود. دکتر کرانمر باینگ Dr. L. Cranmer Byng مؤلف برجستهٔ «خرد مجموعه‌های شرق» در لندن در سال ۱۹۴۲ نوشته است:

«هنگامی که «شرق و غرب» را می‌خوانم می‌بینم که چقدر از هم دور هستیم. هر چند که ظاهراً در دو دنیای مختلف زندگی می‌کنیم اما موج زیبایی، نظم، آرامش، و خلوت از لس‌آنجلس مانند قایقی که از تبرک و آسایش جام مقدس لبریز است به شهری محاصره شده می‌رسد. ردیف

درختان نخل، معبد انسینیتا با آن کرانهٔ اقیانوسی و منظر کوهستانی‌اش و بالاتر از همه دوستی میان زنان و مردان معنوی و انجمنی که به وحدت رسیده است و به کاری خلاق مشغول است و در تعمق است... برایم مثل رؤیاست. درود یک سرباز معمولی که در برج مراقبت منتظر طلوع سپیده است بر این انجمن باد.»

یکی از کلیساهای انجمن خودشناسی ادیان در هالیوود کالیفرنیا توسط کارگران انجمن خودشناسی در سال ۱۹۴۲ بنا و وقف شد. یک سال بعد یک معبد انجمن خودشناسی در سان دیگوی کالیفرنیا و در سال ۱۹۴۷ معبدی دیگر در لانگ بیچ کالیفرنیا ساخته شد.

یکی از زیباترین املاک دنیا گلستانی در بخش پاسیفیک پالیسید Pacific Palisades لس‌آنجلس است که در سال ۱۹۴۹ به انجمن خودشناسی تقدیم شد. این زمین ۱۲ جریبی، آمفی تئاتری طبیعی است که در احاطهٔ تپه ماهورها قرار گرفته است. دریاچهٔ طبیعی مانند جواهری آبی رنگ بر تارک کوهستان است که دریاچهٔ محراب انجمن خودشناسی نام گرفته است. یک آسیاب بادی هلندی و کلیسایی خلوت در آنجا واقع شده است. در نزدیکی باغ یک چرخ بزرگ آبی، نوای مفرحی را ایجاد می‌کند. دو تندیس مرمرین ساخت چین این منظر را زینت بخشیده‌اند. یکی از این تندیس‌ها، پیکرهٔ شری بوداست و دیگری پیکرهٔ کوان ین Kwan Yin (تجسم مادر الهی نزد چینی‌ها). مجسمه‌ای به اندازهٔ طبیعی از عیسی مسیح با چهره‌ای شفاف و ردایی افتاده بر فراز آبشاری روی تپه‌ای بنا شده است که به ویژه در شب‌ها بسیار جلب توجه می‌کند. در این کلیسا تندیس‌هایی از شری کریشنا و سایر شخصیت‌های الهی دیده می‌شود.

یادبود صلح جهانی ماهاتما گاندی در سال ۱۹۵۰ که در واقع سی‌امین

سالگرد[1] تأسیس انجمن خودشناسی در آمریکا بود به محراب دریاچه پیشکش شده است. قسمتی از خاکستر ماهاتما گاندی که از هند به آمریکا فرستاده شد روی تخته سنگی هزار ساله قرار داده شده است.

یکی از مراکز انجمن خودشناسی در هالیوود در سال ۱۹۵۱ تأسیس شد. آقای گودوین نایت لویتوانت Goodwin J. Knight Lieutenant فرماندار کالیفرنیا و آقای آهوجا M. R. Ahuja کنسول هند هنگام انجام مراسم گشایش به من پیوستند. در آن مرکز، تالاری به نام تالار هند واقع شده است که سالن بزرگی با ظرفیت ۲۵۰ نفر است.

تازه‌واردان به مراکز جدید خودشناسی اغلب خواهان آشنایی بیشتر با یوگا هستند. اغلب از من می‌پرسند: «آیا ادعای سازمانی خاص درست است که می‌گوید یوگا را نمی‌توان در کاغذها و جزوه‌ها مطالعه کرد و شناخت بلکه باید تحت راهنمایی یک مربی آن را فراگرفت؟»

در پاسخ باید گفت در عصر اتم، یوگا را باید توسط شیوهٔ آموزشی مانند درس‌های انجمن خودشناسی تعلیم داد در غیر این صورت این علم رهایی‌بخش فقط منحصر به چند نفر خواهد ماند. بی‌تردید اگر هر شاگردی در کنار خود استادی با معرفت الهی داشت از موهبتی بسیار ارزشمند برخوردار بود اما در دنیا تعداد «گناهکاران» زیاد و شمار «قدیسان» اندک است. بنابراین چگونه ممکن است که با راهی غیر از مطالعهٔ تعالیم کتبی در مورد یوگا به توده‌های بیشمار کمک کرد تا یوگا را فراگیرند.

به این ترتیب «انسان معمولی» باید اهمال شود و از دانش یوگا محروم بماند. اما خواست خدا برای عصر جدید چنین نیست. باباجی وعده داده

---

[1] ـ آن سال در ۲۷ اوت ۱۹۵۰ در لس‌آنجلس مراسمی را برگزار کردم که طی آن ۵۰۰ شاگرد را به کریبا یوگا مشرف کردم.

است تمام جویندگان صدیق کریا یوگا را در راهشان به سوی هدف راهنمایی و حمایت کند.[۱] صدها هزار کریا یوگی لازم است تا جهان صلح را به تجلی درآورنـد. تـعداد بیشماری کـریا یـوگی لازم است کـه تـلاش لازم را بـرای بازسازی مقام خود به عنوان فرزندان پدر الهی بجا آورند.

تأسیس سازمان انجمن خودشناسی در غرب یا به قول شری یـوکتشوار کندوی عسل معنوی وظیفه‌ای بود که گورویم و پارام پارام گورویم باباجی به من محول کردند. بجا آوردن چنین عهد مقدسی عـاری از مشکـلات نـبوده است. یک شب دکتر لوید کنل Dr. Lloyd Kennell رهبر مـعبدی در سـان دیگو پرسید: «پاراماهانزا جی، به من بگویید آیا این کار شما ارزش داشت؟» فهمیدم که منظورش این بود: «آیا در آمریکا خوشحال بوده‌اید؟ اما اکاذیبی که افراد گمراه که برای جلوگیری از اشاعهٔ یوگا پراکنده می‌کنند چه می‌شود؟ و همچنین توهمات و رنجش‌هایی که رهـبران مـرکز قـادر بـه مـواجـهه بـا آن نبوده‌اند و شاگردانی که قادر به اجرای تـعالیم نـبودند؟» گـفتم: «کسـی کـه خداوند او را مورد آزمون قرار می‌دهد متبرک است. خداونـد هـرگز از یـاد نمی‌برد که همیشه باری بر دوش من نهد.» آنگاه به تمام مؤمنان به عشـق و ایمان و تفاهم که قلب آمریکا را روشنی می‌بخشند فکر کردم. با تأکیدی آرام ادامه دادم: «اما پاسخ من مثبت است هـزاران بـار آری... بـیش از هـر زمـان دیگری مشاهدهٔ کنار آمدن شرق و غرب با پیوندی جاودانه که پیوندی معنوی است ارزشمند بوده است.»

اساتید بزرگ هند که علاقهٔ عمیقی به غرب نشان داده‌اند به خوبی شرایط

---

۱ - پاراماهانزا یوگاناندا نیز به شاگردانش در غرب و شرق گفته بود پس از ترک جسم خود مراقب پیشرفت معنوی کریابان‌ها خواهد بود. صحت این وعدهٔ زیبا تاکنون توسط شهادت کـریا یوگی‌های بسیاری گواهی شده است که در نامه‌های خود بـه انجمن اطلاع داده‌انـد کـه پیوسته راهنمایی پاراماهانزاجی را احساس کرده‌اند. (یادداشت ناشر آمریکایی).

امروزی را درک کرده‌اند. آنها می‌دانند تا زمانی که تمام ملل درک بهتری از فضایل شرق و غرب نداشته باشند، امور دنیا نمی‌تواند پیشرفت کند. هر نیمکره‌ای به بهترین داشته‌های نیمکرهٔ دیگر نیازمند است.

من در سفر به دور دنیا متأسفانه رنج عظیمی را مشاهده کرده‌ام. در شرق رنج عمدتاً در قلمرو مادی مطرح است. و در غرب رنج عمدتاً در سطوح ذهنی و معنوی. تمام ملل تأثیرات دردآور تمدن‌های نامتعادل را حس می‌کنند.[۱] هند و بسیاری از سایر سرزمین‌های شرقی می‌توانند از رقابت سالم در امور عملی و کارایی مادیِ ملل غرب نظیر آمریکا سودجویند. از سوی دیگر مردم غرب نیازمند درک عمیقتری از اساس معنوی زندگی و به ویژه تکنیک‌های علمی‌ای هستند که هند از عهد قدیم برای وصل آگاهانهٔ انسان به خدا توسعه داده است.

آرمان تمدنی متعادل و هماهنگ آرمانی واهی نیست. هند طی هزاران سال سرزمین نور معنوی و سعادت گستردهٔ مادی بوده است. فقر ۲۰۰ سال اخیر در هند در تاریخ بلند بالایش فقط یک مرحلهٔ گذرای کارمایی است. هند قرن‌ها و قرن‌ها مظهر گنجینه‌های دنیا بوده است.[۲] برکت مادی و معنوی،

---

۱ ـ آن صدا چون دریاهای خروشان هنوز در اطراف من است:

«و آیا این زمین توست که این چنین ویرانگر
درهم شکسته و برهم ریخته است؟
آه که همه چیز از تو می‌گریزد، زیرا که تو از من می‌گریزی
همه چیزهایی که از تو گرفتم پس می‌دهم
نه برای دست‌های تو، بلکه برای آنکه آنها را در دست‌های من بجویی
تمام چیزهایی که کودکانه خیال کردی از دست رفته است
برایت نگاه داشته‌ام
برخیز دست‌های مرا بگیر و بیا!»

Francis Thompson - Hounds of Heaven

۲ ـ مدارک تاریخی هند را تا قرن ۱۸ متمول‌ترین کشور جهان معرفی کرده‌اند. در ادبیات یا سنن

هندو اشاره‌ای به تئوری تاریخی غرب وجود ندارد که معتقد است آریایی‌ها از قسمت دیگری از آسیا یا از اروپا به هند هجوم آورند. واضح است که ادبا قادر نیستند نقطهٔ شروع این سفر خیالی را تعیین کنند. در «هند ریگ ودایی» Rig Vedic India نوشتهٔ ابیناس چاندرا داس Abinas Chandra Das که در سال ۱۹۲۱ توسط دانشگاه کلکته منتشر شد، مدارک درونی که در وداها به هند به عنوان موطن دیرباز هندوها اشاره شده است در حجمی باورنکردنی و خواندنی ارائه شده است. پرفسور داس اظهار می‌دارد که مهاجران هند در قسمت‌های مختلف اروپا و آسیا مستقر شدند و گفتار و فولکلور آریایی‌ها را منتشر کردند. برای مثال زبان لیتوانی از جهات بسیاری شبیه سانسکریت است. فیلسوف معروف کانت که چیزی از زبان سانسکریت نمی‌دانست از ساختار علمی زبان لیتوانی‌های شگفت‌زده بود. او گفته است: «این زبان کلیدی دارد که تمام رازها را می‌گشاید؛ نه تنها رازهای لغت‌شناسی بلکه رازهای تاریخ را نیز.»

در کتاب مقدس (دوم تواریخ ۹:۲۱،۱۰) به گنج‌های هند اشاره شده است: «کشتی‌های حیرامِ پادشاه از اوفیر (سوپارا Sopara در ساحل بمبئی) طلا، نقره، عاج، میمون، طاووس و توده‌های چوب صندل و سنگ‌های قیمتی برای سلیمان نبی تحفه آوردند.» مگاستنز Megasthenes سفیر یونانی (قرن چهارم قبل از میلاد) تصویری دقیق از سعادت و بهروزی هند به دست می‌دهد. پلینی Pliny در قرن اول میلادی می‌گوید که رومی‌ها سالانه مبلغی معادل پنج میلیون دلار صرف واردات از هند می‌کردند که در آن هنگام نیروی دریایی عظیمی به شمار می‌رفت.

مسافران چینی به روشنی در مورد تمدن توانگر هند، تحصیل گسترده، و حکومت ممتازش نوشته‌اند. کاهنِ چینی فا ـ هسین Fa-Hsien (قرن پنجم) می‌گوید که مردم هند شاد، صدیق و سعادتمند هستند. نگاه کنید به:

Samuel Beal: "Buddhist Records of the Western World", Turbner, London.

و نیز:

Thomas Water: "On Yuan Chwang's Travel in India", AD 629-45, Royal Asiatic Society.

کریستف کلمب که در قرن ۱۵ دنیای تازه را کشف کرد در واقع به جستجوی مسیر بازرگانی کوتاهتری به هند بود. اروپا قرن‌ها مشتاق به دست آوردن صادرات هند نظیر پارچه‌های ظریف ابریشمی (که آنها را «نسیم بافته» یا «مه نادیدنی» می‌نامیدند) کتان منقوش، پارچه‌های زربفت، قیطان دوزی، قالی، قاشق، زره، عاج، صنایع عاج‌کاری، عطریات، عود، چوب صندل، ظروف سفالی، دارو، ضماد، نیل، برنج، ادویه، مرجان، طلا، نقره، مروارید، یاقوت، زمرد و الماس بود.

بازرگانان ایتالیایی و پرتغالی شگفتی خود را از شکوه افسانه‌ای مشهود در سراسر امپراتوری ویجایانگار Vijayanagar (۱۳۳۶-۱۵۶۵) نگاشته‌اند. شکوه پایتخت آن توسط رازق سفیر عرب این گونه توصیف شده است: «چنان است که چشمی آن را ندیده است و هیچ گوشی نشنیده است و

نشانگر ساختار ریتا rita یا قانون کیهانی و حقانیت طبیعی است. در ذات خدا
و طبیعت مادی و پربرکت بخل و خست وجود ندارد.
متون هندو تعلیم می‌دهند که روح انسان به این زمین جذب می‌شود تا در

هیچ مکانی در زمین با آن برابر نیست.»
هند طی تاریخ بلند بالایش برای نخستین بار در قرن ۱۶ تحت فرمانروایی حکام غیرهندو درآمد. بابر ترک در سال ۱۵۲۴ به این سرزمین حمله کرد و سلسلهٔ شاهان مسلمان را بنیانگذاری کرد. فرمانروایان جدید با ورود به این سرزمین کهن گنجینه‌های آن را به غارت نبردند. اما هند متمول که توسط منازعات داخلی نیروی خود را از دست داده بود در قرن ۱۷ طعمهٔ پاره‌ای از کشورهای اروپایی شد. سرانجام انگلستان به عنوان نیروی حکمران در آمد. هند در ۱۵ اوت سال ۱۹۴۷ در کمال آرامش و صلح به استقلال خود دست یافت.
من نیز مانند بسیاری از هندی‌ها اکنون ماجرایی برای بازگو کردن دارم. تعدادی مرد جوان که از دوران دانشکده می‌شناختم طی جنگ جهانی اول به سراغ من آمدند و از من خواستند که جنبشی انقلابی را رهبری کنم. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم: «کشتن برادران انگلیسی ما برای هند هیچ نفعی دربر نخواهد داشت. رهایی و آزادی هند از طریق گلوله به دست نمی‌آید بلکه به نیروی معنوی امکان‌پذیر است.» آنگاه به دوستانم هشدار دادم که کشتی‌های مسلح آلمانی که به آنها متکی بودیم توسط انگلیسی‌ها در بندر الماس بنگال متوقف می‌شدند. اما مردان جوان برنامه‌های خود را در پیش گرفتند که در نهایت به خطا رفتند. دوستانم پس از چند سال از زندان آزاد شدند. تعدادی از آنها از اعتقادات خشن خود دست برداشتند و به جنبش سیاسی ماهاتما گاندی پیوستند. عاقبت آنها پیروزی هند را در جنگی «بی‌نظیر» شاهد بودند.
تقسیم غم‌انگیز این سرزمین پهناور به دو قسمت هند و پاکستان و وقفهٔ کوتاه اما خونباری که در برخی قسمت‌های کشور روی داد توسط عوامل اقتصادی به وجود آمد نه توسط متعصبان دینی (دلیل کوچکی که بزرگ جلوه کرد) هندوها و مسلمانان بسیاری اکنون مانند گذشته در کنار هم با حسن تفاهم به سر می‌برند و مسلمانان و هندوان بیشماری پیرو استاد «بی‌آیین» یعنی کبیر شدند (۱۴۵۰ - ۱۵۱۸) که امروز دو میلیون پیرو دارد. تحت حکمرانی فرمانروای مسلمان یعنی اکبر شاه وسیعترین آزادی ممکن برای عقاید در سراسر هند شایع بود و امروز نیز هیچ عدم هماهنگی جدی میان ۹۵٪ مردم عامی آنجا وجود ندارد. هند واقعی هندی که ماهاتما گاندی را درک کرده و از او پیروی کرد. هند واقعی در شهرهای بیقرار و بزرگ ساکن نیست که در ۷۰۰ هزار روستای آرامی است که صورت‌های سادهٔ حکومت‌های خودمختار آن که از دیرباز وجود داشته است امروزه توسط شوراهای محلی اداره می‌شود. مشکلاتی که هند رهای امروز با آنها مواجه است بی‌تردید به موقع توسط مردان بزرگی که همیشه در آغوش هند زندگی کرده‌اند حل خواهد شد.

هر زندگی درس‌های بیشتر و شیوه‌های نامحدودی را بیاموزد که روح به واسطهٔ آنها می‌تواند مجال تجلی یابد و بر شرایط و امکانات مادی غلبه کند. دنیای شرق و غرب این حقیقت بزرگ را به طرق مختلف می‌آموزند و باید با خوشحالی اکتشافات خود را با یکدیگر سهیم شوند. بی‌تردید وقتی که فرزندان زمین خدا می‌کوشند به تمدنی جهانی و عاری از فقر، بیماری، و جهل روحی برسند خداوند خشنود می‌شود. وقتی که انسان (بخاطر سوء استفاده از اختیار خود[1]) منابع و ثروت روحی خود را فراموش می‌کند علت سایر اشکال وگونه‌های رنج را به وجود می‌آورد.

اگر واقع بین باشیم می‌بینیم که پلیدی‌های منسوب به موضوعی انتزاعی به نام «جامعه» می‌تواند به سراغ هر انسانی برود.[2] جامعهٔ آرمانی قبل از آنکه بتواند شکوفه‌های فضایل مدنی بدهد باید بر بستر درون یکایک افراد بروید و به این ترتیب اصلاحات درونی به طور طبیعی به اصلاحات بیرونی منجر می‌شوند. کسی که خود را پالوده باشد می‌تواند هزاران تن را پالایش دهد.

متون مقدس دنیا که آزمون زمان را پشت سر گذشته‌اند در اصل یکی هستند و انسان را در سفر به سوی تعالی الهام می‌بخشند. یکی از شادترین

---

۱ ـ «آزادانه خدمت می‌کنیم
زیرا آزادانه و به خواست خود عشق می‌ورزیم.
در عشق ورزیدن یا عشق نورزیدن است که می‌ایستیم یا فرو می‌افتیم
برخی عصیان می‌کنند و از بهشت به عمیقترین دوزخ‌ها فرو می‌افتند
ای افتاده از آن مرتبهٔ والای سرور به این محنت!» - Milton, Paradise Lost

۲ ـ بازی خلقت خدا که عوالم مادی طی آن به وجود آمده‌اند یکی از اعمال متقابل میان خالق و خلقت است و یگانه موهبتی که انسان می‌تواند به خدا ارزانی دارد عشق است. عشق کافیست تا تمام سخاوت وافر خداوند را فراخواند.» ای قوم اسرائیل، همهٔ شما ملعون هستید زیرا از مال من می‌دزدید. ده یک دارایی خود را به طور کامل به خانهٔ من بیاورید تا خوراک کافی در آنجا باشد. به این ترتیب مرا امتحان کنید و ببینید چگونه روزنه‌های آسمان را باز می‌کنم و شما را از برکات خود لبریز می‌سازم.» کتاب مقدس، ملاکی ۱۰-۳:۹.

دوره‌های عمر من، زمانی بود که به نگارش قسمتی از انجیل برای مجلهٔ خودشناسی اشتغال داشتم. من با شور و حرارت به حضرت عیسی مسیح التماس می‌کردم تا مرا در درک معانی حقیقی سخنانش که بسیاری از آنها بیست قرن اشتباه فهمیده شده‌اند یاری دهد و راهنمایی کند.

یک شب در دیر انسینیتا در سکوت دعا می‌کردم که اتاقم پر از نوری به رنگ آبی لاجوردی شد. سیمای مشعشع و متبرک عیسی مسیح را دیدم. به نظر مردی جوان و حدودا ۲۵ ساله می‌رسید که ریش و سبیلی کم‌پشت و گیسویی بلند داشت که از وسط فرق کرده بود. هاله‌ای به رنگ طلایی درخشان او را دربر گرفته بود.

چشمان شگفت‌انگیزش تغییر حالت می‌دادند. در هر حالت چشمانش خردی را که دربر داشت به طرز شهودی درک می‌کردم. در نگاه شکوهمندش نیرویی را که هزاران دنیا را حمایت می‌کرد حس می‌کردم. جامی مقدس در برابر دهانش پدیدار شد، به لب‌های من رسید و سپس به سوی خود او بازگشت. بعد از چند لحظه سخنانی زیبا و شخصی به لب آورد که آنها را در قلب خویش مکتوم می‌دارم.

در سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۵۱ در عزلتگاه خودشناسی نزدیک صحرای موجاوه Mojave در کالیفرنیا اوقات زیادی را گذراندم. در آنجا باگاواد گیتا را ترجمه کردم و تفسیری دقیق نوشتم که راه‌های مختلف یوگا در آن آمده است.[۱]

---

۱ ـ در حال حاضر این تفسیرها در مجلهٔ خودشناسی به چاپ رسیده است:
Self Realization Magazine, Los Angeles, Yogoda Ashram, Dakshineswar, P.O. Ariadah, 24 Parganas, West Bengal.
باگاواد گیتا در هند محبوب‌ترین متن مقدس است. در این کتاب راهنمایی‌های شری کریشنا به شاگردش ارجونا آمده است. رهنمودهای معنوی این کتاب برای همهٔ زمان‌ها و برای کلیهٔ

در آنجا به وضوح دوبار[1] به تکنیک یوگایی اشاره شده است (همان تکنیکی که در باگاوادگیتا آمده است و نیز همان تکنیکی که باباجی آن را کریا یوگا نامید.) بزرگترین متن مقدس هند بدینسان تعالیمی عملی و نیز اخلاقی به دست داده است. در دریای دنیای خیالی ما، دم، همان توفان توهم است که امواج آگاهی ـ صور انسان‌ها و سایر موضوعات مادی ـ را به وجود می‌آورد. شری کریشنا در حالی که می‌دانست آگاهی فلسفی و اخلاقی برای تعالی انسان از کابوس دردناک حیاتش کافی نیست به دانش مقدسی اشاره کرده است که توسط آن یوگی می‌تواند بر جسم خویش مسلط شود و آن را به خواست خود به انرژی تبدیل کرد.

متون هندو دانش یوگا را ستوده‌اند زیرا تمام انسان‌ها می‌توانند آن را به کار گیرند. راز تنفس بدون استفاده از تکنیک‌های رسمی یوگا گهگاه گشوده شده است. چنانچه عرفای غیر هندی که از نیروهای ماورایی ارادت به خدا برخوردار بوده‌اند به این راز پی برده‌اند. چنین عرفای مسیحی، مسلمان، و غیره بی‌تردید به این خلسهٔ بی‌نفس و بی‌حرکت (سابی کالپا سامادی)[2] که بی آن هیچ کسی نمی‌تواند به مراحل اولیهٔ شناخت خدا برسد رسیده‌اند. بعد از آنکه عارفی که به نیربی‌کالپاسامادی یا اعلاترین مرتبهٔ سامادی می‌رسد ـ خواه نفس بکشد یا نه و خواه بی‌حرکت یا متحرک باشد) لاجرم در خدا مستقر می‌شود.

برادر لارنس Brother Lawrence عارف مسیحی قرن ۱۷ می‌گوید

جویندگان حقیقت مناسب است.

۱ ـ باگاواد گیتا: فصل چهارم، آیهٔ ۲۹، و فصل پنجم، آیه‌های ۲۸-۲۷.

۲ ـ نگاه کنید به فصل ۲۶. در میان عرفای مسیحی که به سابی کالپا سامادی رسیده‌اند می‌توان از سنت ترزای آویل نام برد که بدنش چنان خشک می‌شد که راهبه‌های صومعه قادر نبودند حالت آن را تغییر دهند و یا او را به هوش آورند.

نخستین منظر اجمالی‌اش از خداشناسی با دیدن یک درخت نصیب او شد. تقریبا تمام انسان‌ها درخت را دیده‌اند اما معدودی خالق آن را دیده‌اند. اکثر مردم قادر نیستند این نیروهای غیرقابل مقاومت ارادت و عشق را فراخوانند که عرفای همهٔ طریقت‌های معنوی غرب و شرق از آنها برخوردارند. با تمام این اوصاف انسان معمولی[۱] از مسؤولیت برقراری ارتباط با خدا مبری نیست. او برای یادآوردن روح الهی خویش نیازمند تکنیک کریبا یوگاست که شامل بجا آوردن بینش‌های اخلاقی و طلبی خالص است که می‌گوید: «خداوندا مشتاقم تو را بشناسم.»

بدینسان جاذبهٔ جهانی یوگا در شیوهٔ برخورد آن با خدا از طریق یک شیوهٔ علمی قابل استفاده به جای حرارت و شور مریدانه برای انسان‌های میان حال نهفته است که فراتر از منظر عواطف و احساسات وی می‌باشد.

اساتید مختلف آیین جین در هند تیرتاکارا trithakara یا «سازندگان دالان» نام گرفته‌اند زیرا آنها دالانی را نشان می‌دهند که بشر سرگردان می‌تواند از آن عبور کند و فراسوی دریاهای توفانی سامسارا (چرخ کارما، اتفاق مجدد زندگی و مرگ) برود. سامسارا (در لغت یعنی «جریان» تغییر دائم محسوس یا مادی) انسان را وامی‌دارد که راهی سهل را در پیش گیرد. «بنابراین هر کس که دوست دنیا شود دشمن خدا خواهد شد.»[۲] برای آنکه دوست خدا باشیم باید بر پلیدی‌های کارمای خود و نیز اعمالی غلبه کنیم که ما را وامی‌دارند در توهمات مایایی دنیا فرورویم. شناخت قانون آهنین کارما جویندهٔ مشتاق را

---

۱ ـ «انسان معمولی» باید حرکت معنوی خود را از جایی آغاز کند. لائوتزو گفته است: «سفری هزار فرسنگ با یک گام ساده آغاز می‌شود.» بودا گفته است: «نگذارید که انسان به نیکی نیندیشد و در دل بگوید این در مورد من صدق نمی‌کند. یک ظرف با قطره‌هاست که پر می‌شود. انسان عاقبت خردمند و سرشار از نیکی می‌شود حتی اگر اندک اندک نیکی‌ها را گرد آورد.»

۲ ـ انجیل: نامهٔ یعقوب، ۴:۴.

ترغیب می‌کند راه گریز نهایی از بندهای نفس خویش را بجوید. از آنجایی که بندگی کارمایی انسان ریشه در امیال ذهن‌هایی دارد که ظلمت مایا بر آن سایه افکنده است یوگی فقط به کنترل ذهن می‌اندیشد.[۱] وقتی که انسان خرقه‌های جهل کارمایی خود را فرو می‌اندازد جوهرهٔ فطری خود را می‌بیند. راز زندگی و مرگ که گشودن آن یگانه هدف سفر آدمی به زمین است ارتباطی تنگاتنگ و درونی با تنفس دارد. بی‌نفسی بیمرگی است. ریشی‌های باستان هند با دریافت این حقیقت به یگانه کلید تنفس چنگ زدند و دانش دقیق و عقلانی حالت بی‌نفسی را توسعه دادند.

حتی اگر هند موهبت معنوی دیگری به دنیا نمی‌بخشید، کریا یوگا به

---

۱ ـ چراغی که از باد در امان باشد دایم می‌سوزد
چنین است ذهن یوگی.
او ذهن را به روی توفان‌های حواس بسته است
و آن را رو به بهشت باز گذارده‌است.
وقتی که ذهن ملایم و آرام است
و از خلسهٔ روحانی تسکین یافته است،
وقتی که به خود می‌اندیشد
و در خود به آسایش می‌رسد
وقتی که سرور بی‌نامی را
می‌شناسد که فراسوی منظر حواس است
سروری که فقط بر روح الهی آشناست
چنین ذهنی است که می‌داند و متزلزل نمی‌شود
وقتی که به چنین کمالی می‌رسد دیگر از حقیقت دور نمی‌رود
گنج دیگری را ارزشمند نمی‌دارد
در سخت‌ترین مشکلات و بزرگترین اندوه‌ها
آنجا لنگر انداخته است و در «آرامش» است.
این است راه رهایی از تمامی رنج‌های زاییده
و رهرو آن را «یوگی کامل» بنامید.»
ـ باگاواد گیتا فصل پنجم: ۲۳-۱۹ (ترجمهٔ آرنولد).

تنهایی و به عنوان یک پیشکش شاهانه کافی بود.

در بخشی از قسمت‌های کتاب مقدس آمده است که پیامبران عبرانی نیک می‌دانستند که خداوند نفس را خلق کرده است تا به عنوان پیوند ظریف میان جسم و روح باشد. در کتاب پیدایش آمده است: «خداوند بشر را از خاک زمین آفرید و در بینی او نفس زندگی را دمید و بشر زنده شد و جان گرفت.»[۱] جسم آدمی از مواد شیمیایی و فلزات که در خاک زمین نیز وجود دارند تشکیل شده است. در صورتی که روح، جریان حیات را از طریق تنفس (در انسان‌هایی که به اشراق نرسیده‌اند) به بدن نمی‌فرستاد تن انسان نمی‌توانست زنده باشد و فعالیت کند. جریان‌های حیات که در جسم انسان به عنوان پرانای پنجگانه یا انرژی‌های ظریف حیات فعال هستند تجلی تموج اوم است که از روح الهی حاضر در همه جا برمی‌خیزد.

بازتاب حیات که از منبع روح بر یاخته‌های بدن می‌تابد یگانه علت وابستگی انسان به جسم خویش است. واضح است که روح بشر نمی‌توانست با مشتی خاک عهدی ابدی و الهی ببندد. انسان به خطا خود را با صورت فیزیکی‌اش یکی می‌داند زیرا که جان به واسطهٔ دم با نیروی چنان شدیدی وارد بدن می‌شود که انسان معلول را با علت اشتباه می‌گیرد و تصور می‌کند که جسم از خود، جان می‌گیرد.

انسان در بیداری، از بدن و تنفس خویش آگاه است. در خواب، ذهن نیمه‌هشیار او فعال است و ذهن به طور موقت نسبت به بدن و تنفس ناآگاه می‌شود. اما حالت ناخودآگاه وی رهایی کامل از توهمی است که تصور می‌کند «زندگی» به جسم و تنفس بستگی دارد.[۲] خداوند بدون تنفس زنده

---

۱ ـ کتاب مقدس: تکوین، ۲:۷.

۲ ـ مادامی که دریا در رگ‌هایتان جاری نشود، تا زمانی که آسمان‌ها تنپوشتان نشود و ستاره‌ها

است و روح به تمثال خدا آفریده شده است و برای نخستین بار در حالت بی‌نفسی است که از هویت خود آگاه می‌شود.

وقتی که پیوند تنفسی میان روح و جسم گسسته می‌شود انتقالی ناگهانی به نام «مرگ» صورت می‌پذیرد، سلول‌های فیزیکی به بی‌جانی طبیعی خود بازمی‌گردند. اما در مورد کریا یوگی پیوند تنفس به خواست وی و به وسیلهٔ خرد علمی‌اش و نه با دخالت گستاخانهٔ کارما گسسته می‌شود. یوگی به تجربه دریافته است که جسم نیست و از مرگ هراسی به دل ندارد تا به جسم فیزیکی خود اتکا کند.

همهٔ انسان‌ها (با سرعت خاص خود، هر چند که بسیار فرسایشی باشد) زندگی پس از زندگی به سوی غایت مطلوبشان پیش می‌روند. مرگ در این الگوی پهناور و پیش‌رونده، نهایت و پایان حیات محسوب نمی‌شود بلکه به سادگی محیطی دلپسندتر به انسان ارائه می‌دهد: عالم اختری تا در آن زنگار خود را بزداید. «آسوده خاطر باشید در خانهٔ پدر من سراهای بسیاری هست.»[1] بی‌تردید خداوند قدرت و نبوغ خود را به آفرینش دنیا یا عالم بعد از آن محدود نکرده است.

مرگ، ناپدید شدن حیات و یا گریز از زندگی نیست. مرگ حتی دری به روی بیمرگی نیست. آن کس که وجودش را در لذت‌های زمینی غرق کرده است نمی‌تواند آن را در میان جاذبه‌های دنیای اختری مجدداً بازیابد. آنجا او

تاج سرتان، مادام که خود را یگانه وارث کل دنیا ندانید و حتی بیش از آن زیرا همهٔ انسان‌ها چون تو یگانه وارثان هستند، تا زمانی که در خدا آواز سر ندهید، مسرور و سرمست نشوید درست مانند تهیدستان که مشتاق زرند و فرمانروایان که مشتاق اقتدار، تا زمانی که در تمام اعصار و زمان‌ها با شیوه‌های خدا چون قدم برداشتن و میزبان آشنا نشوید، تا زمانی که با آن تهیگی ظلمت آشنا نشوید که دنیا از آن خلق شد نمی‌توانید از هستی لذت برید. Thomas Traherne, Centuries of Meditation

۱ ـ انجیل: یوحنا، ۲-۱:۱۴.

فقط ادراکات ظریفتر و واکنش‌های حساستری نسبت به نیکی و زیبایی گردآوری می‌کند که همه یکی هستند. بر سندان این زمین زمخت است که انسان تقلاگر می‌بایست طلای هلاک‌ناشدنی هویت معنوی خود را بکوبد و پالایش دهد و عاقبت با در دست داشتن گنج زری که به سختی به دست آمده است از چرخه‌های تناسخ فیزیکی برای همیشه رها می‌شود.

من طی سال‌ها در انسینیتا و لس‌آنجلس کلاس‌های یوگاسوترای پاتنجالی و سایر آثار عمیق فلسفهٔ هندو را دایر می‌کردم. یک شب یکی از شاگردان کلاس پرسید: «چرا خداوند روح و جسم را به هم پیوست؟ منظور او از این نمایش تکاملی خلقت چه بود؟» انسان‌های بیشمار دیگری چنین سؤال‌هایی داشته‌اند. فلاسفه بیهوده کوشیده‌اند پاسخ این سؤال‌ها را بیابند.

شری یوکتشوار همیشه لبخندزنان می‌گفت: «بگذارید برخی از رازها را در ابدیت بگشایید. چگونه ممکن است که نیروی استدلال محدود بشر انگیزه‌های غیرقابل درک خدای مطلق را درک کند؟[1] منطق انسان که در چنگ قانون علت و معلول دنیای مادی است در برابر رمز و راز خدا ـ آن ازلی و

---

۱ ـ خداوند فرمود: «زیرا که اندیشه‌های من اندیشه‌های تو نیست و راه‌های تو راه من نیست. زیرا همان‌گونه که آسمان برتر از زمین است شیوه‌های من نیز برتر از شیوه‌های توست و اندیشه‌هایم برتر از اندیشه‌های تو.» کتاب مقدس: اشعیا، ۹-۸:۵۵. دانته در کمدی الهی شهادت داده است:

«من در آن آسمانی بودم که از نور «او» مشعشع بود
و چیزهایی گفتنی دیدم
آن کس که بازمی گردد نه مهارتی دارد و نه دانشی
هوش ما چنان تحت پوشش قرار گرفته است
که هرگز نمی‌تواند راهی را که آمده است به یاد آورد
اما هر آنچه از سلطنت مقدس خدا
در نیروی حافظه هست
موضوع گفتگوی من خواهد بود
تا زمانی که این چکامه به پایان رسد.»

بی‌علت ـ عاجز و گیج می‌ماند. با اینکه عقل بشری قادر نیست معماهای خلقت را حل کند اما خداوند برای عابد صادقش عاقبت پرده از همهٔ رازها برخواهد داشت.»

آن کس که خالصانه به جستجوی خویش است از سر تواضع راضی است که جستجوی خود را با فراگیری الفبای سادهٔ برنامهٔ الهی آغاز کند و اصرار ندارد که پیش از زمان موعد جدول ریاضی «تئوری اینیشتن» را بداند.

«او (که خود تابع صورت است یا تجلی یافته است) گفته است که هیچ انسانی در هیچ زمانی خداوند را به چشم ندیده است (هیچ میرنده‌ای که در قید زمان ـ نسبیت‌های مایا[1] ـ باشد نمی‌تواند ذات ازلی خدا را بشناسد) تنها فرزند خدا که در آغوش پدر خویش است (مسیح آگاهی یا آگاهی کاملی که تمام ساختار خلقت را به واسطهٔ تموج و ارتعاش اوم راهنمایی می‌کند و از «آغوش» یا اعماق الوهیت و قبل از خلقت پدید آمده است و کثرت در وحدت را ابراز می‌کند) می‌تواند.[2] عیسی مسیح گفته است: «هر آینه به شما می‌گویم که فرزند خدا به تنهایی قادر نیست کاری انجام دهد. اما هر آنچه را از پدر خود می‌بیند انجام خواهد داد زیرا آنچه تا به حال انجام داده است فرزند خدا نیز می‌تواند انجام دهد.»[3]

طبیعت سه گانهٔ خدا چنانچه در دنیاهای محسوس و مادی نمایانگر می‌شود، در متون هند به عنوان خالق یا برهما ویشنو یا نگهدارنده و شیوا یا

---

۱ ـ چرخه روزانهٔ زمین، تبدیل روز به شب و بالعکس پیوسته به انسان یادآور حالات متفاوت و متضاد در خلقت است. (از این رو زمان تعادل در شبانه روز یعنی سحرگاه و غروب زمان مقدسی برای عبادت و مراقبه ملاحظه می‌شوند.) یوگی با دریدن پردهٔ مایا به وحدت ماورای ثنویت می‌رسد.

۲ ـ انجیل: یوحنا، ۱:۱۸.

۳ ـ انجیل: یوحنا، ۵:۱۹.

نابود کننده و از نو سازنده نمادپردازی شده است. فعالیت‌های سه گانهٔ خداوند به صورت بی‌وقفه در تمام خلقت عیان است. از آنجایی که خداوند فراسوی تمام نیروهای متصور بشری است، هندوهای مؤمن او را به صورت تجسم‌های شکوهمند تثلیث ستایش می‌کنند.[1]

جنبهٔ آفریننده، نگهدارنده، و نابودکنندهٔ خداوند والاترین صورت خداوند و یا حتی ذات اصلی او نیست[2] (زیرا خلقت فقط بازی اوست). باطن و ذات خدا را نمی‌توان حتی با درک تمام رازهای تثلیث شناخت زیرا ذات ظاهر وی چنانچه در تغییرات اتمی قانونمند متجلی شده است بی‌آنکه باطن خود را عیان کند متجلی می‌شود. باطن و ذات نهایی خدا فقط زمانی شناخته می‌شود که «فرزند خدا نزد پدر بازمی‌گردد.»[3] انسان رستگار قلمروهای متموج خلقت را پشت سر می‌گذارد و وارد مبدأ عاری از ارتعاش یعنی ماورای خلقت می‌شود.

تمام پیامبران بزرگ هنگامی که از آنها می‌خواستند پرده از رازهای نهایی بردارند خاموش می‌ماندند. وقتی که پیلاط از عیسی مسیح پرسید حقیقت چیست، عیسی پاسخی نداد. پرسش‌های فاضل مابانهٔ روشنفکرانی چون پیلاط بندرت از روحیهٔ طلبی سوزان برمی‌آید. چنین مردانی اغلب از روی نخوتی سخن می‌گویند که کمبود اعتقاد به ارزش‌های معنوی را نشانهٔ «ذهنی

---

۱ ـ عقیده‌ای متفاوت از معتقدان به تثلیث به سات تات اوم sat tat aum یا پدر پسر روح‌القدس اعتقاد دارد. برهما ویشنو و شیوا نمایندهٔ تجلی سه گانه خدا در جنبهٔ تات یا پسر ـ آگاهی مسیح است که به صورت نهفته در نماد خلقت یا اوم یا روح‌القدس حضور دارد. روح‌القدس یگانه نیروی علی است که از طریق تموج سراسر خلقت را نگاه می‌دارد.

۲ ـ «خدایا ... تو آفرینندهٔ همه چیز هستی و به خاطر توست که همه چیز آفریده شد.» انجیل: مکاشفهٔ یوحنا، ۴:۱۱.

۳ ـ انجیل: یوحنا، ۱۴:۱۲.

گشاده و باز می‌دانند.»[۱]

«من برای این هدف زاده شدم و به دنیا آمدم تا حقیقت را به دنیا بیاورم و هر کس که حقیقت را دوست باشد صدای مرا خواهد شنید.»[۲] عیسی مسیح در این عبارت کوتاه دنیایی پیام را به زبان آورد. فرزند خدا با جانش «حقیقت را به دنیا می‌آورد». او تجسم حقیقت است و اگر آن را منتشر کند که سخاوت وافر است.

حقیقت، تئوری و نظریه نیست، نظام نظری و ذهنی فلسفی نیست، نگرش روشنفکرانه نیست: حقیقت ارتباطی دقیق با واقعیت دارد. شناخت تزلزل‌ناپذیر انسان از ذات واقعی خود ـ که همانا روح الهی است ـ حقیقت است. عیسی مسیح در هر عمل و کلام زندگی خویش ثابت کرد که حقیقت وجود خود و منشأ خود را در خدا می‌شناخت. او که به مسیح ـ آگاهی رسیده بود و با آن یکی شده بود می‌توانست با قاطعیت کامل بگوید: «هر کس که حقیقت را دوست داشته باشد صدای مرا خواهد شنید.»

بودا نیز از روشن کردن حقایق نهایی متافیزیکی امتناع می‌کرد و فقط اشاره کرد که بهتر است انسان لحظات کوتاه عمرش در زمین را به تکمیل منش اخلاقی‌اش سپری کند. لائوتزو عارف چینی چه بر حق تعلیم داده است: «آن کس که می‌داند، لب نمی‌گشاید و آن کس که سخن می‌راند هیچ نمی‌داند.» گفتگو در مورد رازهای فرجامین خداوند مجاز نیست. رمزگشاییِ سرِّ خدا، هنری است که انسان نمی‌تواند آن را به دیگری منتقل کند. در این میدان،

---

۱ ـ به بانوی فضیلت عشق بورزید که فقط او رهاست
اوست که به شما می‌آموزد چگونه برتر از ناقوس افلاک روید
اگر فضیلت ناتوان بود
آسمان خود او را تمکین می‌کرد.
- Milton, Comus

۲ ـ انجیل: یوحنا، ۱۸:۳۷.

خداوند یگانه معلم و آموزگار است.

«خاموش باش و بدان که من خدا هستم.»[1] خداوند را که هرگز حضور مطلقش را به نمایش نمی‌کشد فقط در سکوتی معصوم و مطهر می‌توان شنید. صوت آغازین که در سراسر خلقت به صورت ارتعاش اوم طنین افکنده است وقفه خود را به صورت کلام واضح و مفهوم برای عابدی که با او هماهنگ است ترجمه می‌کند.

هدف الهی خلقت تا جایی که عقل آدمی بتواند آن را دریابد در وداها شرح داده شده است. ریشی‌ها تعلیم می‌دادند هر انسانی به عنوان روحی آفریده شده است که سرانجام و پیش از فنا در خدا، یکی از صفات خاص خداوند را متجلی خواهد کرد. بدینسان به تمام انسان‌ها وجهی از فردیت خدایی اعطا شده است و همهٔ آنها به یکسان برای خدا عزیزند.

خردی که توسط هند که بزرگترین برادر در خانوادهٔ ملل جهان است جمع آوری شده است میراثی است برای تمام نسل‌های بشر. حقایقی که در وداها آمده است همانند سایر حقایق از آن خداوند هستند و متعلق به هند نیستند. ریشی‌ها که ذهنشان ظرف مطهری برای دریافت مطالب عمیق الهی وداها بود، اعضایی از نیای انسان‌ها بودند که در این زمین زاده شدند تا به کل بشریت خدمت کنند. در عرصهٔ حقیقت، تمایزات نژادی و ملی بی‌معنا هستند. در این حوزه یگانه خصلت ارزشمند، شایستگی معنوی برای فهمیدن و ادراک کردن است.

خداوند عشق است. از این رو طرح و برنامهٔ او برای خلقت فقط می‌تواند ریشه در عشق داشته باشد. آیا این اندیشهٔ ساده به جای استدلال‌های فاضلانه، قلب آدمی را تسکین و آرام نمی‌بخشد؟ هر عارفی که به درون هستهٔ

---

۱ ـ کتاب مقدس: مزامیر، ۴۶:۱۰.

واقعیت رخنه کرده باشد شهادت می‌دهد که در هستی، طرحی جهانی و الهی وجود دارد که زیبا و لبریز از سرور است.

خداوند قصد و منظور خود را به اشعیای نبی آشکار کرده‌است: «پس کلام من هنگامی که از دهانم بیرون می‌آید بی‌ثمر نمی‌ماند بلکه مقصود مرا عملی می‌سازد و آنچه را اراده کرده‌ام انجام می‌دهد. ای قوم من شما با شادی از آنجا بیرون خواهید آمد و با آرامش پیش خواهید رفت. کوه‌ها و تپه‌ها در برابر شما آواز سر خواهند داد و همهٔ درخت‌های صحرا برای شما دست خواهند زد.»[1]

«با شادی از آنجا بیرون خواهید آمد و با آرامش پیش خواهید رفت»: انسان‌های قرن بیستم که سخت تحت فشار قرار دارند با اشتیاق آن وعدهٔ شگفت‌انگیز را می‌شنوند. حقیقت درون این پیام را همهٔ عابدان خدا که می‌کوشند میراث الهی خویش را بازیابند تشخیص می‌دهند.

نقش متبرک کریا یوگا در مشرق و مغرب آغاز شده است. باداکه همه انسان‌ها بدانند که تکنیکی علمی و مشخص برای خودشناسی به منظور غلبه بر تمام فلاکت‌های بشری وجود دارد.

هنگامی که به هزاران کریا یوگی پراکنده در سراسر دنیا که مانند قطعات جواهر می‌درخشند عشق می‌فرستم شکرگزارانه می‌اندیشم:

«خدایا! تو به این راهب، خانوادهٔ بزرگی بخشیده‌ای!»

---

۱ ـ کتاب مقدس: اشعیاء، ۱۲-۱۱:۵۵.



سوامی شری یوکتشوارگیری و شری یوگاناندا، کلکته، ۱۹۳۵ .



شری یوگاناناداجی همراه با مهمانان کنگرهٔ بین‌المللی ادیان آزاد، اکتبر ۱۹۲۰، بُستن، ایالات متحدهٔ آمریکا.



شری شری پاراماهانزا یوگاناندا و آقای جان بالفور در کاخ سفید، واشنگتن دی سی ۱۹۲۷.



«لبخند واپسین»
این عکس یک ساعت قبل از ماهاسامادی یوگاناندا‌جی در ضیافتی که به افتخار سفیر هند آقای بینای سن در هفتم مارس ۱۹۵۲ در لس‌آنجلس کالیفرنیا برگزار شد برداشته شده است. عکاس توانسته است از لبخندی عاشقانه عکسبرداری کند که به نظر می‌رسد نوعی وداع نیکخواهانه با یکایک میلیونها دوست، پیرو، و مرید یوگاناندا‌جی بوده است. چشمان یوگاناندا‌جی به ابدیت خیره شده‌اند و لبریز از محبت و درک انسانی هستند.
مرگ توان تجزیهٔ بدن این مرید و عاشق بی همتای خدا را نداشت:
در بدن وی به مدت بیست روز پس از مرگ اثری از فساد دیده نشد.